

نام رمان: مهرجان

نویسنده: طیبه نوربخش

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



به نام خداوند بخشنده و مهربان

به قلمه ی پیچک داخل شیشه ی خالی سس لبخند میزنم و لیوان را میشویم. مراقبم که قوز نکنم تا با لوله ی کتری برخوردی پیش نیاید و قطره ای نچکد. هنوز هم میتوانم سوزش غافلگیرکننده ی قطره آب دیروز را به خاطر بیاورم. به دقت لیوان را آب میکشم و به قلاب زیر آبچکان وصل میکنم و با احتیاط میچرخم تا از آشپزخانه خارج شوم . امروز صبح هیچ کاری ندارم و وقتم آزاد است تا شش بعدازظهر که باید در محل قرار همیشگی پارمیس را ببینم!

سرم را عقب می اندازم و سرخوش میخندم. هشت ماه از تغییر اسم اعظم میگذرد و من هنوز نمیتوانم نخندم. کارمان ایجاب میکند تا به قول پارمیس اسامی شیک داشته باشیم. لباس فرمان باید اتوکشیده و پاکیزه باشد و آرایششان بینقص. و من همه ی اینها را دوست داشتم؛ البته منهای اعظمی که تبدیل به پارمیس شده است!

قدم رفته را برمیگردم و آهسته کف پایم را بلند میکنم؛ زیرپایم چیزی چسبیده. برای خودم قوانینی وضع کرده ام که سفت و سخت به تمامشان پایبندم و یکی از مهمترین هایشان نظافت و پاکیزگیست. نگاه جستجوگری به سطح موکت می اندازم و وقتی خیالم راحت شد که کاملاً تمیز است به راهم ادامه میدهم. کمی اطراف هال نه متری خانه میگردم و زیرپرده را برای وارد شدن نور زیبای خورشید کنار میزنم و تلویزیون را روشن میکنم. میتوانم خودم را با برنامه ی پزشکی کانال سه سرگرم کنم و در همین حین هم تصمیم بگیرم برای وعده ی ناهار فسنجان بخورم یا جوجه کباب.

کاناپه ی کوچک زیر پنجره نقطه ی درخشان و قشنگترین بخش هال کوچکم است. هرچند دست دوم بود و هرچند ترجیح میدادم به جای آن مبلی تختخوابشو بگیرم اما مگر میشد از رنگ گوجه ای شاد مخمل کاناپه گذشت؟! برایش یک جفت کوسن بته جقه ای طلایی خریدم و تصمیم دارم قلاب بافی یادگیرم تا برای تکیه گاهش رویه ببافم؛ از همانهایی که روی تکیه گاه مبل های حکیمه جان بود.

مجری برنامه ی پزشکی از خواص گیاهی با نام عجیب و غریب میگوید و من گوشه ی مبل مچاله شده و تمام توجهم را به صفحه ی تلویزیون داده ام. کم کم چشمانم گرم میشد و به سختی سعی دارم خودم را بیدار نگه دارم و تا انتهای برنامه را ببینم. احمقانه بود اما خودبه خود هفت صبح از خواب بیدار میشدم و اگر کاری نداشتم و خانه میماندم مغزم نرسیده به نه در غباری رقیق فرو میرفت و چرتم میگرفت. صدای دور

مجری را میشنوم که مشغول پرسیدن سوال یکی از بینندگان است و همزمان سعی دارم پلک های سنگینم را باز نگه دارم که زنگ موبایل از جا میپراندم. موقع ایستادن کمی تلو تلو خوردم و خودم را به گوشی رسانم. به اسم مخاطب اخم میکنم؛ معلوم است که کسی نمیتواند باشد غیر از پارمیس!

- بله پارمیس؟!

- بیوش دارم میآم دنبالت.

با بدخلقی نجوا میکنم: کجا؟!

- زهرمار!

- میشناسمت دیگه... خرید، اول وقت، که بشه خوب تخفیف گرفت!

- محبی گفت میزبان امشب برای تدارکات مهمونی نیروی تمام وقت خواسته. به هر حال شما که نمی‌آی!

روی کاناپه فرود می‌آیم و صدای تلویزیون را می‌بندم و به مهربانی دوستم لبخند می‌زنم و دلجویانه می‌گویم: لوس نشو... نیکی و پرسش؟!

ممنون که بهم گفتی عزیزم.

پارمیس با لحنی بدعنعق تشر می‌زند: فقط خواستم تنها نباشم. وهم برت نداره... لباس فرمت رو از الان بپوش.

- چشم قربان.

- چهل و پنج دقیقه ی دیگه دورمیدون، زیر تابلو.

یک سال بود که هرروز با هم میرفتیم و اوهمیشه مثل یک عادت یا یک کلیدواژه ی حیاتی تکرار میکرد 'دورمیدون، زیر تابلو'.

بطری آبم را از داخل یخچال برمیدارم و به ظروف یکبارمصرف غذا لبخند می‌زنم. ذخیره ی ارزشمندی بودند که میتوانست آخر هفته

شکمم راسیر نگه دارد و کاری کند پول بیشتری برای پس انداز باقی بماند.

لباس فرم را داخل کاور گذاشته و کفش های ورنی بیپاشنه و کیف لوازم آرایش و اسپری بدن و برس را داخل کیفم می‌چیم و آسترپرده را باز میکنم و در لحظه ی آخر با خوش شانسی به خاطر می آورم که شارژر موبایل را بردارم؛ باطری همیشه خراب گوشی نیاز

داشت مدام به برق وصل باشد. پول هایم را که پس انداز کردم و اگر خرج اضافه ای تراشیده نمیشد میتوانستم تا عید برای خودشم گوشی موبایل نو بخرم.

پراید نوک مدادی پارمیس دورمیدان دقیقا روبروی تابلو ایستاده بود و من به سرعت گام هایم می افزایم و سعی میکنم کاور لباس با کمترین تکان روی دستم آویزان بماند. محبی دماز روزگارمان در می آورد اگر لباسهایمان نامرتب یا چروک میبود.

- سلام عزیزم.

محل نمیگذارد و استارت میزند. زیرلب طوری که او بشنود و ناگهان سرعت نگیرد میگویم: وسایلم رو بذارم رو صندلی عقب.

و فوراً خیز برداشته و کاور و کیف را روی صندلی پشت پرتاب میکنم و به سرعت عملم لبخند میزنم؛ واکنش خوب و سریعی بود.

- تر و فرزند شدی!

- هوم... خوب بود. یه پرتاب سه امتیازی!

ابروهای پارمیس بالا میپرد و چشمانش را میچرخاند. کمر بند ایمنی ام را صاف کرده و لبه ی مانتو را روی پایم میکشم و ملیحترین لبخند ممکن را روی لبهایم آورم.

- همون آدرس دیشبی؟! جشن تولد؟ - از

اون تولدهای لاکچری اعیون - طرف بچه

س یا آدم بزرگه؟

- هر چی هست کلاس و کارش دارن واسش خودشون رو تیکه میکنند. هر بار که محبی زنگ زد به لیست کارها چند قلم اضافه شد.

مینالم: تزیینات؟

بدترین و جان فرساترین کاری که میتوانست به ما محول شود تزیینات بود. از بین مشتریها کسانی بودند که از ما به جای میزبانی انتظار جادوگری داشتند. در شرح وظایفمان آمده بود پذیرایی و نظافت و رسیدگی به امور مهمانی و گاهی صاحب مهمانی دکور کردن و چیدمان را هم به ما واگذار میکرد.

پارمیس سرش را عقب انداخت و گفت: نه خداروشکر... از این ادمای گشنه گدا نیستن. دیزاینر داره جشن کوفتیشون. اما گاومون زاییده... مراسم مفصله.

تجربه میگفت شب سختی پیش رو داریم. اگر جشن به یک کودک تعلق داشته باشد که باید با انبوهی از بچه های نر و پرافاده سروکله بزیم و اگر مهمانی یک آدم بزرگ باشد بعد از ساعتی با چندین و چند گیج و منگ.

میپرسم: چند نفریم امشب؟

پارمیس برای ماشین مدل بالایی که اجازه ی سبقت نمیداد بوقی ممتد زد سر حال گفت: دیدی چطوری

و قبل از اینکه جمله اش را کامل کند به موقع مکث کرد و ادامه داد :

سوسک شد؟ هوم؟ هشت نفریم... همه هم دختر. صفر تا صد پای خودمونه؛ ظرف و

ظروف شسته و دسته شده و غذاها بسته بندی و تفکیک شده تحویل میدیم و

زحمت رو کم میکنیم.



نجوا میکنم: اگه شانس بیاریم غذای یه هفته مون تامینه. خدا کنه خسیس نباشن.  
پارمیس منزجر به دماغش چین میدهد و میگوید: گندت بززن... پس مونده خوری  
مگه!

و من حق به جانب جواب میدهم: تو مامانیت واست آشپزی میکنه؛ غذا برات مفت تموم  
میشه... من باید برای روغن و برنج و گوشت و مرغ پول خرج کنم خانوم!  
اما تغییری در قیافه ی ناراضی پارمیس ایجاد نمیشود و او همچنان با صورتی مچاله به  
روبرو خیره شده و چانه اش را ناراضی جلو داده است.  
میدانستم او نمیتواند بفهمد و اصراری هم برای فهماندن و شرح دادن گرفتاری هایم  
ندارم. پس مسیر گفتگو را عوض میکنم.

- الان باید چکار کنیم؟ برنامه چیه؟

و او در حالی که برنامه ی مسیر یاب را دنبال میکند وقتی

از در مسیر بودن خیالش راحت میشود پاسخ میدهد: محبی گفت باید به مستخدمشون وقت  
تحویل گرفتن مخلفات و غذا و وسایل جشن کمک کنیم وبه چیدمان نظارت کنیم.  
راضی و امیدوار میگویم: خوبه.

- اوهوم.

بدون دردسر محل مراسم را پیدا میکنیم. خانه ای ویلایی که حیاطی وسیع دارد و  
ساختمانی دوطبقه با نمایی پر از ستون های گرد و خاکستری. به دقت به نمای خانه نگاه  
میکنم در حالی که سعی دارم تا جزییات را به ذهن بسپاردم؛ دلم میخواهد در مورد سبک

های معماری بیشتر بدانم؛ در مورد همه ی جزییات جذاب اطرافم! لابلای سنگفرش کف  
حیات سبزه روییده و استخر متروکه و بلااستفاده به نظر میرسید.

- نذر کن داخل از بیرون قابل تحملتر باشه.

و من همانطور که به اطراف سرک میکشم دلداری اش میدهم: قرار نیست خونه  
تکونی کنیم که عزیزدلم.

اما میدانم که حرف پارمیس پر بیراه نیست. تجربه ثابت کرده بود خانه های متروکه یا  
نامرتب و درهم ریخته مثل غده ی سرطانی بدخیم میماند. هرطرفی را که میگرفتم یه ور  
دیگرش کاری اضافه برایمان میتراشید.

زنی میانسال با ظاهری شلخته مقابل در ورودی ساختمان ظاهر شده و پارمیس بیخ گوشم  
مینالد: بدبخت شدیم!

- از شرکت خدماتی اومدید دیگه؟ بفرمایید بفرمایید... خیلی کار داریم.

منم که دست تنهام! تا قبل از این زانودرد بی صاحب خودم ازپس کارها برمی اومدم. البته  
جشن مفصله... آقا مهمون خارجی داره!

و همانطور که مکث کرد تا آب دهانش را فرو دهد سرتاپایمان را برانداز کرد و ناراضی  
ادامه داد: با این لباس ها؟! مهمون خارجی داریم!

پارمیس یک قدم به عقب برمیدارد و کنار گوشم فس فس میکند:

نکبت رو ببین ها!



از او فاصله میگیرم و بزرگترین لبخند ممکن را به صورت مینشانم و توضیح میدهم: لباس فرم داریم خانم. وقتی مهمونی شروع شد حتما لباسمون رو عوض میکنیم. زن سرش را راضی تکان میدهد و نجوا میکند: خوب پس... خوبه. نه اینکه مهمون خارجی داریم.

و بلندتر ادامه میدهد: اسم من عالیه خانومه. باهاس زیر دست من کار کنید... گوش به فرمون من.

برخلاف هارت و پورتها و خط و نشان کشیدن هایش زنی ساده و مهربان به نظر میرسد؛ پس لبخند زدن را ادامه میدهم و دستم را جلو میبرم.

- سلام عالیه خانم... من اسمم مرجانه، این دوستم هم پارمیس.

داخل ساختمان خیلی بهتر و قابل تحملتر از بیرونش است و عالیه خانم بیشتر از آنچه فکر میکردیم مهربان و ساده بود. بعد از هر چیزی که تعریف میکرد؛ بی ربط یا باربط تاکید و تکرار داشت که 'حواسمان باشد! آقا مهمان خارجی دارد!'

- خانم صولتی رفته استرالیا پیش خواهرش. تلویزیون یه مستند نشون داد که میگفت استرالیا پر از کانگروه... حتی بیشتر از آدما! من کانال مستند زیاد میبینم. عاشق اینجور چیزام... من میگم آدم باهاس معلوماتش را بالا ببره.

بدون لحظه ای مکث برایم حرف میزد. از همان دقیقه ی اول عالیه خانم و پارمیس موضعیشان را نسبت به هم روشن کرده بودند و تصمیم اکید گرفته بودند که از هم بدشان بیاید؛ پس، عالیه خانم سفت و سخت عنوان کرده بود مخاطب تمام حرفهایش فقط و فقط من هستم.

با دستمالی نخی به دقت کارد و چنگالها را برق میانداختم و به زن گوش میدادم. تمام جیک و پوک

خاندان صولتی ظرف کمتر از یک ساعت برایم هویدا شده و ریز تا درشتشان را دیگر میشناختم.

مثلا میدانستم صولتی خدایامرز بس که سیگار کشید مرد و آنقدر زن گرفت تا توانست این آقا بیژن را دنیا بیاورد. و البته که ثمره ی سالها تلاشش شد یک مرد جوان همه چیز تمام که هم دکتر بود هم مهندس!

- امروز هم تولد دوست آقا بیژنه .خانم دیروز از مملکت خارجه که انقدر هم راهش دوره زنگ زده نیم ساعت بیشتر سفارش کرده که همه چیز عالی برگزار بشه. تو فکر کن وقتی انقدر راهش دوره پس لابد پول تلفنش هم بیشتره دیگه!

لبخند میزنم و کارد و چنگالها را روی کانتیر میگذارم و از هوای خوش بوی اطرافم نفسی عمیق میکشم. بوی قرمه سبزی روی اجاق بهشتی است.

- چه بویی عالیه خانم.

زن لبخند مهربانی میزند.

- آقا بیژن عاشق قرمه سبزیه. گفت غذای خارجکی میارن واس شام... اما من محلش نذاشتم. میدونم هیچ کدوم رو نمیخوره... فقط قرمه سبزی!

میپرسم: چه کردید که انقدر بوش خوبه؟

- شنبلیله... باهاس شنبلیله ی خشک ریخت توش. این دوستت چشه؟!

و با ابرو به پارمیس بدعق اشاره میکند که ته سالن مشغول چیدن ناهار خوری به عنوان میز سلف سرویس است.

سرم را به گوش زن نزدیک کرده میگویم: مریضه

و او از روی آگاهی سری تکان میدهد و در جواب پچ پچ میکند: هر مون های آدم به هم میریزه!

همین توضیح کوتاه کاری میکند که دیگر آب از آب تکان نخورد. هر بار عالیه خانم برای رفع خستگی چای میریزد یک لیوان چای پر از نبات نصیب پارمیس میشد و این جمله که 'چند دقیقه بشین استراحت کن!' وقتی دختر و پسر جوان مسول تزیینات میآیند ما کارمان را تمام کرده و مشغول خوردن ناهار هستیم.

مزه ی خورشت حتی از بویش هم خوشتر است آنقدر که پارمیس هم نتواند ساکت و بی تفاوت بماند.

ظرف کمتر از دو ساعت خانه ابهت و وقارش را از دست داده و تبدیل به دریایی از بادکنک و رشته های زر زری صورتی و نقره ای شده. رنگ عالیه خانم مثل گچ سفید شده و بهت زده نگاه میکند که چگونه درودیوار چسب میچسبانند و پونز میزنند.

در حرکتی هیستریک و آنی موبایل تاشوی نقره ای اش را چنگ میزند و از پله ها بالا میدود و وحشتزده خطاب به ما چیزی در مورد یک تلفن ضروری بلغور میکند.

- محض احتیاط تو هم به نگاهی به میز بنداز.

از دور به سمت میز چیده شده سرک میکشم و میگویم: خوبه، نگران نباش.

پارمیس کابینت کنار اجاق گاز را باز کرده و در حالی که داخلش را میجوورد جواب میدهد: چک کن،

اینطوری خیالم جمع میشه. اینا غیر چایی چیزی ندارن یعنی! مردیم بس که این صبح تاحالا به خیکمون چایی بست.

هیچ وقت در مورد این سرک کشیدن‌ها حس خوبی ندارم. ذهنم مدام آلازم میدهد که باید مراقب باشید تا شایبه ای برای صاحبخانه‌ها ایجاد نشود. کتف پارمیس را لمس میکنم و همانطور که به راهپله‌ها سرک میکشم زمزمه میکنم: در کابینت رو ببند پارمیس جان. می‌آد الان.

پارمیس اما بیتوجه کمی دیگه میگرده و وقتی دست میکشد که از جستجو ناامید شده است.

- تف توش... مٹ برهوت میمونه. این عالیه جون کجا غیب شد؟! -

شانه بالا می اندازم: حدس میزنم رفت به خانومش گزارش بده.

پارمیس سری به تایید تکان میدهد و همانطور که کنارم به لبه ی کانتر تکیه داده اظهارنظر میکند: رسما گند زدن، نه؟! دیگه از خز و جواد هم گذشته.  
- میسپردن به ما خوشگل تر میشد.

برایم چشم غره میرود: شما انرژی رو حفظ کن برای دو سه ساعت دیگه!

همانطور که از گوشه ی چشم پایین آمدن عالیه خانم را از پله‌ها دنبال میکنم اطلاع میدهم: اومد! پارمیس، اینطوری که فهمیدم حدود بیست تا مهمون دارن فقط.

پارمیس صاف میایستد و متعجب تکرار میکند: بیست تا؟! واس خاطر بیست نفر صبح تا حالا علافیم!

به صورت شوکه ی رفیقم لبخند بزرگی میزنم و به سمت عالیه خانم میچرخم.

- همه چیز روبراهه؟

عالیه با قیافه ای دماغ و آویزان چانه بالا میاندازد: خانم صولتی گفت کاریشون نداشته باشم... پناه بر خدا!

مگه میشه؟ دیوار سالم نداشتن اینا.

تسلی بخش میگویم: طوری نمیشه. خیالتون راحت باشه.

اما کاملاً مشخص است که هیچ جمله ی تسلی بخشی قادر نخواهد بود کاری کند تا عالیه خانم کمی آرامش بیابد. گره روسری اش را محکم کرده و میرود و کنار آن دو جوانک میایستد تا هر ده ثانیه یک بار پیرسد کی شرشان را کم میکنند. صحنه ی سرگرم کننده ای است و ما را تا وقت رسیدن سبدهای میوه مشغول نگه میدارد.

میز را میچینیم و چیدمان مبلمان را عوض میکنیم و کیک بزرگ و زیبای تولد را با بیچارگی داخل

یخچال جا میدهیم و وقتی دو نفر دیگر از همکارانمان میآیند مابقی کارها را به آنها سپرده و برای آماده شدن میرویم.

خوانندهای به نسبت معروف ترانه ای آرام و عاشقانه میخواند و مهمانها کاملاً متمدنانه و عاقلانه پشت

میزهایشان نشسته بودند و گپ میزدند. لیوانی ظریف را به دقت آب میکشم و به خودم گوشزد میکنم که

دستهای خیسم را با لباسم خشک نکنم و به آمدن پارمیس لبخند میزنم.

- وقت بردن کیک نشده؟

پارمیس شانه بالا میاندازد.

- یارو گفت صبر کنیم تا اطلاع بده... سورپرایز داره برا نکبت خانومش!

- پایه سن بذاری میشی لنگه ی عالیه خانوم!

محلّم نمیگذارد و ادامه میدهد: قیافه هم نداره ؛ جاش تا دلت بخواد شانس داره. سپیده رو

فرستادم کنار میز. تو بشقابها رو عوض میکنی؟ نفسم را بیرون فوت میکنم و سینه ام را

صاف کرده و ژستی شجاعانه به خودم میگیرم که پارمیس را به خنده میاندازد.

- انگار میخواد بره تو دهن شیر!.

چانه بالا می اندازم و به جای جواب شیطنتش میگویم: رویا تو بالکنه.

برو تا سوتی نداده.

چشمهای پارمیس غمگین میشود و من دسته ی پیشدستیها را برمیدارم و میروم تا دستورش

را اجرا کنم.

بدون جلب توجه کنار میزها میایستم و کارم را با حداکثر سرعت و دقت انجام میدهم.

تجربه ثابت کرده



بود هر چه نامریی تر امنتر و بی دردسزتر.

اغلب مهمانها زوج هستند و کاملا مشهود است که معقولانه میدانند باید طبق یک توافق قدیمی و نانوشته من و همکارانم را نادیده بگیرند.

مهمان خارجی آقا بیژن پسر جوان و کم مو و چاقیست که بلند بلند میخندد و از همه چیز میخورد و

تعریف میکند. بشقاب پر از پوست میوه را از مقابلش برمیدارم و او لبخندی شیرین میزند و تشکر میکند.

- کیک رو کی میخوریم بیژن جون؟!

مرد جوان میگوید: کیک؟! الان حرف دکارت و روسو بود که!

- حتی اگه پای افلاطون و ارسطو هم وسط میبود باز هم چی جذابتر از کیک.

همانطور که زیرسیگاری را از لبه ی میز برمیدارم و همزمان دوست بیژن را زیرچشمی برانداز میکنم، تصمیم میگیرم که دخترک آنقدرها هم که پارمیس و عالیه خانم میگویند زشت نیست.

- سریع برش گردون!

خودکار و از روی غریزه زیرسیگاری را داخل یکی از پیشدستیهای روی چرخ دستی سروته میکنم و

با دستمال کاغذی غبارش را میگیرم. صورت صاحب صدا را نمیبینم اما سیگار تا نیمه خاکستر شده ی

بین انگشتانش را چرا. سعی میکنم زیرسیگاری را آرام به سمتش هل بدهم. هنوز بشقابهای نیمه پر و

پوست میوه روی میز است و من باید هرچه سریعتر میز را سامان میدادم. سعی میکنم مطابق

آموزشهایم قوز نکنم و گردنم را صاف و شکمم را تو ننگه دارم و لبخند بزنم. مهمان خارجی تکه ی بزرگی مافین را میبلعد و با ابرو و بشکن تقاضای نوشیدنی میکند و من معذب زیر نگاهی خیره

میروم برای آوردن چند لیوان شربت. نمیفهمیدم چرا مرد گوشه ی انتهایی میز دست از نگاه کردن

نمیکشد. یقینا از تعللم در کارش عصبانیست! باید امیدوار میبودم که شکایتم را پیش محبی نبرد. در حد

مرگ و زندگی به شغلم نیاز دارم و به خودم اجازه ی انجام کوچکترین ریسکی را نمیدهم.

لیوانها را چیده و پیشدستیها را تمیز کرده ام که بیژن دوستانه تشکر میکند و میخواهد که جلوتر بروم.

- امری بود؟! -

- کیک رو آماده کنید لطفا... و، با عالیہ خانم هماهنگ باشید.. دختر

با غم‌های خدادادی نگاهش را روی او ثابت نگه داشته و مرد بیتوجه به حضور دیگران نجوا میکند:

برقصیم؟ هوم عشقم؟

لبخند میزنم و آرام فاصله میگیرم. میتوانم علاقه و دل‌بستگی را از ارتباط میانشان حس کنم. این کم پیدا میشد؛ مخصوصاً در جامعه‌ای که به واسطه‌ی شغلم با آن سروکار دارم.

- میخندی؟ -

دختره ملوسه!

پارمیس چشمانش را میگرداند و قیافه‌ی بی‌زاری به خودش میگیرد و زیرلب فحش رکیکی میدهد.

میپرسم: رویا چی شد؟

- یه آدامس نعنایی بهش دادم و... حرف زدیم.

- سخت نگیر.

- دارمش... سفارش نمیخواد.

- باید کیک رو ببریم. گفت با عالی‌ه هماهنگ باشیم!

پارمیس چشم‌هایش را درشت میکند: عالی‌ه؟! چی رو هماهنگ کنیم؟ - نمیدونم!

- برو صداش کن

میدانم، وقتیایی زیاد فحش میدهد که خسته است. مدام جفنگ میگوید و این یعنی اوقات خوشی در

پیش رو خواهیم داشت. با لبخند همانطور که از کنارش میگذرم آرام به شانه اش ضربه میزنم و او بیشتر اخم میکند.

عالیه خانم جعبه ی مخملی کوچکی بیرون می آورد و با احتیاط روی پایه ی تعبیه شده در

میان شکوفه های صورتی روی کیک میگذارد و سایه به سایه ی کیک میرود و همانجا پر جذبه و

هوشیار میایستد تا جعبه ی کادو در صحت و سلامت به بیژن برسد.

کنار پارمیس در سایه ایستاده ایم تا بعد از بریده شدن کیک مقدمات انتقالش به آشپزخانه و چیدن میز شام

را آغاز کنیم. بیژن زانو میزند و جعبه را روی انگشتانش مقابل دخترک نگه میدارد. مهمانها جیغ و

سوت میکشند و دختر با هر دو دست دهانش را میپوشاند. عالیه خانم سری به تاسف تکان میدهد و

صحنه را ترک میکند و ما محصور منظره ی رماتیک پیش رویمان محو تماشاییم.

- این هدیه ی تولد بود یا انگشتر نامزدی؟

نمیتوانم نگاهم را بگیرم و چیزی را از دست بدهم پس بدون چرخاندن سرم نظر میدهم:  
به نظر من که میتونه هر دوش باشه.

- قشنگ معلومه عین چی قابلیت خر شدن رو داری.

دختر کیکش را میبرد و مهمانها دوره اش میکنند. باید سرکارم برگردم .

میزهای خالی منتظر تمیز شدن

هستند و پارمیس میرود تا کیک را انتقال بدهد و با کمک بچه ها مقدمات شام را فراهم کند.

عالیه خانم چرخ دستی را از میوه پر کرده و میخواهد میز میوه را دوباره بچینم. لیوانهای خالی را

تحویلش میدهم و دستکش میپوشم. همکارانم با عجله میز سالاد را مهیا میکنند و مردهایی که از رستوران آمده اند مشغول کارند.

- به بطری آب بذارید روی اون میز لطفا.

خوشه ی موز را گوشه ی توری رومیزی باز میکنم و با لبخند برمیگردم تا بدانم کدام میز سرویس میخواهد.

مردی حدودا سی ساله، بلند قامت و عبوس که سمت چپ پیشانی اش به طرز

غافلگیرکننده ای دسته ای

موی متمایز نقره ای شیار انداخته. ناخودآگاه در مقابل لحن دستوری و صورت جدی و

طلبکارش گارد

میگیرم و با وجود اینکه اشاره اش را به میز مورد نظرش دیده ام میپرسم: کدوم میز؟!

ابروهایش را بالا میبرد و آهسته سرش را به سمت راست میگرداند و دوباره اشاره میکند. نمیرود و

این یعنی منتظر است تا فرمانش اجرا شود و من موظفم کاری را که خواسته انجام دهم.

- همین الان میزتون رو دوباره میچینم.

و همانطور که پی انجام خواسته اش میروم امیدوارم به جمع دوستانش ملحق شود. طرز رفتارش را

دوست ندارم و بیشتر از آن به دلیلی نامعلوم نمیخواهم حوالی جایی باشم که هست؛ وهمانی نمیشود که

میخواهم! به فاصله ی چند قدم دنبالم آمده و میرود و پشت میز مینشیند. سعی میکنم بیتوجه به او کارم

را تمام کنم. چیزی نمیگویم و تماشا میکند. بسته ی نوی دستمال را به عنوان آخرین کار با بسته ی نیمه

خالی تعویض میکنم و میبینم که دستش را برای برداشتن بطری آب پیش می آورد.



همان دستی که سیگار را نگه داشته بود را دارد. همان سرآستین سفید بیرون زده از لبه ی کت طوسی و همان دکمه سردست نقره ای.

- اسم شرکتی که براش کار میکنی چیه؟

یک قدم از میز فاصله میگیرم و نشان میدهم که قصد رفتن دارم و می گویم: مهر جان!

- و اسم خودت؟

نگاهش میکنم و لبخند میزنم: امری ندارید قربان؟

همانطور جدی و خیره به نگاه کردن ادامه میدهد. نگاهش بد است و این را اصلا مخفی نمیکند. چطور میتواند! منزجر و درحالی که سعی میکنم صورتم را خالی و بدون

احساس نگه دارم چرخ را هل میدهم و میبینم که لبخندی کج و ازخودراضی برلب همچنان مشغول برانداز کردن است.

- چه مرگته؟ چرا عین خرچنگ یه وری راه میری؟

شمع زیر دیس را عوض میکنم و در حالی که به تشبیه پارمیس میخندم میگویم: چون فعلا فقط دوست دارم به سمت چپ حرکت کنم.

- اون عوضی طوسی؟!

با وجود اینکه میدانم دقیق و باهوش است و البته که چشمانی تیزبین دارد باز هم متعجب از دهانم میپرد: تو هم متوجه مدل نگاه کردنش شدی؟

- خوشم میآد میدونه چقدر عوضیه و مخفیش نمیکنه!

- حواست به لیلا باشه... شیطنت نکنه. این یارو درست نیست.

- رویا میزشون رو داره... فعلا هم که تو هپروته. چنگک پاستا رو عوض کن. به باکس رژیمی بچین.

سری تکان میدهم و کارهایی را که میگوید انجام میدهم و همان حوالی میز میمانم. اغلب غذاها دست نخورده باقی مانده و این یعنی میتوان به داشتن کمی از هر کدامشان امیدوار بود. لیلا را مشغول پچ پچ کردن کنار گوش مهمان خارجی میبینم در حالی که مشغول پر کردن پیش دستی ژله اش است. میخندد و اصرار میکند که پیش دستی دسر را برایش تا سر میزبرد. سری نترس و روحیه ای بازیگوش دارد.

موقعیت ایستادنم را عوض میکنم تا دید بهتری به میز مورد نظرم داشته باشم و دعا میکنم لیلا بلافاصله برگردد. اما او میایستد و آهسته و بدون عجله شروع به جابجا کردن ظروف روی میز میکند. مرد مو نقره ای روی صندلی اش میچرخد تا احتمالاً دید بهتری به همکارم داشته باشد. و انگار مورد پسندش نیامده که بلافاصله توجهش را به بشقابش میدهد و چیزی را با چنگال نصف میکند و مشغول خوردن میشود.

طوری رفتار میکند که انگار برای گذران وقتش دیدن و بودن در جشن، لایق و کافی نیست و ناامیدانه پی یافتن سرگرمی بهتری میگردد.

آنقدر نگاه میکنم تا لیلا از میز فاصله میگیرد و رویا کارش را انجام میدهد و بعد به آشپزخانه میروم. مردهایی که از رستوران آمده اند ظرف و ظروفشان را جمع میکنند و برای رفتن عجله دارند. محبی مشغول گفتگو با مسن ترین شان است و نشنیده هم میدانم که در حال لابی کردن و بده بستان تبلیغات است. خوب میداند چطور باید به اینطور محافل راه پیدا کند و باقی بماند و از دور خارج نشود و به واسطه ی همین هم میدانم که به شدت

روی آداب دانی و ورزیدگی کارکنانش حساس و دقیق است. خوب پول میدهد و انتظار بهترین و کاملترین خدمات رسانی را هم دارد.

بی اراده سرآستینهایم را مرتب میکنم و به سرعت پی انجام کاری میگردم. پارمیس فنجان تمیز داخل سینی میچیند و برای رساندن فنجانها به سالن عجله دارد. سینی پر شده را از زیر دستش میکشم و او نجوا میکند: بجنب... تا این تذکر نداده جای و قهوه سرو بشه. با حداکثر سرعت وارد سالن میشوم و میشنوم که پارمیس به بچه ها تشر میزند که برش های کیک مثلثی و یک اندازه باشند.

باید فنجانها را پر کنم و تحویل رویا بدهم. در سرم تخمین میزنم که در این جمع چای بیشتر طرفدار دارد یا قهوه. مهمانها برخلاف شروع مهمانی اغلب دور میزهایشان نشسته اند و این خوب است. یعنی میتوانم امیدوار باشم جشن رو به اتمام است و ما بنا نیست تا طلوع خورشید در این خانه پرسه بزنیم.

کارها به بهترین وجه ممکن انجام میشود و مهمانها بدقلقی نمیکنند و میزبان ناراضی و معترض نیست. خمیازه ام را فرو میدهم و به سمت عالیه خانم راهم را کج میکنم. - آقا بیژن گفت برای مهمونش یه قهوه ی نمیدونم چی چی ببرید. تو قفسه ی اون ته بسته های قهوه چیده شده... یکی از اون یکی زهرمارتر و بدبوتر! برو بین چی میخواد بیا؛ برو عزیزجان.

میزی را نشان میدهد که تمام مدت از رفتن به سمتش پرهیز کرده ام. با لحنی ترغیب گر درخواست میکنم: یه کم فکر کن نوع قهوه چی بود عالیه جون.

برایم پشت چشم نازک میکند و غر میزند: من مگه کافرم اینطو اسمهای کراهِتدار رو از بر  
کنم!

میگویم: حتما برایشون دم کردید تا به حال... شما کدبانوی این خونه ای همه چیز رو  
میدونی.

- این گند رو خودش عمل میاره خودش و دوستاش هم میخورن.

من و خانوم فقط چای و گل گاو زبون استفاده مونه.

باید میرفتم و میپرسیدم. مطابق قواعد و اصول اولیه ی شغلم موظف به پذیرایی بودم؛ عالیه  
خانم قرار نبود اعتراف کند که احيانا بلد نیست نام نوع قهوه ی مورد نظر را بگوید.

لبخند میزنم و پای میز میایستم. بیژن سوالی نگاهم میکند و نامزدش لبخندی دوستانه  
میزند.

میپرسم: فرمودید چه نوع قهوه ای آماده بشه؟

دختر پیشدستی میکند: دو تا نسکافه لطفا و یه دمنوش... چی آرش جان؟

مرد مستقیم به من نگاه میکند و میگوید: هر چی... غیر از نوشیدنی

کافیین دارا!

بیژن خندان خطاب به نامزدش میگوید: شرط میبندم حواله شون کرده به کابینت  
کافی. هراسمی که برایش نامفهوم باشه به قهوه و مشتقاتش ربط میده.

انگشتانم را در هم انداخته ام و سعی میکنم خارج از جریان گفتگو منتظر دستور نهایشان بمانم. جمع دور میز مشغول شنیدن ماجراهای بیژن و عالیه خانم هستند. مرد اشاره میکند که نزدیک شوم. ترجیح میدهم طوری وانمود کنم که انگار متوجه نیستم.

- یه بطری آب گازدار بیار لطفا.

خوشحال از اینکه دستورش را گرفته ام دو قدم به عقب برمیدارم که انگشت اشاره ی مرد بلند میشد و در حالی که چشمانش غرق تفریح است دوباره میگوید: یه تیکه ی کوچک کیک هم میخوام. بدون خامه باشه... یا با حداقل خامه.

تا پشت لبهایم میآید که بگویم چیزی از کیک نمانده و به موقع خودم رانگه میدارم؛ بدتر از این مرد را هم دیده ام و از پشش برآمده ام.

داخل آشپزخانه هرج و مرجی بر پاست. پارمیس لایلا را خفت کرده و از لای دندانهایش تهدید آمیز چیزهایی میگوید و لایلا به شدت سر تکان میدهد و انکار میکند. خبری از محبی نیست و عالیه خانم هم خودش رابه آن راه زده و به شستشو و جابجایی ظروف نظارت میکند. کنارش میایستم و آرام میگویم: یه برش از وسط کیک میخوان.

چپ چپ نگاهم میکند و میگوید: دیگه نخود نخود هر که رود خانه ی خود! قصد کردن قد یه هفته اینجا بخورن!؟

لبخندی بزرگ میزنم و نجوا میکنم: مال مفت و دل بیرحم!

و همانطور که به سمت یخچال می‌رود در تایید حرفم گرمیزند: هرچی پولدارتر گشنه تر.

خوشحال از بد و بیراه هایی که پشت سر مهمان مزاحم گفت‌هایم تکه ی کوچکی از لابلای برشهای ناهماهنگ داخل ظرف بر میدارم و

همانطور که گوش‌هایم را برای شنیدن پیچ‌پچهای لیلا و پارمیس تیز

کرده‌ام بسته‌های نسکافه را داخل فنجان خالی می‌کنم. بازهم به یکی از مهمانها نخ داده و پارمیس مچش را گرفته و طبق معمول تهدیدش میکند که به محبی راپورتش را خواهد داد.

آرام به میز نزدیک می‌شوم در حالی که دختری زیبا با لباس و آرایشی بینقص پای میز کنار مرد ایستاده و

قاه قاه می‌خندد.

- قالش گذاشتی؟! چه جونوری هستی شما جناب آرش خان!

بشقاب را مقابلش می‌گذارم و بطری آب را باز کرده و نیمی از آن را داخل لیوانش میریزم در حالی که زیر نگاه خیره اش دست و پایم را گم کرده‌ام. هنوز گوش‌هایم از شنیدن تعریف دخترک داغ است.

بیژن خطاب به دختر می‌گوید: این فرشته‌ها رو هم میتونه اغفال کنه پانی جون.

- پس همینکه که کششی به من نداره! لابد چون فرشته نیستم... هوم؟!!

- استفاده میکنیم از حضورتون سرکار خانوم... نفرمایید.



فجانها را لبه ی میز میگذارم و در حالی که امیدوارم

سرخ‌ی گونه‌هایم هویدا نباشد عقب میخزم و با گام‌هایی بلند دور می‌شوم و به وضوح میدانم که نگاهم میکند.

یک ساعت باقی‌مهمانی را در آشپزخانه گذرانده‌ام و با کمال میل به وراجیه‌های عالی‌ه خانم گوش داده‌ام. لילה هم همان حوالی می‌پلکد و با بداخلاقی کار میکند. اجازه ی خروج از آشپزخانه را ندارد و خودش هم نمیداند به وسیله‌ی پارمیس چه لطف بزرگی در حقش شده است.

- به خانم صولتی سفارشت رو میکنم. دوست و آشنا زیاد داره... یه موقع پرستار پاره وقت برای بچه‌هاشون میخوان یه موقع مستخدم برای مهنیه‌هاشون. خوب پول... میان حرفش می‌پریم و می‌پرسیم: اون آقا رو میشناسید عالی‌ه خانم؟ همونی که دمنوش خواست. لبخند میزند: آره.

لبخندش غافلگیرم میکند. می‌مانم که چگونه ادامه بدهم؛ انتظار این تبسم مهربان را نداشتم.

عالیه خانم اما در حال و هوای خودش ادامه میدهد: یه پارچه آقا... تو کار زعفرونه. هر بار یه مثقال بیشتر برام زعفرون اعلا می‌آره.

دلم نمیخواهد چیز بیشتری بشنوم؛ انتظار داشتم عالی‌ه خانم هم چند کلامی در وصف ذات بدش بگوید که، خوب نگفته!

با کمال میل فراموشش میکنم و کنار بچه‌ها مشغول دور پایانی کارمان میشوم. به سرعت همه چیز تفکیک و بسته بندی میشود و ظروف کثیف به انتها میرسد. عالی‌ه خانم دور و اطرافمان می‌گردد و گه گذاری تذکری میدهد. گفته شماره ام را در گوشی اش ذخیره کنم و برایم چند بسته بیشتر از بقیه ی بچه‌ها داخل کیسه چیده و تاکید کرده مرا یادش میماند.

میدانم که به احتمال زیاد برخلاف وعده اش فراموش خواهم شد و باز هم به مهربانیاش لبخند میزنم. بدرقه مان میکند و از طرف صاحبخانه به تمامان انعام میدهد. خستگی و خوابالودگی کاری میکند که تمام طول مسیر را بین خواب و بیداری بگذرانم. تصور خوابی طولانی و عمیق احساس خوشی و آسودگی به وجودم سرازیر میکند و البته بسته‌هایی پر از غذا که میتوانند یک کشوی کامل از فریزرم را ساپورت کنند.

پارمیس در مورد رفتن به خانه ی رویا و از عزا در آوردنش چیزهایی

میگوید و من ترجیح میدهم بخوابم. تصور درد عمیق فقدان برایم آنقدر سخت است که به خودم دستور میدهم هوشیار نشوم. عجیب است! من چطور و چرا باید درد فقدان کسی از خانواده را بفهمم؟! تنها از دست دادنی که در زندگی ام تجربه کرده ام دور شدن از مربی عزیزم بوده است.

ذهن خوابالودم از عمق به سطح می‌آید و تلاش میکند تا جوابی برای این معما پیدا کند. چرا آنطور از غم از دست دادن وحشت دارم! چطور میتوانم برای چیزی بترسم که آن چیز را مطلقاً ندارم؟! در تلاشی نفسگیر باز خواب را پیش میکشم و سوال را رها میکنم. توجیح میکنم که این هم شاخه و رشته‌های از حس مهربانی و نوع دوستی انسان‌یام است.

در جواب سوال پارمیس در مورد فردا جوابی مبهم میدهم و به داخل خانه ام فرار میکنم. باید این چرندیات مازاد را از مغزم بیرون بریزم؛ من نیازی به دلسوزی برای خودم و تاسف خوردن و احساس کمبود کردن ندارم. زندگیام را دوست دارم و به هر آنچه دارم راضیام.

اما غم از دست دادن، صورت کربهی دارد. نجوا میکنم: باید خوشحال باشم که برام اتفاق نییافته! خوش به حالم.

اما این حال بد دست بردار نیست. نیاز به حمام کردن دارم. زیر جریان آب که بایستم دیگر فرقی بین جریان روان از چشمهایم و قطرات تسکین بخش آب نخواهد بود. این راز بین من و خودم است. اینکه من هرگز برای چیزهایی که ندارم اشک نمیریزم.

به بهانه ای پارمیس را از سرم باز کرده ام و در رختخواب مانده ام. هنوز حالم به جا نیامده و غم قلبم را سوزن سوزن میکند. دیشب زیر دوش وقتی هیچ کس نبوده است حتی خودم، نداشتهای جدید را اکتشاف کرده ام.

من حتی غم فقدان را هم تجربه نخواهم کرد!

ناامیدی و یاس مثل سایه روی روح غمگینم گسترده میشود و به آنی

دنیابرایم به رنگ خاکستری در میآید. وحشت تمام وجودم را در برمیگیرد و نفسهایم کند و سنگین میشود. من حتی باید حسرت در ک از دست دادن را هم به گور ببرم.

ملحفه را با خشونت و ترس کنار میزنم و مینشینم. این آن چیزی نیست که من برای خودم تصور کرده ام و ساختهام! این حجم وسیع از نداشتن و ناامیدی آن چیزی نیست که من بخوام در لحظات ارزشمند عمرم با آن کلنجر بروم. کاناپه ی زیبای گوجه ای رنگ، اشعه

های مهربان خورشید سخاوتمند، آرامش عمیق و دلنشینی که در آن احاطه شده ام؛ تمام اینها آنقدر بزرگ و مهم هست که لایق تکیه کردن باشند.

میروم و مقابل در فریزر مینشینم. غذاها در ظروف آلومینیومی به همان ترتیبی که عالیه خانم چیده داخل کیسه رها شده اند. یکی از کشوهای نیمه خالی را باز میکنم و بدون چسباندن برچسب بسته‌ها را میچینم و به قلمهی پیچک زل میزنم. از اینجایی که نشستهام میتوانم ریشه‌های نازک اطراف ساقه روئیده شده را ببینم. این خبر خوش امروز من است. لبهایم را رو به بالا حرکت میدهم و تلاش میکنم لبخندی که به زندگی تازه وارد خانهام میزنم هر چه بیشتر واقعی و حقیقی باشد. گیاه معجزه میکند و لبخندم جان میگیرد و عضلات منقبض و دردناک پشتم به آرامش میرسد و شانهایم از زیر بار سنگینی غم آزاد میشوند. برای امتحان شانه بالا می اندازم و نجوا میکنم: بیخیال!

و دوباره همان کار را تکرار میکنم: ولش کن!

نظم و ترتیب و تمیزی آشپزخانه ی باریک و کوچکم ترغیبگر است موهایم هنوز از حمام چند ساعت برای برخاستن و چای آماده کردن.

پیش مرطوب و ژولیده است. اما قبل از هر کاری باید تلویزیون را روشن کنم تا صدایی غیر از صدای خودم در خانه شنیده شود. مجری زن با شادی حرف میزند و من روزم را آغاز میکنم و کارهای مقدس و همیشگیام را به دقت انجام میدهم. آخرین کار ریختن خورده نانهای باقی مانده از صبحانه پای پنجره و پر کردن کاسهی آب است. به احتمال زیاد هیچ پرندهای تا به حال نیامده و مهمانم نشده اما من به هر حال این کار را انجام میدهم. این هم

یکی از صدها کاریست که از مربی محبوبم یاد گرفتم. روی تقویم ده روز پیش را به عنوان تاریخ آخرین تماس با حکیمه جان ثبت کرده ام؛ پس امروز میتوانم باز هم زنگ بزنم. باید صبر کنم تا حال روحیام خوب شود و بعد جیره‌ی ارزشمند گپ و گفتم با حکیمه جان را استفاده کنم.

روی کاناپه مقابل تلویزیون روشن مینشینم و پیجهایی را که علامت گذاری کرده ام واری می‌کنم. دلم می‌خواهد موسیقی یاد بگیرم و روزهاست که برای پیدا کردن کلاسی که هم معتبر باشد هم ارزان و هم نزدیک تحقیق می‌کنم.

زمان از دستم در میرود و غرق اخبار و حاشیه‌های جذاب زندگی آدمهای مشهور میشوم. با علاقه در مورد عادات غذایی یا سفرهایشان می‌خوانم و به عکسهایشان با لذت نگاه می‌کنم. مقایسه‌هایی که هر کدامشان را در رنگ و طرح لباسی یکسان با همتایشان کرده‌اند قضاوت می‌کنم و تصمیم می‌گیرم این ژست به کدامشان بیشتر می‌آید و آن مدل مو برای کدامشان بهتر است.

و بعد، سر ساعت مقرر چهارزانو پای تلفن مینشینم و نفسم را با هیجان بیرون میدهم. تصور لحن مادرانه و صدای مهربانش هم میتواند به تنهایی مایهی نشاط باشد برایم. به ساعت نگاه می‌کنم و به محض اینکه دقیقه شمار عدد دوازده را رد میکند شماره می‌گیرم. تا شنیدن سومین بوق لبخند روی صورتم با سماجت چسبیده و بعد از بوق چهارم صورتم انگار

صورت آدم برفایست که مقابل تابش آفتاب قرار گرفته، وا میرود. امروز روز کلاس یوگا یا دوره‌ی هفتگیاش نیست؛ نکند اتفاقی افتاده!

شماره‌ی خواهرش را دارم. همینطور شماره‌ی همراه پسرش را برای مواقع ضروری. به صدای بوق گوش میدهم و میدانم میتوانم به کدامشان زنگ بزنم.

- الو الو... الو؟

روی زانوهایم خیز برمیدارم و به استقبال صدایش میروم.

- الو؟ حکیمه جان؟ سلام، منم.

- عزیزدلم... خوبی قشنگم؟ کجایی پس تو دختر؟ نه خبری، نه اثری!

آسوده خاطر نفس عمیقی میکشم و نجوا میکنم: دیر جواب دادید...

نگران شدم.

میخندد: دورت بگردم. داشتم پیروز رو بدرقه میکردم.

با اشتیاق جواب میدهم: پس تنها نبودید. خوبه... عالیه. حالش چطور بود؟

- دکتر رو میگی؟

و ریز ریز میخندد و ادامه‌ی حرفش را پیچ پیچ میکند: اگه بفهمه دکتر صداش زدم قهر

میکنه! سروکارش با بیمار دیگه... نیست؟ آرزومه دکتر صداش کنم.

از صمیم دلم میگویم: مرحله‌ی بعد دکترا انشالله.



میشنوم که مینشیند و آرام، آخیش، میگوید و میتوانم تصور کنم دستگاه تلفن را جلو کشیده و تکیه داده و الان است که پرسد: خوب خوشگلم، تو بگو. خوبی؟

- خوب خوشگل... بگو ببینم. خوبی؟

دست آزادم را نوازشوار روی قلبم میکشم و با چکیدن اشکی که از گوشه ی چشمم آویزان است میجنگم.

- خوبم... سرگرم کار و زندگی. عکس کاناپم رو دیدید حکیمه جان؟ چگونه به نظرتون؟ قصد داشتم مبل تختخوابشو بخرم... اما عکس این دلبر رو که دیدم ضعف رفتم.

- باید پیام امتحانش کنم تا بتونم نظر قطعی بدم. اما رنگش زشتترین رنگ دنیاست!

- آخه چی میشه که شما با این همه کمالات طرفدار یه تیم بازنده میشید؟!

جیغ میزند: جرئت داری یه بار دیگه بگو بازنده! پیروز بفهمه با یه پرسپولیسی حتی حرف میزنم از فرزندیم استعفا میده.

برایم از تنها پسرش میگوید و از زانودردی که دیوانه‌اش کرده. تعریف میکند دختر مقبولی برای پیروزی پیدا کرده و میخواهد اینبار که از

شهرستان برگشت توجیحش کند، وقت ازدواجش است. سربسرسش میگذارم که مگر ممکن است که خودش کسی را مد نظر نداشته باشد و حکیمه جان قاطعانه میگوید که هیچ کسی که جدی باشد نیست.

- میخوام آشپزخونه تکونی کنم.

- می‌آم کمکتون.

- خجالت‌م میدی دخترم.

- عاشق کمک کردن به شمام حکیمه جان.

- همون روزی که اومدی توی چشمات دیدم قراره تبدیل بشی به یه تیکه جواهر.

- حکیمه جان من...

- منم عاشقتم خوشگلم.

دعوت‌م میکند که آخر هفته‌ام را با او بگذرانم و من قول میدهم تمام سعیم را بکنم که

برنامه‌ام را هماهنگ کنم.

- مزاحمتون نمیشم حکیمه جان.

نفس عمیقی میکشد و با محبت میگوید: تو دختر کوچولوی منی عزیزم. و من وردی را که مثل

دعا همیشه وقت غم و خمودگی در دلم زمزمه میکنم بیصدا لب میزنم: کاش تو هم مامانم بودی

حکیمه جان.

هرگز جسارت این که آرزویم را با صدای بلند بگویم نداشته‌ام. این عمیقترین و

خالصانهترین آرزوی من است. و بعید میدانم هیچ آرزوی دیگری تا ابد جایگزین این

رویا شود.

- رفتی مرجان؟

سرم را عقب می‌اندازم و زمزمه میکنم: هستم.

- پنج‌شنبه میبینمت. برات فسنجون شیرین میپزم.

و من میدانم اگر زمین هم به آسمان برسد پنجشنبه من برای دیدن حکیمه جان  
خواهم رفت.

- مرغت یه پا داره!

مصمم میگویم: آره.

- از طرف این یارو صولتی معرفی شدیم. یه جشن کوچیک مثل همون مهمونی. کم در دسر و  
بدون خرچمالی. قراره فقط ول بچرخیم و لبخند بزیم. مستخدم میارن برای شست شو...  
گاگول به فکر ذخیره ی غذایت باش.

- کشوهای فریزرم گنجایش نداره.

- انعام تپل!

- وسوسه نشدم.

- محبی میندازدت بیرون.

- تو بلدی چطوری قانعش کنی که دارم تو تب چهل درجه میسوزم.

- غلط کنم دروغ بگم! میگم نمیدونم کدوم گوریه.

- به حکیمه جان قول دادم.

- بازهم پای اون پیرزن لاغر مردنی در میونه!

- حکیمه جان.

- انگار مادر ترزاست.

- به محبی بگو وقتی از کنار تختم بلند شدی داشتم هزیون میگفتم و سیاهی چشمم رفته بوده.

- سیاه کار!

و برخلاف صدای طلبکارش ریسه میرود و میدانم که به بهترین وجه محبی را متقاعد خواهد کرد که غیبتم موجه است.

از اندوختهام مقداری پول برمیدارم و لباسهایی را که اتو کشیده‌ام و از مدتها پیش آماده کرده ام سرفرصت میپوشم. امروز قصد دارم برایش گلدانی شمعدانی با گل قرمز بخرم و البته آن شال زیبایی را که شکوفه‌های صورتی اش انگار حقیقی هستند.

هیچ وقت هیچ کجا را به اندازه‌ی خانه‌ی حکیمه جان خانه ندانسته‌ام.

همیشه آن آپارتمان پیر آجرنمای دوطبقه که وسط هالش یک ستون پیچک پوش دارد و پرده‌ی پنجره‌ی قدی هالش حریری سفید است که از وسط باز شده و وقتی به گل میخهای اطراف پنجره وصل میشود نور و زندگی به داخل خانه میپاشد برایم خانه‌ترین خانه‌ی دنیاست.

تصور وسعت عشقی که من به این خانه و صاحبش دارم گاهی باعث میشود خودم را دیوانه تصور کنم. طوری تشنه‌ی بودن در این

چهاردیواری هستم که حد و مرزی ندارد. مقابل در ایستاده‌ام و دستهایم از خوشی و هیجان میلرزد. گلدان را به سینه ام میفشارم و سرم را بلند میکنم تا پنجره‌هایم را ببینم.

چه سعادت می‌خواهد که کسی فرزند و اهل این خانه باشد.

بلوز و دامن نخی گلگلی پوشیده و موهایش مثل همیشه کوتاه و زیتونی است. داخل چشمانش را سورمه کشیده و با آن دمپاییهای لژدار ژینگولی اش مقابل در ایستاده.

سلام میدهم و او آغوشش را باز میکند.

- سلام دختر قشنگم.

هیجان زده نجوا میکنم: دلم براتون تنگ شده بود.

گلدان را پیش پایش میگذارم و دستهایش را میگیرم.

- حالتون چطوره؟

لبخند میزند: شکر خدا... بیا تو.

از کنارش میگذرم و عمیق بو میکشم: عجب بویی. قورمه سبزی؟!

دستش را دور بازویم حلقه میکند و به سمت آشپزخانه میرویم که زیر گوشم پچ پچ میکند:

پیروز برگشت دیشب! استاد پیچوندشون و امتحانشون کنسل شده؛ قاطی قاطیه. قرمه

سبزی گذاشتم مخشو بزنم که گازمون نگیره!

مثل خودش آرام میگویم: الان خوابه؟

چشمک میزند: مثلاً! تو قیافه‌س که کاری بهش نداشته باشم. خبرداره آشپزخونه تکونی

داریم.

در کابینت زیر سینک باز است و وسایلش بیرون ریخته شده. میایستم و مشکوک میپرسم: شروع که نکردید؟ چشمانش را میگرداند که: تموم شد! این آخریشه... قراره کیک پزیم و حرف بزیم. نهار فردا هم فسنجونه.

نمیدانم دردم چیست که بغضم میگیرد. هرگز، غیرممکن است هیچ مادری برایم در دنیا از حکیمه جان مادرتر باشد. با بسته ای غافلگیرم میکند و من طوری قلبم در سینه ام از هیجان میتپد که میترسم از خوشی و شعف بایستد.

هدیهام بلوز و شلوار راحتیست و اصرار میکند امتحانش کنم. میگوید همان روزی که قول و قرار کردهایم رفته و اینها را برایم خریده. شالش را میدهم و او با غرور و عشق نگاهم میکند؛ طوری که دیگر نمیتوانم اشکهایم را نگه دارم.

- وقتی آوردنت شیرخوارگاه من دستم گیر بدعنقیهای سهیلا بود. یادته سهیلا رو؟ همون چشم سبز دماغو! به محض اینکه دیدمت... با اون چشمهای درشت فضول و خندون... هیچ وقت یادم نمیره. خودم پیشنهاد دادم اسمت رو بذارن مرجان... ودلم خواست دوستت داشته باشم.

با صدایی دور که میگویم: میدونم.

لبخند میزند: خوشحالم که داری مستقل و آروم زندگی میکنی.

صدایم هنوز از بغض گرفته است وقتی سر تکان میدهم: همه چیز رو مدیون شما هستم حکیمه جان.

چانه بالا میاندازد: هیچ کاری نکردم!

و با تاکید سرش را به چپ و راست تکان میدهد. اما من همه ی خوبیهای  
زندگیام را نشات گرفته از وجود او میبینم.

روی قالیچهی وسط آشپزخانه نشستهایم. حکیمه جان کابینت را میچیند و

من برایش حرف میزنم. خوشم میآید کسی باشد تا به حرفهای روزمره و بی اهمیتم  
گوش بدهد.

- میخوام اگه شد با پس اندازم تا عید یه گوشی بخرم. تحقیق کردم در مورد چند مدل و  
مارک مختلف... حالا برای اطمینان از پیروز هم مشورت میگیرم.

- اگه سر حال باشه! وقتیایی که بداخلاقه نباید دور و برش پلکید... این اخلاقش به باباش  
رفته. میدونی که؟!

معلوم است که میدانم. لبخند دنداننمایی میزنم و همدستانه سرم را به تایید تکان میدهم.  
از زیر و بم زندگی حکیمه جان خبر دارم؛ از

ازدواجی که ناموفق بوده و پسری که از جان بیشتر دوستش دارد و حتی پس انداز مخفیانه  
ای که بناست صرف خریدن خانهای به عنوان هدیهی فارغ التحصیلی پیروز شود.

- پس کو صبحانه؟!

هر دو از جا میپریم و گردنمان به سمت صدا میچرخد. موهایش ژولیده روی پیشانیاش  
ریخته و چشمانش بسته و اخمهایش در هم است.



لوسترین و در عین حال عاقلترین پسریست که دیده ام. لبخند میزنم و لحنی بیش از اندازه شاد سلام میکنم. نمیخواهم تمام امروزان صرف پیچ کردن و خدمات دادن به این مرد بدعنقی که طلبکارانه روبرویمان ایستاده بشود.

دماغش را جمع میکند و میگوید: تو هم که اینجایی!

لبخند بزرگم را در حالی حفظ میکنم که به شدت دلم میخواهد مثل خودش به بینی ام چین بیندازم و میگویم: آره، انجام!

- این چیه پوشیدی؟! عین گربه نره شدی... یا روباه مکار! کدومشون داغونتر بودن؟! همون.

به لبهایم زبان میزنم و در مغزم با سرعت به دنبال تشبیهی کاربردی برای تلافی میگردم که حکیمه جان از روی شانه ام به جلو خم میشود و خطاب به هر دومان قاطعانه میگوید: جنگ و جدال مقوف! پیروز، صورتت رو بشور... مرجان، بلند شو چای بریز.

میبینم که لبهای پیروز آویزان میشود و شانه بالا میاندازد و لخ لخ

کنان دور میشود و شک ندارم که دلش میخواسته چیزی بگویم تا ادامه بدهد و صبحش را بسازد. دنبال طعمه میگشته و مادرش دستش را خوانده!

محتاطانه به جایی که حکیمه جان نشسته نگاه میکنم و او قیافه‌اش را طوری جدی و قاطع نگه داشته که ما که هیچ، بزرگتر از ما هم جنم حرف زدن پیدا نکند.

غر میزنم: از دندهی چپ بلند شده!

و امیدوارم که بشنود و در نظرش من بیگناهیتر از پیروز به حساب بیایم.

پرش گوشه ی لبش را میبینم و از جایم جست میزنم. باید خودم را برایش شیرین کنم و از این راه تلافی زبان درازی پیروز را در بیاورم.

زیرچشمی نگاهم میکند و من با سلیقه میز را میچینم. گه گاه تذکری میدهد و آدرس چیزی که میخواهم را میگوید. کار پیروز ساخته است!

وقتی به آشپزخانه برمیگردم جلوی تیشترش خیس است و آب از صورتش میچکد. موهایش به پیشانیاش چسبیده مینشیند.

زرمه میکند: نیمرو میخوام مامان.

قبل از حکیمه جان برمیخیزم و به صورت مهربانش لبخند میزنم: من انجامش میدم.

با محبت لب میزند: قربون دستت عزیزم.

از کنارش میگذرم و پشتش میروم و تظاهر میکنم مقابل یخچال ایستاده ام اما در عوض با ژست یک برنده رو به صورت اخمآلود پیروز لب میزنم: یک، یک!

محلّم نمیگذارد و من میدانم توانسته ام تلافی کنم.

پیروز میتواندست پسر خاله ام باشد. یا پسر دایی یا ...مثلا برادرم. داشتن کسی که به واسطه ی خون به او وابسته‌های چه اندازه لذتبخش و

هیجان انگیز است. کسی که میدانی به او ربط داری؛ ربطی که از ابتدا بوده و بدون هیچ تردیدی تا انتها میماند. حتی اگر هر روز آن آدمها را نبینی و در موردشان نشنوی! به هر حال آنها هستند و بخواهی یا نخواهی به تو مربوطند و تو آنها را داری. نسبتهایی کتمان ناپذیر و ابدی که هویتت را میسازند و به تو موجودیت میدهند.

تابهی داغ را پیش رویش میگذارم و او همچنان محلم نمیگذارد. حکیمه جان از سلیقه‌ام تعریف میکند و او اجمالود لقمهی بزرگی میگیرد و در حالی که چیزی در مورد نپخته بودن زرده و شوری آزاردهنده میگوید، میلبناند.

در حالی کنارشان وقت میگذرانم که لحظات برایم میدرخشند. لحظات بی هیجان و ساده ای که به چشم آنها نمیآید و حتی احتمالاً حوصله شان را از شدت سادگی سربرد. پیروز را اگر در خیابان به عنوان یک رهگذر میدیدم به نظرم چقدر انسان پیش پا افتاده ای میآمد. با آن موهای تُنُّک و

هیكل معمولی و قد متوسط. دماغ بزرگ و گونه هایی که جوشهای بلوغ کمی چاله دارش کرده بودند و چشمانی که مثل مادرش اندکی گود افتاده و ریز بود. اما حالا من اینجا در چند قدمی اش، بزرگترین آرزویم این بود که کاش او برادرم میبود؛ حتی دورتر! به پسر خاله بودنش هم قانعم.

- مامان میگه مر با بخور... خودشیرین!

توجهم را به او میدهم و آخر جملهی کنایه آمیزش را با لذت میشنوم.

زبان‌ش باز شده و این نوید بخش پایان بد اخلاقیهایش است.

- دوستانه میپرسم: تو نمیخوری؟ -

نوچ، انجیر دوست ندارم.

- وهویج و به و بالنگ!

برای اینکه آتش بسمان را تثبیت کنم خطاب به حکیمه جان که گلایه اش را کرده میگویم: مریبا فقط آلبالو و توت فرنگی حکیمه جان...البته من همه ی مدل هاش رو میخورم ها. اما در کل اون دوتا یه چیز دیگه س.

پیروز با سر تایید میکند و نطقش باز میشود و من سرخوش از بودن در جمعی که شبیهترین جمع به خانواده است برایم، غرق شوق لحظه لحظه اش را میبالم.

روی بالکن در حالی که یک پایم را لای در گذاشته ام تا بسته نشود بادقت به حرفهای پارمیس گوش میدهم. با آب و تاب از جشنی که امروز میزبانش بوده اند میگوید. تعداد مهمانهای اندک، حضور خدمه برای کارهای فرعی و تشریفات دست و دلبازانه، همه و همه تاکید و اثبات میکند که روزی آسان را سپری کرده اند و برایشان خوشحالم.

- گفتم اون یارو میزبان بود؟!!

متوجه منظورش نمیشوم و میپرسم: کدومشون؟!!

جیغ میزند: خنگ! تو این مدت چند تا ادم تابلو داشتیم؟!!

به سرعت تمام جشنهای اخیر را در سرم مرور میکنم و خیلی زود متوجه منظورش

میشوم و متعجب زمزمه میکنم: اون یارو! واقعا؟!!

هیجانزده تایید میکند: آره همون... چه دک و پزی مرجان! محبی کف و خون بالا آورد. همونجا

تو عالم جوگیری اومده میگه باس فرم و سرولباستون رو نو و نوار کنیم.

مینالم: پی حرفش رو بگیر پارمیس. سر آستین مانتو هامون نخنما شده.

غیورانه باد به غبغبش میاندازد: حله گلم. حالا بذار برات از طرف بگم... شیک ،  
هلو!

- به محض اینکه رسیدیم از محبی میپرسه همون تیم منزل صولتی هستن؟ محبی ناکس هم  
شروع کرد تعریف کردن که اینا تو لاس وگاس دوره دیدن و همشون فوق لیسانس دارن و  
ال و بل!

یارو دهنش رو وا کرد منتظر بودم بگه حواستون باشه من مهمون خارجی دارم!  
سربسرش میگذارم و میپرسم: گفت؟!

- گفت میتونید باقیمونده ی غذا رو بردارید!  
- خدا لعنتت کنه.

- حالا بدو بدو برو خونه ی حکیمه جونت!

از گوشه ی چشم میبینم که حکیمه جان کپه رختخوابی که در بغل دارد را وسط حال  
خالی میکند. ملحفه هایش تترون سفید است پر از شکوفه های  
صورتی و بنفش. و بالشهایی که بدون استثنا رویه ی سفید دارند .

پارمیس

زمزمه میکند: الو؟!!

ناخودآگاه دیدههایم را برایش بازگو میکنم: ملافه ها همه یکدست و تمیز...

یه سینی چای آمادهی خوردن روی میز جلوی تلویزیون. صدای تلویزیون

گاهی وقتها شنیده نمیشه... چون یهو همه با هم هوس میکنن حرف بزندن.

میگوید: ای احمق خودآزار!

پیروز خودش را از روی مبل پایین میاندازد و یکی از بالشها را از

کنار پای حکیمه جان میکشد و سعی میکند با پا کنترل را از روی میز بردارد. گوشه ی

چشمانم میسوزد و خیسی ای گرم کناره ی بینی ام رد میاندازد.

- دست بردار مرجان. این چیزهایی که میگی دوزار هم نیارزه... اینا هیچی نیستن!

بدون سرخر داری زندگیت رو میکنی. کیفش رو بیرنادون.

بیتوجه به صدای زمزمه ی ناراضیاش پلک میزنم تا دید تارم واضح شود. نمیتوانم به خودم

اجازه بدهم حتی یک فریم کوچک از صحنه ی حقیقی جریان زندگی را از دست بدهم.

دستم پایین میآید و محو تماشا میشوم. پیروز نیم خیز شده و خطاب به حکیمه جان چیزی

میگوید و مادرش تمام رخ برگشته تا با کمال دقت حرفهایش را بشنود؛ سرتکان میدهد و

لبخند میزند. پیروز نوک انگشتان را میبوسد و به سرانگشتانش میدمد. از لبخندی بیوقت

سوراخهای بینی ام تیر میکشد و اشکهایم بیرون میدود. از گوشی آویزان صدای محو وزوزی

میآید و پیروز به حالت سابقش برمیگردد و حواسش را به صفحه ی تلویزیون میدهد. باید

به مکالمه ی ناتمامم برگردم

پس حالت ایستادنم را عوض میکنم و گوشی را بالا میآورم.

- ببخشید پارمیس جان...

نمیدانم چطور جمله ام را کامل کنم و او هم سکوت میکند. سکوتمان ادامه دار نمیشود  
وقتی میگوید:

نمیفهمم چرا میری اونجا! مرجان، حکیمه رو از زندگیت حذف کنی هیچی نیمونه...  
هیچی!

بدون آنکه فکر کنم میگویم: میدونم.

پرخاش میکند: آخه کودن، حتی مدل چای دم کردنت رو هم از روی اون برداشتی. واس  
ارواح آب و دون میذارى پشت پنجره ت چون حکیمه جان همینکار رو میکنه... صبح به صبح  
پرده رو میزنی کنار چون حکیمه جان میزنه! بس کن... دست بردار. مرجان، خدا لعنتت کنه؛  
بس کن!

- مگه نمیگی اگه حذفش کنم دیگه چیزی نیمونه!

- خوب برای خودت بساز. چای دم کردنت مثل خودت باشه، پرده کنار زدنت... زندگی  
کردنت.

- بلد نیستم!

- از تو زبون نفهمتر ندیدم.

...

- فردا میآم پیشت.

لبخند میزنم؛ طور خاصی مهربان است.



غرولند کنان ادامه میدهد: یه مشت درب و داغون اوراق دور و برمون رو گرفتن. ندیده بودیم واس خاطر لحاف تشک و ملافه ناله کنن که دیدیم!  
زمزمه میکنم: باید یه روز بیارمت اینجا.

میگرد: به گور بابام خندیدم!

به خنده میافتم و او میگوید برایم کمی شیرین پلو و کمی هم چلوماهیچه برداشته و قطع میکند. صدای حرکت لولا متوجهم میکند که حکیمه جان مثل آن وقتها، فهمیده دلم گرفته و آمده تا تسکینم باشد.

- اعظم بود؟

بدون آنکه به سمتش برگردم تصیح میکنم: پارمیس!

- چه اسم دهن پرکنی!

- بین پارمیدا و پارمیس مونده بود!

- شانس آوردیم من خوش سلیقه بودم تو انتخاب اسم. اگر به عهده ی خانم شیخ میبود

لابد میشدی وجیهه!

- ملیحه، شریفه، وحیده، حمیده! میشد با اسم بچه ها سرود خوند.

- زن خوبی بود.

- خوب حکیمه جان؟!!

شانه هایم را بغل کرده و سرش را برای بهتر دیدنم کج میکند و میگوید:

خوب بود. برای مدیریت باید یه کم سختگیر و بیرحم میبود. چرا دلت گرفته عزیزمن؟!  
- برادر یکی از همکارهام تازگی فوت شده.

- وای!

---

- تو از بچگی هم دل نازک بودی.

---

- بیا بریم برات لاک بزنم. یادته که؟!

سرتکان میدهم و نجوا میکنم: ناخن های اسمارتیزی.

- فرداش مجبور میشدیم دستکش نخی دستمون کنیم!

این را میگوید و ریز ریز میخندد. تا مدتها خانم شیخ مدیرمجمع فکر میکرد که ما هر دو  
اگزمای پوستی داریم.

سخت معتقدم که نباید اوقات خوش را برای خودم تلخ کنم. پس اجازه میدهم حکیمه  
جان به داخل هدایت کند و تمام تمرکزم را میگذارم روی تفریح خاطرانگیزی که در پیش  
داریم.

مقابلش مینشینم و هر دو دستم را روی زانویش میگذارم؛ با انگشتانی باز از هم مثل  
همان موقعا منتظر پایان کارش میمانم. هر ناخن یک رنگ! دیگر رنگهایش همان  
رنگهای رنگین کمانی نیست. اما همین که او هست و من هستم برایم کافیهست.

پیروز فریاد میزند: چایبهاتون یخ کرد که!

و حکیمه جان هم مثل خودش داد میکشد: اومدیم!

اینکه سراپا گوش میشوم و کوچکترین اتفاقها را ثبت و ضبط میکنم

یک عادت قدیمیست. در سرم بایگانی میکنم فرزندی میتواند از راه دور مادرش را با

فریاد بخواند و همیشه پاسخ بگیرد. پیروز انسان خوشبختیست!

- نیستی عزیزم!

در شیشه لاک را میندد در حالی که لبخندش مهربان است.

- هستم... داشتم به رنگ لاکها فکر میکردم.

- سبز و صورتی و ارغوانی تبدیل شده به بژ و خاکستری و صدری!

انگشتانم را بالا میگیرم و اظهارنظر میکنم: باحال شده. خوشم میآد.

میخندد و به بیرون اشاره میکند و لب میزند: اگه امشب رفت تو جاش بخوابه یک خاله

زنک که نگو... فوتبال رو بهانه می کنه و از روی کاناپه جم نمیخوره.

- اون موقع ها هم همین مدلی بود... یادتونه؟

به نقطه ای مبهم زل زده و همچنان لبخند میزند: حیف که سر اومد. هر روز میدیدمت...

گاهی میاومدی اینجا.

دلم میخواهد گونه اش را لمس کنم. در چشمانش احساسی حقیقی از دلتنگی و حسرت

میبینم. او مرا دوست دارد؛ ما را دوست داشت.

- بریم!؟

میخندم: پیروز رو چطور بیچونیم؟

دستش را به زانو میگیرد و کمی سخت برمیخیزد.

- حمله ی مستقیم! تلویزیون رو که خاموش کنیم خودش دمش رو میذاره رو کولش و میره اتاقش.

میان چهارچوب در میایستم و نمایش خندهدار مادر و پسر را تماشا میکنم. پیروز اصرار دارد که روزهاست منتظر دیدن این مسابقه است و حکیمه جان میگوید خودش آمار تمام مسابقات مهم را دارد و کور خوانده اگر فکر میکند میتواند کلک بزند.

پیروز مغلوب میشود و تهدید میکند وای به حالمان اگر صدای هروکرمان را بشنود و به اتاقش میرود. در زاویه ای از هال که صبح اشعه های خورشید اذیتمان نکند میخوابیم و تا بلند شدن صدای اذان صبح حرف میزنیم؛ حکیمه جان انبانی پر از خاطرات هیجان انگیز دارد و من گوشهایی حریص برای شنیدن.

هفته ای جدید را شروع میکنم در حالی که هیچ چیزی غیر از

خوشحالی و نشاط در وجودم نیست. دلم میخواهد به دیوارهای شهر هم لبخند بزنم.

آسمان آبی و شفاف است و خانه ی کوچکم جذاب و دلنشین به نظر میرسد. تصمیم میگیرم که اجاره ی این ماه را زودتر از موعد به پیرزن صاحبخانه پرداخت کنم و جواب سوالات تکراریاش را با صبر و حوصله ی بیشتری ندهم.

جانش را میدهد تا بفهمد چکاره ی حکیمه جان هستم که ضمانتم را کرده و برایم قولنامه نوشته. مادر بزرگ رفیق پیروز است و از شغل حکیمه جان اطلاعی ندارد. هر بار

که برای پرداخت اجاره میروم وقتی سعی میکند با طرفندی زیر زبانه را بکشد و نمیتواند؛ بلند بلند فکر میکند که: حکما خواهرزاده یا برادرزادهش هستی و با خانوادهت قهر کردی!

واس همین هم حکیمه خانم میخواد من نفهمم چکارشی. عیبه آدم تو خونواده ش یه گاو پیشونی سفید داشته باشه!

خوب، البته من عمیقا دلم میخواد سناریوی سلطان خانم درست میبود؛ پس تکذیبش نمیکنم و ساکت میمانم.

چون سلطان خانم به پرداختهای اینترنتی اعتقادی ندارد. هرماه از عابر بانک پول میگیرم و پولها را داخل پاکت میگذارم و حداقل ده دقیقه میایستم تا اسکناسها را بشمارد و مرخصم کند.

خانه ام نیم طبقه ی سوم ساختمان کهنسال سلطان خانم، دخترارش تاجر معروف تنباکو در دوران قاجار و رضاشاه است. مردی یل و تنومند و قدرتمند در دربار شاهان که میتوانسته با پیچ پچی بیخ گوش شاه وزیر و وکیل را خلع و واژگون کند. میرزعبدالله خان خانه ی میدان بهارستانش را که آن زمانها بالایشهر و محلهای اعیان نشین محسوب میشده برای فرزند ارشدش سلطان خانم به ارث گذاشته و مابقی دارایی اش را به پسرها داده که همه را حیف و میل کرده اند!

ورودی نیم طبقه ی سوم جداست و من به جز وقتی که ناچارم اجاره را تحویل سلطان خانم بدهم دیگر نمیبینمش. البته او غیر از پرحرفی و تکرار مدام خاطرات میرزعبدالله خدایامرز و رشادت هایش کاملا قابل تحمل و متمدن و بیآزار است.

گاهی برایش غذا میبرم و گاهی او از داخل حیاط صدایم میزند تا بروم و بشقاب حلوا خیراتی میرز عبدالله را تحویل بگیرم. نیمی از بهای تمام قبوض را پرداخت میکنم و اگر چیزی نیاز به تعمیر داشته باشد تحت نظارت خودش تعمیرکاری معتمد را خبر میکنم و باز هم نیمی از هزینهی تعمیر را میدهم. بیشتر از دو سال است که با هم همخانهایم و من به شدت دلبستهی خانهی سالخورده و حریم امنش هستم. هر سال مقداری معقول روی پولپیش میگذارد و مقداری نامعقول به اجارهخانه اضافه میکند؛ چون عاشق پول نقد است! وقت تمدید قرارداد باید حکیمه جان در محل حضور پیدا کند و او بعد از سرکشی و واریسی خانه پشت برگهی قولنامه با خطی عجیب و غریب که چیزبست بین رسم الخط فارسی و عربی چند خطی مینویسد و با مهرش پای نوشته میزند.

از حیاط بیرون میآیم و خیابان را آهسته پایین میروم.

فروشگاههای آلات موسیقی اینجا و آنجا پراکنده هستند. گاهی که حالم خوش باشد میایستم و سازها را نگاه میکنم. همین نگاه کردنهای مداوم باعث شده تا رویای فراگرفتن آواز و موسیقی را در سر پیروانم. به انعکاس تصویرم در آینه لبخند میزنم و همان لحظه تصمیم میگیرم که امروز همان روزیست که انتظار رسیدنش را میکشیدم؛ سه آدرس داشتم و تمام روز را فرصت. پس راه میافتم.

گرسنگی امانم را بریده بود و تلاشم برای کم محلی کردن به آن بیفایده به نظر میرسید و غصه‌ام از بینتیجه بودن جستجوهایم مضاف بر آن. داخل ایستگاه اتوبوس نشسته بودم و محاسبه میکردم که سالمترین و در عین حال ارزانترین غذا چه میتواند باشد. البته، میتوانستم موقتا با کلوچه شکم را سیر کنم و خودم را به خانه برسانم. سوپرمارکت آن

سوی خیابان هم همین را میگفت و پیشنهاداتش دامنه‌ی گسترده‌ای داشت که شامل چیپس و پاپکورن و پاستیل هم میشد؛ مدتها بود که چیپس نخورده بودم! بین طعمها با حوصله گشتم و سرکه نمکی را انتخاب کردم و به ایستگاه برگشتم و خیلی زود فهمیدم خوردن چیپس در اتوبوس یا هر فضای عمومی ساکتی حماقت محض است. ناچار بودم بر گه های سیب زمینی را در دهانم نگه دارم تا رطوبت بکشند و نرم شوند و این یک شکنجه‌ی به تمام معنا بود. باید ساندویچ می‌گرفتم و قال قضیه را می‌کندم!

مشتاقانه به ایستگاه میدان بهارستان نگاه کردم و زودتر از توقف کامل اتوبوس جلوی در ایستادم. ناکامی ام در ثبتنام و گرسنه

ماندن عذاب آورم تا چند دقیقه‌ی دیگر برطرف میشد. رسیدن به خانه همیشه چاره ساز بود.

قدمهایم را می‌شمردم و فقط به کفشهایم نگاه می‌کردم. درد معده‌ی عصبی واحساس تهوع وحشتزده ام می‌کرد. نباید به آموزشگاهها سر می‌زدم! بدون تحقیق و از روی حدس و گمان به جاهایی رفته بودم که لبخند منشی اش هم قیمت داشت. ارقام سرسام آور بودند و به جیب من نمی‌خوردند و میسرها همه دور و اغلب برایم

دوراز دسترس. حمله‌ی اسید به سمت حلقم درست زمانی اتفاق افتاد که کلید را در قفل چرخاندم و به داخل راهرو هجوم بردم. به خانه نزدیک بودم؛ فقط چند پله و بعد، آرامش. روزی میرسید که من هم میتوانستم بدون دغدغه آواز و موسیقی یاد بگیرم و هر موقع که گرسنه شدم شکم را سیر کنم.

روزی میرسید که کسی از ظن و گمانهایش در مورد هویتم بلند بلند نگوید! نه، همیشه باید مرز بین رویا و حقیقت را برای خودم

روشن نگه دارم تا مثل ساره دستانم از همین اندکی زندگی هم خالی نشود.

غذا خورده ام و کمی خوابیده ام. برنامه این بوده که بعد از ظهر

لباسهای چرک را بشویم و کمی مربای هویج بپزم. هویجها پلاسیده شده‌اند و من راه دیگری برای نجاتشان به ذهنم نمیرسد.

پس وقت بلند شدن و دوباره به زندگی پرداختن است!

برخلاف تصورم غروب و شب دلپذیری را سپری کرده ام. در لحظه ی ورود آنقدر

غصه‌دار و فروریخته بودهام که کم مانده بود به حمام پناه ببرم و زیردوش چمباتمه

بزنم تا گریه کنم. اما آغاز هفته ام را حکیمه جان ساخته بود و همین ضمانت میکرد

باقی روزها و ساعات این هفته هم شامل جادوی او باشند. از روی دستور پخت یک

سایت آشپزی مربا پخته ام و تمام لباسهای چرک را در سریعترین زمان ممکن

شستهام و در کمال خوش شانسی در فریزرم یک قالب کره اکتشاف کرده ام؛ امشب

شام مهمان

دستپخت خودم هستم. مربایم هنوز کمی گرم است اما مزه اش کاملا قابل قبول و خوب

به نظر میرسد.

صدای ملودی آشنایی در پس زمینه ی گفتگوی بازیگران سریالی که از تلویزیون در

حال پخش است به گوشم میرسد و من کمی مکث میکنم تا بفهمم صدای زنگ موبایل



خودم است. هفته ای یک بار تماس حکیمه جان و گهگاه تماسی از طرف پارمیس؛ این تنها

زمانهاییست که تلفن همراه من به صدا در میآید.

با تعلل برمیخیزم و آهسته راه میروم که وقت شود لقمه ام را بجوم و فرو دهم.

شماره‌های از تلفن ثابت با پیش شماره ی منطقه ی یک!

- بله؟

هیچ صدایی نمیآید. دوباره میپرسم: بله؟ کسی

دستپاچه نجوا میکند: یه لحظه گوشی!

صدایی که آشنا به نظر میرسد آرام آن سوی خط به مخاطبش چیزی را توضیح

میدهد و ذهن من به سرعت دنبال نشانه ای برای رسیدن به صاحب آن صدای آشنا

میگردد.

- خوب، خوبی مرجان خانوم؟! سلامتی؟

میشناسمش! این عالیه خانم است!

جواب میدهم: سلام عالیه خانم. احوال شما؟

- هیچ! یک سردارم و هزار سودا... خانم صولتی داره برمیگرده و عروس بعد

از این دستور داده باهاس جشن خیرمقدم برگزار بشه! دارم زیربار کار دو تا

میشم... بذار و وردار خودشون کم بود حالا برا ما بزرگتری هم میکنه.

میخندم و میگویم: باید دم مادرشوهر رو داشت دیگه عالیه خانوم.

- تلفن کردم فردا صبح بیای اینجا با هم یه دستی به سر و گوش خونه بکشیم. نظافتچی

میآدها... یعنی این دختره خبر کرده برام. اما من اعتماد ندارم که! میان آشغالا رو

میزنن زیر مبل و فرش و چرک و گرد و خاک رو پخش میکنن و میرن. به آقا بیژن

گفتم... مثل همیشه اختیار تام و تمام رو سپرد دست خودم. مرغ و گوشت سفارش

دادم و باید سبزی بریزم تو دستگاہ و سرخ کنم....

خدا به داد برسه!

میگویم: من فردا بعد از ظهر باید سرکارم باشم عالیه خانم...

میان حرفم میپرد: صبح زود بیا. بعد از ناهار برو... کاری موند باز فرداش

صبح زود بیا. هزینهی آجانست هم با خودمونه.

میپرسم: خانوم صولتی کی میان؟ آه میکشد

و میگوید: پس پسون فردا!

مقداری پول اضافه تر میتواند در این اوضاع بی پولی یک نعمت الهی باشد. پس

بدون مکث میگویم: چشم... من ساعت هفت اونجام.

- محکم در بزن... یه وقت زنگ نزنیها! آقا بیژن عادت داره تا نه

بخوابه. باغبون در رو برات باز میکنه.

از دهانم میپرد: مگه باغبون دارید؟

تشر میزند: آره خبر مرگش... فقط شلنگ رو میگیره دستش و فش فش آب میپاشه به در و دیوار.

سفارش میکند به موقع بروم و قطع میکند. باید از پارمیس آدرس دقیق خانه ی صولتیها را بگیرم و پیرسم عصر فردا چه ساعتی در محل مهمانی حاضر بشوم. یک دورهمی و مولودی زنانه که تا غروب جمع و جور میشود. اینکه قبل از ده شب خانه هستم و میتوانم به قدر کافی بخوابم دلگرمی بزرگیست برای فردای پرکارم. هوای مطبوع و پاک اول صبح در محلهای کم تراکم و خلوت شمال شهر باعث شده بانشاط و سرزنده دلی دلی کنان مسیر سربالایی خیابان را طی کنم. محل مهمانی مولودی در همان محدوده و به فاصله نیم ساعتی منزل صولتی است و بناست در مهمانی امروز از شومیز و شلوارهای جدیدمان استفاده کنیم و اینها همه خوب است. در حالی که نفسم از سربالایی مسیر تنگ شده با کف دست به درسیاه آهنی میکوبم و منتظر میشوم. صدای پارس سگی میآید و من صاف میایستم. صدا از داخل خانه ی صولتی نیست. دوباره و اینبار محکمتر به در میکوبم و باز هم هیچ! صدای سگ باز هم بلند میشود و من دست و پایم را گم میکنم و به سمت پنل زنگ میدوم و دکه را میفشارم.

عالیه خانم تشر میزند: کیه؟

خفه و مضطرب نجوا میکنم: مرجانم عالیه خانم.

زوزه میکشد: اون تن پرور بیکار و بیعار در رو برات باز

نکرد! خیر نبینه الهی که بیست ساله داره مفت میخوره و میچره تو این دم و دستگاه. خوب خیر ندیده یه حرکتی بکن لااقل نونت حلال باشه!  
باز هم سگ پارس میکند و من یقین دارم هربار فاصله اش کمتر شده.

- عالیہ خانوم... پیام تو؟

دعوایم میکند: خوب بیا! پیام بغلت کنم؟!!

سگ واق میزند و من جیغ میکشم: خوب در رو باز نکردی!

صدای تیک بهشتی در وادارم میکند به داخل هجوم ببرم و پشت در کمین بگیرم و داخل کوچه را بررسی کنم. هیچ سگی نیست؛ حتی پرنده هم پر نمیزند!  
عالیه خانم مثل بار قبل آمده و بیرون در ساختمان منتظر ایستاده.  
دستم را از روی قلبم برمیدارم و سعی میکنم لبخند بزنم.

- سلام عالیہ خانوم.

- در رو واز نکرد این ذلیل مرده، نه؟!!

- دوبار در زدم فقط... صدای پارس سگ اومد ترسیدم، زنگ زدم.

- سگ این معین درباریه!

کنارش میایستم و به داخل سرک میکشم و میپرسم: آقا بیژن بیدار شد؟  
چشمانش را میچرخاند و لب میزند: نوچ، این ور پریده دیشب موند... پناه بر خدا! سروصاحب نداره یعنی؟ حالا برو تو برات تعریف میکنم.

به داخل تقریبا هولم میدهد و من خنده ام را فرو میدهم و مشتاقانه گوشه‌هایم را تیز میکنم تا اگر جمله‌اش ادامه دارد بشنوم.

قطعات خرد شده‌ی مرغ داخل چند سبد و آبکش روی سینی سینک را پر کرده‌اند و کیسه‌هایی مملو از سبزی کنار ورودی آشپزخانه اینجا و آنجا رها شده است. وضعیت سالن به همان ترتیب سابق

برگشته و خانه برخلاف دفعه‌ی قبل آن ابهت اشرافیتش را از دست داده و حس آسایشی ژرف و گرمایی عجیب فضا را احاطه کرده.

- صبحانه خوردی؟

سرم را به تایید تکان میدهم و ادامه میدهد: چاییم دمه...

شیربرنج هم پختم. دوست داری؟ تشکر

میکنم: شما میل کنید. ممنون.

باز هم ضربهای به کتفم میزند و باعث میشود چند قدم به داخل بردارم و میگوید:

هر چی هم خوردی تا حالا هضم شده. بیا بشین... خوراک خوردن تنهایی کوفت

خوردنه!

و من عاشق شیربرنجش میشوم و عاشق چایی که با گل محمدی دم کرده. جمع

کردن میز را به من واگذار میکند و میرود تا از کمد دیواری دستگاه سبزی خرد

کن را بیاورد.

کنارش یاد میگیرم که چطور باید مرغ و گوشت را قطعه قطعه و چگونه بسته بندی کنم. یاد میگیرم نباید گوشت قرمز و سفید را در یک قفسه چید و ساقه‌های پیر سبزی کیفیت سبزی خرد شده را کم میکند و اگر اسفنج‌جاق قرمه سبزی بیشتر باشد خورش لعاب بیشتری میاندازد و در عوض احتمال شیرین شدنش هم هست.

سخت‌و‌تمندانه تمام دانسته‌هایش را به اشتراک میگذارد عاشق این است که هم‌صحبتی ساکت داشته باشد تا خودش فرمان گفتگو را تمام و کمال به دست بگیرد. سبزیها را داخل سینی کمی خرد میکند تا به قول خودش به دستگاه فشار نیاید و صبورانه منتظر میماند تا بیژن عزیزش از خواب بیدار شود.

کنار هم کف آشپزخانه نشستهایم و من موظفم روی چسب کاغذی عنوان بسته‌بندیها را بنویسم و بدقت روی لبه‌ی کیسه فریزرها بچسبانم.

- پاشم کاجی پیزم واس تی تیش مامانی خانوم!

لبخندم را که میبیند اخمهایش باز میشود و پیچ پیچ میکند: تا سه و چهار صبح هرهر و کرکر خندیدن و دختره جیغ و ویغ کرد! ... والا به خدا!

میگویم: خوب نامزد شدن دیگه... چه ایرادی داره؟

براق میشود: کی ما رفتیم خواستگاریش که خودمون یادمون نیست؟!

سربسرش میگذارم: الان دیگه خواستگاری رفتن مد نیست عالیه خانم.

رویش را برمیگرداند در حالی که از گوشه‌ی چشم نگاه عاقل اندرسفیه‌ی حواله ام میکند.

- مگه خونواده‌ی صولتی از این تازه به دورون رسیده های زپرتی هستن!

و درحالی که باز به سمتم برگشته روی صورت‌م خم میشود و نجوا میکند: اصلا معلوم نیست این وصلت جفت و جور بشه یا نه! خانم برگرده میدونم باید چیا بگم... این دختره مهمون امروز و فرداست مرجان خانوم!

مثل خودش آهسته میگویم: گناه داره عالیه جون.

چانه بالا میاندازد: هیچ هم گناه نداره... کبوتر با کبوتر باز با باز!

من که...

و جمله‌اش ناتمام میماند وقتی بیژن و دخترک در حالی که از پله ها پایین می‌آیند. خودش دوان دوان به

پشوازشان میرود و مرا پای دستگاه میگذارد و اشاره میزند کارم را شروع کنم.

مثل پروانه دور و اطراف بیژن میگرده و اغراق آمیز اصرار

میکند که کامل و مفصل صبحانه اش را بخورد و علنا نامزدش را کم محلی میکند. دخترک با لبخند تماشایش میکند طوری که انگار سرگرم شده و به تماشای کارهای او علاقه مند است.

سبزیها را تمام میکنم و منتظر میمانم تا عالیه خانم از مشایعت آقا بیژنش برگردد. و از لحظه ی برگشتنش زمان روی دور تند میدود. کار و کار و کار! از من آن دو مستخدم خانم مثل برده ها کار میکشد و هیچ وقت استراحتی نمیدهد. حالا میفهمم

که گول آسانگیری بار قبلش را خورده ام! یک سر مهمانی، آن دختر نگونبخت بوده است و عالیہ خانم احتمالاً خواسته مراسم زیاد همه چیز تمام نباشد.

سبدی پر از مواد شوینده ی قوی را مقابل در حمام یکی از اتاقها میگذارم و در میزنم. زن بیچاره خیلی باید خوش شانس باشد که بعد از اعلام ترکیب ابداعی عالیہ خانم برای شستن سرویسها مسموم نشود. زن بیحوصله و خسته سر تکان میدهد و سبد را جلو میکشد.

- این شمر هنوز دست بردار نیست!

سعی میکنم جمله ای امیدبخش بگویم.

- در عوضش خوب پول میدن خانوم.

- بخوره تو سرشون.

و در را به هم میکوبد و مرا پشت در رها میکند. اطرافم را

برانداز میکنم. بوی محو عطری شیرین و گرم و پرده هایی کاملاً کشیده .

به نظر میرسد که وارد اتاق زوج جوان شده ام. پاهایم مرا به سمت تخت میبرند و دستهایم

روتختی خاکستری مچاله را لمس میکنند. چه تفاوت فاحش و شکاف عمیق و ژرفی! اینجا تو

بی نیازی محض را میبینی؛ بی تردید و بدیهی. حتی تصور لمس دوباره ی آن همه شکوه هم

دور از ذهن مینماید. پس بیرون میخزم و دست از فکر کردن به تفاوتها میکشم. اکتشاف

تفاوتها و تعمق در موردشان خودکشی و ویرانگریست. و من به مفهوم واقعی کلمه،

میخواهم که با روان و مشاعری سالم زندگی کنم.



سلانه سلانه از پله ها سرازیر میشوم و بوی سبزی سرخ شده را به مشام میکشم.  
میروم تا اعلام کنم که وقت رفتنم فرا رسیده و به طریقی عالیه خانم را در مورد فردا دست به سر کنم.

با پشت قاشق سبزیهای سرخ شده را داخل ظروف فریزری صاف میکند و همزمان یک چشمش هم به زنیست که پای کابینت ایستاده و دانه دانه بشقابها را در می آورد و دستمال میکشد.

- حمام اتاق بزرگه تموم شد؟ -  
انگار بله!

- میمونه ویتترین و کنسولهای داخل پذیرایی و شامپو زدن مبلمان.  
خودم را به آن راه میزنم و تارهای آویزان موی دور صورتم را داخل گلوله  
ی پس سرم میچپانم.

ادامه میدهد: دیگه فردا نیازی به اومدن اینا نیست!  
طوری زن بیچاره را خطاب قرار میدهد که انگار مجسمه است یا اصلا وجود  
خارجی ندارد و شخصیت غایب!

مستقیم نگاهش میکنم و میگویم: هر دوی خانوما حسابی زحمت کشیدن.

شانه بالا میاندازد: ما مستخدم و نظافتچی بهتر از اینا هم داشتیم!  
برات یه بسته قرمه و یه بسته کلفس گذاشتم. میدونی؟ از اوناش که سه متر  
زبون دارن و درسته آدم رو قورت میدن نیستی...

سرت به کار خودته. از آدم کار نترس خوشم میآد. گفتم که...

خانوم اومد میسپرم برای بچه داری و مهمونداری سفارشت رو بکنه.

نمیتوانم در مقابل محبتش مقاومت کنم و گاردم را نگه دارم! اینکه کسی چیزی را

ویژه و مخصوص به من اختصاص دهد از اتفاقات نادر زندگیم است.

- عاشق قرمه سبزیها تونم.

لبخند میزند: باهاس شنبلیله ی خشک بریزی توش. قد دوتا پر...

یادت بمونه.

تاکید میکنم: حتما.

- فردا ساعت نه بیا... سگ معین درباری کرمشه صبح زود واق واق میکنه! البته،

فردا نهایتا دوسه ساعته کار جمع و جور میشه خدا بخواد.

محض اطمینان میپرسم: فقط هال و پذیرایی!؟

چشمانش را باریک میکند و میگوید: عروس تعریفی در اومدی!

و بعد از گفتن این جمله قاه قاه میخندد. برایمان رشته پلو با پیاز داغ خلالی و کوفته

قلقلی هایی خوشمزه پخته و سخاوتمندانه دیس و بشقابهایمان را پر کرده. بوی عطر

روغن محلی روی پلو و طعم بینظیر گوشت قلقلیها خستگیمان را در میکند. دیگ را به

همراه سه ظرف یکبار مصرف وسط میز میگذارد و خودش پی چیدن

بستهبندی سبزیها داخل فریزر میرود. زنها به سرعت ظرفها را پر میکنند و من آرام

آرام لقمه هایم را میجویم تا طعم خوش غذا را تمام و کمال حس کنم.

طبق وعده‌اش برایم آژانس میگیرد و پاکتی سفید کف دستم میگذارد و سفارش میکند فردا هم مثل امروز خوش قول باشم. و من با کیسه‌های محتوی چند بسته سبزی سرخ شده و پاهایی که مقابل هم تاب میخورند خودم را داخل ماشین می اندازم و امیدوارم ترافیک زمانی برای تجدید قوا به من بدهد.

اینبار دیگر پیاده روی آنقدرها هم فرحبخش نیست! در حد مرگ خوابالودم به علاوهی اینکه میدانم زبردست عالیه خانم کار کردن آنقدرها هم آسان نیست. اما مبلغ قابل توجه داخل پاکت و آن بسته‌های سبزی وادارم کرده‌اند که باز هم این اطراف سروکلهم پیدا شود.

صاحب مراسم مولودی یکی از آزاردهنده‌ترین کارفرمایان تمام این مدمان بوده است و تا مدتها بعد از ساعت موظف ما را نگه داشته و تا توانسته از همه چیز ایراد گرفته؛ طوری که وقتی به رختخوابم رسیده ام قسم خورده ام که حتی اگر عالیه خانم دنیا را هم بدهد فردا خانه ی صولتیها نخواهم رفت.

بیحوصله در میز نم و بدون مکث زنگ را هم میفشارم. کسی داخل خانه واکنشی نشان نمیدهد و من کم مانده به گریه بیوفتم.

زنگها را همزمان میزنم و با کف دست محکم چندبار به در میکوبم. صدای عالیه خانم که میغرد: چه خبره! کیه؟! خیالم را آسوده میکند که خانه هستند! روی پنجه هایم بلند میشوم و خطاب به پنل میگویم: مرجان... باز کن عالیه جون.

- خوب مهلت بده! خیرسر صدام دست به آب بودم!

چیزی نمیگویم و دستگیره را در دست میگیرم منتظر.

- پول همراهته؟

قدم عقب رفته را برمیگردم و میپرسم: من؟

- پ کی! برو یه بسته لوییا چشم بلبلی بخر، دستت درد نکنه.

اومدی در بزن، این تو حیاطه داره آب نازنین رو هدر میده.

پلکهایم کم مانده روی هم بیوفتند. خمیازه‌های بلند بالا میکشم و گونه هایم را باد

میکنم و میچرخم تا تمام آن مسیر طولانی کوفتی را برگردم.

سرم را بالا میآورم تا از وسط شمشادهای باغچه‌ی مقابل در

عبور کنم که شوکزده میایستم. همان مرد با شیاری نقره‌ای بالای پیشانیاش! همان

ظاهر و لباس؛ همان نگاه خیره و کنکاشگر - سرپایینی، رفتنش راحتتره!

کنار ماشینی لوکس ایستاده و بازویش روی لبه‌ی در نیمه باز است.

خواب کاملاً از سرم میپرد و حرکت کردن را فراموش کرده‌ام.

در ماشینش را میندود و به سمت ورودی خانه میآید.

- اینجا استخدام شدی؟

برنامهام برای خواب بعدازظهر و پختن قورمه سبزی شام در سرم

آلارم میدهد؛ من وقت اضافی برای ایستادن و تماشا کردن این آدم غریبه ندارم!

راه را بسته پس خودم را بین دیوار و شاخه های حرص نشدهی شمشاد میکشم  
و میانبر میزنم. میشنوم که زنگ میزند و حس میکنم به دقت حرکاتم را زیر  
نظر دارد.

صدای جیغ جیغوی عالیه خانم داخل کوچه میپیچد: اووو... تو هنو جلو دری! بیا تو،  
نخواستم! زنگ میزنم پیکشون بیاره. دوتا قدم میرفتی تا سرکوچه و میاومدی چی  
میشد!؟

نسیم خنکی میوزد و من با تمام صورتم لبخند میزنم. مرد در حالی که صدایش از خنده ای  
فرو خورده مرتعش است میگوید:  
آرشم عالیه خانوم... بگید بیژن بیاد.

چقدر خوشحالم از اینکه آیفونشان تصویری نیست و عالیه خانم زبان تندی دارد.  
حالا آسانتر به قول آن مرد مسیر سرپایینی را میروم و سلانه سلانه برمیگردم تا  
قبل از رسیدنم او شرش را کم کرده باشد.

اما امروز روز من نیست! برمیگردم و ماشینش همانجایی که است که بود. باغبان خانه  
شلنگ به دست به گیاهان داخل باغچهی مقابل در آب میدهد. از ظاهر پیرمرد باغبان  
خونسردی و بیخیالی میبارد. آنچنان آسوده آب را روی بوته های وحشی شمشاد  
گرفته که انگار طبیعتترین حالت ممکن انجام وظیفه اش همین است.

اخمالود میایستم و به فواره ای که ساخته زل میزنم. با دست اشاره میکند و  
میگوید: رد شو برو!

غرولند میکنم: میخوام پیام تو.

دستش را پایین میاندازد و کنجکاوانه براندازم میکند. آب همانطور از سر شلنگ هدر می‌رود و من صبرم سر می‌آید.

- آب داره هدر میره حاج آقا!

مچش را میچرخاند و جریان آب به سمت باغچه می‌رود و کمی از جلوی در فاصله میگیرد و به داخل اشاره میکند و میگوید:

رد شو برو!

- این بوته های شمشاد کل فضای پیاده رو رو بسته!

ابروهایش بالا میبرد و با دست به خیابان گشاد و خلوت اشاره میکند.

- این همه راه.

سماجت میکنم: چه ربطی داره! باید فضای پیاده رو آزاد باشه.

گنگ و سردرگم پلک میزند و شانه بالا میاندازد و باز دستش را مقابل لبه ی شلنگ میگیرد و فواره میسازد.

پاهایم را روی زمین میکوبم و از کنارش رد میشوم در حالی که بستهی داخل کیسه دور مچم تاب میخورد. همه ی حیاط را خیس آب کرده؛ از لابلای شاخهی درختان قطرات آب مثل باران پایین میچکند و سطح خاک باغچه ها تماما گل شده!

چقدر عالیه خانم در مورد باغبان درست میگوید. مقصر اصلی زشت و متروکه بودن حیاط هم معلوم شد.

به داخل سرک میکشم و کسی را آن اطراف نمیبینم پس با گامهایی بلند به سمت آشپزخانه میروم و کیسه را روی میز

می اندازم و پشت ستون عمود بر زاویهی کانتر کمین میگیرم و اینبار با دقت اطرافم را کنکاش میکنم. عالیه خانم پای ویتترین ایستاده و دانه دانه کریستالها و چینیاآلات طبقه ی پایینش را بیرون می آورد. به لبهایم زبان میزنم تا نامش را بخوانم که توجهم به کاناپهی قهوهای انتهای هال جلب میشود. مرد پا روی پا انداخته و با موبایلش مشغول است؛ همان مرد مونقره ای بیرون!

- هستی اینجاست عالیه خانم؟

عالیه خانم کاسهی گود و تراشخوردهای را با احتیاط پایین میگذارد و دستش را به دامنش میکشد و میگوید: اینجاست!؟

دیگه ما باهاس بریم جا رو واس سرکار خانوم گشاد کنیم!

مرد لبخندی دوستانه و همدستانه میزند و روی زانوهایش دولا میشود و اینبار کمی آرامتر میگوید: حالا فرح جون میآد نشونش میده کی ریسه.

عالیه خانم موافق و راضی سرش را تکان میدهد و میگوید: این خونه خانوم داره... الکی که نیست.

- صداش میزنی نکبت رو؟ بچه ها تو باشگاه منتظرن.

عالیه خانم ژستی ناموافق میگیرد و ابرو بالا میاندازد و میگوید:

اگه اجازه بدید من این کار رو نکنم... زشته در اتاق...اممم...

جمله اش را بلا تکلیف و نیمه کاره میگذارد و من هیجانزده منتظر واکنش مرد هستم.

- میتونید از مستخدم جدید کمک بگیرید.

- کی؟!

- همون خانومی که فرستادیش خرید.

- مرجان؟ مستخدم جدیدمون نیست که آقا آرش! میگم گاهی بیاد کمک دستم

باشه... هنوز نیومده اما اگه بود هم عیبه دختر جوون رو بفرستم در اتاق اینا.

مکالمه را با بهت میشنوم و ناخودآگاه یک پهلو پشت ستون میایستم تا کاملا مخفی شوم. چشمانم با عجله پی چیزی میگردند برای حفظ ظاهر و تی و جاروی رها شده کنار سینک را مییابند.

به سمت دسته ی تی یورش میبرم و همزمان دستم را برای بالا دادن اهرم شیر دراز میکنم.

عالیه خانم صدا میزند: مرجان؟

و من با بیچارگی تلاش میکنم دسته ی تی را بالا بکشم و خودم را از لبه ی سینک

آویزان نگه دارم. صدای عالیه خانم این بار بلندتر میخواند: مرجان خانوم؟



الیاف سر تی را داخل کاسهی سینک می اندازم و روی هردوپایم میایستم و فریاد  
میزنم: بله عالیه جون... من توی آشپزخونهم.

- واه... پ چرا هیچی نمیگی؟ چیکار میکردی؟

آمده و مقابل ورودی آشپزخانه ایستاده. به شیر باز آب و تی اشاره میکنم و با  
صدایی گرفته از هیجان رو به صورت منتظرش

میگویم: وقتی وارد شدم ندیدمتون... بعدشم که سرم گرم شستن تی شد.

- تو ظرفشویی نشور خوشگلم... از مهمون پذیرایی کن بعد برو بالا در اتاق  
اینا رو بزن... نه... ولش کن خودم میرم.

و همانطور که میرود غر میزند: آدم رو تو چه معذوراتی که میذارن...  
خدایا!

نفسم را آسوده خاطر بیرون میدهم و چشمانم را میندلم. چیزی نمانده بود به لطف  
مرد به فضولی و جاسوسی متهم شوم. پس نباید انتظار پذیرایی داشته باشد!

تی را همانجا رها میکنم تا آب اضافهاش برود و خودم هم برای دور شدن از  
میدان دید مرد مهمان روی زمین مینشینم. ناراضی فکر میکنم؛ زمان از دست  
میرود در حالی که من برای

بعدازظهرم برنامه دارم. روی سه ساعته انجام شدن کارها حساب کرده بودم و  
حالا حداقل یک ساعتش به بطالت گذشته است.

- رفت بالا؟! -

اولین واکنشم به این صدا حبس کردن نفس است و بعد نگاه کردن به پاهایی که از زانو خم هستند و دستهایی که از آرنج روی زانوهایم آویزانند. تمام تلاشم را بکار میبرم که موقرانه تغییر حالت بدهم. اول زانوهایم را جفت میکنم و بعد چهارزانو مینشینم و با دستهای بلاتکلیفم شال را روی سرم جابجا میکنم و سرم را بالا میبرم. آن طرف کانترا ایستاده و با صورتی تهی نگاهم میکند.

همانطور نشسته میگویم: بله!

بدون اینکه پلک بزند به صورتم زل زده.

- تصور میکردم جز نیروهای ثابتشون باشی!

متوجه منظورش نمیشوم و در مورد دانستن علت اظهار نظرش هم مطلقا کنجکاو نیستم. باید بهانه‌های برای ناپدید شدن فراهم کنم.

میایستم و بدون اینکه نقشهای داشته باشم به سمت سینک میروم و تی را برمیدارم. برای بیرون رفتن باید از کنارش بگذرم و البته مهمتر اینکه با تی خیس کجای هال مفروش خانه را میتوانم تمیز کنم! از گوشه‌ی چشم در نیمه باز بالکن انتهای آشپزخانه را میبینم و لبخند میزنم.

- میخوام توی اولین فرصت چند دقیقه با هم صحبت کنیم.

تی را اریب میگیرم و به سمت بالکن خیز برمیدارم.

دو قدم نرفته‌ام که میگوید: بین ساعت هفت تا هشت شب میتونم ببینمت.

ریسک مورد شماتت قرار گرفتن از طرف عالیه خانم را به جان میخرم و تی را روی سنگ کف میگذارم و به سمتش میچرخم.

- امیدوارم قرار ملاقات خوبی داشته باشید!

صورتش بیحالت و جدی باقی میماند و این عصبانیت‌رم میکند.

- مجردی؟!

- چیزی میل دارید؟!

با طمانینه سر تا پایم را نگاه میکند و شانه بالا میاندازد.

- پیشنهادی داری؟!

وقیحتر از آنهاییست که تا به حال دیده‌ام؛ میدانم. اما من مدتهاست که با امثال او سروکار دارم و میدانم عصبانی شدن در چاه افتادن است.

تمرکز را روی کاری که قصد انجامش را داشته‌ام میگذارم و به سمت انتهای آشپزخانه راه میافتم. صدای لخ لخ دمپاییهای عالیه خانم و وزوز غرولندهایش همزمان میشود با شنیدن این جمله که:

باز هم همدیگه رو میبینیم و... صحبت‌مون رو ادامه میدیم!

از در عبور کرده و تی را وسط بالکن عریض و بزرگ آشپزخانه رها میکنم.

صدای گنگ عالیه خانم می‌آید که میگوید: ا و! پس این دختره کو؟! چرا چیزی

آماده نکرد براتون؟

میشنوم که پاسخ میدهد: میل نداشتم... اومد این پسر؟ عالیہ خانم  
داد میزند: مرجان؟

و بعد در جواب مرد توضیح میدهد: رفت دوش بگیره... گفت مشغول  
صبحانه بشید تا بیاد.

با پشت پا در را میبندم و مقابل نرده ی بالکن میایستم. چند ثانیه وقت میخواهم تا  
فکرم را متمرکز کنم و بهانه ای برای نبودنم

بتراشم. اما به جای آن کنجکاوانه تلاش میکنم سردرپیاورم که منظور مرد از  
حرفهایی که زد چه بود.

- اینجایی؟! همینجوری هم از کار و زندگی افتادیم عزیزمن...

باهاس امروز کارها جمع و جور بشه. ایستادی خیابون رو تماشا میکنی!

بدون اینکه به تی روی زمین نگاه کنم عذرخواهی کرده و همراهش به داخل  
میروم. هستی نامزد بیژن آمده و پشت میز ناهارخوری به مرد ملحق شده و  
گرم صحبتند.

عالیه خانم با آرنج به بازویم میزند و با ابرو سینی پر را نشانم میدهد.

- پیر میز رو بچین.

و آرامتر ادامه میدهد: زود بخورن پاشن برن رد کارشون! هزار تا کار داریم.

سینی را برمیدارم و از گوشه ی سالن روی پنجه ی پاهایم بیصدا به میز نزدیک  
میشوم. در سکوت محض میز را میچینم. هستی نگاهم میکند؛ سنگینی نگاهش را  
حس میکنم و مجبورم سلام بدهم.

با لبخند جواب میدهد و تشکر میکند.

میپرسد: آشنا به نظر میای؟!؟

توضیح میدهم: مهمونی تولدتون!

آگاه شده لبخند میزند: درسته، درسته. یعنی از این به بعد بیشتر میبینیمت؟

سر تکان میدهم: نه... فقط امروز!

باز هم سخاوتمندانه لبخند میزند و همانطور که دیواره ی فنجانش را لمس میکند  
میگوید: موفق باشی.

فضا ملتهب و سنگین نیست. گپ کوتاهمان همانقدر که باید صمیمانه است و  
عضلات سفت پشتم کم کم رها میشوند و تمام اینها به خاطر پایین بودن سر مرد  
و بیتوجهی اش است.

میپرسم: چیزی نیاز ندارید؟

میگوید: عالیہ!

و وقتی لبخندم را میبیند و حرکت ناخودآگاه چشمانم را به سمت آشپزخانه را او  
هم همدستانه لبخند میزند و تکرار میکند: عالیہ!

سینی را برمیدارم و برایش سر تکان میدهم. با کمال میل حضور مرد را نادیده میگیرم و به آشپزخانه برمیکردم.

میشود به وضوح فهمید که عامدانه نادیده ام میگیرد و این خوب است.

آنقدر در سایه پرسه میزنم تا میروند و بلافاصله پس از رفتنشان مشغول کار میشوم. عالیه خانم همه ی حرکاتم را زیر نظر دارد و مدام تذکر میدهد. خوبی کار کردن به عالیه خانم این است که وسط میدان است و پا به پایت کار میکند و همین خصوصیت میگذارد آسان از کنار سختگیریهایش بگذری؛ خساستی در کار نیست و بنا نیست گرسنگی بکشی و آخرش هم سر مبلغ ناچیز دستمزد جنگ و جدال به پا کنی.

- روزی که خانم صولتی برگشت میتونی بیای کمک؟ بیرمق روی زمین مینشینم و به خودم کش و قوس میدهم.

ترجیح این است که نیایم اما به شدت بستگی به اصرار کردن یا نکردن عالیه خانم دارد تصمیم آخرم. نمیتوانم از حمایت و توجه ارزشمندش راحت بگذرم.

محتاطانه میگویم: بستگی به برنامه ی شرکت داره.

متوجه تایید میکند و میگوید: گوش به فرمون و تیز و بزی!

اومدنی بشی، خودم و خودت بس میشیم.

- تا شب بهتون خبر میدم. خوبه؟

- برو دو بسته مرغ از فریزر دربیار. اینا برای نهار میان...

روز باشگاهشونه. روزایی که با اون آبکش دسته دار میافتن دنبال توپ نهار

تشریف فرما میشن منزل!

بلافاصله کارهایی که مانده و زمانی که میبرد را در سرم محاسبه میکنم و

برمیخیزم. فقط شامپو زدن مبلمان مانده و امیدوارم این کار تا ظهر طول نکشد.

مقابل فریزر که میرسم عالیہ خانم راهنمایی ام میکند: کشو دوم دست راست.

دوتا بسته رون دربیار. بلدی برنج بشوری؟ آدرس سطل برنج را میدهد و بعد هم

میآید تا برای هر دو مان چای بریزد. چایم را برمیدارم و سراغ کارم میروم. با

نهایت سرعت ابر را روی پارچهی مبل میکشم و عالیہ خانم خوشحال از اینکه

کارهایش خوب و سریع در حال انجام است سطل کف را بدون فوت وقت و به

موقع برایم عوض میکند و همانطور که بلند بلند حرف میزند مشغول پخت و پز

میشود. بوی مرغ سرخ کرده شامه را مینوازد. همانطور که کار میکند از مراحل

انجام کارش میگوید و من به دقت گوش میدهم.

- مادر تو چطور مرغ مجلسی درست میکنه؟

دستم از حرکت میایستد و مغزم معطل واژه ی مادر میشود.

- هر طایفه ای به دستور پختی داره... مثلا ما ترشش میکنیم. شما مال جایید؟...

- لهجه که نداری. البته جوونا دیگه لهجه داشتن براشون بیکلاسیه!

اما خوب، تیر و طایفه و محل رو همیشه انکار کرد.

...-

- بهت میخوره ترک باشی. نه که سفید و بوری! موندم چرا چشمت رنگی نیست. هوم؟ ترکی؟!

- نه.

- پ کردی... شمالیها هم بور و زاغ میشن.

...-

- صبر کن... نگو بذار خودم بگم! رشتی هستین! زنداییم خدایامرز رشتی بود همینطور سرخ و سفید و ترگل و ورگل. اما چشماش آبی، رنگ دریا. حیف که خدا بهش فقط پسر داد. اگه دختر دار میشود عین خودش، رو هوا میبردنش.

کف ایستاده روی آب را برمیدارم و کارم را از سر میگیرم.

مادری که چشمانش رنگ دریاست! فضایی بی انتها درونم سیاهی مطلق است؛ خالی و فراخ درست مثل سیاهچاله.

برایم غذا کشیده و همان اندازه ی دیروز دستمزد داده و سفارش کرده کارم را ردیف کنم و پسفردا به کمکشان بروم. قبل از

رسیدن بیژن و دوستانش و به محض تمام شدن کارم خانه را ترک کرده ام.

به یک قدم جلوترم نگاه میکنم و قدم بعدی ای که میخواهم بردارم.



به اینکه حالا کم کم به سرکوجه میرسم و باید به راست پیچم و آنقدر بروم تا به ایستگاه تاکسی برسم و بعد مقابل ایستگاه مترو پیاده شوم؛ پنج ایستگاه که گذشت خط عوض کنم و بعد؟ بعد؟!

بعدی برای من وجود ندارد! همه چیز موقتیست. خانه ای که عوض خواهد شد. شغلی که نمیدانم چقدر دوام دارد. اسباب و وسایلی که فرسوده میشود و... حکیمه جان! حکیمه جان هم به همین زودیهها با عروسی که دوستش خواهند داشت و نوه هایی دلبنده سرگرم خواهد شد. پیروز همانطور که مادرش آرزو دارد آزمایشگاه خودش را تاسیس میکند و همه دکتر صدایش خواهند زد. صبح به صبح کودکانش را تنگ در آغوش میگیرد و می آورد تا در حریم امن خانه ی مادرش آرام بگیرند و مراقبت شوند تا آنها با خیالی آسوده مشغول شغل آبرومند و موجهشان بشوند.

و بعد من چیست؟! قلم چه بوده! آنها چه کسانی بوده اند؟ مادری با چشمان دریایی و پدری که لبخندش مهربان بوده؟

نوزادی چند روزه که با تب و تشنج به بیمارستان آورده و رهایش کرده اند. دقیقا نمیدانسته اند چند روزه! زیر یک ماه. دختری که میگویند تقریبا مرده و آنها دست کشیده اند. ولی نمیدانم چرا آنقدر تلاش کرده و سخت به زندگی چسبیده و با مرگ جنگیده! جنگیده؟!

بر سر چه چیزی جنگیده ام؟ شاید هم فقط تن به قضا و قدر داده ام و ماندهام تا چیزی به نام زندگی را تجربه کنم که حالا میفهمم نمیخواهمش.

اما مگر چاره‌های هم هست! انتخابی در کار نیست؛ همه چیز جبر و بیاختیار است. من نباید به قدم‌های بعدیام فکر کنم. نهایتش همان اندازه که خط عوض کرده ام و زن از بلندگوی مترو اعلام میکند ایستگاه بهارستان.

خواب میبینم که لب حوضی نشستهام که اطرافش شمعدانی  
چیده‌اند. بوی آجر و خاک خیس و نسیمی ملایم و حس خنکایی مطبوع.  
از جایی در دوردست صدایی آشنا فریاد میزند: مرجان... آهای مرجان!  
نمیدانم چرا فکر میکنم نباید مرجان باشم! اسمم حتما چیز دیگریست. محیط  
اطرافم طوفانی میشود و غباری خاکستری روی همه چیز مینشیند و من دور  
میشوم.

صدا دوباره ندا میدهد: مرجان... های مرجان!

تلاش میکنم بگویم که اسمم مرجان نیست. پس چه اسمی دارم؟ اگر کمی فکر  
کنم حتما به خاطر میآورم. آدمها نامهایشان را هرگز فراموش نمیکنند.

- مرجان... مرجان... مرجان!

به خاطر نمیآورم! همین اسم تقلبی را دارم؛ فقط همین نام دروغی و اشتباهی را.

- مرجان!

بین خواب و بیدار صدای سلطان خانم را تشخیص میدهم. صدایی شبیه نعره که نامم را میخواند! وحشتزده از جا میپریم و به

سمت پنجره میدوم. میان حیاط پشت به حوض متروکه ایستاده و روبه بالا نگاه میکند.

ترسیده جیغ میزنم: چی شده سلطان خانوم؟ خوبید؟

با صدایی دورگه از فریاد تشر میزنند: رفیقت پاشنه‌ی در خونه رو در آورد خوب بچه! وا کن در رو!

گیج میپرسم: رفیقم؟

با دست به سمت در حیاط اشاره میکند و میگوید: وا نکردی اومد در حیاط رو زد. من پا و کمر دارم جلو در؟! هان؟ پارمیس آمده! چه بیخبر!

در حالی که با تمام کلماتی که بلام عذرخواهی میکنم خودم را از لبه‌ی پنجره جدا میکنم و به سمت آیفون خیز برمیدارم و در را میزنم. میشنوم که عالیه خانم احتمالا خطاب به پارمیس فریاد میکشد: برو... خواب بود مادرمرده! یه دقیقه امون میدادی در رو برات باز میکرد. کشوندیم تا تو حیاط!

صدای تق تق پاشنه‌ی کفشهایش روی پله‌ها میآید و من عجلولانه دستی به موهای ژولیدهام میکشم و مقابل در باز واحد منتظر میایستم.

آهسته میگویم: سلام.

چشم غره میرود و جواب میدهد: خفه شوها!

کنار میایستم تا وارد شود و سعی میکنم توضیح بدهم: خوابم برد.

نگفته بودی می آی... خسته بودم. صبح زود رفتم.

میان حرفم میپرد: اگه اون موبایلت رو یه نیگا میکردی میدیدی

بیست بار پیام دادم عصر میآم.

چشمانش را باریک کرده و به سمتم خیز برداشته. دستهایم را به مفهوم تسلیم

بالا میبرم و میگویم: آره... حق با شماست.

- دو قدم تا تو حیاط اومده بود! نکبت محتاطانه توضیح

میدهم: زانوهاش درد میکنه.

- قلم بشه.

آرام گرفته و مشغول بیرون آوردن لباسهایش است. از کنارش نرم عبور میکنم

تا کتری را روی گاز بگذارم. میبینم که مانتو و شالش را به چوب رختی آویزان

میکند و دنبالم میآید. در ورودی آشپزخانه میایستد و میپرسد: خواب مرگ رفته

بودی؟ میخندم و ناله میزنم: خسته و کوفته! مٹ چی ازم کار کشید.

جمله ام را اصلاح میکند: خر! اما خوب پول میده. غذا هم داد بهت؟

به ظرف کنار گاز اشاره میکنم و میگویم: زرشک پلو مرغ.

بوش که عالی بود... ناهار خوردی؟

صورتش در هم میرود و خسته نجوا میکند: دنبال قرص و دوا و آمپول مامانی بودم. از این داروخونه به اون داروخونه پاس میدن و باس واسشون تاییدیه ی بیمه ببریم. تف تو اون قانون و تشکیلاتشون ...

آگاهانه سر تکان میدهم و آرام میگویم: پس خسته ای!

تشر میزند: یعنی چی؟!

- داری فحش میدی!

چشمانش را درشت میکند و میگوید: چرا ملت رو به...

قاشق را داخل سینی می اندازم و تذکر آمیز میگویم: بسه دیگه پارمیس!

دلخور غرولند میکند: نخوری ما رو خانم معلم.

اما دیگر ادامه نمیدهد و به حال برمیگردد. هر کدام از یک طرف ظرف شروع میکنیم و با ولع میخوریم. احساس گرسنگی که کم شود آرامش نیز حکمفرما میشود. نزدیک به غروب آفتاب است و من و او هر دو خمیازه میکشیم و همانجا پای میز هر کدام در یک جهت دراز میکشیم.

بیحال نجوا میکنم: اصلا وقت خواب نیست!

میگوید: گوربابای وقت! یه چرت بزنینم؟ - چای

بیارم؟ - هوم؟

- وقتی چای میخوریم یادم بنداز برات اتفاقات امروز رو تعریف کنم.

- همین الان بگو.

- اون یارو رو امروز دیدم.

میان خمیازه ای جاندار میپرسد: کدوم؟ - همون  
مو نقره ای.

-خب؟

- گفت میخواد باهام صحبت کنه ...

- آبارکلا... اینه. بگو، بریز بیرون... چی گفتی؟

غلط میزنم تا به صورتش تسلط کافی داشته باشم. دستم را زیر سرم ستون  
میکنم و میگویم: پیچوندمش.

تایید میکند: آره... درستش هم همینه .

- گفت بازم همدیگرو میبینیم!

شانه بالا میاندازد: بعید نیست. یه مراسم جدید، ونیروی متخصص شرکت  
مهرجان... با بیش از نیم قرن سابقه!

- پس امیدی به ندیدن دوباره ش نیست!

- مگه اینکه بخوای محبی دمت رو بگیره و بندازدت بیرون.

- مطلقا نمیخوام.

- مدارا کن تا ول کنه. از این خرمايه هایی که فکر میکنن خدان زیاد دیدیم...

اینم یکی مثل بقیه.

- چرا گفت میخوام بینمت؟!

- پیشنهاد بی شرمانه.

- عالیه خانم گفت پس فردا که خانومش برمیگرده برم کمک. اینم هست لابد.

- کارت رو بکن پولت رو بگیر. اونجا نه یه جای دیگه، این نه یه یکی دیگه!

- میدونم چطور جوابش رو بدم.

- کل ننداز باهات... اینا خانواده ندارن.

- منم ندارم!

ریسه میرود از خنده و روی شکمش میافتد و بریده بریده میگوید: بابا

لات و لوت!

مینشینم و از خنده‌ی مسری اش میخندم. آنقدر میخندد تا به سرفه میافتد و من میروم

تا برای خودمان چای بیاورم. ته کتری و قوری را در میآوریم. برایم کمی از حال و روز

رویا میگوید و از مادر بزرگش. حال پیرزن خوب نیست. دیابت سوی چشمانش را

گرفته و کلیه‌هایش بد کار میکنند. وقتی اعظم چهار ساله بود پدر و مادرش از هم جدا

میشوند و او قسمت مادر بزرگش.

زندگیشان پر از فراز و نشیب بوده و آنها در کنار هم دوام آورده‌اند. مدام دعوا

دارند و به قول مادر بزرگش هیچ کدام 'نیم من' نمیشوند که نمیشوند. اما هر دو

میدانند که بدون یکدیگر نمیتوانند ادامه دهند.

- بیوفته به دیالیز دخلم اومده مرجان.

- مراقب رژیمش باش.

- اون وقتی که مشت مشت قند و آبنبات میخورد و میگفت تهش مردنه، فکر اینجاشو نکرده بود پیرکم عقل!

به ساعت نگاه میکند و نفسش را بیرون میدمند و ادامه میدهد:

برم که قراره شام آش گشنیز بنده به نافمون.

دلم میگیرد. کاش بیشتر میماند.

میگویم: تاکسی بگیر مامانی هم بیاد اینجا... شب بمونید پیشم.

به گردنش تاب میدهد و میگوید: قابلمهی آش رو بزنه زیر بغلش

از ته اتابک بکوبه بیاد اینجا، بعد من برم پایین از پله ها کولش کنم بیارمش بالا؟!!

افسوس میخورم: کاش میشد.

همانطور که بلند میشود میگوید: باس میومدی محل خودمون...

هرشب هم به صرف آش و اشکنه میتونستی خونه ی مامانی تلپ بشی.

میخندم و به پنجره اشاره میکنم: میرز عبدالله ناراحت میشد!

- آررره... این دختر تنها میموند تو تنهایی

میپوسید خوب. کی مستاجر این بختک میشد غیر تو آخه!

همراهش تا پایین میروم و نگاهش میکنم تا سرفرصت قفل فرمان پرایدش را

بردارد و آینه را تنظیم کند.



سرش را از پنجره بیرون می آورد و فریاد میزند: تو نمیآی؟ وسایلت رو بردار، فردا از خونه ی ما میریم سرکار... ها؟ مثل خودش بلند داد میکشم: ممنون عزیزم... برو.

استارت میزند و میگوید: ساعت شیش دور میدون زیر تابلو.

میانم تا کاملاً از دیدرس خارج شود. فکر میکنم، حالا بالا بروم و چه کنم! هیچ کار خاصی به ذهنم نمیرسد و سلانه سلانه پله ها را طی میکنم.

اینبار مهمانی منزل صولتی شلوغتر و البته خودمانیتر و آرامتر از بار قبل است. از لباس فرم دست و پا گیر و زیر نظر گرفتنیهای مداوم محبی خبری نیست و من سر حال و راضی به کارهایم میرسم. لباسم آزاد و راحت است و وظایفم تعریف شده و روتین نیستند. میتوانم به میل خودم گاهی بایستم و یک فنجان چای بخورم و حتی باعالیه خانم گپ بزنم. اقوام نزدیک مسافر از سفر برگشته فعالانه میروند و میآیند و امورات مهمانی به بهترین نحو میچرخد و این خوب است.

- این دور فنجونها رو شستی دیگه بذارشون کنار برای بعد شام.

کم کم تدارک شام رو ببینیم. هان؟

دانه دانه فنجانهای لب طلایی و گران قیمت چای را آب میکشم و با احتیاط روی خشک کن میچینم. از گوشه ی چشم میبینم که عالیه خانم یواشکی و نامحسوس

بشقابها را می‌شمارد و کاسهها را پس و پیش میکند. خندهام را فرو میدهم و آرام می‌گویم: یعنی بلد نیستم تا پنجاه بشمرم عالیه جون؟!

خودش را از تک و تا نمیاندازد و اخم میکند: من باهاس خودم بشمرم تا خاطر جمع بشه!

کنارش میایستم و بیخ گوشش می‌گویم: درسرها رسید؟

اخم میکند: گفت چهار! الان چنده؟ هشت! تا ده دقیقه دیگه نیومد تلفن رو برمیدارم و فحش رو میکشم بهشون.

و با آرنج هولم میدهد و از لای دندانهایش فس فس میکند: برو چای بریز... برو!

- عزیزم؟ فرح جون گفتن کم کم شام رو آماده کنید.

این را دختری میگوید که مثل خورشید خانم ابروهایی پیوسته دارد و گیسهای بافتهاش روی شانه هایش افتاده.

عالیه خانم سیاستمدارانه لبخند میزند: آقایون چای خواستن خوشگلم... و گرنه، شام که حاضره!

و آنقدر دخترک را نگاه میکند که او ناچار برمیگردد و آشپزخانه را ترک میکند. چای میریزم و میبینم که او با موبایل نقره ای تاشوایش به سمت بالکن میرود. موقعیت خوبی نیست و دعا میکنم بخیر بگذرد. اگر همراه چای شیرینی هم بگردانم شاید بشود وقت سرو شام را تا یک ربع دیگر عقب انداخت.

مهمانهای گرسنه به تله میافتند و از چای و شیرینی استقبال میکنند. میزبان سخت مشغول تعریف احوالات خواهر غربت نشینش است و در مورد شام سوالی نمیپرسد و من کمی آسوده خاطر میان مهمانها پرسه میزنم تا هر نجوایی را در نطفه خفه کنم.

بشقاب مهمان خارجی آقا بیژن که حالا فهمیده ام یکی از

عموزاده هایش است خالیست و من خورشید خانم را میبینم که کنار او ی خوش صحبت و خندان نشسته و به چیزی که تعریف میکند با اشتیاق گوش میدهد. دخترک حتی از نیمرخ بیشتر شبیه خورشید است. با آن گونه های درشت و چشمان کشیده. زیبایی اش آنقدر خاص و بکر است که چشمها را وادار به تعقیب و توجه میکند. آرام پیشدستیها را خالی میکنم و دوباره میوه میگذارم. حواسم پی گفتگوی در جریان حول میز است.

صدایی از پشت سرم میگوید: چطوری تو خورشید خانم زیبا!؟

مگه غروب نکردی؟! چرا هنوز تو آسمونی پس!

لبخندم وسعت میگیرد. لقب خورشید کاملا مناسب و برازنده ی دخترک است. آنقدر که به جز من به ذهن صاحب صدا هم رسیده.

دختر از جا میجهد و تمام رخ به سمت صدا میچرخد. دستهایش را روی سینه در هم قلاب کرده و صورتش میدرخشد.

- آرش جان! بیژن گفت درگیر کاری... نمیآی!

- قطعا که به شام خودم رو میرسوندم. نماینده‌ی خانواده هستم در حال حاضر...  
روابط دیپلماتیک تیره و تار میشد اگر نمی‌اومدم.

بدون جلب توجه عقب می‌خزم و جایی کنار یک گلدان تنومند و حجیم می‌ایستم. با  
تمام حواسم به منظرهی مقابلم زل می‌زنم و آنچه می‌بینم را به سختی باور می‌کنم. مرد  
شوخی می‌کند و می‌خندد!

مقابل دخترک تعظیم می‌کند و سراغ مسافر تازه رسیده را می‌گیرد.

تصوراتم از مردی که چشمانی شفاف و بی‌روح داشت و نگاهی

گزنده، با کسی که اینطور به آسانی معاشرت می‌کند گلاویز میشوند و جنگ در می‌گیرد.

مقابل ویلچر پیرزن زیبایی که مدام لب‌خند می‌زند می‌ایستد و بدون عجله به حرف‌هایش گوش  
میدهد. شگفت‌انگیز است!

عالیه خانم دستپاچه سمت خروجی میرود و سرش اینطرف و

آنطرف می‌چرخد. حتما دسر آمده و من وظایفم را تماما فراموش کرده‌ام.

سینی را کنار گلدان رها می‌کنم و تقریبا به سمت خروجی میدوم.

مردی پای پله‌ها ایستاده با تعداد زیادی بسته و مشما. ازعالیه خانم جلو می‌زنم و

کیسه‌های پیش پای مرد را برمیدارم و نمی‌ایستم تا خط و نشان کشیدنهایش را بشنوم.

مرد مدام تکرار می‌کند که ترافیک بوده و عالیه خانم تهدید می‌کند اجازه نمیدهد مابقی

صورت حسابشان پرداخت شود.

و ما تا حداقل دو ساعت بعد در گردبادی از کار فرو میرویم و وقتی میز جمع میشود و ظرفهای خالی به آشپزخانه برمیگردند تازه نفسی از سر آسودگی میکشیم. دیگر حتی جا برای سوزن انداختن هم نیست. سه برابر شب مهمانی تولد ظرف و ظروف جمع شده و خبری از نظم و انضباط آشنای همیشگی نیست. هر که هر چه دستش بوده را اینجا و آنجا رها کرده و رفته و حالا من ماندهام و عالیه خانمی که از خستگی روی پاهایش بند نیست.

- فقط دسته میکنیم! فقط دسته... میچینیم این پایین تا فردا نظافتچیها رو خبر کنم بیان این بلبشو رو راست و ریس کنن.

وای یا ابوالفضل... انگار که قیامت شده!

خورشید خانم به داخل سرک میکشد و صدا میزند: عالیه جون؟ خاله جان گفتن پیشدستی تمیز.

همانجا که ایستاده بدون آنکه به دخترک نگاه کند غر میزند:

یاسمین جان... بذار لقمه ی آخر از حلق ملت پایین بره! برو خوشگل...  
برو میدم مرجان پیشدستی هم بیاره.

بشقابهای شسته را دسته میکنم و پی انجام دستور میزبان میروم. برای خودم تکرار میکنم شاید نهایتا یک ساعت دیگر؛ و بعد میتوانم به خانه برگردم.

نفسهای عمیق میکشم تا خمیازه هایم را فرو دهم و سعی میکنم مه رقیق خستگی و خوابآلودگی روی مغزم را ندیده بگیرم و

تمرکز کنم. امیدوارم که وعده‌ی عالی‌ه خانم حقیقی باشد و من بعد از دور آخر پذیرایی اجازه رفتن پیدا کنم.

- به ست راکت و لباس فکر کردی چند؟! از خریدن کفش و کلاهش منصرف شدم...  
 نمونه برای سفر تعطیلات نوروز.

- هلند؟!

- نه دبی... طبق دستور هستی جان.

- بیاید پیش من. براتون تور اروپا گردی میذارم. پاریس، شهر عشاق... بروکسل، پایتخت شکلات... همپشایر، موزه‌ی جین آستین. چطوره؟ همه‌ی سلیقه‌ها رو پوشش داد؟ وسوسه انگیز بود؟ مهمان خارجی با آب و تاب میگوید و من گوشه‌ایم را تیز کرده‌ام. چیزهایی که میشنوم و رفتن به تمام آن محلهایی که میگوید خارج از تصور و دور از دسترس و تخیلیست. و اینجا

کسانی هستند که فقط کافیت تا اراده کنند و این خیال‌طلایی واقعی میشود.

مرد مونقره‌ای میگوید: بریم چوب بیلاردی که خریدی رو نشونم بده. از نظر من هدف اصلی از سفر برای خانمها خریده. و دبی کاملا این هدف رو تامین میکنه.

گول این منصور رو هم نخور...

میخواه جیب رو خالی کنه!

بیژن در جوابش چیزی راجب به هنوز نرسیدن چوب بیلارد میگوید و مرد شروع به پرسیدن جزییات چیزی که سفارش داده میکند. کاملاً عادی و طبیعی! بدون حتی نگاهی از سر تصادف.

بدون هیچ حرف یا اشاره‌ی کنایه دار. خورشید خانم کنارش نشسته و او مودبانه هربار که چیزی میگوید نگاهش میکند و لبخند میزند. آستینهای پیراهنش را بالا زده و خودمانی لم داده و بحث را دنبال و معاشرت میکند. میتوان به وضوح دید که خورشید خانم کوچک چقدر مشتاق به داشتن توجه اوست و مرد چه مهربانانه آنچه میخواهد را در دسترسش قرار میدهد.

به سمت آشپزخانه که برمیگردم تقریباً مطمئن مردک در هر دوباری که دیدمش تحت تاثیر مواد مخدر یا روانگردان بوده.

عالیه خانم فارغ از دسته کردن و سامان دادن به ظروف کثیف

برای هر دومان چای ریخته و همانطور که دسته های روسری اش را از پس گردنش باز میکند میپرسد: همه چیز تعارف کردی؟ ایستاده کمی از چایم مینوشم و طعم مطبوعش را مززه میکنم و میگویم: بله.

- پس آجانس میگیرم برو. دیروقته... تا بررسی آفتاب زده.

خوشی زیر پوستم میدود و ناگهان انرژی ام ته میکشد. چشمانم را مینبندم و نفسم را هوکنان بیرون میدهم.

- خسته نباشی خوشگل... حسابی کمک حالم بودی.

لبخند میزنم و میپرسم: تا لباس عوض کنم زحمت ماشین گرفتن رو میکشید؟  
میان آن آشفته بازار چشم میدواند و میگوید: بدو برو.

تا مقابل در بدرقه ام میکند و عذرخواهانه میگوید: تو اینطور مهمونیا  
نمیتونم برات غذا کنار بذارم.

- همه چیز خوردم. واقعا عالی بود. خسته نباشید خانم سر آشپز!

خوشش میآید اما میخواهد تظاهر کند که موافق نیست؛ پس دستش را تکان  
میدهد و در حالی که میخندد چانه بالا میاندازد:

این وصله ها به ما نمیچسبه. برو ماشین دم در منتظره. سپردم پیرمرد برفستن.

پاکت دستمزدم را ته کیفم جاسازی میکنم و مسیر ورودی ساختمان تا در

خروجی را میدوم. این اضافه کاریها به وضوح میزان پس اندازم را چاق و

چله کرده اند. چیزی تا رسیدن به گوشی جدید باقی نمانده.

- ماشینت رو کنسل کردم!

در تاریکی ایستاده! قلبم دوزربان را پرش میزند و چشمانم سیاهی میرود.

صدایش را تشخیص میدهم و اگر غیر از این بود هم غریزه ام خودش هدایتم

میکرد که چه کسی میتواند باشد.

کمی خودش را به سمت هاله ی محو نوری که از چراغ برق داخل باغچه سرچشمه

گرفته میکشد و نگاهش به سمت در کشیده میشود.

- بیرون منتظر باش... تا چند دقیقه ی دیگه میآم.



ناباور میپرسم: ماشینم رو کنسل کردید؟!

کوتاه جواب میدهد: بله!

- چرا؟

- صحبتی که وعده ش رو داده بودم!

پاسخ های دندان شدن و برنده یکی پس از دیگری از مغزم تراوش میکند و من ناچارم دندانهایم را به هم بفشارم تا بیرون نریزند.

- اگر نمیترسی کوچه رو برو پایین. سر کوچه سوارت میکنم.

تا پنج می شمارم و میچرخم به سمت ساختمان. خستگی و خوابلودگی آنچنان بدن و حواسم را تحلیل برده که فاصله ای تا بیهوشی ندارم. چطور توانسته این بلا را سرم بیاورد!

صدایش بلند میشود: کجا؟

میتوانم کنجکاوای و البته تعجب را در لحنش تشخیص دهم. پاهایم را روی پله ها میکشتم و لای در را باز میکنم. جمع پراکنده شده و ایستاده مشغول صحبتند. از میانشان میگذرم و به آشپزخانه میرسم. عالیه خانم تحت نظارت صاحبخانه داخل ظروف آلومینیومی غذا میکشد.

صدا میزنم: عالیه خانم؟

از جا میپرد و با چشمانی گشاد نگاهم میکند.

- نرفتی؟

تقریباً مینالم: اشتباهی آژانس رو کنسل کردن انگار. دوباره زحمت میکشید؟

خانم صولتی پیشقدم میشود و در حالی که به عالیہ خانم اشاره میکند که بنشیند میگوید: همین الان دوباره برات ماشین میگیرم. درضمن... کارت رو خوب انجام دادی، متشکرم.

سعی میکنم صاف بایستم و خسته به نظر نرسم وقتی میگوییم:

خوشحالم که راضی بودید خانم.

با تلفن همراهش کار میکند و در همان حال میگوید: عالیہ هیچ وقت بدون علت تعریف کسی رو نمیکنه.

عالیہ خانم دستش را تکان میدهد تا نگاهش کنم و آهسته میپرسد:

این خیر ندیده باز گیج بازی در آورد؟

مبهوت میپرسم: کی؟ - این شلنگ به

دست بیکار!

متوجه کنایه اش میشوم و با دست لبخندم را میپوشانم و همزمان با سر تکذیب میکنم.

خانم صولتی در حالی که به شدت تلاش میکند لبخندش را جمع و جور کند میگوید:

بیا مقصد رو روی نقشه مشخص کن.

کاری که خواسته را انجام میدهم و عقب میایستم. موبایل را از مقابل صورتش پایین می آوردم و با دست به در اشاره میکرد.

- بیرون منتظر باش لطفا... نزدیکه.

کمی میایستم و تمام توان مغزم را جمع میکنم تا بهانه ای بیابم و زود بیرون بروم. اما زن صاحبخانه با من هم نظر نیست پس به ناچار تشکر میکنم و به سمت بیرون راه میافتم. حدسم درست است و او همانجایی که ترکش کرده ام ایستاده.

دستهایش را پشتش قلاب کرده و مستقیم و متفکر نگاهم میکند.

نگاهش را اینبار فقط روی صورتم نگه داشته و این آزاردهنده تر است.

از کنارش که عبور میکنم زمزمه میکند: چند سالته!؟

خودم را به نشنیدن میزنم و او به جای من پاسخ میدهد: حدودا بیست دو، سه سال... و توی کاری که میکنی حرفه ای هستی.

پس... تازه کار نیستی! شرکتت شرکت شناخته شده ایه. میتونم اطلاعات رو بدست بیارم.

تهدید میکند! اما این را نمیداند که من هیچ اطلاعات بدرد بخوری ندارم برای بدست آوردن. نهایتش آدرس خانه ام است و تمام.

در را باز میکنم و بیرون میخزم و به روشنایی تیربرقها زل میزنم و دعا میکنم ماشین خیلی زود برسد. وهمانی میشود که آرزو کرده ام. سمند سفیدی بوق میزند و من به سمتش پر میکشم.

در حالی که خوابم پریده، ذهنم به تکاپو افتاده و علت اصرارهای مرد را تحلیل میکند. نه در حدی هستم که برای دوستی پیشنهادی بدهد و نه کاری کرده ام تا او آن رفتار را به عنوان چراغ سبز قلمداد کرده باشد. پس دردش چیست؟!

نمیتوانم آنقدر احمق باشم که باور کنم مثلا خیرخواه است و قصد کمک دارد! کار ویژه ای هم بلد نیستم که تصور کنم میتوانم کاری برایش انجام دهم!

معمولا پیشنهادات خیلی واضح و بی پرده عنوان میشد و طرف پیشنهاد دهنده برای گرفتن جواب منتظر نمیماند و سماجت نمیکند.

آنقدری انرژی نداشتم که بتوانم به نتیجه برسم و مرد آنقدر برایم مهم نبود که برای فهمیدن نیتش خودم را به زحمت بیندازم.

چشمهایم را بستم و کارهایی که فردا باید انجام بدهم را مرور کردم. باید صد و هفتاد هزار تومن به حساب شرکت واریز میکردیم تا در کلاسهای اجباری مهمانداری شرکت کنیم و امتحان بدهیم و مدرک بگیریم. هنوز پول را پرداخت نکرده بودم و فردا یازده صبح اولین جلسه ی کلاس برگزار میشد. در مقابل از دست دادن دویست هزار تومانم مقاومت میکردم؛ بگذار امشب هم پولم را برای خودم نگه دارم. فردا قبل از رفتن انجامش خواهم داد.

داخل سالن شرکت منتظر نشستهایم. استاد هنوز نیامده و محبی بالای سرمان ایستاده تا برای بار دهم تذکر بدهد که نکته برداری کنیم و شش دانگ حواسمان را به درس بدهیم. هوار میکشد که خودش مثل عقاب ما را تحت نظر دارد و جان کنده تا جناب معلم را راضی کند برایمان کلاس تشکیل بدهد. تهدید میکند هر کسی را که نتواند گواهینامه اش را بگیرد بیرون میاندازد و وقتی از کنار من میگذرد پیچ پیچ میکند: تو باهام بیا.

به صندلی ام میچسبم و میگویم: کلاس؟!

با دست اشاره میکند که بروم و در حالی که داخل اتاقش ناپدید میشود صدایش میآید که: بجنب تا استادتون نیومده... بجنب قیاسی زاده!

پارمیس فس فس میکند: کجا سوتی دادی خنگول!

همانطور که به سمت اتاق میروم ناله میزنم: بمیرم اگه جدیداً سوتی موتی داده باشم!

لیلا بشکن میزند: پ برو درجه ی سرگردیت رو بگیر مرجان جان جان! میخواد ازت تقدیر و تشکر کنه.

در اتاق را بیشتر به داخل هول میدهم و سرک میکشم.

- پیام داخل جناب محبی؟

با دست تند تند اشاره میزند و میگوید: بیا بیا... زود، بجنب تا استادتون نیومده.

روبروی میزش میایستم و دستهایم را درهم قلاب میکنم و لبخند میزنم؛ ژستی آماده به خدمت و متواضع!

- خواستن دوشنبه ها هشت تا یازده صبح برای سرو وعده ی صبحانه بری. تاکید شده که شخص شما باشی. خودشون مستخدم خانم دارن. محیط مورد تاییده.

میپرسم: فقط من؟

توضیح میدهد: حدس من صبحانه ی کاریه... بله یک نفر!

امیدوارم چیزی که فکر میکنم اشتباه باشد. دوباره میپرسم: ممکنه نام کارفرما رو بهم بگید؟

کاغذهایش را پس و پیش میکند و میخواند: آفرنده!

و همانطور که سرش پایین است بیحواس نجوا میکند: چرا میپرسی؟

نمیدانم باید چطور وادارش کنم تا نام و نام خانوادگی را کامل

بگوید و حالا او با سوالش غافلگیرم کرده! سرش را بلند میکند و من عجلوانه

توضیح میدهم: خواستم بدونم قبلا مراسمی برایشون برگزار کردیم یا نه.

اخمی از سر تمرکز میکند و میگوید: آره... آره! گمونم تو نبودی.

و همین توضیح کوچک کفایت میکند تا بفهمم حدسم درست بوده.

از مغزم تمنا میکنم تا بهانه ای قابل قبول برایم جفت و جور کند در حالی که زل زده

ام به میز درهم و برهم محبی.

دوباره با کاغذهایش مشغول شده وقتی میپرسد: خوب؟ میگوییم:  
صبح ها کلاس ثبت نام کردم آقای محبی.

نگاهم میکند: دوشنبه ها نرو!

- آخه مبلغ زیادی دادم بابت ثبت نام... اینه که...

- بگم نه؟!

- لطف میکنید.

سرتکان میدهد و میگوید: باشه، برو.

بی صدا نفسم را بیرون میدهم و آسوده خاطر چشمانم را میبندم.

اصرار این مرد دیگر واقعا سوال برانگیز شده است.

سالن خالی شده و بچه ها وارد اتاق شده اند. کنار پارمیس جا نیست و من دقیقه

شماری میکنم تا با او صحبت کنم.

- چرت و پرت گفت؟

سرم را عقب می اندازم و میگوییم: نه.

- شاید خوشش اومده میخواد پیشنهاد دوستی بده!

چپ چپ نگاهش میکنم و او میگوید: آره زر زیادی بود!

میدونم.

هورت محکمی از آبمیوه اش میکشد و لیوان را روی میز میکوبد و میگوید: دیگه من  
عقلم نمیرسه! پاشو دوشنبه ها برو بین دردش چیه.

- مگه مغز خر خوردم!

روی میز پهن میشود و رویارزه و احمقانه میگوید: شاید عاشق شده.

پوزخند میزنم: عاشق چشمای شهلام یا قد سروم!

تایید میکند: خوشگلیت هم خانمان برانداز نیست آخه بدبختی...

پس چیه قضیه؟ طرف مافیای مواد مخدره... میخواد از تو برای جابجا کردن

هرویین استفاده کنه؟

حرفش را تصحیح میکنم: زعفرون!

- قاچاقچی زعفرون.

- اگه دوباره گفت؟

- اگه رو کاشتن چقدرهم سبز نشد. بیخیالش بشو.

صورتتم آویزان میشود. باید میدانستم او هیچ وقت همراه خوبی برای گپ

زدنهای طولانی مدت نیست؛ اما سوژهی اینبارمان کاملا قابلیت ساعتها گفتگو

را داشت!

غر میزنم: اصلا پایه نیستی!



- معلوم نی فازش چیه... زیاد زده چت کرده تو توهم فکر کرده سیندرلای گمشده شی.

ادامه میدهم: قشنگ میشد تا شب تحلیل و بررسیش کرد. سوژه رو سوزوندی.

- وا بده بابا... اینا چرخنده های مغزشون عین ما کار نمیکنه که!

یه مدتی تو کف ماشین... دلشون رو که زد میرن تو کف مواد.

بعدش هم فاز جهانگردی برمیدارن... پارتنی میکنن، جک و جونور و انتر منتر میارن

نگه میدارن. این هم الان خورده به پیسی سوژه... بین کی گفتم.

- چه ماجراها که میشد از توش در آورد!

تلنگری به پیشانی ام میزند و متاسف نجوا میکند: بدبخت عقده ای بیکار.

میایستد و اشاره میکند که بلند شوم و دستور میدهد: شام میریم خونه ی ما. آتش

ماست داریم.

صورتش را مچاله کرده و ادای عق زدن درمی آورد.

چشم غره میروم که: شبی که آتش رشته داشتید چرا دعوتم نکردی!

- چون لیاقت نداشتی... باید ریاضت غذایی بکشی یاد بگیری به این آسونیا

خودتو به باد ندی.

حکیمه جان طبق عادت دستش را در خم بازویم انداخته. همانطور که ویترینها را

تماشا میکنیم بی هدف راه میرویم.

- اون چطوره؟ اون چارخونه سبز آبی؟

سرم را به شیشه نزدیک میکنم و با دقت مبینم.

- مثل این رو زیاد نداره؟

میگوید: هوم؟ چرا من انقدر این سبکی میپسندم؟

و بازویم کشیده میشود در حالی که ادامه میدهد: اصلا تو انتخاب کن.

میدانم که نمیتواند نظر ندهد و فقط مقابل دو ویتترین سکوتش را حفظ میکند!

- اون چگونه؟ بالا دست راست.

رنگی که میگوید قشنگ نیست و مرا یاد لباس بیمارستانی میاندازد. از گوشه ی چشم نگاهش میکنم و او چشمهایش را برایم درشت میکند: شما جوونا همتون عوضی شدید! قدیم ما کی روی حرف بزرگترمون حرف می آوردیم؟! بیا بریم یه چیزی بخوریم...

بیا.

دنبالش کشیده میشوم و سرزنده به خانم جوانی که نگاهمان میکند لبخند میزنم. خیلی زود یک کافه پیدا میکنیم که دست برقضا هم شلوغ است هم پر از دود.

کنار گوشش پچ پچ میکنم: دو دقیقه بشینیم معتاد میشیم!

رد پله های انتهای سمت چپ سالن را با چشمهایش میگیرد و همانطور آرام میگوید: میریم قاطی کفترای عاشق میشینیم.

بالا نه خبری از شلوغیست نه دود سیگار. انقدر فضا رمانتیک و آرام است که نفسم را در سینه حبس میکنم و روی پنجه های پایم پشت حکیمه جان میروم تا به میزی که انتخاب کرده برسیم. لب میزند: اینجا خوبه؟

پلک روی هم میگذارم و هیس هیس کنان میگویم: آره.

مینشینیم و حکیمه جان روی میز به سمتم خم میشود.

- اینجا هم که جامون نیست مرجان!

میخندم و من هم مثل خودش روی میز میخوابم.

- به اطرافمون توجه نمیکنیم!

تایید میکند: نمیکنیم... حرف خودمونو میزنیم.

- اسموتیمون رو میخوریم.

- در مورد دختری که برای پیروز لقمه گرفتم حرف میزنیم.

هیجانزده میپرسم: کیه؟

قیافه اش را مرموز میکند و میگوید: حدس بزن.

- میشناسم؟!

چشمک میزند: آره.

مغزم مطلقاً قفل شده است. دستانش را میگیرم: بگو... حدسم نمیآد! کیه

حکیمه جان؟

صدایی دقیقا از بالای سرمان میپرسد: اجازه میدید منو رو تقدیم کنم؟  
خودم را عقب میکشم و تقریبا به پسر جوان خندان چشم غره میروم. کتابچه  
را مستقیم به سمتم میگیرد و اظهار نظر میکند:

سربز نگاه اومدم تو بحثون!

حکیمه جان میخندد و به جای من کتابچه را میگیرد.

- داشت اسم رو بدست می آورد که رسیدی!

دستهایش را به حالت تسلیم بالا میبرد و لبخندش را حفظ میکند.

چقدر امیدوارم که زودتر برود و او خوشش آمده و قصد رفتن ندارد. انتخاب  
را به حکیمه جان میسپارم و مشغول زل زدن به مرد جوان میشوم. سفارشان  
را میگیرد و موقع رفتن رو به

حکیمه جان میگوید: این همراهتون بد شاکیه از ما... بریم تا کتک نخوردیم.

دختر میز کناری میخندد و من نفسم را فوت میکنم و باز روی میز خم میشوم.

- بگو حکیمه جان... الان این سفارشها رو میآره!

دستش را زیر چانه‌اش میزند و میگوید: سمیرا... دختر نجمه جمالی.

متحیر میپرسم: خاله نجمه ی شیر خوار گاه؟

- آره

- مگه بزرگ شده؟

- فارغالتحصیل هم شد! همسن و سال خودت بود.

میخندم و به خاطر میآورمش: مهربون و اشکی!

تایید میکند: هنوز هم مهربون و احساساتی.

میپرسم: چیزی گفتید از قصدتون؟

- از سمیرا نامحسوس به آماری گرفتم... قصد ازدواج داره. کسی هم زیرسرش

نیست. درست مثل پیروز.

- نظر پیروز چیه؟

به بینی اش چین میدهد و غرولند میکند: مثل همیشه اراجیف! یه روز میگه زن

نمیخوام... یه روز میگه میخوام خودم پیدا کنم.

هر بار یه چرت و پرتی میگه! اون رو ولش کن.

به شک افتاده میپرسم: یعنی وقتی بشنوه ادا و اطوار در نمیآره؟!

پشت چشم نازک میکند و میگوید: یعنی جرت داره؟!

پچ پچ میکنم: دوقلوها رو بگو!

تاییدم میکند: آره... براش خوبه. خواهر و برادر نداشته خودخواه و لوس بار

اومده... دوقلوها درستش میکنن.

دلم برایش میسوزد. پسرهای خاله نجمه غیرقابل تحمل وبه مفهوم واقعی کلمه

شرور بودند.

سالن کار اینبار غافلگیرکننده ظاهر نمیشود و بلافاصله بعد از گذاشتن سفارشایمان می‌رود و ما را برای بحثی مفصل و جانانه تنها میگذارد. حکیمه جان پنجشنبه ی هفته ی آینده را برای جلسه ی معارفه در نظر دارد و محاسبات دقیقی برای گیرانداختن پیروز انجام داده که مو لای درز نقشه اش نمی‌رود. از همین حالا برای آن روز ثانیه شماری می‌کنم. قیافه ی پیروز ركب خورده دیدن دارد وقتی ناچار شود کت و شلوار بپوشد و دسته گل دست بگیرد و زبانش را بیحرکت نگه دارد.

دانه دانه تدارکات و کارهایی که طی هفته ی آینده باید انجام شود را لیست می‌کنیم و برای انجام هر کدامش روزی را معین می‌کنیم.

حکیمه جان لباس می‌خواهد و هدیه‌های برای فارغ التحصیلی سمیرا.

اعلام می‌کند که پیروز کفش مناسب ندارد و قول می‌گیرد برای تهیه ی مایحتاجش بروم و من از خدا خواسته می‌پذیرم.

در حالی از هم جدا می‌شویم که حکیمه جان عاقبت کار خودش را کرده و احتمالاً صدمین پیراهن چهارخانه ی پیروز را هم برایش خریده. می‌گویند این سبک پیراهن به شدت به پسرش می‌آید و من میدانم که پیروز باز هم پیراهن را جادوگرانه سربنیست خواهد کرد؛ درست مثل تمام آن نود و نه تای دیگر!

هفته ام پرهیجان و طبق برنامه پیش می‌رود. گاهی صبحها و گاهی عصرها قول و قرار خرید می‌گذاریم و هر چه می‌خریم مقدمه ای میشود برای خرید چیزهای دیگر. حکیمه جان به این پی برده که از عطر پیروز خوشش نی‌آید و تیشرت‌هایش همه فرسوده و کهنه شده اند. تصمیم می‌گیرد به جای آن رنگ همیشگی دودی زیتونی موهایش را

هایلایت کند و به جای ماتتو کت و دامن بخرد. و جان فرساترین بخش خریدهایمان آن زمان است که باید برای سمیرا کادو بخریم و هیچ کدامان نمیدانیم چه چیزی مناسبتر و بهتر است.

- دیگه رمق ندارم! فردا چهارشنبه س... خودش می‌آد. ماجرا رو میگم و وادارش میکنم من رو بیره یه مرکز خرید درست و حسابی.

آهسته و دور از چشمش نفسم را آسوده خاطر بیرون میدهم و بلافاصله از درد پا مینالم. کف پاهایم طوری درد میکند که تصور حتی ده دقیقه ی دیگر پیاده روی آه از نهادم بلند میکند. چاپلوسانه میگویم: بهترین کار همینه. فکر خیلی خوبی کردید حکیمه جان... آفرین. بریم خونه؟

برمیگردد و نگاهم میکند و متفکر میپرسد: من یه شال نخرم؟ مینالم: بخرید!؟

مردد میگوید: با روسری سنگینتر و شکیلتره... نیست؟ اغراق آمیز میگویم: صد درصد!

کمی دولا میشود تا نفس تازه کند و در همان حال نجوا میکند: دیگه نمیکشم. دربست بگیریم بریم خونه.

چه جمله ی رویایی و شیرینی. نشستن روی صندلی خالی تاکسی و رفتن تا مقابل در خانه طوری جذاب و هیجان انگیز است که کم مانده از خوشی به گریه بیوفتم.

با هم به خانه ی او میرویم تا برای بار آخر اقلام خریداری شده را چک و سرشماری کنیم. اما هر دو آنقدر خسته ایم که ساعت هنوز ده نشده پلکهایمان سنگینی میکند و از خیر بررسی خریدها میگذریم و میخوابیم. صبح زود باید به شرکت بروم و در آخرین جلسه ی کلاسما شرکت کنم. استاد فقط توانسته ساعت هشت تا دهاش را برایمان خالی کند. همینطور که خواب مرا در برمیگیرد غم صبح زود بیدار شدن را میخورم و بعد سیاهی محض تا خود صبح.

پاورچین از کنار رختخواب حکیمه جان میگذرم و به آشپزخانه میروم تا تکه ای نان برای خوردن پیدا کنم و بعد با بیشترین سرعت ممکن به شرکت بروم.

صدای چرخش کلید داخل قفل و بلافاصله صدای افتادن چیزی روی زمین باعث میشود دست از گشتن داخل یخچال بکشم و به سمت ورودی خانه بروم.

پیروز مقابل در خم شده و با بند کتانیهایش درگیر است.

آهسته پچ پچ میکنم: مامانت خوابه پیروز... هیس!

همانطور دولا سرش را بلند میکند و لبخند میزند: || تو اینجایی؟!|

همانطور که به آشپزخانه برمیگردم به تایید سر تکان میدهم و میگویم:

راستی، علیک سلام!

و میشنوم که غرولند میکند: میگیرم سروته آویزونت میکنم بچه پررو!

بستهی ته کشیدههای نان لواش و تکه ی کوچکی کره بیرون میآورم و پشت میز

مینشینم؛ حیف که وقت چای آماده کردن را ندارم. - چایی مایی تو بساطت داری؟



روی نان کره میمالم و همانطور که لقمه ام را میجویم میگوئیم:

نوچ!

رو برویم آن طرف میز مینشیند و نگاهم میکند.

- این ورا؟! -

- خرید داشتیم.

یک ابرویش را بالا میاندازد و میپرسد: خرید چی؟

سربسرش بگذارم و میگوئیم: خرید!

کره روی زبانم آب میشود و من با لذت چشمانم را میبندم.

میشنوم که غر میزند: باز رفتید آشغالای بازار رو جارو زدید!

برای آنکه کاملا خلع سلاحش کنم لبخندی بزرگ میزنم و چشمانم را همچنان بسته نگه میدارم.

- حالا کجا صبح اول صبحی؟! -

حرصش گرفته پس دنبال آتو میگردد تا تلافی کند. لبخندم را حفظ میکنم و میگوئیم:

تو چرا نیمونوی درست رو تموم کنی؟! کل سال رو تهرونی!

بیتوجه به کنایه ی حرفم کمی جلو میخزد و پچ پچ میکند: خبر نداری کار واجب

مامان چیه؟! -

لذتی شیرین در رگهایم جریان پیدا میکند. حاضرم برای دیدن قیافه ی متحیرش  
آن وقتی که حکیمه جان ماجرا را میگوید پول بدهم.

تشویق آمیز نگاهم میکند و من شانه بالا می اندازم و زیر لب میگویم: اگه  
میخواست بدونی خودش بهت میگفت.

بیزار و متاسف سرتکان میدهد و در حالی که بلند میشود میگوید: دیر یا زود که  
میفهمم نوله! بشین نون خشکت رو بخور.

رفتنش را سرخوش تماشا میکنم و مشغول تصور کردن حال و روزش میشوم وقتی  
از نقشه ی حکیمه جان پرده برداری میشود.

آخرین جلسه ی کلاس برگزار میشود و محبی به خطمان میکند تا برای بار دهم  
تذکر بدهد که نباید یک نقطه از درسهایمان را فراموش کرده یا ندیده بگیریم.  
پسرها لودگی میکنند و با تهدید به تعدیل نیروی محبی دهانشان را میبندند و  
دخترها برای جلب توجهش از کیفیت بین المللی کلاس میگویند.

به صفحه ی موبایلم نگاه میکنم تا ساعت را چک کنم و احيانا اگر تماس حکیمه  
جان را از دست داده ام زود زنگ بزنم. پارمیس کلافه و دمغ راهش را جدا میکند؛  
باید مادر بزرگش را برای سونوگرافی ببرد و بعد هم با دونفر دیگر از بچه ها برای  
انجام تشریفات افتتاحیه ی یک جواهر فروشی بروند. سعی کردم جای پارمیس را  
بگیرم تا او سرفرصت به کارش برسد اما محبی اصرار داشت که او بهتر از پس  
انجام اینکار برمیآید.

نمیدانم به کدام سمت بروم؛ خانه ی خودم یا حکیمه جان. در پیاده رو پرسه میزنم و بالاخره تصمیم میگیرم به خانه بروم.

حکیمه جان تماس نگرفته پس اوضاع بسامان نبوده و پیروز لابد باز هم بدقلقی کرده.

گوشی داخل جیب کیفم میلرزد و من وسط پیاده رو میایستم و هیجانزده روی صفحه انگشت میکشم و جواب میدهم: سلام حکیمه جان.

صدای گرفته ی پیروز میآید: سلام... سرکاری؟

میانم چه بگویم. حتما با مادرش بحث کرده و اوضاع خوب پیش نرفته! میپرسم: همه چی خوبه؟

تشر میزند: دست بردار... از این بهتر نمیشه!

راه میافتم و سعی میکنم تا جای ممکن لحن و صدایم متقاعدکننده باشد: بین پیروز... ندیده و نشناخته تصمیم نگیر.

مکث میکنم تا بازخورد نصایحم را بینم و وقتی با سکوت مواجه میشوم با اعتماد بنفس بیشتری ادامه میدهم: سمیرا خیلی خانومه.

الان هم درسش تموم شده. نمیتونی روش ایراد بذاری. مخصوصا که یه گوشه ی چشمی هم بهت داره!

جمله ی آخر را برای بازار گرمی میگویم و نفسم را حبس میکنم و منتظر واکنشش میشوم.

- کجایی؟ سرکاری؟

دندانهایم را روی هم میسایم و چشمانم را میگردانم؛ اصلا به حرفهایم گوش نداده!

- نخیر!

- پدرمو در آوردی! کجایی میگم؟!

میگویم: دارم برمیگردم خونه.

و مشکوک ادامه میدهم: میخوای از خونه قهر کنی؟ - بشین تو ایستگاه مترو بهارستان تا پیام... بالا، بعد گیت.

و تماس قطع میشود. میآید تا گلگی کند و من اصلا نمیدانم

چطور باید قانعش کنم. تصمیم میگیرم به حکیمه جان زنگ بزنم و همانطور که اسمش را پیدا میکنم مردد میشوم. شاید قرار است یک دردل و گلایه ی ساده باشد و پیروز فقط چون من در جریان این ماجرا هستم مرا انتخاب کرده؛ اگر به مادرش بگویم احتمال اینکه از پسرش مکدر بشود هست.

پس شتابزده و کمی مضطرب خودم را به ایستگاه مترو میرسانم و همانجایی که گفته منتظرش مینشینم. سخنرانی کوتاهی در باب احترام به مادر و ملایمت و راه آمدن با خواسته هایش آماده کرده ام و تصمیم دارم با چاشنی اغراق، در مورد دوندگیهای این چند روزمان بگویم تا تحت تاثیر قرار بگیرد.

آمدنش را میبینم و سرپا میایستم و دست تکان میدهم. اشاره میکند که همانجا بایستم. صورتش اخمآلود است و همان لباسهایی را در بر دارد که صبح به تن داشته. اوضاع بدتر از آن است که فکر میکرده ام! با لبخند سلام میدهم و او به خروجی ایستگاه اشاره میکند و میگوید: بریم یه جای آروم بشینیم حرف بزنیم.

به لبهایم زبان میزنم و چاپلوسانه میگویم: بریم خونه ی شما؟ تو مسیر حرف میزنیم... من یه سری چیزها رو توضیح میدم برات. بعدش برو قشنگ استراحت کن.

میایستد و من وادار میشوم بایستم. پلک میزند و به چشمانم زل میزند.

- این مسخره بازیها یعنی چی؟

از خودم دفاع میکنم: من فقط همراهش رفتم خرید... به خدا!

احساس میکنم خودم را در بد هچلی انداختهام.

بیرون از ایستگاه چشم میگرداند و کمی دور و اطرافش را نگاه میکند و بعد که

خوب اطرافش را نگاه کرد میپرسد: اینورا کافه سراغ داری؟

بدون آنکه فکر کنم به سرعت میگویم: نه!

- بریم خونه ت.

میگویم: صبر کن، صبر کن! روی خونه ی من حساب نکن... سلطان خانم بو بیره انداختم بیرون. من رو بفرستی خونه ی خودتون تو بیای خونه ی من؟! عمر! میخوای قهر کنی برگرد برو شهرستان.

چشم غره میرود و همانطور که از

کنارم عبور میکند میشنوم که میگوید: جفنگ میگه!

و دیگر مطلقا حرف نمیزند تا اینکه کافه ای پیدا میکند و بیتوجه

به من وارد میشود. سایه به سایه اش رفته ام و سعی کرده ام تا نامحسوس به حکیمه جان پیام بدهم اما نتوانسته ام.

روبرویش مینشینم و سعی میکنم خونسرد به نظر بیایم.

میرسد: خوب، بگو قضیه چیه؟

طوری نگاهم میکند که انگار در قتل عمد دست داشته ام. شمرده شمرده توضیح میدهم: من فقط باهاش رفتم خرید! کفش و عطر و اینا... من اصلا یادم نبود خاله نجمه دختر داره. میخوای باور کن، میخوای نکن! نمیخوای زن بگیری؟ قشنگ بشین جدی به مامانت بگو... البته من میگم یه تایمی براش بذار. مثلا بگو تا دو سال دیگه، شیش ماه دیگه، یه سال دیگه. اینطوری بدون جنگ و دعوا همه چی حل میشه.

- میخوام یه چیزی رو بهت بگم. مهمه... ساکت بشین و فقط گوش کن!

جدی و بداخلاق است پس مودبانه و آرام مینشینم و دستهایم را روی میز در هم  
گره میزنم. به کسی پشت سرم نگاه میکند و میگوید: فعلا دوتا بطری آب لطفا...  
تا نیم ساعت دیگه سفارش میدیم.

صبر میکند تا دستی دو بطری آب و جام روی میز میچیند و بعد نگاه جدیاش را  
به سمت من برمیگرداند.

- شروع کنم؟

محتاطانه جواب میدهم: بعیده بتونم حکیمه جان رو منصرف کنم!

بیحوصله پلک میزند و دست به سینه تکیه میدهد.

- بین مرجان... داری گوش میدی؟ ها، آره... اظهارنظر، راه حل، راه در  
رو، راهنمایی... هیچی نمیخوام. اینجاییم تا من شیرفهمت کنم که چی به  
چیه.

کف دستهایم را به حالت صلح و تسلیم بالا میآورم و نجوا میکنم: میدونم...  
نمیدونستم هم فهمیدم! نمیخواهی زن بگیری...

اوکی!

تشر میزند: میگم حرف نزن!

اخمهایم را در هم میکشم و لبهایم را محکم روی هم میفشارم و مثل خودش  
تکیه میدهم.

میگوید: خوبه... حالا بریم سر اصل مطلب.

بدون عجله برای خودش آب میریزد و جرعه جرعه مینوشد و من سفت و سخت ژستم را حفظ میکنم. میپرسد: آب میخوای؟ محلش نمیگذارم و او هم به ژستش برمیگردد.

- من، دوستت دارم.

...

- حرفم تموم شد... همین بود.

در حالات صورتش تغییری نمیبینم. چشمهایم را کمی تنگ میکنم و با دقت بیشتری صورتش را میکاوم. بدون هیچ واکنشی به صورتم زل زده و من بلا تکلیف و سردرگم حتی نمیتوانم تکان بخورم.

میپرسد: خوب؟!

با بیچارگی دستهایم را از روی سینه ام پایین می اندازم و آب دهانم را فرو میدهم.

دوباره تکرار میکند: خوب؟!

...

- تو

چی؟

...

- دوستم داری؟ بیتفاوتی بهم؟ یا، خوش نیستی؟



ناخودآگاه میگویم: چرا چرت و پرت میگی!

موضع میگیرد: کدوم چرت و پرت؟!

---

- کدوم یکی از اون موارد؟ نظرت رو بگو؟

کمی قوز میکنم و اعتراض آمیز نجوا میکنم: حالش خوش نیست!

روی میز به سمتم متمایل میشود و میگوید: به مامان گفتم... حالا هم به تو! خوب؟

حرفی برای گفتن ندارم؛ مطلقا هیچ چیز. خیلی متوجه منظورش نمیشوم. یعنی

نمیتوانم! پیروز همبازی، طرف حسرت و گاهی حسادت، دوست و نهایتا فرزند

حکیمه جان است.

- یه چیزی بگو؟

بیتاب و کمی کلافه این را میگوید. باید برای خودم زمان بخرم.

آنقدر مهم هست که نخواهم ناراحت شود و آنقدر چیزی که گفته غافلگیر کننده

که بخواهم پا به فرار بگذارم.

- چی بگم؟ شوکه و غافلگیرم کردی.

در همان حالتی که هست لبخند میزند. لبخندش تسکین بخش است.

- حالا که غافلگیریت تموم شد. خوب؟

با خودم تکرار میکنم که او همان پیروز تمام این بیست سال است.

سعی میکنم راه در رویی حداقل برای این لحظه ام پیدا کنم و متاسفانه هیچ!

میگوید: برای الان و به این زودی هیچ برنامه ای ندارم. لااقل تا درسم تموم

بشه و کار گیر بیارم.. نامزد بشیم...

کاملا تا وقتی که وقتش بشه خودمون رو بزیم به اون راه. هر چی! دیگه

اونش با تو... بستگی به نظر تو داره.

لجم میگیرد و تشر میزنم: چی میبری و میدوزی!

لبخند میزند و میگوید: خوب، تو ببر و بدوز... گفتم که از اینجا به بعدش با تو.

به سختی به سد ترک خورده ی خیالاتم تکیه داده ام و زور میزنم تا فرو نریزد و تمام

آن رویاهای طلایی جزیی از خانواده ی حکیمه جان بودن را روی سرم هوار نکند. من

تحت هر شرایطی باید مرز بین رویای و حقیقت را مشخص و روشن نگه دارم.

میگویم: در مورد چیزی که نشدنیه حرف نزن پیروز... من مددجوی

مامانت بودم!

اخم میکند و میگوید: خوب که چی!؟

کف هر دو دستم را روی میز میگذارم و به سمتش خیز

برمیدارم. نمیخواهد بفهمد!

- که اینکه محبت کرده، لطف کرده... دلش برام سوخته و من رو گه گاهی تو

خونه ش راه داده!

صورتش سرخ میشود و چشمهایش را تنگ میکند؛ واکنشی که مواقع خشم از خودش بروز میدهد.

- دیوونه ای؟! خود آزاری؟ دردت چیه! دوستت داشته، باهات حال میکرده. هنوزم همینه... حله؟ از بین دندانهایم میغرم: تو نمیفهمی.

روی میز به سمتم خم میشود و او هم میغرد: نه، فقط تو میفهمی!

- دارم میگم نمیفهمی... ازم قبول کن. باور کن حتی به فهمیدنش نزدیک هم نیستی.

عقب میجهم و فاصله میگیرم. با حماقتش کاری میکند که حکیمه جان را از دست بدهم.

آرام میگوید: تو بگو تا بفهمم. بگو دردت چیه؟ اومدم اینجا دارم اعتراف میکنم دوستت دارم... به جای اینکه جواب ابراز احساساتم رو بدی پاچه میگیری!

ناله میزنم: چرا به حکیمه جان گفתי پیروز؟!

خونسرد و بیخیال میگوید: مگه میخوام از دیوار خونه مردم بالا برم؟ میگه زن بگیر... منم میگم ایشونو میخوام بگیرم.

با دست به من اشاره میکند و لبخند میزند. اما نمیداند چه

ولوله ای به دلم انداخته. من تمام عشق و عاشقی های دنیا را به پای محبت و توجه حکیمه جان میریزم.

چشمهایم تر میشود و برایم مهم نیست که او دگرگونی احوالم را ببیند.

نجوا میکند: مرجان... چته؟ دردت چیه خوب؟ گزینه ی آخر درسته؟ هیچ

حسی بهم نداری؟! بگو... زوری که نیست.

بدون اینکه فکر کنم همان چیزی را که در مغزم میگذرد را به زبان می آورد  
م.

- هیچ فکری در موردت نمیکنم پیروز... داری کاری میکنی که حکیمه جان ازم ناراحت بشه.

چیزی در چشمانش سوسو میزند و بعد بلافاصله میرود. چیزی که در صدم  
ثانیه میبینم سرخوردگی است؟! نمیدانم.

- تو میترسی که مامانم ازت دلخور بشه؟

تشر میزنم: خوب معلومه!

ساده میگوید: خوب، همیشه.

میگویم: تو چه میدونی!

دستهایش را بالا میبرد و باز لبخند میزند: خيله خوب... باشه.

تو بهتر میدونی. اما الان حرف مامانم نیست. حرف من و توعه.

تو جواب منو بده... بعد یه فکری به حال مامانم و فکرهایش میکنیم.

حقیقت را میگویم: تو برام رفیقی... پسر حکیمه جان.

تشویق آمیز نگاهم میکند و من ادامه میدهم: تو برام به نوعی فامیلی... البته، البته

آرزوش را داشتم که باشی! من به جز بچه های که باهاشون بزرگ شدم دیگه کسی

رو نمیشناختم غیر تو و حکیمه جان.

سری به تاسف تکان میدهد و غر میزند: خوب آخه خنگه، منم الان دارم بهت  
پیشنهادش رو میدم. پیشنهاد فامیل شدن رو. مگه همین رو نمیخوای؟! بفرما...  
پیشنهادش حاضر و آماده روی میزه.

تکذیب میکنم و مضطرب میگویم: نه... نه نه نه! من حد و

اندازه ی خودم رو میدونم. تو نباید اون حرفها رو به مادرت میزدی. من  
هرگز هرگز نمیخوام شماها رو از دست بدم!

دستش را روی سرش میگذارد و خطاب به سقف مینالد: وای این قد جلبک  
هم شعور نداره!

بینی ام را بالا میکشتم. تا فروپاشی احساسی و گریه ای شدید فاصله ای ندارم.

با چرب زبانی میگوید: بین عزیزم... اجازه دارم بهت بگم عزیزم؟ یا اینم  
توهین به محضر حکیمه جانت محسوب میشه!

بین مرجان، من که میدونم با خودم چند چندم. میمونه تو... تو هم که منو به  
فامیلی قبول داری. یه چهار بار بیرمت دور دور و

چرت و پرت عاشقونه بگم اون بخش غیرفعال احساساتت هم راه میافته .

اینم از این... خوب؟ بعد میمونه مامانم... میدونی که عاشقته. باس خودتو یه جوری جلوه  
بدی که بفهمه عروس بهتر از تو گیرش نمیآد. وسلام!

عصبانی میگویم: همه چیز داره خوب و عالی پیش میره. تو زن میگیری و من و  
مامانت هم تا همیشه نزدیک به هم میمونیم. این چه بامبولی بود درست کردی؟!

- سه تا سور به اسکول زدای خداوکیلی!

- بیخیال بشو.

- مگه الکیه!

التماس میکنم: بیا برو خواستگاری سمیرا قال قضیه رو بکن پیروز.

- من تو رو میخوام.

به سقف نگاه میکنم و ناله میزنم: خدایا!

آب ته لیوانش را به صورتم میپاشد و میگوید: بریم مرحله ی بعد؟ قطرات آب را

مشمیز پاک میکنم و میگویم: مرحله ی بعد دیگه چه کوفتیه؟!

چشمانش را درشت میکند و نجوا میکند: دیش دیرین دین!

اخم میکنم و او ادامه میدهد: بگم از کی بهت حس پیدا کردم...

بگم، فلان و اینا.

روی میز میافتم و نجوا میکنم: بیخیال من شو پیروز! این حرفا مال من و امثال

من نیست که... اینا رو باید بری به یکی مث سمیرا بگی.

ناله میزند: گیر چه کله خری افتادم! وا بده مرجان!

زل میزنم به صورتش و او نگاهش پر از خواهش است وقتی میگوید: فرصت بده به جفتمون

مرجان.

...

- چکار کنم فرصت بدی؟

...

- هان؟!؟

- تو بگو من با مامانت چه کنم!

میخندد: پس مساله مامانمه! اون اوکی باشه تو آدم میشی؟!؟

- اگه... تو مقصری پیروز!

نمیتوانم حتی به ادامه ی اگر اول جمله ام فکر کنم.

پیروز سماجت میکند: هان؟

مستاصل به جای جواب به سوالش میپرسم: بهش گفتم، واکنشش چی بود؟

شانه بالا میاندازد و میگوید: هیچی... اولش دعوا کردیم. تا اون باشه یاد بگیره سر خود

برنامه ی خواستگاری نچینه. بعدش هم گفتم من این مرجانه رو میخوام. چیز خاصی

نگفت... فقط شاکی بود که با قولی که همکارش داده چه کنه.

از حکیمه جان دفاع میکنم: نباید بدقولش کنی... آبروش میره! - الان غیرت قبول میکنه من

برم خواستگاری یکی دیگه؟!؟

سعی میکنم توجیحش کنم: بلند شو برو اونجا یه بهانه ای جور کن و بگو نه. حکیمه

جان و خانم جمالی با هم دوست صمیمی هستن.

میپرسد: برم بعدش قبول میکنی فرصت بدی؟ - فرصت

به کاری که نشدنیه؟!؟

- دیگه فضولیش به تو نیومده!

- به مامانت نگو با من حرف زدی.

- باشه.

- ممنون.

- پس حله... میرم خواستگاری. به مامانم هم نمیگم به توی بی لیاقت گفتم که میخواست و بعدش... میریم مرحله ی بعد.

- مرده شور اون مرحله ی بعدت رو ببرن!

- رو داری کنی نه خواستگاری میرم نه دروغ میگم. هر بار هم مامان بگه بالا چشمتم ابرو دعوا به پا میکنم، خفن.

...-

- حالا برم سفارش بدم؟ چایی میخوری و دونات.

و قبل از اینکه تایید یا تکذیب کنم بلند میشود و میرود. درست

گفته؛ انتخاب اول من برای میان وعده همیشه چای و دونات بوده و هست. من هم

میدانم او چه چیزی میخواهد سفارش بدهد؛ بستنی!

دستمال سفره ها را تا میکنیم و کنار بشقابها میچینیم. رویا لیوان ها را برق انداخته و امیر و محمد رشته های نازک سیم را از بین چین های پرده عبور میدهند و ثابت میکنند. رنگ جلیقه هایشان با رنگ شال ما یکیست و آستینهای چین دار پیراهن هایمان. پسرها



چقدر در مورد اینکه نمیخواهند این مدل آستین دخترانه را داشته باشند غر زده اند و مثل همیشه با سد محکم دیکتاتوری به نام محبی روبرو شده اند.

- برو بگو تای آستین هاش رو باز کنه.

بیحوصله نجوا میکنم: خودت برو!

پشت چشم نازک میکند و میگوید: منتظر باشه تا برم!

همه میدانیم که پارمیس دیوانه ی محمد است و محمد بناست تا ماه بعد از ما جدا شود.

- میرم میگم پارمیس میگه دلم واست تنگ میشه.

تشر میزند: غلط بیجا میکنی!

- پس خودت برو بگو.

ابروهایش را در هم میکشد و خبیثانه سرش را نزدیک می آورد و میگوید: ما از

اوناش نیستیم طرف پیاد به پامون بیوفته تو رو خدا بیا زنم شو. خر شانس فقط

مرجان خانوم! ما بریم کشکمون رو بساییم ...

دستمال نیمه تا شده را به سینه اش میکوبم و میگویم: راه دادی که طرف نیومد؟ مثل

چی فقط داری واسش رییس بازی در میاری...

عین سگ ازت میترسه وحشی. ابراز علاقه کردن پیروز هم بخور تو سر

من خاک بر سر؛ ول نمیکنی تو؟!!

دست خودم نیست که اینطور پرخاش میکنم. چهار روز است که هیچ خبری از

حکیمه جان ندارم.

دستمال را میان زمین و هوا گرفته و همانطور که چشمانش را درشت کرده لب میزند: یا ابولفضل!

نگاه کوتاهی به حجم کم دستمال های تا نشده می اندازم و رویم را میچرخانم و میروم. کنار پسرها میایستم و منتظر میمانم تا کارشان را تمام کنند.

امیر جوانکیست هجده نوزده ساله که گاهی که چیزی نیاز به نصب یا تعویض و تعمیر دارد میآید و محمد همکار و رفیق قدیمیمان است.

محمد دوشاخه را به پریش میزند و رشته های نازک و رنگارنگ لابلای پرده روشن میشوند. به کتف امیر میکوبد و میگوید: دم شما گرم. این هم ردیف شد... برسونت یا میری؟

امیر همانطور که سرگرم ور رفتن با یکی از رشته های بیرون زده از لای پارچه است به من منتظر ایستاده اشاره میکند و میگوید:  
ایشون رو دریاب.

محمد بیحوصله نگاهم میکند و میپرسد: چیه باز؟ این دوباره چی زرت و پرت کرده؟

میدانم اشاره اش به کیست و چشمانم را میچرخانم.

- تای آستینهات رو باز کن. اگر هم که کارت تموم شده بیا بیرون میخوام باهات حرف بزنم.

سر تکان میدهد و میگوید: هان؟! قراره وسط رو بگیری که نرم بزnm تو  
برجکش!؟

جلو میافتم و سنگینی نگاه پارمیس را روی خودم حس میکنم. از کنارش که  
میگذرم آرام میگوید: بیا منو بکش!

نگاهش از کنار شانه ام میگذرد و آمدن محمد را میبیند. به سمت خیز برمیدارد که  
احتمالا پیرسد قضیه چیست و من با دو گام بلند به در میرسم و بیرون میروم.  
محل جشن ساختمان ویلایی بزرگ‌گیت که حیاط درختکاری شده و زیبایی دارد. اشعه  
های آفتاب اریب شده و زیر سایه ی درختان نسیم مطبوع و خنکای لذت بخشی را حس  
میکنی.

محمد مقابلم میایستد و دستهایش را در جیبهایش فرو میکند و میپرسد: چیه؟

میگویم: برنامه ت چیه؟

گیج میپرسد: یعنی چی؟

- یعنی وقتی از شرکت رفتی میخوای چکار کنی؟ - گفتم که... تو تالار

پسرعموی بابام بشم مدیر تشریفات.

- در مورد پارمیس چیه برنامه ت؟

واضح و آشکار جا میخورد و فقط نگاهم میکند.

ادامه میدهم: برو بهش پیشنهاد بده. شرایط ازدواج رو که نداری...

لااقل با هم باشید تا به وقتش.

شانه بالا میاندازد و در حالی که به زمین زل زده غرولند میکند:

مگه اسکولم؟ برم بگم که سگ بندازه دنبالم!

طوری وانمود میکنم که میخواهم از کنارش بگذرم و به سمت ساختمان بروم و میگویم: هر طور راحتی.

نگهم میدارد. به پشت سرش نگاه میکند و میآید و در دو قدمی ام میایستد.

- بین... یه چی میپرسم... خوب؟... خداوکیلی راستش رو بگو.

زل زده ام به صورتش و واکنشی نشان نمیدهم. باز پشت سرش را میپاید و کمی جابجا میشود و ادامه میدهد: ما آخر نفهمیدیم این از ما بدش میآد یا خوشش میآد!

حوصله ام را سر برده پس میپرسم: خودت چی فکر میکنی؟!

باز شانه بالا میاندازد و میگوید: خوب... بدش که نمیآد.

- تموم شد و رفت.

- برم بگم بیا با من رفیق شو که اونم دهنش رو وا کنه و یه چی بگه لجم

در بیاد!

- میدونی که بی ادب و بددهنه. فقط همین... غیر این همیشه هیچ عیبی روش

گذاشت.

سر تکان میدهد و میگوید: وجدانا آره.

...

- برم بگم چی؟ فقط  
نگاهش میکنم.

- را بده لااقل با کله نریم تو دیوار.

- نگو که هیچی بارت نیست!

لبه‌هایش کش می‌آید و پشت سرش را لمس میکند و لبخندش بزرگتر میشود.

محض احتیاط و برای محکم کاری توصیه میکنم: فقط این رو بدون وقتی افتاد رو دنده ی  
فحش دادن خودت رو بزن به نشنیدن...

این به موقع اتصالی میکنه. بخصوص وقتیایی که خسته س.

و راهم را میگیرم و از کنارش میگذرم و لخ لخ کنان به سمت پشت خانه و انتهای  
حیات میروم. این کار را کرده ام تا برای مدتی دهان و راج پارمیس را ببندم و سرش  
را موقتا گرم مساله ای دیگر کنم. تا کمتر در مورد پیروز حرف بزند و سوال پرسد  
و تحریکم کند

صدای زنگ رسیدن پیام گوشی و ادارم میکند تا بایستم. اس ام اس میدهد تا حتما  
بینم! میداند پیامرسان هایم را چک نمیکنم.

کلافه گوشی را مقابل صورتم میگیرم و میخوانم (زنگ میزنم

جواب بده).

و پیام بعدی (فهمیدی؟).

گوشی می‌لرزد و من مستاصل به اسمش روی صفحه نگاه میکنم.

باید جواب بدهم تا بفهمم آن طرف اوضاع در چه حال است و حکیمه جان چرا تماسی نگرفته.

تماس که وصل میشود بلافاصله میپرسد: زنده ای دیگه؟ واقعا که! روی تخته سنگی که برای تزیین کنار باغچه گذاشته شده مینشینم و میپرسم: رفتی شهرستان؟

به جای جواب تشر میزند: تو خجالت نمیکشی؟ - پیروز؟  
مامانت چرا بهم زنگ نمیزنه؟

- من چه میدونم! رفتم خواستگاری و عین بچه ی آدم تمر گیدم و زل زدم به جورابام که شما دو تا ولم کنید. دیگه دردت چیه؟ - پس چرا حکیمه جان بهم زنگ نمیزنه. مگه قرار نشد نگی با من حرف زدی؟ - به جان خودت نگفتم.

....

- برو خونمون و خودت رو بزن به اون راه و در مورد جلسه ی خواستگاری فضولی کن. بهت گفتم... اینطوری میکنی تابلو تره!

- من چطوری توی چشمه‌هاش نگاه کنم!

- مٹ همیشه... با چشمات.

...

- حالا خوبی؟ سرکاری؟ کجا مراسم دارید؟ با رفیقت برمیکردی؟ گوشی را از گوشم فاصله میدهم و سرم را به درخت پشت سرم تکیه میدهم. صدایش میآید

که اسمم را میخواند. گوشی را باز به گوشم میچسبانم و میگویم: بله... دارم میشنوم.

- چرا خودت رو اذیت میکنی عزیز من؟! والا بلا مامانم اونقدری که فکر میکنی تو موضع نیست.

تشر میزنم: پس تا یه حدی رو هست! حالا من چطوری ثابت کنم که نه سر پیازم نه ته پیاز؟!

میخندد و مهربان میگوید: تو خود پیازی عزیزم.

آن طرف خط از شوخی بیمزه اش ریسه میرود و من دلم میخواهد زار بزوم. نمیفهمد تمام این روزها دقیقه ای نبوده که کابوس از دست دادن مادرش را نبینم. نمیتواند درک کند چقدر زیاد مادرش برایم مهم است.

چند بار سرفه میکند و سعی میکند نخندد وقتی میگوید: باهش حرف بزوم بهت زنگ بزونه؟ هان عزیزم؟

جیغ میزنم: پیروز تو رو قرآن انقدر عزیزم عزیزم نکن!

ززمه میکند: خوب عزیزمی دیگه.

رطوبت زیر چشمهایم را پاک میکنم و میگویم: بهش زنگ زن...

همونطور که قرار بود تظاهر کن من چیزی نمیدونم.

خودم فردا میرم پیشش.

همین حالا هم قلبم وحشیانه و پرشتاب میکوبد. میترسم که شماتتم کند یا راهم ندهد.

- نصف اندازه ای که مامانم رو دوست داری من رو بخوای برام بسه. میشنوی  
مهرجان؟

- بهت گفتم نشدنی نشدنی. چرا لج میکنی در برابر حقیقت!

- تو بگو بهم حس داری... مهم نیست چقدر! فقط بگو که داری...

بقیه ش با من. مامان من رو ناراحت نمیکنه.

زیر بینی ام را با پشت دست پاک میکنم و خطاب به او که قصد ادامه دادن دارد  
میگویم: باید برگردم سر کارم. خداحافظ.

ناخودآگاه مغزم شروع به تجسم چیزهایی که پیروز این روزها از آینده برایم ترسیم کرده  
میکند. عضوی از یک خانواده شدن؛ عضو بهترین خانواده ای که میشناسم شدن! این رویا  
مثل بهشت میماند. حکیمه جان مادر من هم میشود. مادریچه هایی که خواهم داشت. من به  
کسی تعلق پیدا خواهم کرد؛ به کسانی.

سرم را به شدت تکان میدهم. نباید درگیر رویاهای خام بشوم.

پیروز کمی دیگر تلاش میکند و میرود رد کارش. آنوقت است که میتوانم به  
حکیمه جانم برگردم.

این روزها به شدت خودم را درگیر کار کرده ام. هر مراسمی

داشتهایم به هر ترفندی خودم را در لیست گنجاندهام و پارمیس تمام این مدت مثل  
موریانه مغزم را خورده.



دیگر نمیخواهم حتی یک جمله از زبانش بشنوم. تحمل حرفهایش را ندارم.  
طعنه و کنایه هایش را؛ پند و اندرزهایش را.

کسی اسمم را صدا میزند و من باید به کارم برگردم. از خودم قول میگیرم که  
دوباره به پارمیس پرخاش نکنم و آرام بمانم و میروم.

تمام مدت بدون نگاه کردن به چهره ی آدمها وظایفم را انجام داده ام.

صدای خنده ها برخلاف همیشه آزارم داده و شنیدن جسته و

گریختگی گپ و گفتهها شادم نمیکند. طوری پارمیس را نادیده گرفتم که ناراحت شده  
و دیگر سمتم نیامده. حتی آنقدر برایم مهم نیست که بینم حاصل دسترنجم ثمر داده  
یا نه؛ که محمد توانسته قدم مفیدی بردارد یا نه.

- چه خبره مرجان؟ چرا مثل همیشه نیستی؟!

نمیتوانم با رویا هم بیتفاوت باشم. پس برمیگردم و سعی میکنم لبخند قابل  
قبولی به صورتش بزنم.

دوباره میپرسد: همونی که پارمیس میگه درسته؟ طرف میخوادت تو نه؟!

لبخندم میماسد. مشغول پیدا کردن بهانه ای برای حال زارم بودهام و به لطف پارمیس  
کاملاً خلع سلاحم.

به چشمهایش زل میزنم و میگویم: اشتباه فکر میکنه طرف....

عشق و عاشقی کجا بود! از بچگی هم رو میشناسیم فاز عشق برداشته.

نگاهش ناباور و ناراضیست وقتی میگوید: قرار نشد بیچونیم مرجان!

تمام صداقتم را پشت حرف میگذارم و میگویم: باور کن بهش  
حسی ندارم. دوستش دارم اما نه مدل دوست داشتنم پارمیس و ممد.  
نگاهش به جایی حوالی بار کشیده میشود و زمزمه میکند: امشب ممد مدام دور و  
برش میچرخه!

مسیر نگاهش را دنبال میکنم و میگویم: بیا دعا کنیم سگ درونش فعال نباشه.  
پارمیس با حوله رطوبت لیوان ها را میگیرد و ظرف یخ را پر میکند و محمد  
که منتظر ایستاده با لبخند چیزی میگوید. هر دومان لبخند کوچک روی لبهای  
پارمیس را شکار میکنیم و همدستانه سر تکان میدهیم.

رویا میگوید: بحث رو عوض کردی!

چرخ را هول میدهم و اوهم دنبالم راه میافتد. کنارم میآید و در تمیز کردن  
میزها کمک میکند. بدون حرف، در سکوتی آرام بخش آنقدر که دلم بخواهد  
حرف بزنم.

- تو عاشق شدی؟

بدون آنکه نگاهم کند شانه بالا میاندازد و آشغال های سر سطل را به داخل میفشارد  
تا جا باز کند و میگوید: عاشق پسر عمه و پسر همسایه و فوتبالیست و اینا آره.  
پوست میوه ها را داخل سطل میریزم و نخ در کیسه را میکشم و میپرسم: یعنی  
چی؟

دستکش به دست میکند و داخل ظرف روی میز میوه میچیند و برای روشن کردن شمع نیمه سوز داخل شمعدانی پی فندک میگردد و میگوید: یعنی از این عشق دوزاریای وقت دبیرستان، آرہ. اما اون عشقی رو که میگی، نہ.

به سرعت با انبر داخل دیس شیرینی میچینم و بطری نیم خورده ی آب را عوض میکنم و نگاهم به سمت سن میروود تا ببینم چقدر زمان برای تکمیل کردن میزها داریم قبل از برگشتن مهمانها و ناامیدانه زمزمه میکنم: درمورد پیروز هیچ عشق و عاشقی ای تو وجودم نیست... میدونی؟!

به سرعت به سمت میز دیگری میروود و اشاره میکند همراهی اش کنم و میگوید: حالا عشق و عاشقی رو بیخیال... طرف اگه آدم حساییه بچسب بهش.

فرسوده نجوا میکنم: همیشه... راه نداره.

- پس این آنتن چی میگفت که با خونوادهشون دوست خونوادگی هستید و مادرش میمیره برات؟!

اصلاح میکنم: من میمیرم برای مادرش... درستش اینه.

گیج میشود و میگوید: نمیفهمم! دیگه بهتر!

توان ادامه ندارم. این بحث آنقدر برایم فرساینده است که حس میکنم با هربار تکرارش درد میکشم.

- لیلا و سپیده رو بفرستیم توی سالن و خودمون بریم پای ظرفشویی؟  
موافقی؟

- محبی گفت با همین ترکیب کار کنیم.

میگویم: فعلا که نیست.

و چرخ را به سمت آخرین میز هول میدهم و رویا به محمد اشاره میکند تا به ما ملحق شود و بعد از پایان کارمان کیسههای زباله را خالی کند

لیلا هیجانزده و سپیده ناراضی به سالن میروند و ما داخل آشپزخانه میمانیم.

دو مرد جوان در حالی که سر در گوش یکدیگر ریسه میروند وارد آشپزخانه میشوند و چشم میگردانند به اطراف.

- جیگر ژلوفن تو بساطتتون هست؟!

رویا بلافاصله میگوید: نه جناب... میپرسم اگر بود میآرم

خدمتتون. شما بفرمایید.

مرد دیگر به چانه و گردنش دست میکشد و میگوید: مسکن پسکن چی داری تو دست و بالت؟! هرچی بود جوابه.

به شقیقه اش اشاره میکند و ادامه میدهد: از اینجا شروع میشه ریسه میرود و برای تایید دوستش را نگاه میکند.

- نیست آرمین؟ ماساژ لازمه. سونای بخار و...

جمله اش را نیمه کاره میگذارد و به جایش سوت میکشد و روی زانوهایش خم میشود و باز میخندد.

دست از شستن برمیدارم و کاملاً به سمتشان میچرخم. رویا بدون هیچ واکنشی فقط نگاه میکند؛ دقیقاً طبق تعریفی که برایمان شده.

کاملاً خنثی و آرام.

اویی که آرمین نامیده شده به من نگاه میکند و میگوید: دریاب ما رو عشقم. هنو سرشبه... باس رو پا باشیم تا پاسی از نیمه شب.

سرش را عقب پرتاب میکند و نگاهی به من و بعد رویا میاندازد.

- شیفت کاریتون دو شیفته س دیگه؟! -

- اون دیگه شیفت نیست دادا، اشانتیونه.

- از لباسشون خوشم اومده.

مرد جوان با ابرو به من اشاره میکند و میگوید: ازش خوشم اومده ...

ایستادن و نگاه کردن دیگر کافیه! راه میافتم به سمتشان و رویا با دست و

نامحسوس اشاره میکند که صبر کنم. دو قدم نرفته ام که نگاهم به سمت یخچال

کشیده میشود و مسیرم را تغییر میدهم.

امیدوارم صاحبخانه مثل اکثر مردم قرص و دواهایش را در یخچال نگه دارد.

یخچال پر است از انواع قرصها. بدون آنکه پی نام خاصی بگردم یکی از خشابها را برمیدارم و لیوان داخل حفره ی آبسردکن را پر میکنم و به سمت آنها پیش میروم.

لیوان را به سمتش میگیرم و قرص را از لفافش بیرون میآورم و کف دستم میگذارم و دستم را به سمت صورتش بالا میبرم.  
- بفرمایید قربان... مسکنی که خواسته بودید.

و سخت و عمیق در دلم دعا میکنم که کاش ملین یا حتی مضر و سمی باشد. همانطور که دستم را عقب میکشم میگویم: امیدوارم به مواد شوینده و اسیدی حساسیت نداشته باشید. توالی گرفته بود... ناچار شدیم بازش کنیم.  
بوش رو وقتی قرص میخوردید احساس نکردید؟

نگاهش گیج و بعد مضمیز میشود و تنفر و تحقیر سرتاپایم را برانداز میکند و میگوید: نظافتچی پذیرایی میکنه!

لبخندم را حفظ میکنم و میگویم: متاسفانه استثنا امروز بله.

لیوان را روی میز رها میکند و با کف دستش روی لبهایش میکشد و برمیگردد تا بیرون برود. رفیقش هم به تبعیت از او میرود و رویا دست دور شانه هایم میاندازد.

تکانهای نامحسوس بدنش که در موازات بدنم ایستاده و فشار دوستانهی دور شانه هایم کاری میکند به سمتش بچرخم و چشمانم را برایش درشت کنم.

- چیه؟

بریده بریده میپرسد: چی دادی کوفت کرد؟!

یاد کف دستم میافتم و از کنارش به سرعت میگذرم و هر دو دستم را زیر

شیر آب میگیرم و چند بار نفس عمیق میکشم.

رویا خشاب قرص را بر میدارد و غرولند میکند: سگ شانس!

ویتامین ث دادی خورده.

دستهایم را پر از کف میکنم و میگویم: امیدوار بودم مسهل باشه.

- من میخورم شکمم شل میشه!

به عقب میچرخم و همانطور که دستهایم را به هم میمالم میگویم: پس

امیدوار باشم؟

خشاب قرص را روی میز میاندازد و زیر خنده میزند. اول آرام و کنترل شده

و بعد پرتکان و شدید.

- تو ی بدمصب... چطور به مغزت زد که... که بگی چاه وا...

کردی؟!

خودم را چندش شده جمع میکنم و غر میزنم: وای خدایا... وای وای!

- سرش رو میکنم تو چاه توالت.

خنده اش فروکش کرده و این را با کمی حرص میگوید.

میگویم: منم چاه فاضلاب دم دستم نبود!

باز به خنده میافتد و میگوید: خدا لعنتت کنه. حالا باید تا آخر شب عین موش بچپیم تو این سولاخی.

شانه بالا می اندازم که: بهتر.

- پارمیس و لیلا و سپیده خوش خوشانشون میشه.

دستهای سرخم را به با پرزهای حوله میسایم و به سمتش برمیگردم.

- پارمیس که عمرا میاومد تو آشپزخونه. لیلا هم که به هر حال فلنگ رو میبست... میموند سپیده که، اونم یکی طلبش!

صدای بلند موزیک و جیغها و قهقهه های مهمان ها کاری

میکند که رویا سپاسگزار و راضی کنارم به کارها برسد. پارمیس گاهی به آشپزخانه سرک میکشد و رگبار نفس بر ناسزاهایش را نثار صاحب جشن و مهمانهایش میکند. محمد راضی و خشنود در فرصتی کوتاه به اطلاعاتمان میرساند که تا به اینجای کار هیچ بازخورد بدی از پارمیس نگرفته و بسیار امیدوار است و سپیده و لیلا فقط فرصت میکنند برای کارهای ضروری بیایند و بروند.

امیدوارم امشب به سرعت تمام شود و ما همه در امنیت اینجا را ترک کنیم.



کاسه های بزرگ تنقلات را پر میکنم و چند پارچ بزرگ آبمیوه میگذارم و چرخ را به بیرون هول میدهم. قاعدتا باید لیلا همان حوالی منتظر گرفتن چرخ باشد و نیست.

رو به عقب خطاب به رویا میگویم: لیلا بیرون نیست!

میآید تا از بالای شانه ام به بیرون نگاهی بیندازد.

نجوا میکند: عجب خرتوخری!

کمی کنار میروم تا جلوتر بیاید و میپرسم: خودمون ببریم؟ نفسش را ناراضی بیرون میدمد و میگوید: ناچاریم.

میان جمع افسار گسیخته راه باز میکنیم. دخترکی ریسه میرود. به دسته چرخ زل میزنم و تا آنجا که میتوانم تند راه میروم. کسی سوت میکشد.

- آرمین اصل جنس اومد. مادام!

باید در اولین فرصت به محبی اطلاع بدهیم تا خودش را برساند.

باید صاحب جشن را پیدا کنیم و گوشزد کنیم ما اینجا فقط خدمه ی پذیرایی هستیم.

محمد از جایی نامعلوم میرسد و چرخ را از دستم میگیرد. دیدنش مثل بهشت میماند. بدون رد و بدل کردن حرفی عقب میخزم و به رویا ملحق میشوم. دختری پریشان احوال با لباسی به شدت کم و ناچیز خودش را به آن پسری که آرمین نام دارد نزدیک میکند و پسر سعی در دست به سر کردنش دارد. نگاه نامتمرکزش را به من معطوف کرده

ماندن معنایی ندارد؛ حتی اگر به بهای توییخ از طرف محبی باشد.

هر دو همزمان به طرف آشپزخانه میچرخیم و مرد جوان سوت بلندی میکشد  
و چندبار بشکن میزند.

- مادام ... اینطرف عزیزم. اینطرف... هوی؟ اوهوی؟ یوهو!

رویا به جلو پرتابم میکند

با فشار سعی میکنم راهمان را باز کنم و او از پشت به دنده هایم فشار می آورد.

- میس، مادام، لیدی؟

خودم را کج میکنم تا از کنار زنی تنومند عبور کنم و آمدن رویا را حس نمیکنم.  
مشغول تحلیل علت عقب افتادنش هستم که صدای آخ تیزی وادر به ایستادنم میکند.  
میبینم که رویا قوز کرده و جمعیت دور و برش کمی عقب رفته اند.

- چی شدی نانا؟ اوخ اوخ سوژه اشتباه املا قانون شد!

صدای ناخوشایند مرد را میشنوم و اعتنایی نمیکنم. کنار رویا خم میشوم و زمزمه  
ی همراه با فرضیه سازی و ابراز نگرانی مهمانها را نشنیده میگیرم.

- رویا جان؟

با صدایی تودماغی مینالد: کتفم مرجان.

خشم در وجودم زبانه میکشد. چطور توانسته اینگونه به یکی از ما آسیب بزند! سرم را به ضرب بالا میآورم و مستقیم در نگاه محتاط و مطلع مرد جوان نگاه میکنم.

از لای دندانهایم مستقیم خطاب به او میپرسم: چه شکری خوردی؟!

ناباور و شوکه پلک میزند و برای چند لحظه خودش را میبازد.

اما خیلی زود به همان حالت اول برمیگردد و چشمانش متکبر میشوند.

نگاهم را همانطور خیره نگه میدارم و این در حالیست که رویا دوباره دردآلود ناله میکند.

مرد جوان کمی هوشیارتر از چند لحظه ی قبل جلو میآید و خطاب به من میگوید:  
خدمات رسانیتون افتضاحه! چندین بار صدا

زدم... آب خواستم! خودتون رو به نشنیدن زدید و... البته جسارتتون رو نشنیده میگیرم

از گوشه ی چشم نزدیک شدن صاحب مهمانی را میبینم و تکان خفیفی که رویا زیر دستم میخورد. باید او را به جایی امن و آرام برسانم و بینم چه بلایی سر دستش آمده. دختر جوان صاحب جشن نگاهش ناراضیست؛ وقفه ای که در مهمانیاش افتاده را دوست ندارد. میپرسد: مشکلی پیش اومده؟ رویا سعی میکند صاف بایستد و به جای من جواب میدهد.. بین شلوغی دستم کشیده شد خانوم. دختر میپرسد:  
جایگزین ندارید؟ پذیرایی متوقف نشه لطفا! نمیتوانم تحمل کنم که آنطور همه چیز

را برای مردک آسان کرده ایم و البته میدانم که هیچ چاره ی دیگری هم نداریم .سعی میکنم جلوی کشیده شدن نگاهم را به طرف مرد جوان بگیرم و به همراه رویا از راه باریکی که جمعیت باز کرده اند عبور میکنیم .رویا با صورتی بیرنگ و رو و دستی از کار افتاده روی صندلی میافتد و همان لحظه ورود پارمیس و لایلا را میبینم .. چه شکری خورد؟ خطاب سوالش به من است و نگاهش بین من و رویا در نوسان .خشمگین میغرم: میخواست حرف مفت بزنه آشغال... دورش جمع شده ایم و او از درد به خودش میپیچید. محمد نگران سرک میکشد و هشدار میدهد که نباید همه مان آنجا جمع شویم .لایلا میرود و پارمیس شماره ی محبی را میگیرد .ته آشپزخانه ایستاده و بدون نفس یک روند حرف میزند؛ با خشم و عصبی و معترض. کمر رویا را میمالم و برای دهمین بار میپرسم: خوبی؟ و او بازهم تکرار میکند: نه!

- داره خودش رو میرسونه... گفت از صاحبخونه غرامت میگیره .

ناراضی میگویم: این چه مضخرفیه! یارو توهین کرد، صدمه ی جسمی زد... بعد هم انکار کرد! مگه میشه پارمیس؟! غرامت؟!!

پارمیس با صدایی خفه پر خاش میکند: هان؟! بریم بز نیم دک و دهنش رو پیاده کنیم؟! اینایی که میبینی همشون یا صاحب خودشون گردن کلفتی یا صاحب رفیقشون! نمیتوانم با این جمله آرام بگیرم. مردک جسورانه از پاسخگویی شانه خالی کرده بود .. صاحبشون هر خری میخواد باشه! طرف ککش نگزید از کاری که با رویا کرد پارمیس!- غیر این انتظار داشتی؟! بچه، اینا آدم میکشن، میدزدن، قد اقیانوس پول بالا میکشن ککشون نمیگزه ...

بعد اونوقت دست این رو چلاق کردن متاسف و نادم بشن؟! تف تو گور باباشون... بی وجدانای رذل. خشم منطقم را کور کرده و نمیتوانم حقیقت کلماتش را بپذیرم. دستم را به هوا پرتاب میکنم و از لای دندانهایم معترضانه میگویم: برو بابا! پارمیس محلم نمیگذارد و خطاب به رویا نجوا میکند: کمپرس یخ دردت رو ساکت میکنه. به این وحشی میگم ردیف کنه برات... محبی میآد الانا. من باس برم. رویا برایش سر تکان میدهد و او باز هم بیتوجه به من از آشپزخانه بیرون میرود. نفسم را تند و

عصبی بیرون میدهم و سعی میکنم بر اعصابم مسلط باشم. این اولین باری نیست که درگیر اینگونه اتفاقات میشویم. وقطعا آخرین بارهم نخواهد بود و این حقیقت که نهایت کوشش ما برای احقاق حق دریافت همان غرامتیست که محبی گفته و تمام!- با این کل کل نکن مرجان! باز هار میشه پاچه ی ممد رو میگیره... ولش کن .

پاهایم را روی زمین میکوبم و به طرف فریزر میروم. کاری که پارمیس خواسته را انجام میدهم و به ناچار سر کارم برم میگردم. رویا با کوچکترین حرکتی درد میکشد و محبی هنوز نیامده و پارمیس هر چند دقیقه یک بار سرک میکشد و تا نگاهی به رویا بیندازد. و من در حالی که کوهی کار بر سرم ریخته نمیتوانم تحمل کنم که همکارم اینطور سخت و طاقت فرسا درد میکشد .

لیوانها را داخل لگن پر از آب رها میکنم و دستهایم را به لباسم میکشم و به سمت کوله ام یورش میبرم؛ دخترک رنگ به رخساره ندارد! معمولا سر گروه اجازه ی تماس با مدیر را دارد و معمولا پارمیس سر گروهمان است. اما بیشتر از یک ساعت از تماس پارمیس گذشته و او هنوز نیامده! تلفنش چند بار بوق میخورد تا صدای شتابزده و عجول به گوش برسد: قیاسی زاده؟ باز کدومتون شل و پل شدید؟! سعی

میکنم آرام باشم وقتی میگویم: جناب محبی، حال رویا کمالی اصلا خوب نیست...  
داره از حال میره .

میدانم اغراق کرده ام اما مگر چاره ی دیگری هم دارم!- یه لیوان آب قند بریزید تو حلقش... باید اینجا جلسه م تموم بشه تا بتونم برسم بهتون. مگه نمیگید دستشه؟ خوب چند ساعت اینور و اونور کاری نمیکنه! مینالم: اگه از حال رفت؟ اگه وضعیت دستش

اورژانسی بود! ناراضی و برای باز کردن من از سر خودش غر میزند: با میزبان حرف میزنم... میگم رسیدگی کنه . و تماس را قطع میکند . میدانم اینکار را انجام نمیدهد و من در کمال استیصال فقط میتوانم شاهد درد کشیدن رویا باشم . همراه پارمیس، اینبار از عیادت رویا برمیگردیم . مفصل کتفش دررفته و برای یک ماه و نیم باید با آتل بسته بماند و بعد از آن هم احتمالا نیاز به فیزیوتراپی خواهد داشت . ته مانده ی آن عصبانیت خروشان شب مهمانی را هنوز هم وقتی به قیافه ی افسرده ی او فکر میکنم میتوانم در وجودم حس کنم . پدر و مادر سالخورده ای دارد که باید مخارجشان را تامین کند و صاحبخانه ای مقرراتی .

وحتی از آن غرامت کذایی که محبی وعده اش را داده بود هم چیزی نصیبش نشده!- باید نفری صد از بچه ها بگیرم بزنم به کارت این دختره .. یه تومن چه دردی رو دوا میکنه!- داری!؟

دمت گرم، خرج دو ماهش رو بده .. آشغال . مسخره ام میکند: با آشغال گفتن تخلیه شدی؟ جاداره بگیرم کره خِـر تاییدش میکنم:

این بار با هر فحشی بدی موافقم. گردنش را میکشد و میگوید: باس... قبل از اینکه وسط پیاده رو شلوغ جمله اش را تمام کند ضربه ای به دستش میزنم و او به موقع حرفش را میخورد. میدانم که با تمام وجود تلاش کرده تا محبی را قانع کند برایش مساعده ای در نظر بگیرد و نتوانسته؛ او بهترین سرگروهی است که ما میتوانیم داشته باشیم و همه این را میدانیم. میپرسد: خونه ی ما؟ آه پر حسرتی میکشم و میگویم: نه... قصد دارم به حکیمه جان سر بزنم. تشر میزند: رفتی دیگه! یارو دمت رو بگیره بندازه بیرون خاطر جمع میشی نکبت؟! از حکیمه جان طرفداری میکنم: هیچ برخورد بدی نکرد... مثل همیشه بود. دیگه باید ازش چه انتظاری داشته باشم؟! پوزخند میزند و زیر لب میگوید: اسکول، همین کارش از صد تا گمشو بیرون بدتره! مگه نگفتی پسر احمقش بهش گفته میخوادت؟! خوب، مشنگ خانوم... خودشو زده به اون راه!

یعنی دمت رو جمع کن و بای بای. سخت مخالفت میکنم که:

مطلقا! به هیچ وجه این منظور رو نداشت. اون هم میدونه من به پیروز حسی ندارم... مدارا میکنیم تا پیروز وا بده .. رفت و آمد توی اون خونه یعنی احتمال دیدن پیروز... شک نکن که اون این رو نمیخواد. خودت عین آدم رفت و آمدت رو کم کن تا تو روت نگفته تشریفتون رو دیگه نیارید!. تردید گریبانگیرم میشود.

میپرسم: یعنی تا یه مدتی رفت و آمدم رو کم کنم؟ کنایه میزند:

دیگه اون بستگی به شدت کندذهنیت داره!- برای آرامش خاطر حکیمه جان یه مدت کمتر میرم دیدنش. هر چند میدونم این چیزی که تو میگی نیست! زیر لب غر میزند: این بمیره تو ازش امامزاده میسازی! سرانگشتانم سرد میشود. تصور نبودن حکیمه



جان ترستاکترین حسی است که تا به حال داشته ام. حتی از احساس سرگردانی و بی پناهی لحظه ی ترخیص از پرورشگاه هم بدتر و مهیب تر. یک قدم عقب میمانم و سعی میکنم روی تنفسم تمرکز کنم.. به اسب شاه گفتیم یابو؟! خدا شفات بده  
مرجان ...

دیگه دارم کم کم میرم تو این فکر که تو هر جوری هست باس زن این یارو پیروز بشی. نجوا میکنم: فقط اگه حکیمه جان میگفت! میایستد و تشر میزند: دوستش داری؟ اون اسکول شوت رو؟! نگاهش میکنم و میگویم: نه... نه، دوستش ندارم. یعنی نه دوست داشتنی که پیروز منظورشه. اما اگه مادرش این پیشنهاد رو میداد از خدام بود قبول کنم. کنجکاوانه میپرسد: زنگ میزنه یارو؟ نفسم را پرصدا بیرون میدهم و میگویم: هر روز. چشمانش برق میزند و دستش را دور بازویم میپیچد و مرا دنبال خودش میکشاند و باز میپرسد: چی میگه؟ دانشگاهیه، قشنگ بلده باس چی بگه. سرم را محکم برای تکذیب حدسش تکان میدهم و میگویم: حرفهای معمولی. تقریبا مثل همیشه... گاهی فقط میزنه جاده خاکی بهم میگه عزیزم! میگوید: همین؟! پخمه لبهائش آویزان میشود و سرخورده تو اون دانشگاه چی یاد گرفته! عزیزم و عشقم رو که ممد هم میگه! ناخواسته از یادآوری اش لبخند میزنم.  
محمد خیلی خوب توانسته جای خودش را در زندگی

پارمیس باز کند. لحظات خوشی را با هم میگذرانند و از در کنار هم بودن خوشحالند. میپرسم: با محمد در چه حالی؟ میخندد:

خویمم... گاهی غلط میکنه و زیادی فاز عشق برمیداره. میره تو



نقش مجنون..! ناگهان عجولانه دستش به طرف کیفش می‌رود و شتابان موبایلش را بیرون می‌آورد. از وقتی مادر بزرگش نیاز به دیالیز پیدا کرده همیشه وقتی موبایلش زنگ می‌خورد اینگونه واکنش نشان می‌دهد. حتی امان نمیدهد تا نگاهی به صفحه بیندازد و در کسری از ثانیه گوشی کنار صورتش است.. الو؟! و من مضطرب منتظر واکنشش می‌مانم. و او بالاخره ادامه می‌دهد:

جانم آقای محبی؟ مکالمه حالا اهمیتش را از دست می‌دهد. به کفشهایم چشم میدوزم و آهسته کنارش قدم برمیدارم و منتظر

می‌مانم تا تلفنش تمام شود.. بله... بله، با منه الان! نگاهم را بالا می‌آورم و کنجکاو و اضطراب برمیگردد و می‌ایستم.. به رویا کمالی سر زدیم. نه... کار بخصوصی نداره. بله... بله میتونه بیاد.

سعی میکنم نگاهش را گیر بیندازم و بفهمم قضیه از چه قرار است.. میگم بیاد خدمتون... چشم، خدانگهدار آقا. گوشی را پایین می‌آورد و نفسش را هوماند بیرون می‌دهد و نجوا میکند:

گفتم مامانی رفت تو کما... هووووف. عجولانه میان حرفش می‌روم و می‌پرسم: چی میگفت؟ من باید کجا برم؟! راه می‌افتد و بند کیفم را همراه خودش میکشد.. اون بیصاحب رو جواب میدادی خودت می‌فهمیدی. معلوم نی‌واس چی همه جا دنبالش می‌بره وقتی نمی‌خواه جواب بده! ناله می‌زنم: چی میگفت؟ وقتی می‌بیند هم پایش شده ام بند کیف را رها میکند و می‌گوید: چه میدونم! گفت باید بری شرکت... تا به ساعت دیگه اونجا باشی. همین! نگران می‌پرسم: یعنی چی؟ شانه بالا میاندازد و می‌گوید:

یعنی یه تغییری تو برنامه ها پیش اومده و میخواد مطلعت کنه. چرا دنبال داستانی تو؟  
!اصرار میکنم: چرا تلفنی نگفت؟ - چون تلفنت رو جواب ندادی! واقعا انقدر سخته  
فکر کنی؟! اونقدری هوش نمیخواد ها... اندازه ی بزغاله هم حالیت بشه میتونی بفهمی  
عزیزم. دستپاچه ساعت را نگاه میکنم و در واقع آنقدر تمرکز ندارم که درست وقت  
را بسنجم. پس میپرسم: گفت یک ساعت؟ یعنی همین الان برم سمت شرکت؟ مسیر  
رو میشناسی پارمیس؟ چشمانش را درشت میکند و جیغی خفه میزند.. یا ابوالفضل!  
مهرجان ایستگام رو گرفتی؟! داری سوژه م میکنی خداوکیلی؟ با بیچارگی مینالم: نه  
به قرآن... فقط یهو دلهره گرفتم. چند بار رو به صورتم پلک میزند و نمیدانم چه  
چیزی میبیند که سر تکان میدهد و نجوا میکند: باهات میآم! دفتر خلوت و خالیست  
و منشی و آبدارچی رفته اند. محبی با موبایلش حرف میزند و من و پارمیس کنار در  
اتاقش ایستاده ایم. پارمیس سرگرم چت کردن با محمد است و توجهی به اطرافش  
ندارد.. قیاسی زاده... اومدی؟ بیا تو، بیا تو... بدو. بدو باید برم. مثل همیشه، با همان  
واکنشهای تند و عجولانه به داخل دعوتم میکند و من بدون اینکه به پارمیس نگاه  
کنم وارد میشوم. صدای تایپ کردن سریعش نشان میدهد اینجا نیست. مودبانه  
نجوا میکنم: سلام قربان... امری داشتید؟ پشت میزش برمیگردد و روی صندلی  
مینشیند.. منزل آفرنده... دوشنبه ها هشت تا یازده. باید به مدت سه ماه تو این  
روز و این ساعت اونجا باشی جانم. گیج و سردرگم میپرسم: ما اخیرا یه همچین  
ساعتی جایی فرستاده نشدیم آقای محبی! پلک میزند و به کاغذهایش نگاه میکند:  
یک بار دیگه هم تماس داشتیم قیاسی زاده! سرم را تکان میدهم و میگویم: نه  
قربان... ما تازگیها سرو صبحانه نداشتیم. کمی نگاهم میکند و چشمانش آگاه

میشود .. آهان... گفתי کلاس ثبت نام کردی! میگم یه دلیلی داشتی... هر چی فکر کردم چیزی یادم نیومد. چیزهایی گنگ از گفتگوی بار قبلمان به خاطر میآورم و حرفش را تایید میکنم: بله درسته... کلاس!- از فردا کارت شروع میشه. محض احتیاط هفت و نیم اونجا باش. نخواستن لباس فرم بپوشی یا ضوابط خاصی رو رعایت کنی... اما قیاسی زاده، عملکرد تو تماما به پای شرکت مهرجان نوشته میشه. پس... حرفه ای رفتار کن. این رو بدون که اگه رضایتشون جلب بشه میتونیم یه تعداد زیادی مراسم بدست بیاریم... اینطور که شنیدم آفرنده ها تو حیطه ی فعالیتشون کاملا موفق هستن. سخنرانی کوبنده و جانانه اش جلوی هر اما و اگر و بهانه تراشی برای شانه خالی کردنم را میگیرد. اما من باز هم سعیم را میکنم .. جناب محبی... من هنوز درگیر اون کلاس ...

...بیتوجه صحبتتم را قطع و توصیه میکند: بهتره جزوه ی کلاس اخیرتون رو امشب مرور کنی. و سرش را بالا می آورد و نگاه

دقیقی به صورتتم میاندازد و ادامه میدهد: وبهتره آراسته و مرتب باشی. با انگشت دور صورت خودش خط میکشد و به من اشاره میکند و ادامه میدهد: کارت شناساییت همراهت باشه... کارت شرکت منظورمه. بیا آدرس رو بگیر. و بیهوصله از تعلق کشدارم اشاره میکند: بجنب... بدو! بیا دختر. میروم تا برگه ای که به

سمتم گرفته را تحویل بگیرم و او غرولند میکند: کلاست رو بیخیال شو... چون مخصوصا اسم تو برده شده برات یه مبلغی به عنوان پاداش در نظر میگیرم... جبران میشه. گوشه ی کاغذ را میگیرم و او گوشه ی دیگرش را رها نمیکند و کمی به سمت خم میشود و شمرده شمرده میگوید: دسته ی فنجونها همه در یک جهت، کف سینی

خشک و بدون لک، چیدمان میز همه چیز در دسترس، صاف و بدون قوز، با شش  
دوینگ حواس! مفهومی؟!

نگاهش تیز و جدیست. هشداری خاموش در کلامش هست که مبادا کوچکترین  
نکته و دستورالعمل را فراموش کنم. ناخودآگاه صاف میایستم و میگویم: خیالتون  
راحت باشه... یک شنبه شبها آف هستی. به موقع میخوابی و سرتایم تو محل کارت  
حاضر میشی... چک میکنم! ناخودآگاه و غریزی تکرار میکنم: خیالتون راحت باشه  
راضی و خوشنود سرش را تکان میدهد و میگوید: جز نیروهای قابل اعتمادم  
هستی... اینکه کارت رو جدی میگیری دوست دارم. برو... من هم باید هر چه زودتر  
برم.

در حالی که کاغذ را تا میکنم برمیگردم میبینم که پارمیس همان نزدیک در جایی که  
برای محبی نقطه ی کور محسوب میشده ایستاده و بیرون آمدنم را تماشا میکند  
. کاغذ را از بین انگشتانم بیرون میکشد و به اسم و آدرس نگاهی اجمالی میاندازد و  
زمزمه میکند: یارو کلید کرده روت! خودم را تسلی میدهم: شاید از کارم خوشش  
اومده. یا... عالیه خانم سفارشم رو کرده. چپ چپ نگاهم میکند و طوری که به  
سختی میشنوم میگوید: اون کیه مگه!

روزها گذشته و من آنقدر درگیر پیروز و نگران قضاوت حکیمه جان بوده و هستم که  
آن مرد و اصرارهایش را به دست فراموشی سپرده ام. نمیتوانم انکار کنم که کمی،  
فقط کمی از برخورد با چالش جدیدم هیجانزده ام. اینکه مطلبی هرچند کوچک باعث  
شود ذهنم از دغدغه ی نداشتن حکیمه جان فارغ شود را با آغوش باز میپذیرم. و  
البته که مبلغ پاداش، هر مبلغی که باشد، برایم یک امتیاز بزرگ محسوب میشود..

چی قراره بپوشی؟! افکار دور و درازم را پس میزنم و نگاهش میکنم؛ واقعا کنجکاو است!- نمیدونم... هر چی.. خر نشو... آدم واری لباس بپوش. اول به

خاطر اینکه محبی تاکید کرده و بعد هم زدن مخ اون یارو. از گوشه ی چشم محتاطانه نگاهش میکنم و تقریبا مطمئنم آخر جمله اش شوخی بوده. پارمیس برخلاف ادبیات سخیفش به شدت پایبند اخلاق یات است. براق میشود: ها؟! گردنم به سمتش میچرخد و سرعت قدمهایم را کم میکنم.. واقعا؟! - افتادیم گیر ممد دوزاری! تو مثل من نکن. ناباور سرم را تکان میدهم و چند بار پلک میزنم. تشر میزند: مث قاطر نیگا میکنه آدمو! ها؟! صورتم را به روبرو برمیگردانم و ترجیح میدهم دهانم را بسته نگه دارم. دیر یا زود خودش اعتراف میکند چرا جفنگ میگوید. غرولند ناواضحش را میشنوم. از اینکه پررو و بی لیاقت و احمق هستم میگوید و به زمین و آسمان فحش میدهد.. یا این یا اون! جفتک نداز مرجان. صبرم سر آمده؛ میایستم و به چشمانش زل میزنم .

- حالت خوشه اعظم؟! میغرد: احمق رو ببین! اعظم کدوم خریه؟!!

- چرا دری وری میگی؟ یا این یا اون! کدوم و کدوم منظوره؟! - پسر حکیمه که اه اه و پیف پیف! این یارو که عق عق... برا امثال من و تو این اتفاقات صد سالی یه بار میافته اسکول.. حاضرم زیر سلطان خانوم لگن بذارم اما خام حرف پیروز نشوم و حکیمه جانرا از دست ندم... در مورد این یارو هم که زیادی رفتی تو بحر فیلم هندی عزیزدلم! تو خودت نمیدونی اینا دردشون چیه؟! مردمک چشمانش ثابت و متمرکز شد. کمی جلو آمد و اتصال چشمانمان را قطع نکرد وقتی شروع به حرف زدن کرد.. تو یا باید دو دستی این پیروز رو بچسبی که زیر و روش رو میشناسی یا باید به یه

طریقی آینده ت رو تامین کنی. ده سال دیگه، پونزده سال دیگه، تو هنوز مستاجری و حمال محبی و امثال اون... نه خونه داری نه سرمایه نه کس و کار... فکر کن مرجان، فکر کن. این داره سریش بازی در میآره، یعنی گلوش گیر کرده... میدونم موقتییه. اما مهم نی... ازش بکن. عارم میآد اینو بگم... درچشمانش غم و نگرانی را میبینم و حقیقت تلخ میان کلماتش شوکه ام میکند. نجوا میکنم:

چی میگی پارمیس؟! سرش را تکان میدهد و غمگین زمزمه

میکند: الان نشستنی تو خونه ی این سلطان و جات امنه... الان ریخت و قیافه داری و محبی دو دستی بهت چسبیده! کی آینده رو دیده؟! بین... من هم اگه خونه کلنگی مامانی به نامم نبود و اینکه ممد نامی هست که قصدش جدیه؛ شک نکن که چشمهامرو میبستم و خیلی کارا میکردم... حتی بدتر از لایلا! مزخرف میگوید و خودش هم این را میداند. زمزمه میکنم: دیگه ادامه ندیم. قیافه اش غضب آلود میشود و هیس هیس میکند: که تو رو ده سال دیگه دست از پا درازتر بینم! تسلی دهنده میگویم: ممد من هم یه روزی پیدا میشه... تف تو هیکل... و جمله ی معترضه و خشمگینانه اش را نیمه تمام میگذارد و راه میافتد. اینکه رفیقی اینطور صمیمی و عمیق نگران آینده ام باشد هیجانزده و احساساتی ام میکند. من تصور کم عمق و مات و محوی از همدردی و توجه و همدلی حقیقی دارم. دستم ناخودآگاه دستش را مییابد و میگیرد و او هرچند دستش را عقب نمیکشد اما اخمهایش غلیظ تر میشود. حیاط جنوبی که با سه پله و نرده هایی مرمیرین از ایوان جدا شده و کف سرامیک دارد. باغچه ای بزرگ و متراکم از انبوه درختان که

تقریباً دو سوم فضای حیاط را در بر گرفته. تابی فرسوده اما خودمانی و ساده گوشه‌ی شرقی حیاط و مبلمان فرفرژه در انتهای غربی حیاط که تشک‌هایش مستعمل اما تمیز است. کنار مبلمان که بایستی می‌پاییز زده دویوان توانی از لا به لای شاخ و برگ درختا چشم نواز هم در طبقه همکف و هم در طبقه‌ی اول ببینی که نرده‌هایش پر از گلدان است. دور شیر کنار باغچه شلنگ طویلی منظم پیچیده شده و آبراهه‌ی باریک دورتادور باغچه تمیز و مرطوب است. خانه دست کم سی سال قدمت دارد. وسیع، بی‌تکلف و دلنشین است. از آن خانه‌هایی که به مفهوم واقعی کلمه خانه است. بدون عجله و با آرامش میز را میچینم. خلوتی مطبوعی حکمفرماست. خدمتکار میانسال و بداخم خانه اطلاعات کافی و الزامی در اختیارم نگذاشته و من کاملاً متکی به حدس و گمان پیش میروم. به وضوح مشخص است که از بودنم در قلمرو تحت‌اختیارش ناراضیست و با نادیده گرفتن قصد فهماندن این موضوع را دارد.

هر چه می‌خواهم باید حداقل دوبار درخواستش کنم و منتظر بایستم. دلم برای بودن دور و بر عالیه خانم می‌رود.. خانوم؟! کادر کره لازمه!... اجازه دارم خودم وسایلی که می‌خواهم رو پیدا کنم؟... سر ساعت نه صبحانه سرو میشه؟ صبورانه منتظر می‌مانم تا جواب حداقل یکی از سوالاتم را بدهد و همزمان اطراف آشپزخانه را به امید پیدا کردن کارد کره خوری چک می‌کنم.

پارچه‌ی ضخیمی روی قوری می‌اندازد و با طمانینه به سمت یخچال می‌رود. چند شیشه مربا بیرون می‌آورد و خم میشود و ظرف بزرگی حلوا ارده به شیشه‌ها اضافه میکند و بالاخره نگاه اخم‌آلودش را به من میدوزد.. هر کدوم از مرباها توی یکی از



بخشهای ظرف... مغز گردو، توت خشک و مویز هم باید باشه! کاملاً میدانم که شاخ و شانه کشیدن با این زن یعنی دیوانگی؛ پس بدون کلمه ای مخالفت سراغ کاری که گفته میروم و امیدوارم بعد از آن کمی انعطاف نشان دهد و وسایلی که میخواهم را در اختیارم بگذارد.. تو رو آرش خان استخدام کرده؟ سیخ میایستم و شانه هایم را سفت و منقبض نگه میدارم. تا پنج می شمارم و برمیگردم؛ باید متوجهش کنم که حضورم موقتیست. سعی

میکنم لبخندم متقاعدکننده و دوستانه باشد وقتی میگویم: نه خانم... من استخدام نشدم. از شرکت ما خواسته شده برای سرو چند وعده صبحانه نیرو فرستاده بشه. مشکوک نگاهم میکند و با تاخیر میگوید: سرو صبحانه چه صیغه ایه؟! توضیح میدهم: گاهی جلسات کاری دور میز غذا انجام میشه. وظیفه ی امثال ما اینه که وعده ی غذایی رو سرو و میز رو مدیریت کنیم. پوزخند میزند و نجوا میکند: گردو و پنیر و مربای بالنگ رو مدیریت کنین! سعی میکنم شوخ طبع و صمیمی باشم و میگویم: یه همچین چیزهایی.. دوشنبه ها با رفقا شون میرن باشگاه... گاهی اینجا صبحانه میخورن و گاهی منزل اونا. جلسه ی کاری! مسخره س.

جوابی برای حرفش ندارم و ترجیح میدهم سکوت کنم و به کارم برسم. تنش در فضای بینمان کمتر شده و او هرچند هنوز با اکراه، اما لوازمی را که میخواهم در اختیارم میگذارد. آشپزخانه در شمال خانه قرار دارد و اتاقیست بزرگ که میز غذاخوری شش نفره ای پرهیبت و بزرگ وسطش چیده اند و دورتادورش پر است از کابینتهایی که چشمان ناشی من هم میتوانند تشخیص دهند چوب خالص است. اینجا تحت هیچ شرایطی آنطوری نیست که از خانه ی مردی که دیده ام



تجسم کرده بودم. پنت هاوس مدرن و خلوت با منظره ای وسیع و تمام و کمال از شهر که تصورش کرده ام کجا و این خانه ی قدیمی و اشرافی و خودمانی کجا! باید از پارمیس پرس و جو کنم تا بفهمم بار قبل هم مهمانی همینجا برگزار شده یا نه. چند قدم عقب میروم و به حاصل کارم نگاهی موشکافانه می اندازم. تا آنجایی که فضای میز اجازه داده خوب چیده ام و صدالبته تا آنجایی که کدبانوی خانه راه آمده! صدای کشیده شدن دمپایی وادارم میکند از میز چشم بگیرم و به سمت پله ها بچرخم. خودم را آماده ی نبردی دیگر با زن بداخلاق کرده ام. آنجاست؛ با صندل های چرم مشکی و بلوز و شلوار راحتی و صورتی خواب آلود. نفسم را نگه میدارم و سعی میکنم خشمم را فرو دهم. تمام چیزی که از وظایف امروزم در ذهن داشته ام فرو میریزد. هرچند وقتی زن از صبحانه ی دوستانه ای که قبل از رفتن به باشگاه صرف میشده گفت ترک برداشته اند! آن کت معذب کننده با پارچه ی محکم و موهایی که سفت پشت سرم زیر شال جمع شده بودند و شلوار کرپ ضخیم و تنگ، همه ی اینها دیگر هیچ مفهومی نداشت جز دست انداخته شدن. کلمات را گم کرده ام و سخت مشغول فرو خوردن خشمم هستم. باید روی

رفتارم مسلط باشم. من وظایفی دارم که بناست به بهترین نحو انجام شوند. حالا چه برای یک صبحانه ی دوستانه چه سرو یک وعده ی مهم کاری. بدون هیچ واکنشی دست به سینه ایستاده و تماشا می‌کنم؛ قطعا منظره ی دیدنی ای از شوک زدگی و تحیر برایش ساخته ام. کمی از میز فاصله میگیرم تا دید بهتری به آن برایش فراهم کنم. به پله ی زیر پایش نگاه میکنم و آرام میگویم:

سلام... صبحتون بخیر قربان. همانطور که خواسته ام نگاه به نسبت طولانی ای به میز میاندازد و بعد چشمانش را روی صورتم ثابت نگه میدارد و با صدایی خشدار میگوید: بچه ها ساعت دقیقی برای اومدن ندارن! سردرگم نگاه کوتاهی به صورتش می اندازم و منتظر توضیح بیشتری میمانم. شانه بالا میاندازد و ادامه میدهد:

راحت باش. و میچرخد و داخل خانه ناپدید میشود. اینجا هستم تا برای دو سه نفر از دوستان بی مقدار و خود احمقش صبحانه سرو کنم! بلا تکلیف آنجا کنار باغچه ایستاده ام و قلبم از عصبانیت تند میتپد. در ذهنم تکرار میکنم (سه ماه)! و فوران خشمی تازه را تجربه میکنم. باید کاری انجام دهم و ذهنم را منحرف کنم. میز آماده است پس به سمت ساختمان راه میافتم تا به زن کدبانو ملحق شوم. به نظر میرسد آشپزخانه عاقلانه ترین جای ممکن برای منتظر ماندن است.

روی لبه ی یکی از صندلی های غذاخوری مینشینم و به چرخیدن زن اطراف آشپزخانه نگاه میکنم. حضور زائد و بلا استفاده ام به قدری توی چشم میزند که زن دیگر نیازی به چشم غره رفتن و اخم کردن هم نمیبیند. صدای زنگ آیفون به گوش میرسد و من از جایم میجهم. طبق تعریفی که از وظایفم دارم باید کنار میز باشم تا برای مهمان صندلی را بیرون بکشم اما این سیرک و نمایش مضحک کجا و طبق آموزشها عمل کردن کجا. پس سر جایم میمانم و میگذارم زن دستور دهد که چه کارهای باید انجام شود. صدای خنده و گفتگو به گوش میرسد و مهمانها مستقیم به سمت حیاط میروند. همانجایی که هستم میایستم و منتظر برگشتن زن میشوم. میآید و پای سماور میایستد. داخل فنجان شیشه ای قدری چای میریزد تا احتمالاً رنگش را چک کند و بعد قوری بزرگ و زیبایی می آورد و چای را یک رنگ

میکنند. نان های برش خورده را داخل ماکروویو میگذارد و سرش را در یخچال فرو میکند. میپرسم: سینی چای رو ببرم؟ همانطور که مشغول جستجوست میگوید: آره... برگرد تا نون و کره و خامه رو هم بدم ببری. سه نفر دور میز نشسته اند. میزبان دقیقا با همان شمایل نیم ساعت پیشش و دو نفر دیگر که دست بر قضا یکی از آنها بیژن صولتی است. سینی را کف یک دستم نگه میدارم و قوری را میان میز میگذارم و فنجانها را میچینم. نگاه طولانی بیژن نشان میدهد که به نظرش آشنا آمده ام. فنجانش را که میگذارم زیر لب تشکر میکند و به نگاه کردن ادامه میدهد. سینی را مقابل شکمم نگه میدارم و منتظر میمانم تا ببینم خودشان چای میریزند یا نه. مهمان دوم که جوانیست همسن و سالشان دست پیش میبرد و همانطور که قوری را برمیدارد میپرسد: پدرجون مشهده؟! مرد میزبان کمی روی صندلی اش پایین میخزد و دستهایش را پشت گردنش قالب میکند و میگوید: همسرشون رو بردن برای دیدار اقوام. حس میکنم در لحنش کنایه و طعنه است.

به جز مهمان دوم کسی برای چای ریختن اقدام نمیکند؛ پس جلو میروم و چای میریزم و برای آوردن نان به آشپزخانه برمیگردم.

میشنوم که حول و حوش مسایل بی اهمیت روزانه گپ میزنند و کمی که دور میشوم بیژن میپرسد: حوری خانم استعفا داد؟ مرد سرخوش میخندد و میگوید: اون ما هستیم که باید استعفا بدیم!

ما همه رهگذریم و حوری صاحبخونه... نه هست. بیژن باز چیزی میپرسد و من آنقدر دور شده ام که نمیشنوم. کنجکاوم که سر از افکار مرد در بیاورم پس بدون تعلل سبد نان را به همراه ظروف آماده ی کره و خامه برمیدارم تا به حیاط برگردم. میز را

تکمیل میکنم و چند قدم عقبتر میایستم. میدانم قوری خالی شده و پارچ آب پرتغال داخل روی میز آشپزخانه جا مانده اما از جایم تکان نمیخورم.. عرشیا گفت آرش باید روی عضلات بازو و پشتش کار کنه! مردی که اسمش را نمیدانم کنایه آمیز این را میگوید و آرش نگاه بی‌اعتنایی به او میاندازد و سرفرصت لقمه اش را میچود. بیژن روی میز را جستجو میکند و با کمی تاخیر مودبانه خطاب به من میپرسد: اگه ممکنه آب میوه لطفا. این خوب نیست که وظایفم توسط مهمان گوشزد شود. ممکن است تخلف از این جزئیات به گوش محبی برسد. به سرعت برای برداشتن قوری پیش میروم و زیر لب میگویم: همین الان. آرش کار را برایم ساده نمیکند؛ آرنجهایش روی میز است و من ناچارم درست به موازات دستش خم شوم. با حداکثر فاصله ی ممکن از او به سوی قوری خیز برمیدارم. آن دو نفر دیگر گرم گفتگو در مورد تنیس و فردی به نام عرشیا هستند. دسته ی قوری در جهت موافق من نیست.

ناچارم نیم قدم به مرد نزدیکتر شوم تا بتوانم قوری را به سمت مورد دلخواهم بچرخانم. مراقبم که تماسی ایجاد نشود و نگاه مستقیم مرد تمرکزم را بهم میریزد. همین که دستم به لبه ی در قوری میخورد او هم دستش را پیش می آورد و کمک میکند تا دسته ی قوری به سمتم بچرخد. قوری را برمیدارم و عملاً خودم را به عقب پرتاب میکنم. بویی که در بینی ام پیچیده غریبه و محو و دلپذیر است. بویی شبیه بوی شامپو. برمیدارم و به سرعت وارد آشپزخانه میشوم. زن که حالا میدانم حوری نام دارد پشت میز نشسته و مشغول صبحانه است؛ یک لیوان چای پررنگ و شکر پاش و نان و پنیر.. پارچ آب پرتقال رو نبردی! آقا بیژن آب میوه میخوره! کمی گیج برایش سر تکان میدهم و پای سماور میایستم.

برای کمک حرکتی نمیکنند و من بدون تست کردن رنگ چای، چای را یک رنگ میکنم. میان راه مایع نارنجی و نوچ داخل پارچ شتک میزند و دستم از حرارت داغ دسته ی قوری میسوزد. به خودم و او لعنت میفرستم و سعی میکنم تمرکز را بدست بیاورد.

هر بازخورد و واکنش منفی معادل و مساوی از دست دادن کارم است. وقتی میرسم که از صبحانه دست کشیده اند و مشغول صحبتند. قوری را نه جای سابقش بلکه در همان حوالی میگذارم و لیوانها را پر از آبمیوه میکنم. سبد خالی نان را برمیدارم و ظرف یکپارچه ی مربا را عقب میزنم تا جا برای گذاشتن پارچ باز شود.

بیژن باز هم مودبانه تشکر میکند و لیوانش را برمیدارد. برای جبران اشتباهاتم بدون آنکه پیرسم برای هر سه شان چای میریزم و تمام تمرکز را به کارم میدهم. ظروف اضافه ی روی میز برداشته شده و قوری و پارچ در دسترس است پس نفس حبس شده ام را آزاد میکنم و بدون اینکه کس خاصی مد نظرم باشد نجوا میکنم: امری ندارید؟ مردی که حالا فهمیده ام محسن نام دارد لبخند میزند و میگوید: همه چیز عالی بود. واکنشش آنقدر تکراریست که خنثی و آرام سر تکان میدهم و نگاهم ناخودآگاه و بی اراده به سمت میزبان کشیده میشود. مشغول تماشایم است؛ و مثل همیشه از نگاهش حس خوبی ساطع نمیشود. به فنجانش اشاره میکند و میگوید: من چای نمیخورم. لطفاً به فنجون آب جوش برام بیار. خاطره ای مبهم از ذهنم عبور میکند؛ نوشیدنی کافیین دار! به ترکیب صورتش توجه میکنم. نمیتوانم بگویم

زیباست؛ اما بدون تردید جذاب و چشمگیر چرا. شیار نقره ای بالا پیشانی اش حالا کمی درهم و برهم جلوی موهایش پخش شده و کاری کرده تا جوانتر و کم سن و

سالتر به نظر بیاید. پوستش زیر نور خورشید کمی تیره تر از چیز است که به خاطر دارم و پاهای بلندش با لاقیدی زیر میز روی هم افتاده اند. فکر میکنم میداند جذاب است و از این آگاهی به حد کمال استفاده میکند. فنجان را برمیدارم و نمیتوانم جلوی عصبانیت بی دلیل را بگیرم. این خانه، ظاهری کم نقص، معاشرینی درجه ی یک؛ همه چیز همان است که باید باشد. برای امثال او حد وسط و معمولی واژه هایست

تعریف نشده. اینها، دارند و این داشتن تمام و کمال است. آن شیفتگی بیجا و احمقانه را عقب میزنم و فنجانش را با فنجانی تازه عوض میکنم و برمیکردم. دیگر مطلقا هیچ نگاهی، هیچ تحت تاثیر قرار گرفتنی، هیچ شعفی در کار نیست. من اجیر شده ام که به این آدمها خدمت کنم. طبق اصولی انجام وظیفه میکنم و در قبالتش دستمزد میگیرم. میدانم که طبقه ی آنها، جایگاه و رده ی آنها و رای من و دنیای من است. پس جایی که در دسترس باشم میایستم و توجهم را به میز و نیاز و خواسته ی آدمهای دورش میدهم. .. به زیرسیگاری بیار عزیزم. محسن این را میگوید و بلافاصله سیگاری آتش میزند. پاکت را به سمت آرش میگیرد و او زمزمه میکند: حالا نه... عرشیا در حد مرگ از مون کار میکشه .

نفسمون رو نیاز داریم . و به من اشاره میکند که بایستم و خطاب به من ادامه میدهد: نیازی نیست... از نعلبکی استفاده میکنه .

بیژن روی شیشه ی ساعتش میزند و تذکر میدهد: دیر شد بچه ها... من یک کلاس دارم .. هنوز دنبال دوزار ده شاهی دانشگاهی! او این آرش است که در جواب محسن پیشدستی

میکنند: نه... دنبال اتیکتشه. میایستد و ادامه میدهد: آماده میشم و زود راه میافتم. امروز باید حتما ماشین بردارم... میرین شما؟ کمی فاصله میگیرم و آهسته به سمت پله ها میروم. کار من تقریبا تمام شده. میتوانم داخل آشپزخانه منتظر رفتنشان بشوم تا سردریاورم جمع کردن میز هم به عهده ی من است یا خیر. طبق عادت مشغول تخمین زدن زمان مورد نظر برای انجام و اتمام کارم هستم. شاید امروز سری به حکیمه جان زدم.. شما... خانم قیاسی زاده! صدایش از پشتم در فاصله ای نزدیک میآید و همین باعث میشود از جا پیرم و میدانم که واکنشم غلوآمیز است. من هیچ وقت نتوانسته ام واکنشهای غافلگیرانه ام را کنترل کنم. با تاخیر برمیگردم و برای مخفی کردن لرزش دستانم آنها را پشت سرم نگه میدارم.. بله؟ در دو قدمی ام ایستاده. آنقدر نزدیک که بفهمم اختلاف قدمان طوری زیاد است که باید سرم را بالا ببرم تا به صورتش دسترسی پیدا کنم.. نیازی نیست لباس فرم بپوشی... همونطور که مشخصه صبحانه ها دوستانه هستن. و به خاطر بسپیر که من چای و قهوه نمیخورم و حتما روی میز صبحانه یک نوع آبمیوه باشه. تمام تلاشم را به کار بسته ام تا ارتباط سخت چشمیمان را قطع نکنم.. و... لطفا بطری من رو از حوری بگیر برام بیار بالا. چیزی برای گفتن ندارم. زیر نگاه او کاملا گیجم. برای اینکه بفهمد متوجه دستوراتش شده ام سر تکان میدهم. از کنارم میگذرد و بالا میرود. خودم را جمع میکنم و در سرم طعنه آمیز میگویم: وظیفه ی من رسوندن وسایلم نیست...

من برای سرو صبحانه اینجام. حالا که رفته مخالفت کردن و اعتراض آسانتر به نظر میرسد. نمیتواند ابراز نارضایتی و شکایت کند. من وظایف تعریف شده ای دارم که خوب یا بد انجامشان داده ام. دوستانش بدون عجله، بازهم مشغول گفتگو از سالن



عبور میکنند و من بنابر غریزه و عادت صاف میایستم و دستانم را مقابلم در هم می اندازم. بیژن سری تکان میدهد و محسن لبخندی بزرگ میزند و تشکر میکند. حوری مقابل در آشپزخانه دوستانه چند جمله با آنها صحبت میکند و تا وقتی بیرون میروند همانجا میماند. باید هرچه زودتر بفهمم لازم است بمانم یا نه.

- حوری خانم؟ سرش را ناراضی و بیحوصله به سمت میچرخاند و من میپرسم: میز رو جمع کنم؟ میپرسد: گفتن جمع کنی؟! سر تکان میدهم: چیزی نگفتن. دستش را در هوا تکان میدهد و زمزمه میکند: پس برو به سلامت... خوش اومدی! یادم میآید که مرد گفته بطری اش را میخواهد. به بالا اشاره میکنم.. گفتن بطریشون رو آماده کنید.. آماده س عزیزم! امر دیگه؟! از لحنش کنایه چکه میکند. بهتر است دم را روی کولم بگذارم و بروم.

همانجایی که بوده میایستد و رفتنم را تماشا میکند. کیفم را از روی صندلی برمیدارم و با عجله به سمت خروجی میروم. راهروی پهن و کوتاهی که حال را به در خروجی متصل میکند با تابلو منظره ی بزرگی تزیین شده و فرش نخ نمای دستباف روی کفپوش قهوه ای بعد از آن تابلو تنها زینت راهرو است. از در دولنگه ی سنگین که شیشه هایی لانه زنبوری به رنگ طلایی دارد میگذرم و چهار پله ی باقیمانده را دو تا یکی میگذرانم و از در خروجی بیرون میزنم. نمای خانه هیچ نشانی از آن همه ابهت داخلش ندارد و فرسوده و رنگ و رو رفته به نظر میرسد. برخلاف برجهای چشمگیر و مدرن اطرافش. نفسم را با آسودگی رها میکنم و سعی میکنم گرسنگی ام را ندیده بگیرم و تا میتوانم تند راه بروم. چقدر دلم برای عالیه خانم مهربان تنگ شده؛ مگر او میگذاشت کسی گرسنه از آشپزخانه اش بیرون برود! در گوشه ی ذهنم



یادداشت برمیدارم که بار بعد حتما لقمه ی کوچکی از خانه به همراه داشته باشم. خسته و خوابآلود به خانه میرسم در حالی که تمام راه با خودم در کشمکش بوده ام آن عطر منحصر بفرد و ویژه. باید همه چیز را پشت در رها کنم و فقط خودم وارد خانه شوم. این مرد به تمام معنا و عمیق هیچ چیزی نیست جز دردسر.

تمام فکر و ذکرم باید سرسالم به در بردن از این ماجراجویی سه ماهه باشد و تصورات خامم هم بیرون در خانه ام بمانند. او، همین کار را میکنم. او را جا میگذارم و به خانه ام پناه میبرم تا شکمم را سیر کنم و کمی بخوابم. سه ساعت گذشته و من سیر و خستگی دررفته درحالی که هنوز آمادگی برخواستن از روی کاناپه ی گرم و نرم را ندارم به این فکر میکنم که سرزدن به حکیمه جان کار درستیت یا نه کوسن را زیر سرم جابجا میکنم تا بالا تر بخزم.

بالا تنهام را میکشم و گوشی موبایلم را از پای مبل برمیدارم.

میتوانم نامحسوس از پیروز اطلاعات بگیرم تا بدانم رفتن به صلاح است یا نه. معمولا هر روز همین حوالی تماس میگیرد. سعی کرده ام اغلب جواب تماسهایش را بدهم تا هم از حال مادرش خبر بگیرم و هم لحن و احوالاتش را بررسی کنم برای فهمیدن اینکه آیا علاقه ی طوفانی اش آرام گرفته یا نه. پارمیس عکس های تازه ای از خودش و محمد پست کرده و لیلیا هم ویدئوی کوتاهی از خودش و مرد جوانی که در ویدئو کنار لیلیا ایستاده برایم آشناست. همان شبی که دست رویا آسیب دید متوجه رفتار و رسیدگی اغراق آمیز لیلیا به او شد هام و حالا با دیدن فیلم دلشوره میگیرم. طبق قانون شرکت، ما نباید با هیچ میزبان و میهمانی بیشتر از ضرورت گفتگو کنیم چه برسد به برقراری ارتباط و دیدار دوباره در محیط غیرکاری. لیلیا جسوراست و سر

نترسی دارد. اما به همان اندازه هم محتاج حفظ شغل و درآمدش است. نمیدانم چطور میتواند اینطور در ملا عام روی کارش ریسک کند. کامنتهای زیر پستش را میخوانم و از این بابت که محبی

میانه ی خوبی با فضای مجازی ندارد خدا را شکر میکنم. باید با پارمیس در مورد این حماقت های آشکار او حرف بزنم. اسم پیروز روی صفحه میافتد و من زنگها را میشمارم و بعد از ششمین زنگ پاسخ میدهم .. سلام پیروز .. سلام عزیزم... خوبی تو؟ خونه ای؟ کنجکاوانه میپرسم: چطور فهمیدی؟ - چون آگه تنها نباشی اسمم رو نمیگی! از دقت نظرش خنده ام میگیرد و دستم را مقابل دهانم میگذارم تا نفهمد که میخندم. میپرسد: چه خبرا؟ روبراهی؟ صدایم را آزمایشی صاف میکنم و میگویم: شکر خدا... مشغول دیگه! تو چی؟ اوضاع و احوال درس و مشق چطوره؟ - هعی! لک و لک میکنیم... خوب؟ میگفتی؟! میخندم: من؟! چی دارم که بگم!

از مامانت چه خبر؟ - اول بیشتر از خودم پرس... آخرش وقت خداحافظی یه احوالی هم از اون بگیر. مثل همیشه حالا تش را نمیتواند پنهان کند و الان به وضوح مشغول حسودی کردن است. میخندم: تو که گفתי خوبی و خودم هم دارم میشنوم خوبی! - مرجان! دنیا دو روزه... تا وقت داریم بیا ازش لذت ببریم.

عشق و عاشقی هم حال خودش رو داره. هوم؟! - آخه داداش من، کدوم عشق و عاشقی؟! - خر نشو مرجان... داداش دیگه چه صیغه ایه! - چی بگم خوب؟ حالت همیشه که! امروز با مامانت حرف زدی؟ - فضولیش به تو نیومده .. میخوام برم یه سر خونه تون .. انقدر برو تا جونت بالا بیاد... بعد من میگم بریم قدم بزنیم مٹ اسب دروغ میگی که سرکاری! - نوچ نوچ نوچ، بی فرهنگ! - دلم میخواد دو سه ماه دیگه که سرد شد ببرمت دربند و

بهت باقالی و لبو بدم . از شونزده سالگی بهت حس داشتم ...خیالات زرق و برق دار  
نوجوونی! مرجان، من با تو از وادی عشق و عاشقی سردر آوردم... با فکر به تو آینده رو  
ترسیم کردم . کم نیست وقتی دارم میگم دوستت دارم؛ وا بده تو رو قرآن . لحنش  
صمیمی و آرزومند است و آنقدر راستش را میگوید که دلم برای ذره ذره ی احساسش  
میسوزد. او مرد محترم و حامی درجه یکی میشود؛ اما نمیداند که روی آدم اشتباهی ای  
سرمایه گذاری کرده و من حتی اگر حکیمه جان هم چراغ سبز نشان دهد آنطوری که  
او میخواهد عاشقش نمیشوم و نخواهم شد . نفسم را پرحسرت بیرون میدهم و در ذهنم  
نجوا میکنم: اما اگه حکیمه جان تاییدم میکرد میتوانستم تلاش را بکنم. کاش میشد! -  
مادرت برات یه دنیا آرزو داره ...

همه چیز رو برات به نهایت درجه عالی میخواد. من حتی به اون چیزی که مادرت  
میخواد نزدیک هم نیستم پیروز جان. دلش میشکند... ازم متنفر میشه...ومن، تنها  
کس و کاری که سراغ دارم رو از دست میدم؛ میمونم تک و تنها! تو نمیفهمی هیچ  
کس رو نداشتن یعنی چی ! با صدایی خشدار میگوید: من میشم کس و کار و فک و  
فامیل و همه چی برات .. یاد گرفتم خیال و آرزو رو از حقیقت و واقعیت سوا کنم! -  
داری از من قولش رو میگیری! - چه قول بدرد نخوری میشه وقتی مادرت نمیخوادش  
.. زندگی خودمه! - من آرزو داشتم زندگی مال مادرم، بابام، خواهر و برادرم میبود  
. آرزو داشتم یه کسی بود که برام تعیین تکلیف کنه و بخواد با چک و لگد راهی که  
فکر میکنه درسته رو نشونم بده... من آرزو داشتم اینا رو پیروز! - انقدر شعار نده! -  
دارم ابراز علاقه ات رو بهت پس میدم واس خاطر حفظ کردن مادرت! این شعاره؟! -  
آره پیروز؟ من حتی جرئت نکردم امتحان کنم این چیزایی رو که میگی... حتی دستم  
رو سمتشون دراز نکردم. دستهام خالیه ...

خالی از همه چی. حتی از غم و غصه ها و بدبختیهای زندگی هم دستهام خالیه!-  
 نمیفهممت.. خدا رو شکر که من و امثال من رو نمیفهمی. باور کن صد هیچ از دنیا  
 جلویی حالا که تو جایگاه یکی مث من نیستی .. من قرار نیست فکرهای دور و دراز  
 چند ساله م رو با دوتا ناله ی فلسفی تو بدم به باد!- چیزهایی که میگی همه عالی  
 هستن... اما با یه آدم اشتباهی. پوزخند میزند: هه، اشتباهی!

شکسته نفسی میفرمایید سرکار خانم! نفسم را تمام و کمال بیرون میدهم و چشمانم را  
 وقت گفتن میندم: اینکه الان دارم بدون شکسته شدن قلبم و از بین رفتن تصورات  
 طلاييم بهت میگم ما بدرد هم نمیخوریم حاصل بارها و بارها ضربه خوردن و کنار  
 گذاشته شدن و تفکیک شدنه پیروز... اما من تصمیم گرفتم به جای کینه و خشم،  
 فراموشی رو انتخاب کنم. میخوام از یکی از بچه ها برات بگم؛ پر از انرژی و زیبا و  
 امیدوار... فکر میکرد وقتی رفت بیرون جامعه براش آغوش باز کرده. اما... کمترین  
 چیزی که شنید لقب و انگ بود. الان معتاده... انقدر حالش خوب نیست که ترجیح  
 میدم کاش مرده بود. مکث میکنم تا نفس بگیرم و

چشمانم را باز میکنم. صدای نفسهای آرامش را از آنور خط میشنوم و برای ادامه  
 جسورتر میشودم .. پس اینجاست که من به مادرت کاملا حق میدم اگر من رو  
 نخواد... به هر حال تو پسرش هستی. فرزند بودن و فرزند داشتن خیلی مهمه پیروز...  
 مهمتر از هر چیزدیگه ای توی دنیا .. پس؟!-! پس همیشه حق با مادرته پیروز جان.  
 زمزمه میکند: من باید برم. لحنش غمگین و دل زده است. آن همه جملات دلنشین  
 گفته و این همه افسردگی و غم تحویل گرفته! سعی میکنم لبخند بزخم وقتی میگویم:  
 حالا قهر نکن. میتوانم لبخند غمگینش را تصور کنم وقتی میگوید: نه جدی باید

برم... خداحافظ. میدانم تند رفته ام و احساساتش را نادیده گرفته ام اما او فقط با نمیتوانم و نمیشود قانع نمیشد. گریه ام گرفته؛ بیخود و بیجهت! از قوانینم تخطی میکنم و بدون آنکه زیر جریان آب بروم اجازه میدهم اشکهایم جاری شوند. روی جریان گرم قطرات اشک وقتی پوستم را ملاقات میکنند تمرکز میکنم و یکی از معدود دفعاتیست که نمیتوانم مقابل حس ناخوشایند دلسوزی نسبت به خودم را بگیرم. تاسف برانگیز است اما در این لحظه به شدت درگیر این حسم. کمی میگذرد. نمیتوانم چقدر؛ اما نه خیلی زیاد که میتوانم به خودم مسلط شوم. تصمیم را گرفتهام و مصمم هستم که به دیدن حکیمه جان بروم. به گوشی موبایل نگاه میکنم و هر چه میخواهم زنگ بزنم نمیتوانم.

بزدلانه به نظر میرسد اما من آنقدر از مواجهه با او واهمه دارم که ترجیح میدهم بروم و ندانم هست یا نیست؛ شاید که نباشد!.

میایستم تا از دیدنش دلگرمی بگیرم. کمی خاطره ی خوش تداعی کنم و باز هم به خودم یادآوری کنم که اینجا خانه ی امیدم است. دکمه ی زنگ را میزنم و به دوربین کوچک تبسم میکنم.

خیلی زود صدای دلنشینی میآید.. سلام عزیزم... بیا بالا.

تبسم تبدیل به لبخندی بزرگ میشود و بلند میگویم: سلام حکیمه جان. با عجله از در عبور میکنم و یقیناً روحم از جسمم پیشی گرفته. و او مقابل در ایستاده، مثل همیشه. به محض دیدنش باز میگویم: سلام حکیمه جان. روبرویش میایستم و او مهربانانه جوابم را میدهد: علیک سلام عزیزم. کنار میروم تا من وارد شوم و در را

برایم نگه میدارد. زمزمه میکند: خوش اومدی. به لبخند زدن ادامه میدهم و میپرسم: حالتون چطوره؟ بازویم را نوازش میکند و آرام پاسخ میدهد: شکر خدا. مقابل آشپزخانه مردد میایستم و نمیدانم باید با او وارد شوم یا نه که میگوید: داشتم برای شام املت میپختم. دیگه نزدیک آماده بشه.. بوی پیاز داغ رو حس کردم. او پای گاز میایستد و من پشت میز مینشینم.. پیروز نیست و میتونم هر چقدر که بخوام پیاز تفت بدم برای غذا!.. ... - باهاش حرف میزنی؟ به انگشتانم زل زده ام و جسارت سر بلند کردن ندارم. چقدر زود گفتگو را به پیروز کشانده! حقیقت را میگویم در حالی که نمیتوانم عمیق و درست نفس بکشم.. گاهی زنگ میزنه.. که اینطور! سعی میکنم در مورد لحنش قضاوت نکنم و در عوض درست فکر کنم. باید سوئی تفاهم ها را رفع کنم. نگاه کوتاهی به سمتش می اندازم و او روی تخته ی کار گوجه خرد میکند.. همون بار اول که گفت... اون چهارشنبه ای که از شهرستان برگشت. بهش گفتم نه... بعد از اون هم گاهی که تلفن هاش رو جواب میدم همین رو میگم. خیالتون راحت باشه حکیمه جان... من... تخته را داخل تابه شیب میکند و صدای جلز و ولز بلند میشود. عطر خوش گوجه مشام را مینوازد و او در تابه را میگذارد و روبرویم مینشیند.. نمیدونم مشکلش با سمیرا چیه؟! پسره ی احمق. حرفی برای گفتن ندارم و نگاهم را روی دستانم نگه میدارم.. این بچه پرت تر از این حرفها بود! همش به فکر شیطنت و بعدش هم درس... نمیدونم چرا... جمله اش را تمام نمیکند و من دلم میخواهد بر خیزم و پا به فرار بگذارم. پشتم از انقباض تیر میکشد و پاهایم آرزوی تاب خوردنهایی هیستریک دارند.. همون موقع هم خانم شیخ میگفت نباید بچه ها رو به خونه هامون ببریم! دردی صاعقه وار طول دست چپم

را طی میکند و در شانه و سینه ام منفجر میشود .. حالا هم تو صدمه میبینی هم اون  
 ... - بهش گفتم فکر تو رو خراب نکنه. بذاره به زندگیت برسی ... پسره ی زبون  
 نفهم بیفکر .

- ... - هیچ وقت دنیای اطرافش رو جدی نگرفت... متوجه نیست که ازدواج چقدر  
 موضوع مهم و حساسیه .. دستش را روی میز به سمتم دراز میکند و میگوید:  
 ازدواج پیوند بین دوتا خونواده س... مگه نه؟ !لحنش پر از عطوفت و مهربانیست.  
 هیچ حس بدی نمیتوان از کلماتش گرفت. حرفهایی که به پیروز زده ام را به یاد  
 میآورم .سعی میکنم توجه و تمرکز را به آن حرفها بدهم و باور کنم که آنها  
 اعتقادات قلبی ام بوده اند .. پدر پیروز توی زندگیش نیست. این یه کمبود و ضعفه.  
 پیروز حق داره که وارد یه کانون گرم و کامل خونوادگی بشه. حمایت بشه... میون  
 جمعی که نقص و کم و کسری ای نداره زندگی کنه .مگه نه؟ !باید بداند که من  
 حرفهایش را تایید میکنم. صدایم را امتحان میکنم و میگویم:  
 من ... صدا ناهنجار و گوش آزار است. نفسی عمیق میکشم و خودم را وادار به ادامه  
 میکنم .. من همه ی اینا رو بهش گفتم ...

همین امروز خدا شاهده! قبلا هم گفتم... هیچ وقت کاری نکردم تا فکر کنه... تا  
 فکرش پرت بشه به جاهای دیگه. من... من گفتم هیچ چیزی ارزش مخالفت کردن با  
 شما رو نداره .کلمه و واژه کم میآورم. دست و پایم را گم کرده ام و از شدت  
 اضطراب کم مانده تا قالب تهی کنم .. یه مدتی که با همین رفتار مواجه بشه دیوونه  
 بازی یادش میره عزیزم .تمام جسارتم را جمع میکنم تا به صورتش نگاه کنم.  
 میبینمش در حالی که لبخند میزند .میگوید:



اون پسر تموم زندگی و امید منه! و من حتی ذره ای از زندگی و امید کسی نیستم  
 اقاطع و موافق سرم را تکان دادم و با تمام ایمانم تایید کردم: بله... میدونم .. پس؟  
 ناگهان گودالی جهنمی پیش پایم سبز میشد. اگر توان و انرژی کافی داشتم بدون  
 شک عقب میجهیدم و با تمام سرعت ممکن فرار میکردم. وحشتزده تکرار میکنم:  
 پس؟! از واژه به واژه ی کلمه ای که مثل ناقوس مرگ در سرم پژواک میکرد ترس  
 و بیچارگی میبارد. لایه شفافی اشک سطح چشمان مهربانش را پوشانده؛ او درد  
 میکشد!.. پس؟ ...

اینطوری نکن دختر! زار میزنم: حکیمه جان... من... نمیتونم ...

نمیتوانستم کلمه ای برای بیان وحشتم پیدا کنم .. تا وقتی من زنده م تو عزیزدل  
 منی... دخترمی. تو دخترمی مرجان.

اما من هنوز وحشتزده مشغول ترسیدن از آن گودال بودم. حاضر بودم به پایش  
 بیوفتم تا او آن پس را ادامه ندهد. پلک میزند و اشکش میچکد. برای پاک کردن  
 رطوبت زیر چشمانش کاری

نمیکند .. پس تا یه مدت بیا وانمود کنیم از هم ناراحتیم... فیلم بازی کنیم که  
 قهریم... که تو بهت برخوردی و من چرت و پرت گفتم و ناراحتت کردم. هان؟  
 نظرت چیه؟ گولش میزنیم تا آدم بشه. کلمات مسلسل وار از دهانش خارج  
 میشوند. مضطرب و عجول جمله میسازد. دستهایش را تکان میدهد و مگر میشود  
 نفهمید که تمام آن حرفها را میگوید تا اول خودش را مجاب کند و بعد مرا. بوی  
 تند سوختگی مرا به بیرون از سرم پرتاب میکند .



چشمان منتظر و نگران حکیمه جان درد جسمی را برایم تداعی میکند و من هرگز همان آدم چند دقیقه‌ی پیش نمی‌شوم. نجوا میکنم: املت سوخت حکیمه جان. نگاه گنگش به سمتی که اشاره کرده ام می‌رود و ناخودآگاه و غریزی برمیخیزد و به سمت اجاق گاز میدود. دیگر برای رفتن آماده ام. به خودم مسلط شده ام؛ به همین سادگی. گره روسری را باز و بسته میکنم و کیفم را

برمیدارم. با تمنای دلم برای دیدن تمام اطرافم می‌جنگم و بیصدا بیرون می‌روم. ..  
مرجان! صدایش مبهوت و ناباور است. قبل از چرخیدن لبخند می‌زنم. لبخندی که امیدوارم طبیعی و قابل قبول باشد. .. داری کجا میری؟! کوتاه و مختصر توضیح میدهم: خونه. .. نیمه‌ونی شام بخوری؟ درخواست یا سوالش چرا انگار که از سر

رفع تکلیف است؟! سرم را تکان میدهم و می‌گویم: ممنون... و به پشت سرش اشاره میکنم و اضافه میکنم: سوخت دیگه. هیچ چیزی نمی‌گویند و من به لبخند زدن ادامه میدهم و خودم را موظف میدانم که توضیح بدهم: این بار که زنگ زد همونطور که نقشه کشیدیم رفتار میکنم. خیالتون راحت باشه. و او فقط

میگوید: باشه عزیزم. و من می‌روم؛ به مفهوم واقعی کلمه رفتن است رفتنم. مگر از من درخواست بازگشتن شده است؟! گمان نکنم. .. میگی این آدرس همونی که شما رفتید نیست؟! پارمیس کمی دیگر لوکیشن روی صفحه‌ی موبایل را بالا و پایین میکند و می‌گوید: نه... اینجا نبود. میپرسم: یعنی خونه مجردی داره؟!!

عادل اندرسفیه نگاهم میکند و می‌گوید: یعنی فکر میکنی وقتی سنش قد سن خر پیره هنوز با ننه باباش زندگی میکنه؟! شانه بالا میاندازم: یه طوری راحت ول میگشت که

انگار خونه ی خودشه .. غیر اون زن و خودش دیگه آدم ندیدی اونورا؟! .. نه .. نتونستی زیر زبون زنه رو بکشی؟! .. ده دقیقه ی تموم منو بابت یه کارد کره خوری کاشت! .. اگه اون عالیه بود تو ده دقیقه سایز کفش

نه ش رو هم گذاشته بود کف دستت .نجوا میکنم: قرار بود سفارشم رو بکنه! پوزخند میزند: بی وجدان غلط زیادی میخورن .

کار خودش راه افتاد بیخیال تو !جشن سالگرد ازدواج زوج سالخورده ایست که دوستانشان را جمع کرده اند و در صلح و آرامش گپ میزنند؛ از آن مهمانیهای دل انگیز و آرام .از داخل ظرف روی میز یک شیرینی دیگر برمیدارد و با لذت براندازش میکند .. عجب چیزیه این !جداره ی لیوانم را لمس میکنم و میگویم: خونگی .همانطور که دهانش پر است و چشمانش از خوشی برق میزند نامفهوم میپرسد: خودش گفت؟ فکر میکنم:

نه... عین همین رو حکیمه جان هم میپخت !و جوابش را میدهم:

آره .. هفتاد رو شاخشه... این همه شیرینی رو خودش پخته؟ عمرا !لیوانش را دستش میدهم و از جا برمیخیزم .حوصله ی پرچانگی هایش را ندارم. کنار کانتر می ایستم و به مهمان جریان نگاه میکنم. پیرزن کنار شانه ی همسرش ایستاده و همانطور که با جمع اطراف میز گپ میزند حس میکنم احساس جاری در آن حوالی آنقدر ملموس است که اگر کمی نزدیک شوم بتوانم

بینمش. چهره هایی آرام و درخشان و لبخندهایی صمیمانه و حقیقی؛ و نگاه هایی آنچنان نافذ که انگار به تمامی اسرار جهان واقفند .. چیه این چروکا دیدن داره؟

بدون آنکه نگاهش کنم میپرسم: این همه آدم خوشحال و راضی رو تا حالا یکجا ندیدم .. ولی خداوکیلی حال کردم با جشنشون .. .... رفتم آب دادم به پیرزنه یه لبخند ملیحی زد یاد مامانی افتادم .. .... حالا که دارم نگاه میکنم میبینم راست میگی! حالشون یه حال خوشیه .. ....

بریم یه چرخی بزنیم؟! سرم را تکان میدهم و همانطور که دنبالش راه میافتم و برای خودم نجوا میکنم: دیگه ته خطن... خوب و بد هر چی بوده گذشته و رفته! پارمیس میایستد و نگاه شوکه اش را به من میدوزد .. توی بی وجدان نکنه ... جمله اش را کامل نمیکند و من سعی میکنم قیافه ام را مبهوت و غافلگیر شده نشان بدهم؛ زیادی بلند نجوا کرده ام! تشویق آمیز میگویم: بریم به کارمون برسیم . کوتاه نمیآید .. تو به چی فکر میکنی؟! تحملم سر میآید و بی صبر سعی میکنم از کنارش عبور کنم . ساعدم را میگیرد و به عقب هولم میدهد و میگوید: واستا سرجات... دردت چیه؟ گوساله، نکنه ... خودم را عقب میکشم و تشر میزنم: بذار بریم به کارمون برسیم پارمیس . بیهوا به شانه ام میکوبد و میگردد:

میخواهی خودت رو بکشی؟ آره ترسو؟! از دهانم میپرد: زر زیادی نزن . به چشمانم زل میزند و با نگاهی که تحقیر و ناباوری موج درونش را دوست ندارم میگوید: از روزی که رفتی خراب شده اون زنه قیافه ت داد میزنه که داری دنبال آسونترین راه خودکشی میگردی! خر خودتی... جوابت کرده هان؟! تف تو قب مقابل چشمانم را مه و دودی از خشم میگیرد و با تمام توان کف دستم را به سینه اش میکوبم. تلو تلو میخورد و در زاویه ی کنج راهرو عقب میرود و گیر میافتد .. ... تف... تو... قبر باباش. اما او جمله اش را تمام میکند در حالی که لبهایش سفید شده است .. چی



قبول؟! لبخند میزنم و تکرار میکنم: قبول. اینبار میگذارد رد شوم اما حضور نزدیکش را همان حوالی حس میکنم. خانم میزبان به لبخندم پاسخ میدهد و اشاره میکند نزدیکتر بروم و آرام میپرسد:

دلمون میخواد به مهمونهامون شام بدیم. میتونید مقدماتش رو هماهنگ کنید عزیزم؟! فردا دوشنبه است و من طبق دستور محبی امشب را معاف هستم اما چه اهمیتی دارد! دلم میخواد مابقی ساعات امشبم را هم اطراف این آدمها بگذرانم. جواب میدهم: با کمال میل... چه نوع غذایی مد نظرتونه خانوم؟ سرش را به گوشم نزدیک میکند و شیطنت آمیز میگوید: پیتزا، سوخاری، برگر... پرهیز و رژیم رو بیخیال میشیم امشب... چرب و چیلی، پرسس و ادویه، به یاد جوونیا مون. لبخندم واقعی میشود و همدستانه مثل خودش آرام میگویم: چی بهتر از این! بسپریدش به ما. و او دستهایش را به هم میکوبد تا توجه مهمانهایش را جلب کند و فریاد میزند: گوش کنید... یه لحظه حواستون رو بدید به من... قراره امشب بترکونیم! شام مهمون احمد خان هستیم! باپیتزا و نوشابه چطورید دوستان؟ جمعیت کف میزند و هیاهو برمیخیزد. صدای غرولند و تایید و تکذیب بلند شده و موافق و مخالف با سرخوشی اظهارنظر میکنند و من در حالی که بینشان میچرخم به همه ی اطرافم گوش میدهم و خودم را به دست فراموشی میسپارم. اینبار حتی به قیافه ام در آینه هم نگاه نکرده ام. لباسهایی همانهایی هستند که روی چوبرختی آویزان بوده اند.

کتانی پوشیده ام و هیچ آرایشی ندارم. حوری درست مثل هفته ی قبل ترشروی می کند و خودش را به نشنیدن میزند. دیگر اجازه گرفتن مفهومی ندارد! هر چه میخوام را میگردم و پیدا میکنم و او میتواند آنقدر خیره نگاهم کند که گوشت تنم

سوراخ شود. میز مطابق الگوی هفته ی پیش چیده شده و من گوشه ی انتهایی تاب نشسته ام و تلاش میکنم نام درختان داخل باغچه را درست حدس بزنم. حساب کرده ام اگر سروکله ی او پیدا شود میتوانم ظرف مدت کوتاهی از مخفیگاهم بیرون بیایم و کنار میز بایستم.

طوری محل نشستنم را انتخاب کرده ام که احتمالا از روی پله هادیده نمیشوم. حدس میزنم آن درخت نسبتا کوتاه و پر بار درختنارنج باشد؛ یا پرتقال. بوته های خرزهره ای که دیگر نمیشود گفت بوته اند و چیزی از درختچه کم ندارند و درخت آلوچه با برگهایی ریز و شاخه هایی نامرتب و نازک و چند درخت سیب. باغچه ی پروپیمانی است. احتمالا به تنهایی میتواند منظره ی زیبایی در فصل بهار برایشان بسازد. سکوت آنقدر عمیق است که صدای

زنگ خوردن آیفون را از این فاصله میشنوم و با حسرت از وقت گذرانی بی ضررم دل میکنم. به صورت خودکار و از روی عادت ظاهرم را به سرعت واریسی میکنم و کنار میز مایستم؛ نه آنقدر نزدیک که راه مهمان را مسدود کند و نه آنقدر دور که در صدارس نباشم. بیژن صولتی اولین نفریست که میبینم و با کمی تاخیر صاحبخانه. اینبار لباس رو به تن دارد و موهایش را به همان شکلی آراسته که شیار نقره ی گوشه ی پیشانی اش خودنمایی میکند.

خطاب به فضای خالی بینشان سلام میدهم و آهسته صندلیها را بیرون میکشم و میچرخم تا به آشپزخانه بروم. بیژن صولتی مثل همه ی این چندباری که او را دیده ام صمیمانه لبخند میزند و

تشکر میکند و او درست مثل تمام این چندباری که او را دیده امموشکافانه نگاه میکند. حوری چای را یک رنگ کرده و اینبار فنجانی آبجوش داخل سینی گذاشته؛ لزومی برای تشکر کردن نمیبینم. او همان اندازه مستخدم است که من. او هم درست در همان جایگاهی است که من. بیرون آمدنم از آشپزخانه مصادف میشود با زنگ خوردن آیفون. حوری میدود تا در را باز کند و من قدمهایم را تند میکنم تا قبل از مهمان جدید به حیاط برسم.

وقتی میرسم که مشغول گفتگویی جدی هستند، ظاهرا در مورد تجارت میزبان! با جدیت چیزی در مورد تاثیر بسته بندی و آراستن محصول برای صادرات میگوید و بیژن لابه لای توضیحاتش گاهی تایید کرده و گاهی نکته ای اضافه میکند.

وسایل سینی را به میز منتقل میکنم و او حرفش را قطع نمیکند و نگاهش را از مخاطبش نمیگیرد و این برای من نهایت چیز است که میخواهم. سینی را خالی میکنم و صندلی سوم را عقب میکشم و فاصله میگیرم. مهمان جدید همان جوان پرحرف هفته ی پیش است. فیلتر سیگارش را داخل آبراه کنار باغچه میاندازد و همانطور که از کنارم میگذرد زمزمه میکند: مرسی عزیزم! - هنوز شروع نکردید؟ بابا آرش خان اینطوری میکنی آدم رو وهم برمیداره! چرا قضیه رو جنایی میکنی؟ میآیم یه لقمه نون و پنیر بخوریم بریم دنبال ورزشمون... این خانم زیبا رو معطل سه تا دیالوگ آسمون جل کردی چرا داداش؟ آرش جمله اش خطاب به بیژن را تمام میکند و کمی از سر فنجانش مینوشد و بعد به سمت رفیق همچنان ایستاده اش سر میچرخاند.. بشین صبحونه ت رو بخور! محسن با لودگی و تعظیمی اغراق آمیز چشمش را لمس میکند و مخفیانه به سمت صورت من چشمک میزند و مینشیند.



- ما مخلص شما ایم داداش .به صندلی اش تکیه زده و همانطور با لبخند به من اشاره میکند و میخواید: چای میریزی لطفا عزیزم؟ کاش هر چه زودتر این نمایش احمقانه تمام شود. احساس حماقت میکنم وقتی آنطور بلا تکلیف و تقریباً بیکار آن حوالی ایستاده ام .

برایش چای میریزم و او زمزمه میکند: جسارته بانو... اما دیگه توفیق اجباری دست داده و ما هم گفتیم فیض ببریم .. خانم؟ اسمتون خاطر من نیست... عذر میخوام . صورتم را به سمت بیژن میچرخانم و از محسن فاصله میگیرم .. بله؟ -  
عالیه وقتی شنید شما رو اینجا میبینم پیغام داد باهاش تماس بگیرید .لبخند میزنم و سرم را آهسته پایین میبرم .. حتما تماس میگیرم .. گمونم شماره تون رو تصادفا حذف کرده ...معمولا زیاد با موبایلش ور میره !تایید میکنم: بله  
درسته... دیدم که اینکار رو میکنه .و حس میکنم با وجود بیژن صولتی تحمل جو و فضای حاکم به شدت قابل تحمل میشود .. بهتره نامحسوس براش روشن کنید که نیازی نیست هر روز مخاطبین موبایلش رو مرتب کنه .. مثل یه برنامه ی روتین میمونه براش .. بارها مچش رو گرفتم... وهر بار تظاهر کرده داره اس ام اس میخونه .حس میکنم میان کلماتش و وصف حالات عالیه محبت و علاقه وجود دارد. طوری که انگار یک قوم و خویش در مورد فامیلش صمیمانه حرف میزند .. ازش میخوام اجازه بده من براش اینکار رو انجام بدم .لبخندی همدستانه میزند و میگوید: احتمالا قبول کنه... اغلب در موردتون صحبت میکنه .هر لحظه انقباض عضلات شانه هایم و فشار زانوهایم به یکدیگر کمتر میشود. بیژن صولتی مرد خوبی است .لطفا قوری رو پر کن .ناراضی از قطع گپ دوستانه مان به



سمتش برمیگردم و او مستقیم و جسورانه نگاهم میکند. از نگاهش میخوانم که از نظر او من حق این گپ کوتاه و دوستانه را نداشته ام. او کارفرمای من است و من اجیر او؛ پس نمیبایست که خلاف میل و خواسته اش رفتار کنم. در چهارچوب وظایف من این تخلف محسوب میشود. سبد نان و قوری نیمه پر را برمیدارم و خطاب به او آهسته میگویم: همین الان. روی نانش تکه ای از میوه ی مربا میگذارد و روی مربا تکه ی کوچکی پنیر و من سعی میکنم مراقب باشم که به بینی ام چین ندهم و صورتم را بیحالت نگه دارم.

حوری مشغول صبحانه است و من با دیدن بساط ساده ی صبحانه ی او مثل بار قبل عجیب احساس گرسنگی میکنم. میتوانم امیدوار باشم که تا نیم ساعت دیگر به لقمه ی نان و پنیرم برسیم.

میز شارژ شده. ریسک میکنم و بدون جلب توجه به آشپزخانه برمیگردم. حوری چیزی داخل تابه تفت میدهد و آهنگی نامفهوم زمزمه میکند. از جیب کوله موبایلم را بیرون میآورم و پیام پیروز را نخوانده حذف میکنم و تکه ای از سر ساندویچم میکنم و با عجله میجویم. معده ی خالی و گرسنه ام به آرامشی نسبی میرسد و من برای بلعیدن تکه ای دیگر حریص میشوم. \_صبحانه شون تموم شد؟

بدون اینکه لقمه ام را پنهان کنم به سمتش میچرخم. \_میز کامل بود. \_اینبار بمون و میز رو جمع کن. تا پشت لبهایم میآید که بگویم در شرح وظایفم نیست و به موقع خودم را متوقف میکنم. بگذار این تحمل و صلح نصفه و نیمه بینمان باقی بماند.

سکوت را که میبیند میگوید: پدر بزرگ آقا آرش تا هفته ی آینده برمیگرده. بعیده هفته ی بعد هم ازت بخوان بیای! آسودگی خاصی در لحنش موج میزند؛ طوری که انگار میداند از شرم خالص خواهد شد. شانه بالا میاندازم و باز هم سکوت میکنم.

واقعا برایم مهم نیست که هفته ی بعد چه اتفاقاتی در انتظارم است. \_اگه سرکشی به گوشت تموم شد برو بین اینا چیزی کم و کسر نداشته باشن. لقمه ام را بالا میآورم و میگویم: سرکشیم به گوشی تموم شد اما هنوز صبحانهم مونده! چیزی نمیگوید و به اخمی عمیق اکتفا میکند. قاشقش را محکم به لبه ی تابه میکوبد و کاملا رویش را از من برمیگرداند؛ امیدوارم شاخ و شانه کشیدنهایش را بس کند. من واقعا تهدیدی برای شغل و جایگاهش نیستم. \_صداتون زدم! چندبار! کیسه فریزر حاوی لقمه ام را پشت کوله ام رها میکنم و میایستم. حضورش تمام قاب در را اشغال کرده. دستهایش را داخل جیب شلوارش چپانده و ژستی نخما و تکراری از عصبانیت گرفته. به خودم یادآوری میکنم که من به این شغل به شدت نیاز دارم و سعی میکنم متواضع و آرام باشم. \_عذر میخوام... متوجه صداتون نشدیم. به عمد جمع میبندم و منتظر واکنش حوری میمانم. اما هیچ صدایی از جانب او شنیده نمیشود. \_لطفا به ظرف دردار بدید به ایشون بیارن. نگاهش را از روی شانه ام به حوری دوخته و من میشنوم که او محتاطانه و آرام میگوید: چشم. اکتشاف جذابیست! حوری از او میترسد! سه تکه ظرف در سه اندازه ی مختلفم دستم میدهد و من به حیاط برمیگردم. محسن ایستاده و با هیجان چیزی تعریف میکند و بیژن صوتی یک نفس آبمیوه اش را سرمیکشد و میایستد. نزدیک میشوم و ظرفها را روی لبه ی میز میگذارم.

میگوید: چند تا دونه خرما و یه مقدار گردو بذارید توی ظرف .

بیژن خطاب به او میگوید: واقعا لازم نیست آرش... بین راه براش مافین میگیرم \_  
تعارف نکن... اون بار واقعا از حال رفت !بیژن لبخند میزند: اصرار داره حتما بیاد.

نتونستم متقاعدش کنم که عرشیا بیرحم و جدیه .احتمالا ، برای هستی چند دانه  
خرما و گردو میچینم و ظرف را تحویل بیژن میدهم. محسن مشغول رجز خوانی  
است و اصرار دارد که سر چیزی قرار ببندند. بیژن جلو میافتد و او هم به ناچار  
دنبالش میرود در حالی که هنوز صدای کری خواندنهایش میآید \_ .بشین لطفا جا  
میخورم. انتظار داشتم برخیزد و پی رفقاییش برود .تعلم را که میبیند تکرار میکند:

بشین !روی صندلی خالی بیژن مینشینم؛ صاف و خبردار .

دستهایم را روی دامن لباسم در هم گره میکنم و زانوهایم را به هم میچسبانم \_  
یه مدت قبل هم خواستم که با هم صحبت کنیم! خوب... پیش نیومد .عقب  
میخزد و پا روی پا میاندازد .

پنجه هایش درهم گره کرده ومن از کل صورتش میتوانم فقط چشمانش را ببینم \_  
البته شاید خوب شد که بار قبل دست نداد که حرف بزنیم .الان کم و بیش نظرم  
تغییر کرده! پیشنهادم یه بخشهاییش عوض شده .بخش حدس و گمان مغزم را  
کاملا خاموش کرده ام ونگاهش میکنم. دلم نمیخواهد با هیچ حدس غلطی خودم را  
پیش خودم مضحکه کنم

-میدونم که تو خونواده ای نداری. حدود دو ساله که برای محبی کار میکنی و  
کارت رو هم خوب بلدی. محبی کاملا تاییدت میکنه و میگه از طرف یه آشنای

معتبر معرفی شدی. اون آشنا کیه؟ \_ خانم حکیمه خیری... مددکار مجتمعی که اونجا نگهداری میشدم. دستهایش را پایین میاندازد و موشکافانه نگاهم میکند.

تعجبم را پشت ماسک بیتفاوتی پوشانده ام. به سرعت نتیجه میگیرم که با خرج کردن مبلغی پول به راحتی میتوانسته به اطلاعات پرونده ی استخدامی ام دسترسی پیدا کند \_ باهاش در ارتباطی؟! پاسخ دادن به این سوال برایم طوری دردناک است که برای دهان باز کردن به انرژی و توان بی اندازه ای نیاز دارم. تمام قوایم را جمع میکنم و زمزمه میکنم: نه \_! پس کاملا تنها و مستقل \_...! حرفی برای گفتن ندارم در حالی که لحظه به لحظه کنجکاوتر میشوم \_ .یه مدت کوتاه با من باش... قصد ازدواج دارم. تصمیمیه که گرفته شده! ضربه اش جانانه است. مدتی زمان میبرد تا بتوانم حرفش را هضم و جذب کنم. صورتش همچنان جدی و نگاهش کنکاشگر است. ادامه میدهد: اگر موافقت کنی به نفعته... میتونم تا یه حد زیادی آینده ی شغلیت رو گارانتی کنم . - .... اینجا منزل پدر بزرگ منه. برای خونه ی پدر و مادرم به یه کدبانوی تمام وقت نیاز داریم .. -... موافقت کن و بلافاصله صاحب یه شغل دائمی با قرارداد و بیمه میشی .. - ... - قطعا برات فرقی نداره که تهرون باشی یا جای دیگه... منزل پدر من مشاهده .

بهاش مشکلی داری؟ آنقدر عادی نظرم را میپرسد که انگار واقعا تمام صحبتیمان حول محور شغل پیشنهادی اش میگردد . هیچ وقت هیچ کس اینگونه، با خونسردی و آرامش به هیچ کدا ممان پیشنهاد نداده است! میگردم تا هر چه انزجار دارم را جمع کنم و پیشنهادش را به صورتش بگویم . جلو میآید و برای حرف زدن پیشدستی میکند: موضع نگیر! چه چیزی رو از دست میدی؟ یه مدت کوتاه با من وقت

میگذرونی ... یه جور جشن مجردی و آخرین آوانس حسابش کن. از میان دندانهایم  
خشمگین میگویم:

چرا باید دلم بخواد آخرین آوانست باشم؟! - چون ازت خوشم

اومده. و... شرایط مساعدی داری. و، میتونم برات منافع خوبی رو تامین کنم ..

میبینی که... شغل دارم! منافعت واقعا به کارم

نیامد. عقب میرود و دوباره تکیه میدهد. مکث میکند و با تاخیری حساب شده جوابم  
را میدهد: این شغل؟ قراردادهای سه ماهه؟ بدون تضمین شغلی؟! منزل پدرم  
باهات قرارداد سالانه بسته میشه... حقوقت یقینا از این چیزی که الان میگیری  
بیشتره ...

حمایت تمام و کمال من روهم خواهی داشت. در ضمن محل زندگی هم تامین  
میشه .. و تبدیل میشم به زنگ تفریح مادام العمر و همیشه دم دست! شانه بالا  
میاندازد و میگوید: اگر ازدواجم همون چیزی نبود که میخوام .. به نظرت  
پیشنهادت زیادی شبیه به دیوونگی نیست؟! - تجارت! - نه .. اگر نخواستی، بعد از  
اون تایم مورد توافقمون دیگه مزاحمتی از طرف من برات ایجاد نمیشه. اهل  
زندگی مخفیانه ساختن برای خودم نیستم .. شعارهای جذابی! - میفهمی که حال و  
حوصله ی شعار دادن رو ندارم .. چرا به جای اینکار ازدواجت رو جلو نمیندازی؟! -  
بنا بر شرایط تا حدود دو ماه دیگه همیشه وارد فاز جدی شد. سرم را به چپ و  
راست تکان میدهم و همانطور که برمیکیزم میگویم: نه ...

لطفا قرارداد من رو فسخ کنید. از هفته ی آینده سر کارم حاضر نمیشم. لبحند  
 میزند: موظفی تا دو ماه و نیمه دیگه هر دوشنبه برای سرو صبحانه بیای. هزینه ها  
 تمام و کمال پرداخت شده .. بالاخره یه بهانه ای پیدا میشه! - میتونم کاری کنم که  
 شغلت رو از دست بدی! - این بی انصافیه .. من معامله گر هستم... بیا معامله کنیم.  
 ضرر نمیکنی مرجان خانم. تحملم سر آمده است .

یک قدم نزدیکش میشوم و مقابلش میایستم .. چطور از خودم بهتر در مورد سود و  
 زیانم میدونی! - شغل تضمین شده، درآمد کافی، ثبات! دیدی؟ میدونم .. همه ی  
 چیزهایی رو که گفتی دارم .. من به راحتی میتونم تضمین شغلیت رو ازت بگیرم ..  
 این بازی منصفانه نیست .. زندگی منصفانه نیست. بیا قبول کنیم قدرت و توان دست  
 کدومونه و باهاش کنار بیایم .. این قلدریه! - درسته .. من ملعبه ی دستت نمیشم ..  
 میگم بیا با هم خوش

باشیم. بعد از اون هم یه کار تضمین شده گیر میآری و بقیه ی عمرت رو داری که  
 در موردش تصمیم بگیری . از لای دندانهایم میگویم: بقیه ی عمرم رو دارم که شاید  
 بازهم تو با یه چیزی تهدیدش کنی! - از آدمهای متفاوت خوشم میآد به چشمهایم  
 زل میزند و تکرار میکند: از آدمهای متفاوت و جسور خوشم میآد. دلم میخواد باهات  
 وقت بگذرونم... یه تجربه ی جدید . میگویم: ارتباط ها معمولا دو طرف دارن.  
 داری جای هر دو طرف یه ارتباط تصمیم میگیری؟! لبحند میزند : چه اشکالی داره  
 جمله اش به سهولت میتواند هر کسی را قانع کند. باید خودم را از دسترس این نگاه  
 و این لبحند دور نگه دارم. مشغول تصمیمگیری در مورد رنگ چشمهایم هستم.  
 قهوه ای روشن رگه داری که دورش هاله ای باریک از رنگ سیاه دارد. متفاوت

درست مثل آن شیر نقره ای بالا ی پیشانی اش .خودم را عقب میکشم و او میگذارد دور شوم .

نگاه خیره و پرنفوذش را برنمیدارد و چشمهایم را رها نمیکند .. میتونی فکر کنی... اما عاقلانه اینه که روی شغلت ریسک نکنی .

میدونی که... صنفها به صورت وسیع با هم تبادل اطلاعات

میکنن. اگر از نفوذم استفاده کنم محبی به سرعت حذفت میکنه .

حتی اگه شغل منزل پدرم رو هم نخوای به مبلغ قابل قبولی پول میرسی .اما هنوز هم خیال کوتاه آمدن ندارم .. کل کل با کسی به آدم باهش همتراز باشه جناب آفرنده .چطور میشود انسانی همزمان هم کسی را منزجر کند هم عصبی و هم مجذوب !شانه بالا میاندازد: من اعتقادی به فیرپلی ندارم خانم قیاسی زاده .  
-... دوشنبه ی آینده قبل از ساعت هشت اینجا باش... بعد از صبحانه با هم در مورد مفاد قرارداد حرف میزنیم .چیزی برای گفتن ندارم . یادگرفته ام تند نروم . باید فکر کنم .عقبتر میروم .

سینی را از روی صندلی برمیدارم و شروع به جمع کردن میز میکنم . هیچ تلاش ی برای مخفی کردن نگاه خیره اش نمیکند و نمیرود . سینی پر شده و من امیدوارم وقتی برگشتم او دیگر اینجا نباشد .. احتمال زیاد تا قبل از دوشنبه باز هم من رو میبینی !از دهانم میپرد: بله؟! !لبخند میزند و شیطنت آمیز توضیح میدهد:

پنجشنبه شب، خیابان بوستان، بن بست سعید .باید میدانستم . او شکارچی است . آنقدر طعمه اش را تعقیب میکند تا به دام بیوفتد . حتی برایم کمی چرب زبانی



نکرده؛ هیچ ترسیم آینده ای طلایی و خیالپردازی نوجوانانه ای در کار نبوده، هیچ ابراز علاقه ای حتی به دروغ. گفته معامله گر است و تمام. باید توی ذوقم بخورد! من هم خیالات دور و دراز دخترانه ای داشته ام. اما کمی که کنکاش میکنم میبینم که چیز زیادی باقی نمانده است! برایش به مفهوم فهمیدن سر تکان میدهم و میروم. هنوز هم درگیر یافتن حسی شبیه ناامیدی از بدست آوردن کمی ابراز علاقه هستم و صادقانه برای خودم اعتراف میکنم که چیزی زیادی نیست. سینی سنگین است و همین باعث میشود قدمهایم را کوتاه بردارم. حضورش را در فاصله ای نزدیک حس میکنم و با دو قدم بلند خودم را به ناهارخوری هجده نفره ی غول پیکری که در مسیر آشپزخانه چیده شده میرسانم و سینی را روی میزش پایین میگذارم. - چیزی را فراموش کردید قربان؟! به عمد از لفظ قربان برای خطاب قرار دادنش استفاده میکنم تا بفهمد همچنان پیشنهادش از نظرم رد شده است. خطاب به خودش انگار نجوا میکند: معمولا اینطوری برخورد نمیکنم! او با مکثی کوتاه ادامه میدهد:

مخصوصا که انقدر واضح منافی پیشکش بشه! او سرش را بلند میکند و میپرسد: اینطور نیست؟ صادقانه میگویم: تجربه ی زیادی ندارم.. چرا؟ سوالش کنایه آمیز نیست و من نمیتوانم جلوی اعتراف به اینکه گفتگو با او را دوست دارم بگیرم. پس صداقتم را حفظ میکنم و شانه بالا میاندازم: نمیدونم. نجوا میکند: نمیتونه به قیافه ت ربط داشته باشه! خوبی. به سختی لبخندی که میآید را مهار میکنم و بیحرکت و خنثی باقی میمانم. میپرسد: میترسی؟ گیج شده ام. در این فاصله ی نزدیک و در حالی که او مشغول کنجکاوی در موردم است تمرکز کردن سختترین کار دنیا به نظر میرسد. برای درک سوال گنگش سوال میکنم: از چی؟! به چشمهایم خیره میشود و



میگوید: از نزدیک شدن به مردها. برای چند ثانیه ی کوتاه فکر میکنم و میگویم: نه .. دوست؟ ! به پیروز فکر میکنم. اگر بگویم دارم واکنشش چه میتواند باشد؟! نه . نتوانسته ام دروغ بگویم و اینکار غافلگیرم میکند .. هیچ وقت؟! !.. نه .. چرا؟! !نگاهم را پایین میآورم در حالی که برای سوالش جواب قانع کننده ای ندارم. آنقدر مشغول پرداختن به زندگی ام و آنقدر مشغول وجود حکیمه جان بوده ام که لابد فرصتش پیش نیامده . مصر باز میپرسد: چرا؟! !حس میکنم موظفم به جواب دادن. پس باز هم صادقانه میگویم :سرم شلوغ بوده. کارهای مهمتری برای انجام دادن داشتم .. چه کارهایی؟ - شغلم... مخارج زندگیم .. این مشغله ی همه ی مردم دنیاست !نگاهش میکنم تا وقتی جوابش را میدهم همه ی واقعیت را ببیند .. اغلب مردم دنیا علاوه بر اینها دغدغه های زیاد دیگه ای هم دور و برشون ..

وقتی تنها باشی شغل و دارن. و، آدم . درآمد ثابت یعنی همه چی . خوب نگاهم میکند. زل زده در چشمانم و انگار مشغول حفاری روحم است. معذب و کلافه شده ام؛ دلم میخواهد از این محیط سنگین فرار کنم .. برای این دوماه و اندی اصرار دارم !

اولین احساسم خشم است و بعد سرخوشی. این همه تضاد مغز و احساسم را به چالش میکشد . خشم غالب میشود: اصرار نداشته باشید .. چی جلوم رو میگیره؟! !اینکه من به مستخدمم . به عمد بدترین حالت و شمای شغلم را نشان میدهم. شانه بالا میاندازد: خیلی دربند عناوین نیستم . به سختی، در حالی که دلم این نزدیکی را خوش آمده عقب میروم و اطرافم را با دست نشان میدهم و میگویم: با این اوصاف ... درکی ازشون ندارید . حالا که فضا برایش باز شده به لبه ی میز لم میدهد و سرسری

اطرافش را نگاه میکند .. همینه دیگه... ذات دنیا همینه .شبیهِ گربه ی سیری به نظر میرسد که با موش در تله افتاده اش بازی میکند.

نیروی مرموزی با تمام اختلافات فاحشمان و حرفهای توهین آمیز و خارکننده ی او، وادارم میکند بمانم و هر جمله ی او را با جمله ای پاسخ دهم .قطعا این به خاطر اعتمادبه نفس و آگاهی او از تاثیریست که روی آدمها دارد .به سینی نزدیک میشوم و او تکان نمیخورد. سینی را جلو میکشم و او میپرسد: از خونه برای خودت صبحانه میآری؟ از لحن جمله اش چیزی دستگیرم نمیشود و جواب میدهم: بله .سینی را در آغوش میکشم و منتظر نیمانم .

صدایش را میشنوم که باز میپرسد: حوری عوضی بازی در آورده؟! هر چه هم که از حوری بدم بیاید باز هم به همان اندازه درکش میکنم. نمیتوانم به خودم اجازه بدهم به خاطر حضور موقتی من آسیب ببیند .گردنم را به سمتش میچرخانم و همانطور که میروم میگویم :نه... قوانین شرکته. نمیتونیم منزل کارفرما غذا بخوریم .ابروهایش را با شک و شبهه بالا میبرد و من پا به فرار میگذارم؛ این مرد به مفهوم واقعی کلمه جذاب و خیره کننده است .نباید تن به بازی اش بدهم .وقتی از آشپزخانه بیرون میآیم او نیست. نفسی به آسودگی میکشم و شتابان به حیاط میروم .

آفتاب میانه ی روز فضا را بیاندازه مطبوع و دوستداشتنی کرده .

عاشق این حیاط دلباز و صمیمی شده ام. استرس و تنش ها کمرنگ و من بی عجله مشغول میز میشوم. اما حس جدیدی وادارم میکند که هر چند ثانیه یکبار دور و اطرافم را چک کنم .

این برایم آنقدر تازگی دارد که دست از کار میکشم و چشمانم را میندم. نباید گرفتار جادوی جذابیت های ظاهری او شوم. هر احمقی میداند که اینها همه برای تحت تاثیر دادن آدمهاست. او آنقدر متفاوت و دور و دست نیافتنیست که هر کودکی میفهمد من و امثال من حکم تغییر ذائقه های لحظه ای او را داریم. به کارم برمیگردم و با تمام توانم در مقابل بررسی لحظه به لحظه ی اطرافم میجنگم

- خانوم! برو جلو... نمیخواهی بگیری چرا راه رو بستنی؟! زن عصبی و بیحوصله و خسته است. مانتو و مقنعه ی فرم و صورت بیرنگ و رویش نشان میدهد که از کار برگشته و برای به خانه رسیدن لحظه شماری میکند. کنار میایستم و اجازه میدهم جلو برود.

تشکر نمیکند و پول داخل مشتش را روی صفحه ی مشبک میاندازد و داد میزند: بدونه برشته شاطر. پشت سرم را نگاه میکنم. هیچ کسی نیست. نامم را که گرفتم باید به خانه برگردم و دوباره با فکر حرفهای امروز او دست و پنجه نرم کنم. چشمانم را به سقف میدوزم و به خدا التماس میکنم دست از سرم بردارد.

حاضرم در مورد پیروز یا حتی محمد خیالپردازی کنم اما او، آن آرش آفرنده ی لعنتی نه!- بیا برو جلو. ملت شیش میزنن! زن این را میگوید و از کنارم میگذرد. کاش جایی را داشتم تا به آنجا فرار کنم. اگر هنوز حکیمه جان را داشتم... نه، ادامه نمیدهم.

صبر میکنم تا خنک شود و از ناوایی بیرون نامم را میبرم و میآیم. خلاف جهت مسیر معمول خانه را در پیش میگیرم و قصد میکنم تا راه دورتر را برای برگشتن

انتخاب کنم. مردم با عجله می‌آیند و می‌روند. همه دهها و صدها کار بی اهمیت و بااهمیت برای انجام دادن دارند. چند نفری را که سراغشان را بگیرند و در موردشان فکر کنند. پارمیس همین چند وقت پیش گفت من ده سال دیگر همین من حالا هستم؛ فقط فرسوده تر و بی انگیزه

تر. افکار بی سروته و موریانه وار داخل مغزم را پس میزنم و روی قدمهایم تمرکز میکنم. شروع به شمردن میکنم؛ با صدای بلند در سرم می‌شمارم و فقط به اعداد توجه میکنم و فکر میکنم شاید نیمی از نان را برای سلطان خانم ببرم و گوش هایم را دستش بدهم؛ تا وقتی میرسم این ایده تبدیل به تصمیمی محکم شده .

حتما شمااتم میکند که چرا برای یک نصفه نان تا جلوی در آوردمش و بابت اجاره ی ماه بعد تذکر خواهد داد. به لطف آرش آفرنده اجاره ی ماه بعدش حاضر و آماده داخل حسابم منتظر رسیدن موعد پرداخت است. پیروز مقابل درایستاده و از لای در با کسی حرف میزند. دیر متوجهش شده ام و نمیتوانم به موقع برگردم و او مرا میبیند و دست تکان میدهد. صدای سلطان خانم بلند میشود که خطاب به پیروز میگوید: ایناهاش! خودش نیست؟! گفتم امروز عصری دیدم که اومد خونه . می ایستم و سعی میکنم به این حس که دلم می‌خواهد به سمت در خانه ام بدوم غلبه کنم .

پیروز با قدمهایی بلند به سمت می‌آید و سلطان خانم هیکل درشتش را به لبه ی در تکیه میدهد و نگاهمان میکند .. سلام .به خودم یادآوری میکنم که ما در مقابل چشمان کنجکاو سلطان خانم ایستاده ایم .. بذار برم نون سلطان خانم رو بدم و بیام... بعد حرف میزنیم .همانجا میایستد و تکان نمیخورد. با احتیاط از کنارش میگذرم

سلطان خانم از بالا ی دماغش پرنخوت براندازم میکند .میگویم: سلام، نون خریدم... فکر کردم برای شما هم

بیارم .و بخش برشته تر نان را به سمتش میگیرم .. این فامیلتون اومد سراغت رو از من بگیره! مگه با اینا هم قهر کردی؟! در امتداد همان قصه ای که برایم ساخته پیش میرو و من دستم را به همراه نان برای جلب توجهش تکان میدهم .. نمیدونستم بدون نون کامل لازمتون میشه یا نه... به خاطر همین جدا نگرفتم براتون .. مادرش عمه ت میشد خاله ت؟! چی میگفتی بهش!؟

خاله حکیمه؟ - حکیمه جان... به مدت گوشیم ایراد پیدا کرده

بود. حتما پیروز رو فرستاده سراغم رو بگیره .نان را میگیرد و احتمالا ناامید از کسب اطلاعات پچ پچ میکند :بچه ی خوبی ...

اهل و عاقل به نظر میرسه. حمیدرضا ازش تعریف زیاد میکنه. عمه ت نمیخواد بیاد تو رو بگیره براش؟ نگاهی به سمت پیروز میاندازم و مثل خودش پچ پچ میکنم: ایشالا همین روزا نامزد میکنه سلطان خانوم .حالا بین خودمون بمونه .چشمانش را گشاد میکند و میگوید: ا! چطو تا حالا بهم نگفته بودی؟ - پیش نیومد. برم بینم پیروز چی میگه... اینبار دیدمتون براتون میگم قضیه جدی شده یا نه .با دستش اشاره میکند: برو برو .و خودش به داخل میخزد و پشت در مخفی میشود. وقت مواجه شدن با پیروز است!

مقابلش که میایستم سعی میکنم که کاملا پشتم به در باشد. نان را تعارفش میکنم: یه تیکه بکن... تازه س .بیحالت و خیره نگاهم میکند .. حرف برای گفتن زیاده

!خودم را به نشنیدن میزنم و میگویم: باز که تهرونی؟! پس کی درس میخونی تو!-  
 بریم خونه ت . سرم را با جدیت تکان میدهم و آهسته به پشت سرم اشاره میکنم ..  
 سلطان خانم منتظره برگردم پیشش.. گفت یه کاری باهام داره .. بگو بعدا میری  
 پیشش .. میشناسیش دیگه!

دلبخواهی نیست؛ زوریه! به سمت خم کوچه میچرخد و اشاره میکند: بیا... قدم میزنیم  
 اصرار میکنم: داره نگاه میکنه . پرخاش میکند: آدم باید خیلی عوضی باشه که  
 اینطوری یه دوست رو بیچونه . کنترلم را برای لحظه ای از دست میدهم و مثل  
 خودش خشمگین میگویم: مگه تو گذاشتی ما دوست باقی بمونیم!- احمق جون، مگه  
 من اومدم اسلحه گذاشتم رو سرت که الا و بلا بیا زنم بشو؟! گفتم فرصت!- منم گفتم  
 نمیخوام .. چرا؟!- چون تو .... هان؟ چیزی برا گفتن نداری! مستاصل و بیچاره  
 التماس میکنم: بیا برو پیروز... این منو بیرون میکنه؛ بدبخت میشم . چند ثانیه زمان  
 میبرد تا او بر خشمش مسلط بشود. چشمانش را میبندد و هر دو دستش را به کمرش  
 میزند. متنفرم از اینکه التماس کنم اما خانه ام پناهگاه من است . از کنار بازویش نگاه  
 کوتاهی به سمت در نیمه باز میاندازم و سلطان خانم را میبینم که با چشمانی باریک  
 شده نگاهمان میکند .. بریم تو خونه حرف بزنیم .. یه جوری وانمود کن که داری  
 میری... بعدش که این رفت تو، میریم بالا . بدون اینکه نگاهم کند خطاب به فضای  
 خالی کنار سرم بلند میگوید: مامان نگرانت شده بود. تلفنت رو جواب نمیدادی...  
 گفت پیام ازت خبر بگیرم. کی میآی بهش سر بزنی؟ همان قدر بلند جواب میدهم: یه  
 ذره کارمون شلوغ بود. گوشی

موبایل هم ادا و اطوار در میآره... میدونی که؟ یه روز خوبه ده روز بد! سلطان خانم فریاد میزند: آقا بهروز، هر موقع جواب نداد زنگ بزنی خون ما... من میگم در چه حالیه. پیروز برمیگردد و داد میزند: پیروزم مادر بزرگ... چشم، میگم به مادرم .. بگو این برادرزاده ش دختر اهل و عاقل و بیآزاریه... ما که بدی ندیدیم. بگو وساطت کنه برگرده سر خونه زندگیش. پیروز زیر چشمی نگاهم میکند و باز داد میزند: ایشالا هر چی خیره پیش میآد مادر بزرگ .

من با اجازتون برم .. حمیدرضا رو میبینی مادر جان؟ دیدیش بگو بیاد سر بزنه... تا زنده ایم غمخوار هم باشیم؛ دلسوز هم باشیم .

وگرنه که برا مرده بابای غریبه هم گریه میکنه. این را میگوید و در را به هم میکوبد و میرود. نفس لرزانم را بیرون میدهم و به سمت نگاه خیره ی پیروز چشم غره میروم .. بی عقل! ساکت شو ... چرا تلفن جواب نمیدی؟ - دلم نمیخواد... دوست ندارم، خوشم نمیآد! - با مامان بحثتون شده؟ - ... آخرش کار خودت رو کردی! رفتی به پروپاش پیچیدی تا دهنش باز شد و چرت و پرت گفت! نگفتم بسپرش به من؟ نگفتم؟ بابا دوزار رو آدم حساب باز کن .. - بریم تو... حرفام طولانیه . به زبان میآیم: هر چی لازم بود بدونم رو گفتی! - مرجان! اون رو سگ منو بالا نیار. مینالم و در حالی که به در اشاره میکنم میگویم: بفهمه عذرم رو میخواد .

اما او بیتوجه به حرف من جلو افتاده و به سمت پشت خانه میرود .

نصفه نان بیات شده از دستم آویزان است. دنبالش راه میافتم. در را باز میکنم و او به سرعت وارد میشود. کاش میشد آنقدر زور و قدرت میداشتم که او را بیرون



بندازم و یک دل سیر کتک بزnm . بالا ی پله برمیگردم و اخمآلود و منتظر نگاهم میکند .

پاکوبان وارد میشوم و در را محکم به سمت چهارچوب پرتاب میکنم . رفته و روی کاناپه ی گوجه ای دلبندم نشسته در حالی که سگرمه هایش در هم است . نان را روی سطح کابینت رها میکنم و دست به سینه مقابلش میایستم .. خوب؟ حالا که مقابل نگاه فضول سلطان خانم نیستیم عصبانیتم را رها کرده ام تا بجوشد و بخروشد . براق میشود: خوب و زهرمار !- چته پیروز؟!

بگو دردت چیه و پاشو برو... حالت نیست من تنها زندگی میکنم و صاحبخونه م هم توی ساختمونه؟ - گوربابای تو و صاحبخونه ت .

دختره ی بیشعور .. گفتی؟ خالی شدی؟ پاشو برو .. تو اصلا من رو به چشم یه مرد نه، یه جاندار، یه آدم میبینی؟! حوصله ی

چرندیاتش را ندارم . باز آمده تا از همان مزحرفاتی بگوید که باعث جدایی من و مادرش شده . میگویم: نه... اصلا نمیبینمت! خوب شد حالا؟! گند زدی تو همه چی... باعث شدی همه چی خراب بشه . تو آدمی اصلا؟ میفهمی تنهایی یعنی چی؟ دستش را در هوا تکان میدهد و از بین دندانهایش میگوید: گفتم راه بده تا برا همیشه با هم باشیم . مامانم چقدر میتونست مقاومت کنه؟ فوqش شیش ماه . در حالی که از خشم میلرزم میگویم: من عشقش رو میخواستم؛ محبتش رو میخواستم... دلم نمیخواست بهش تحمیل بشم . من عاشقشم آخه ابله دیوانه .. داری مزخرف میگی!



نمیخوای بهم فرصت بدی... کوری، نمیبینی... نه، نمیخوای که ببینی!- آخه پسره ی نادون، مگه عشق هم زوره؟ تمام این سالها بهت به چشم دوست و پسر حکیمه جان نگاه کردم. چی میگی تو؟! از جایش میجهد و رودررویم میایستد.. میگم زمان بده ...

بذار یه ماه بعد دو ماه بعد تصمیم بگیریم بدرد هم میخوریم یا نه. در وجودم طوفانی از خشم برمیخیزد.. تنها کسی رو که داشتم ازم گرفتی. خدا لعنتت کنه... خودخواه عوضی. دستهایش دو طرف تنش مشت میشوند و میگوید: یه سوال میپرسم جوابم را عین آدم بده... من رو به چشم یه مرد میبینی؟ یکی که میتونه ازت حمایت کنه و مراقبت باشه؟ خشم کورم کرده و غم دوری از حکیمه جان وجودم را به آتش کشیده وقتی با غرض و بیزاری این کلمه را در صورتش تف میکنم: نه! رگ روی شقیقه اش نبض میزند و گردنش سرخ میشود و سرخی به سمت صورتش بالا

میآید. از چشمانش شراره های عصبانیت میجهد. به چشمهایم زل زده من مات و مبهوت و ترسیده کسی را مقابلم میبینم که نشانی از پیروز آشنا ندارد. کاملاً نفس کشیدن را فراموش کرده ام؛ غریزه ی بقا و ترسم کور شده و سراپا بهت و حیرتم. میگوید: منو ببین... بهت میگم من رو ببین مرجان! و ناگهان خودش را طوری عقب میکشد انگار که از آتش دور میشود. در حالی که نگاهش را میدزدد نجوا میکند: مامان گفت بحثتون شده و تو برای همیشه رفتی! پیام و تلفن جواب ندادن هم کار آدم های بی شعور و ترسوئه... نگاهش را بالا میآورد و ادامه میدهد: این رو بدون. هنوز نمیتوانم واکنشی نشان بدهم. نمیدانم از کجا و چرا، اما میفهمم خطری از جانب او تهدیدم نمیکند. میگوید: ببخشید... یه آن زد به سرم. و باز چشمانش را پایین میآورد و آنقدر آرام که به زور میتوانم بشنوم میگوید: لامصب دیوونهم کرده این

فکر... خر شدم، ببخشید.. مستاصل و بیتاب دو قدم عقب می‌رود و با دستهای  
بلا تکلیفش صورتش را میپوشاند. از لای انگشتانش باز میگوید:

ببخشید. میچرخد و پای پنجره میایستد. پنجه هایش را در هم انداخته و کف  
دستهایش را روی سرش سوار کرده است. به سمت در می‌روم و در را تا انتها باز  
میکنم.. برو بیرون. صدایم نخراشیده و گوش آزار است. سرافکنده به سمت  
برمیگردد و دستهایش را پایین میاندازد.. خریت کردم... یه آن زور اومد بهم. وقتی

اونجوری گفتم نه. بدون اینکه برایم مهم باشد تا صدایم را صاف کنم تشر میزنم  
:گورت رو گم کن... واقعا بی‌شعوری پیروز. از جایش تکان نمیخورد و لب میزند:  
میدونم. مصمم کنار در ایستاده ام. محتاطانه به کاناپه اشاره میکند و ادامه میدهد:  
بشینم؟ حرف بزنی... شکر خوردم؛ خوبه؟ زل میزنم به چشمانش و تکرار میکنم:

برو بیرون. میپرسد: کی حرف بزنی؟ میگویم: هیچ وقت. ناله میزند: مرجان  
! بیصبر میگویم: من توی خونه م راهت دادم... بهت اعتماد کردم. فکر کردم تحت  
هر شرایطی دوست باقی میمونیم.

فکر می‌کردم یه روزی تو آینده وقتی دست از این عشق و عاشقی مسخره کشیدی  
بازم دور هم جمع میشیم و به خاطراتش میخندیم. من... بغض در حال خفه کردنم  
است. نمیتوانم ادامه بدهم. او به اعتمادم پشت کرده؛ به بخش بزرگی از اعتمادی که  
برای آدمها در وجودم داشتم. بیتوجه به صورت متاسف و شرمنده اش راه خروجی را  
با دست نشان میدهم. کنار در میایستد و میگوید: اشتباه کردم... کنترل رو از دست  
دادم.. خدا حافظ.. میدونم الان حقمه که بیرونم کنی... اما میشه یه فرصت بهم بدی؟

پوزخند میزنم: که اینبار چیکار کنی؟ از کنارم عبور میکند و آهسته پله ها را پایین میرود. نیمانم تا کاملا از خانه خارج شود و پشت در پنهان میشوم. عرض اتاق را بدون اینکه بدانم چرا راه میروم؛ چپ، راست. دنبال کمی آرامش میگردم. سعی میکنم آن چند ثانیه ی مهوع را از حافظه ام پاک کنم. کاری که پیروز کرده تاثیرش ماورای باور و بیش از آنچه در تصور بگنجد عمق دارد. از داخل کمد دیواری پتوی سبکی برمیدارم و چراغها را خاموش میکنم و روی مبل میخزم و خودم را در پتو میپیچم .

بدون آنکه بدانم چرا، تلویزیون را روشن میکنم و صدایش را روی حداقل میگذارم. آنقدر به تصاویر گنگ در حال پخش نگاه میکنم تا بلکه چشمانم خسته شود و این اتفاق نیافتد . حرفهایی که

آرش آفرنده زد؛ کاری که پیروز کرد. زندگی من شبیه به بازار برده فروش هاست. هیچ کس نظر من را نمیخواهد.. دو مرد روی صفحه ی تلویزیون مشغول تحلیل حال جامعه هستند و من به عنوان یکی از اعضای اجتماع به مزایده گذاشته شده ام . مدت درازی طول میکشد تا بخواهم. آنقدر که گفتگوی ویژه ی خبری در حالی تمام میشود که میفهمم مقصر خودمان هستیم و برنامه ی مستند، عشایری سرخوش و راضی را نشان میدهد که شیر بز مینوشند و کره میگیرند و در دشت و دمن سیاه چادرهایی منگوله دار برپا میکنند و بعد سیاهی است و سیاهی . صبح کسل و تیره و تاریست. آسمان را ابر پوشانده و رنگ خاکستری رنگ قالب فضای اطرافم است . صبحانه آماده میکنم؛ ظرف آب و دان کذایی را پشت پنجره میگذارم و باز هم به صفحه ی تلویزیون زل میزنم .

میلی برای خوردن ندارم اما از سر عادت و مثل یک مراسم مقدس صبحانه آماده کرده ام. حکیمه جان همیشه تاکید و اصرار دارد که وعده‌ی صبحانه تحت هر شرایطی باید پابرجا باشد.

چهار بعد از ظهر باید با پارمیس و محمد باید برای افتتاحیه‌ی یک فروشگاه لوازم خانگی برویم. کنار سفره دراز میکشیم و سعی میکنم باز هم بخوابم. کاش میشد با اراده مغز را خاموش کرد!

همین که چشمانم گرم میشود موبایل از جایی خیلی نزدیک به صورتم زنگ میخورد؛ میخواهم محلش نگذارم اما صدا تیز و اعصاب خردکن و تمام نشدنیست. روی شکمم میخزم و کورمال کورمال گوشی را پیدا میکنم. شماره‌ی عالی‌ه خانم است. اینکه دایره‌ی کسانی که مرا میشناسند حتی یک میلیمتر هم وسیعتر شود نهایت آمال و آرزوی من است پس با وجود حال ناخوشم تماسش را جواب میدهم. سعی میکنم صدایم شاد باشد وقتی میگویم: سلام عالی‌ه جون.. مگه آقا بیژن بهت نگفت به گوشی من زنگ بزنی؟ چند بار پرسیدم و اون بدبخت هی جواب داد پیغومم رو رسونده! الحنش توییخگر و عصبانیست. مکالمه‌ی سختی در پیش دارم. مینشینم و محتاطانه توضیح میدهم: خیلی خیلی سرم شلوغ بود عالی‌ه جان... من عذر میخوام.. حالا مهر یکی به دلت نشست و میخوای بهش نون برسونی هم طرف باهاس طاقچه بالا بذاره! میگویم: نه والا... اصلا اینطوری که فکر میکنی نیست. فقط یه کم درگیر بودم.. حالا کاری ندارم! فردا اول وقت پاشو بیا اینجا... کار سرمون ریخته عین چی. میپرسم: خیره انشالله؟! میگوید:

سالگرد هشتم آقا صولتی خدایارمزه .. فردا؟! -! باجارتون! از لحن کنایه آمیز اما  
مهربانش لبخند میزنم و میگویم:

اجازه ی ما هم دست شماسه خانوم .. میدونی با چه مکافاتی

شماره ت رو گیر آوردم؟! با لبخند میپرسم: با چه مکافاتی؟ - آقا بیژن جانم، ایشالله  
که تنش سالم باشه و خدا برا ما حفظش کنه وقتی دید معطل زنگ تو هستم از آرش  
خان شماره ت رو گرفت برام .. -... آقا آرش البته دیشب اومده بود این دم و  
دستگاه بازی بیژن خان رو واری کنه محض احتیاط شماره تلفنت رو نشونش دادم  
گفت درسته. یه میز گذاشتن گوشه ی سالن قد چی! با میله میکوبن به توپ و دنگ و  
دنگ صدا در میآرن. میزش قد تخت دونفره جا میگیره... من نمیدونم این دیگه چه  
بامبول بازیایه؟!!

-... از آرش خان پرس و جو کردم بینم ازت راضی هستن یا

نه ... گفت راضیه. بهش گفتم یه موقع خواستن اون افعی خانوم رو از خونه پدر جانش  
مرخص کنن تو رو در نظر بگیرن. گوش تلفن را شبیه موجودی نامرد از صورتم جدا  
میکنم و به صفحه اش زل میزنم. او تا عمق زندگی ام را کنکاش کرده! چرا این همه  
اصرار؟!!

صدای عالیه خانم همچنان میآید. گرم تعریف است. گوشی را با کراهت به گوشم  
میچسبانم و قبل از دهان باز کردن خوب فکر میکنم؛ در ناخودآگاهم حتی میتوانم  
تصور کنم او برایم شنود کار گذاشته باشد. دیوانه شده ام! میپرسم: فردا تا چه  
ساعتی باید اونجا باشم؟ ناراضی از بریدن کلامش میگوید: صبح زود بیا تا بعد شام

عصر میرن سر مزار... من هم میرم. یه آدم قابل اعتماد میخواستم جام بذارم که سفارشها رو تحویل بگیره. باز میپرسم:

خودمون دو نفر؟! - مستخدم برای شست و شو میآد. پذیرایی با تو، آشپزخونه با خودم.. ممنون که به من گفتید.. گفتم که ...

آدم قابل اعتماد میخوام. این روزا باهاس به آدم چشم و دل سیر سفت و سخت بچسبی.. فردا میبینمتون.. لباس مشکی بپوش!

- چشم. حیاط به همان فلاکتیست که بوده! علف های هرز لابه لای سنگچین کف و باغچه ی بی دروپیکر و ژولیده و هرج و مرج نشانه ی بارز این حیاط است طوری که ناخودآگاه با حیاط مصفای خانه ی آفرنده ها مقایسه اش میکنی و بیشتر از چشمت میافتد.

حوری خانم به استقبال آمده و صدای پارس سگ خانه ی معین درباری سکوت زیبای صبح را مخدوش کرده.. ای ایشالله لالمونی بگیره این سگ! اومدی؟ بیا بیا که کار داریم. کنارش میایستم و بوی خوش مرغ در حال سرخ شدن را به مشام میکشم.. عجب

بویی راه انداختی عالیه جون! لبخندی ملیح میزند و جلو میافتد.

میشنوم که میگوید: باهاس برا کسی که پیر مرده غذا رو چرب و چیلی تر پخت. خبری از خانمش نیست. لوازم را زیر پیشخوان آشپزخانه میگذارم و میپرسم: پس اهل خونه کجان؟! پشت چشمی نازک میکند و غر میزند: خواب! انگار نه انگار یه ایل مهمون دارن امشب! تا عالیه رو دارن غم ندارن که مرجان جون!

میز صبحانه اش چیده است و کاسه های سفالی پر از شیربرنج داخل سینی به هر که وارد بشود خوشآمد میگویند. مشغول برگرداندن مرغ های داخل تابه میشود. میپرسم: نذری دارید؟ چانه بالا میاندازد: نه... هوس شیربرنج کردم پختم صبحانه همه بخوریم. میگویم: تا به حال صبحونه شیربرنج نخوردم. در تابه را میگذارد و شانه ام را به سمت میز میچرخاند و سرخوش میگوید:

یه مزه ی دیگه داره صبحونه... بشین بخور. اجازه میدهد سر صبر و در آرامش صبحانه بخوریم. برایم از اتفاقات اخیر میگوید.

خواستگاری بیژن خان و چشم و ابرو وار صدری و مرحم خانم صولتی. آمدنهای میمون باغبان - چی سفارش دادید عالیه جون که من عصری باید تحویل بگیرم؟ دستش را در هوا به عنوان کاری عبث حرکت میدهد و ناراضی و ناموافق میگوید: چه میدونم!

گل و چند جور خرما و چند جور حلوا و این جنگولک بازیایا. قیافه ام وا میرود و من هم مثل او ناراضی میگویم: فکر میکردم قراره حلوا بپزید! آخه من عاشق حلوای داغم. به پهنای صورتش لبخند میزند: خوب کاری نداره... خودم حلوا میپزم تا گوشی دست خانوم بیاد حلوای خونگی کجا و حلوای قنادی کجا! سوالی که از وقت آمدن در دهانم مززه میکردم را دل به دریا میزنم و میپرسم:

عالیه خانوم... این آقا آرش مشکلی داره؟ اخم میکند و میپرسد: چه مشکلی؟ ماشالله یه پارچه آقا. دست و پایم را گم میکنم و برای رفع و رجوع اولین بهانه ای که به ذهنم میرسد را میپرانم: آخه همیشه اخمآلوده! قیافه اش از خودراضی میشود و



میگوید: نخیر، جذبه داره. اینا یه طایفه ی بزرگن که پشت در پشت پولدار و آدم حسابی بودن و هستن. همین پدربزرگش که میری منزلشون چند پارچه آبادی سمت قائنات داره و اووو تا دلت بخواد زمین زعفرون .

اون یاسمن، خواهرزاده ی فرح خانم رو دیدی؟ یادته؟ اون، دوسه تا دیگه از دخترخاله هاش، همه عاشق و دلباخته ی این پسرن. به سمتش خم میشوم و میپرسم: میخواد زن بگیره حالا؟ !به سمتم خم میشود و هیجانزده پچ پچ میکند: این پیش پدربزرگش بوده، از بچگی تا حالا ... واس هم میمیرن. شنیدم پیرمرده یکی از قوم و خویش دورشون رو پیشنهاد داده . میپرسم: قبول کرده؟ نه؟! دست رو هر کی بذاره با سر قبول کرده! چیزی که زیاده براش زن... اما خدا کنه مثل آقا بیژن ما یه شفته ی ندید بدید نندازه گردن خودش .دستش را نوازش میکنم و میگویم: هستی دختر خوبیه عالیه جون . بد اخلاق می گوید: دختر خوب اره حتما . او هیچ وقت دلش با هستی صاف نمیشود. لبخندم را مخفی میکنم و برمیخیزم. بودن دور و اطراف عالیه را دوست دارم؛ او آنقدر حرف برای گفتن دارد که تو گاهی فرصت نفس کشیدن هم نخواهی یافت .من میمانم و صدری باغبان خانه. هیچ کاری نمانده جز تحویل گرفتن سفارشها و خوردن باقیمانده ی محتویات بشقاب حلوای لذیذم. حتی لباس مشکی ام را هم پوشیده ام و صورتم را هم درست کرده ام. عالیه با تاکید سفارش کرده غذاهای روی

اجاق گاز را چک کرده و گوش به زنگ تماسش باشم تا چای دم کنم .روی پله ی ایوان مینشینم و کار کردن صدری را نگاه میکنم .لک و لک میکند و دانه دانه بر گهای پاییزی را با انبری بلند برمیدارد .میپرسم: آقا صدری چرا کمک نمیآرید



باغچه رو سروسامون بدید؟ کوتاه جوابم را میدهد: خوبه که! تشویق آمیز میگویم: که از این بهتر بشه. حیفه آخه... این همه فضا. چند برگ خشک را با پا داخل باغچه میاندازد و با لحنی کند و کشدار توضیح میدهد: آقا که بود فقط خودش بایستی به باغچه میرسید.

- اگه به این حیاط برسید خیلی قشنگ میشه. آن طرفتر میرود و میگوید: خوبه. تمام این مدتی که نگاهش میکنم تقریبا هیچ کاری نکرده؛ با انبر چند دانه برگ برداشته و آنورتر رهایش کرده و همین. طوری که دلم میخواهد برخیزم و به جای او حیاط را از انبوه برگها پاک کنم. دیگر حرفی بینمان ردوبدل نمیشود و او همان حوالی میپلکد و من نگاهش میکنم. چند دقیقه بعد وسایل دستش را گوشه ی دیوار رها میکند و میآید و کمی آنطرفتر از من مینشیند.. تو با این عالیه رفیقی؟ جا میخورم. انتظار خطاب قرار گرفتن از طرفش را نداشته ام. گیج میپرسم: بله؟ به خانه اشاره میکند و تکرار میکند: با این عالیه دوستی؟ میگویم: بله. باز به خانه اشاره میکند و میگوید: یه پیغوم بهش میرسونی؟

سیخ مینشینم و به سرعت میگویم: چشم حتما. اینبار به آلونک گوشه ی حیاط اشاره میکند و میگوید: قبول بکنه همینجا با هم زندگی میکنیم... از تنهایی در میآیم. نمیفهمم چه میگوید.

میپرسم: عالیه مگه خونه نداره؟ بیحوصله میگوید: چرا... سمت شوش. گه گاه میره سر میزونه.. خوب؟! از داخل ساختمان صدای زنگ آیفون را میشنوم و از جا میجهم .. پاشو آقا صدی ...

اومدن! ازجایش تکان نمیخورد .. هنوز نرسیدن سر مزار! به در اشاره میکنم و میگویم: زنگ رو میزنن. بازهم حرکتی نمیکند .  
میگوید: اینا کلید دارن. پاهایم را محکم به زمین میفشارم تا به سمت در ندوم. این مرد چطور اینگونه بیخیال نشسته! چند ثانیه میگذرد تا تصمیم میگیرد و برمیخیزد. بیصبر این پا و آنپا میکنم .

بین به سمت آشپزخانه دویدن و ایستادن و از برنگشتن زودهنگام صاحبخانه و مهمانانش مطمئن شدن دل دل میکنم. آقا صدری به در نزدیک میشود و من تصمیم میگیرم تن به قضا و قدر بدهم .

ایستادنش مقابل دربه طول میانجامد و من نفسی از سر آسودگی میکشم؛ درست گفته است. در ذهنم کارهایم را مرور میکنم؛ عجله ای نیست. همانجای سابق مینشینم. به شدت در مورد ادامه ی صحبتهای صدری کنجکاوم. در بیشتر باز میشود. صدری کنار میروود و آرش آفرنده وارد میشود. نگاهش مستقیم مرا شکار میکند. صدری در را میبندد و به سمت باغچه میروود. میایستم .

آرش قدم زنان نزدیک میشود .. صدری گفت فقط تو و خودش خونه موندید... تصمیم گرفتم پیام داخل. نمیدانم واکنشم باید

چگونه باشد. او منتظر نگاهم میکند. باید به خاطر داشته باشم که اینجا خانه ی او نیست و من تحت امرش نیستم. او فقط یک مهمان از میان ده ها مهمان خانه ی صولتی هاست. کمی عقب

میروم تا عبور کند. پله ها را بالا میآید و از کنارم میگذرد و وارد ساختمان میشود. نمیتوانم همانجا بایستم. نمیتوانم دنبالش راه بیوفتم! کاش نمیآمدم. روی مبلی مشرف به آشپزخانه نشسته و با موبایلش کار میکند. مقابلش میایستم و میپرسم: چیزی میل

دارید؟ چیزی را تایپ میکند و موبایل را پایین میآورد.

سرآستینهای پیراهن خاکستریاش را از لبه ی آستین کت بیرون میکشد و کمی بالا میخزد و عاقبت نگاهم میکند.. نه، متشکرم. میگویم: پس... حرفم را قطع میکند و میخواید: چند لحظه بشین. به پشت سرم اشاره میکنم: باید برگردم سر کارم.

پوزخند میزند: روی پله ها مشغول تماشای منظره بودی! اصرار میکنم: واقعا باید برگردم. دستهایش را به نشانه ی تسلیم بالا میبرد و نجوا میکند: متوجه شدم... برگرد. لم میدهد؛ پا روی پا میاندازد و ژست تماشاگری میگیرد. من در آشپزخانه کاملا در معرض دیدش هستم. تمام تمرکزم را به کار میبندم تا غذا را چک کنم. ساعت رو بینم و به گوشی موبایلم نگاه کنم. نفسم را حبس میکنم و تا پنج میشمارم. باید به خاطر بیاورم که عالیه در مورد هر کدام از غذاها چه نکته ای را تذکر داده بود. به فسنجان زل میزنم و حباب های ریز روی سطحش را مبهوت نگاه میکنم؛ آیا باید شعله ی زیر دیگ خاموش شود؟! هیچ چیزی به خاطر نمیآورم. زیر نگاه این مرد تمام و کمال فلج و بیچاره ام. به ترکیب هیچ چیزی دست نمیزنم و از اجاق گاز فاصله میگیرم. در دلم مدام دعا میکنم که پیک قنادی یا گلفروشی برسد. میتوانم بیرون بروم و تا آمدن صاحبخانه معطل کنم.. این بوی حلواست؟!!

نامحسوس بو میکشم. هنوز بوی آرد تفت خورده کم و بیش در فضا به مشام میرسد. آنطرف کانتر مکث میکنم و پاسخ میدهم:

بله. ابروهایش را بالا میبرد و کمی چشمهایش را گرد میکند... پرسیدی چیزی میل دارم یا نه! میدانم چه پرسیده ام. مخفیانه نیم نگاهی به دیس های تزیین شده ی حلوا میاندازم و ذهنم با سرعتی سرسام آور در پی بهانه ای برای پذیرایی نکردن از او میگردد و بعد از چند ثانیه نفسم را شکست خورده بیرون میدهم.

میز را برایش میچینم؛ طبق اصول و کامل. کوچکترین ظرف حلوا را کنار پیشدستی اش میگذارم و یک قدم عقب میروم... چیزی لازم ندارید قربان؟! - جالبه که انقدر مصمم و مصر هستی! فقط

نگاهش میکنم... از همون بار اول که دیدمت گرفتم! اوکی... هیچ سیگنالی از طرفت فرستاده نمیشه. باور کن این رو مدتهاست که فهمیدم... - یه ذره به ذهنیت هات انعطاف بده. چی جلوت رو میگیره تا تجربه ش نکنی؟! میگویم: در مورد هر چیزی که منظور تون هست کنجکاو نیستم. لبخند میزند: داری دروغ میگی...

مگه اینکه سازوکار بدنت نرمال نباشه. حس میکنم میان تارهای چسبناک عنکبوتی متخاصم گیر افتاده ام. گونه هایم داغ شده و دلم میخواهد ناپدید شوم. کمی جلو میآید و روی زانوهایش خم میشود در حالی که مشتهایش را زیر چانه اش زده. میگوید:

ببین... گوش کن؛ فقط قصدم توضیح دادن و روشن کردنته.

قبوله؟ متوجه شدی؟... وقتی بهت پیشنهاد این تایم دو ماهه رو دادم منظورم این بود با هم وقت میگذرونیم. معاشرت میکنیم ...

گپ میزنیم. پیشنهاد من دامنه ی وسیعی داره! با تمام تلاش سعی میکنم احساسات متضاد درونم را مهار کنم که شامل درصد زیادی شرم و اندکی کنجکاوی و کمی خشم است. باید واقع بین باشم. نمیتوانم شغلم را رها کنم؛ این مرد هم، خودش را وارد

بخش وسیعی از ساعات کاری من کرده و دست خودم نیست تا حذفش کنم. روی تصمیمش اصرار دارد و میشود فهمید از این اصرار و تاکید و پیگیری لذت میبرد. میپرسم: چرا انقدر اصرار؟! ژست نشستنش را تغییر میدهد و میگوید: باور کن بخش زیادیش به انکار خودت برمیگرده. سوال میکنم: یعنی اگر من همین الان قبول کنم با شما چند بار بیرون پیام اتوماتیک وار جذابیتت رو از دست میدم؟! شانه بالا میاندازد: اصل گفتگومون رو بر پایه ی صداقت گذاشتیم. و لبخندی بازیگوش و سرگرم شده میزند و ادامه میدهد: ... پس، نه! دیگه این مرحله رو پشت سر گذاشتم.

اصرار دارم که این دو ماه رو قبول کنی. صادقانه میگویم: واقعا نمیخوام .. چرا در برابر تجربیات جدید گارد داری؟ مانعی نداری؛ نه کسی که بخوای برایش توضیح بدی! قول میدم بهت آسیبی نمیرسونم. وقیح و جسور است و این را خوب میداند؛ همان اندازه که میداند جذابیتش انکارناپذیر است! باید از همان سلاحی استفاده کنم که خودش با آن به سمت نشانه رفته؛ پس تظاهر به جسارت میکنم. چانه ام را جلو میدهم و مستقیم در چشمانش نگاه میکنم: واقعا برام جذاب نیستید قربان. حتی یک

عضله در صورتش هم تغییر حالت نمیدهد. لبخندش چسبیده روی لبهایش و چشمانش نگاهی سرگرم شده دارد.. مهم نیست .. .... من تا به حال با یه دختر اینطور منطقی وارد بحث نشدم. تو میتونی یه تاجر کاربلد بشی... توانایی مذاکره داری ...- این ذاتیه یا اکتسابی؟! ...- میشه خواهش کنم بشینی. میپرسم: میتونم امیدوار باشم به یه نتیجه ای میرسیم؟ شانه بالا میاندازد: سعیت رو بکن. مینشینم. درست در مقابلش. جسارت بر او کارساز نبوده است. میخوام ترحمش را برانگیزم. واقعا دست و پایم را گم کرده ام و قلبم طور سرسام آوری میتپد. اما یا باید تن به خواسته اش بدهم یا دست از شغلم بکشم؛ یا، متقاعدش کنم که دست از سرم بردارد. برای کنترل دلپیچه ام کمی قوز میکنم و دستهایم را روی شکم به هم گره میزنم .. تمام چیزی که توی این زندگی دارم شغلم و البته خونه ی اجاره ایم هست. شما دارید با همه ی چیزی که دارم من رو تهدید میکنید. میدونید که پدرومادر یا قوم و خویش ندارم... به کمک مربی پرورشگاه تونستم مستقل بشم. اگر ایشون نبود همین حداقل ها رو هم نداشتم. این کل زندگی منه!

انصافه که با کل زندگی یه آدم بازی کنید؟ سرش را به تکذیب تکان میدهد و میگوید: داری سفسطه میکنی مرجان... من همه ی اینها رو حل کردم. درسته؟ فراموش میکنم در نقشم بمانم و به سمتش براق میشوم: و من هم نخواستمشون. از چیزهایی که دارم راضی ام. لبخندش بزرگتر میشود .. عصبی شدن تو بحث یه نقطه ضعف بزرگه! نفسم را کلافه بیرون میدهم و نجوا میکنم: مگه داریم یه بحث معمولی انجام میدیم!- دوماه از مجموع زندگی میانگین هفتاد ساله! بله، یه بحث معمولیه .. ...ده ها پاسخ به ذهنم میرسد. میتوانم پرخاش کنم و بدوبیراه بگویم. محکوم کنم و

انگ بچسبانم. اما صورت او، چشمهایش، میگویند تمام اینها فقط اتلاف انرژی است. احتمالاً فقط همانجا که هست میماند و تفریح کنان نگاهم میکند. میپرسد: خوب؟! التماس میکنم: چکار کنم که منو به حال خودم بزاری؟! جوابش رو میدونی.. همه چیز رو به اونی که میخوای باهاش ازدواج کنی میگم.. انقدر خوش سابقه نیستم که فکر میکنی!.. میتونم اذیتت کنم.. شبیه قاتلهای سریالی نیستی. تمام این گفتگو یک دور باطل است. از جایم بلند میشوم و در مقابل میل به پرتاب کردن شی سنگینی به طرف صورتش مقاومت میکنم. سربسرم میگذارد: خوب؟ پوزخند میزنم: دیگه این بحث رو ادامه نمیدم! پایین میخزد و هر دو آرنجش را روی دسته ی مبل میگذارد و میگوید: داشت خوش میگذشت. لحظه به لحظه کنترل خشمم سختتر میشود. پس او را همانجا رها میکنم و به آشپزخانه بازمیگردم. جایی که کمترین دید را به سالن دارد انتخاب میکنم و طول آشپزخانه را میروم و میآیم. بخت خوشم به فریادم میرسد. زنگ در را میزنند و من از ساختمان به سمت بیرون پرواز میکنم. گوشی موبایل در دستم است و سفارش ها پیش پایم. صدری دوروبر حیاط میپلکد و چیزهایی را برمیدارد و آنورتر رهایشان میکند. این مرد هیچ وقت در زندگی اش کار مفیدی انجام داده است؟! شلنگ را میکشد و کمی به کف حیاط و سرشاخه ی درختان حرص نشده آب میپاشد و نزدیکم میایستد.

- اینا رو تو نمیری؟ بیحوصله میگویم: میبرم.. عالیه میآد قشقرق میکنه. نگاهش میکنم: یه ذره اینجا بشینم.. یادت نره!

بیحوصله میپرسم: چی رو؟!.. به عالیه بگو.. ... شلنگ را داخل باغچه میاندازد و نزدیک میآید و به آلونک اشاره میکند و ادامه



میدهد: کاری به کارش ندارم... تا دلش میخواد غر بزنه .دستم را زیر چانه ام میزنم و میپرسم: پپرسم که زنت میشه یا نه؟! به خیال خودم دارم سربسروش میگذارم اما او میگوید: آره .متحیر میپرسم: واقعا؟! لبخند کوچکی میزند: زن خوبی... دستپخت داره .میایستم و نجوا میکنم: خودتون بهش بگید آقا صدری ،تاثیرش بیشتره .ابرو بالا میاندازد: نوچ... به این نباس رو داد .

چشمانم گشاد میشوند: میخوای بگیریش!- صحبت کن... هرچی گفت بیا به من بگو .میگویم: من چیزی نگم بهتره .. خود دانی .و راهش را میکشد و به سمت خانه اش میرود. این یعنی اگر من چیزی نگویم خودش هیچ کاری نخواهد کرد .خورشید خانم مدام دوروبرش پرسه میزند. بازهم موهایش را دوطرف شانۀ اش گیس کرده و انتهایشان را با تور مشکی بسته و پیراهن زیبایی به تن دارد که تضاد رنگ سفید پوستش با مشکی لباس هارمونی زیبا و چشم نوازی ساخته .حالا که میدانم دلبسته ی آرش است رفتارش برایم قابل فهم تر از قبل است .. بفرما! دیدی؟! حلوای گنبدیده ی بیرونی کامل دست نخورده موند .با لبخند تاییدش

میکنم: به گرد پای حلوای شما هم نمیرسه .چشمانش را تاب میدهد و قیافه میگیرد: آردش خام و تفت نخورده س. کارهر کسی نیست حلوا پختن .حالا که سرمان خلوتتر از ساعت اولیه ی مهمانیست محض امتحان میخوام حرف صدری را پیش بکشم .. آقا صدری هم خیلی از مزه ی حلوا تعریف کرد .کج و ناراضی نگاهم میکند .. نگفتم براش نبر !چاپلوسی میکنم: بدونید چقدر به به و چه چه کرد عالیه جون .چشمانش را تنگ میکند و مشکوک میپرسد: راست میگی؟!- در موردتون کلی حرف زدیم .



به گونه اش میکوبد و جیغی خفه میزند: خاک به سرم .عجولانه برای رفع و رجوع خراب کاری ام میگویم: در مورد کدبانوگری و دستپختتون... خیلی بهتون... اوم، ازتون تعریف میکرد .به پهلویم سیخونک میزند و با ابرو به بیرون اشاره میکند .به سمت مورد اشاره اش میچرخم و آرش را مقابل ورودی آشپزخانه میبینم .

کتش را روی ساعدش انداخته و اخمآلود نگاهمان میکند .. لطفا این لک رو تمیز کنید .دستش را به همراه کت جلو میآورد. رد چربی روی انحنای پایین کتش جلب توجه میکند. عالیه جلو

میدود و میپرسد: چی ریخته آرش خان؟ صدایش را میشنوم که آرام غر میزند: کنار منصور نشسته بودم .عالیه تشر میزد: چنگ زد تو حلوا؟! گونه ام را از داخل گاز میگیرم و عالیه همانطور که کت را از دست آرش بیرون میکشد ادامه میدهد: از بچگیش هم چشمش به خوراکی میافتاد دین و ایمونش به باد میرفت .رو به سمت عقب میچرخد و من دید بهتری از صورت آرش پیدا میکنم .

صورتش یخ زده است انگار. عالیه به سمت سینک میرود و من آنقدر گوشت داخل گونه ام را محکم لای دندانهایم میفشارم که طعم خون را احساس میکنم. نخندیدن غیرممکن است! سعی میکنم با عمیق نفس کشیدن واکنشم را کنترل کنم. آرش دستش را روی دهانش گذاشته و طوری پلک میزند که انگار میخواهد اشکهایش را پس بزند. گونه هایش رو به بالا فرم گرفته و من تاب تحمل مهار تشنج این خنده ی بی موقع را ندارم. ریشه رفتنم را پشت سرفه هایی ناشیانه مخفی میکنم و او هم دست از تظاهر کردن برمیدارد. دستهایش را به کمرش میزند و سرش را عقب میاندازد و میخندد .. واه! پناه بر خدا... صحت خنده ی بیموقع! نوبتی به من و او نگاه میکند و من

حالا که دستم رو شده سرفه کردن را بس میکنم. رطوبت زیر چشمهایم را میگیرم و روی تنفسم تمرکز میکنم. خنده از ته وجودم میجوشد و هر آن ممکن است دوباره به خنده بیوفتم .. من میرم این رو توی بالکن بالا پهن کنم. عالیه خانم این را میگوید، به سمت من چشم غره میرود و از کنار آرش میگذرد. سرم را پایین نگه میدارم و منتظر میمانم تا او کاملاً از صدارس دور شود و بعد با احتیاط نگاهم را به سمت آرش میبرم. هنوز دستهایش به کمرش است و لبخند روی صورتش. ابروهایش را کمی بالا میبرد و شانه اش را به ستون کنار کانتر تکیه میدهد - رو شاننش بازی کرد .. کی؟! - منصور... همه میدونن اینجا کی رئیسه! محکم سر جایم پشت میز مینشینم. عاقلانه این است که منتظر برگشتن عالیه خانم بمانم .. بیا در مورد گپ چند ساعت قبلمون به جمع بندی داشته باشیم .

دستهایش را روی سینه اش چلیپا میکند. هنوز شانه اش به ستون است؛ ژست بی نقصی است. ادامه میدهد: فردا ناهار رو با من باش. چانه ام سفت میشود. کف دست راستش را بالا میآورد .. صبر کن... نه به عنوان شروع ارتباط. میپرسم: پس به چه عنوانی؟! شانه بالا میاندازد و میگوید: به هیچ عنوانی. ناهار بخوریم، فقط. به این فکر میکنم که به بهانه ی کار دست به سرش کنم. اما او میتواند به راحتی به برنامه ی کاری ما دسترسی پیدا کند. مغزم برای یافتن بهانه یاری نمیکند. تکیه اش را از ستون میگیرد و بیرون میرود. بدون هیچ حرف دیگری در مورد فردا. این میتواند امیدوار کننده باشد. صورتم را با دستانم

میپوشانم. شانه هایم پایین میافتد. با کف دست کاسه ی چشمانم را میفشارم و دست از فکر کردن میکشم. در این لحظه هیچ کاری از من برنمیآید. باید منتظر رسیدن

فردا شوم . غرق کار میشوم و به جز دفعاتی کاملا تصادفی حین پذیرایی دیگر نمیبینمش. آن کسی که برای شستشو و نظافت خبر کرده اند دقیقا وقت شام میرسد. باید با شرکت ما کسی را هماهنگ میکردند؛ زن به هیچ وجه خوب کار نمیکند. پس تقریبا تمام بار مراسم روی دوش من است. یک نیمه شب خسته از این چند ساعت طوفانی داخل آژانس وا میروم. آنقدر دلم میخواد بخوابم که بیشتر شبیه آرزو میماند برایم .راننده میپرسد: خود میدون میری خانوم؟! شانه ها و گردنم زقزق میکند و کف پاهایم میسوزد. سعی میکنم آنقدر بلند حرف بزنم که مرد بشنود و میگویم: میگم بهتون . میان خواب و بیدار بیرون را تماشا میکنم. تقریبا به مقصد رسیده ایم که گوشی موبایلم زنگ میخورد. زیر لب فحش میدهم و داخل ویرانه ی کیفم پی گوشی میگردم. ملودی زنگ گوشی سرخوش برای خودش مینوازد و قصد دست کشیدن ندارد . امیدوارم هر که هست دست بردارد و قطع کند اما تلفن همچنان زنگ میخورد . به مرد اشاره میکنم که وارد خیابان بشود و گوشی را لای دفترچه ی یادداشت پیدا میکنم و عجولانه جواب میدهم .. بله؟ - سلام . نمیشناسم . احتمالا اشتباه گرفته است . بیحوصله فکرم را بلند به زبان میآورم .. اشتباه گرفتید آقا .. آرشم !دهانم خشک میشود. خودم را بالا میکشم .میگوید: قرارمون رو فیکس نکردیم .چیزی برای گفتن ندارم. گلویم به طرز دیوانه واری میخارد .. یه رستوران خلوت مد نظرمه. رستوران معروفی نیست که گوگل کنی. پس ،ناچار شدم زنگ بزنم . لحنش کاملا جدی و رئیس مابانه است .هنوزهم زبانم مثل چوب در دهانم افتاده. آدرس را با جزییات میگوید و میپرسد متوجه شده ام یا نه و من

فقط برای اینکه از این تماس تلفنی معذب کننده رها شوم میگویم که شده ام ..  
لطفا تا قبل از دو اونجا باش. چهار باید برگردم شرکت... شبت بخیر.

همین! بدون اینکه فکر کنم تلفن را داخل کیفم میاندازم. کلید را به جایش  
برمیدارم. به راننده میگویم کجا توقف کند و پیاده میشوم. بس است؛ دیگر  
نمیخواهم و نمیتوانم فکر کنم. حتی تصور بالا رفتن از همان چند پله ی منتهی به  
خانه هم دیوانه ام

میکند. فاصله ای تا فروریختن ندارم. برخلاف عادت همیشگی در حالی که ساعت از  
نه گذشته هنوز داخل رختخواب دراز کشیده‌ام و به پیام پارمیس جواب میدهم  
. پرسیده دیروز را چطور گذرانده‌ام و من مشغول توضیح مبسوط وقایع روزی که  
گذرانده‌ام هستم. با میل و حس اضطراری شدید بلافاصله سراغ گفتگویم با آرش  
آفرنده رفته‌ام و پارمیس تایپ میکند (حرفت رو نگهدار زنگ میزنم باس بگی  
اینطوری فایده نداره .) مینشینم و پتو را روی خودم میکشم و بلافاصله تماسش را  
جواب میدهم. بهمحض برقراری تماس میپرسد: ناهار دعوت کرد؟ خداوکیلی میگی؟  
!سرم را به شدت تکان میدهم و میگویم: به قرآن! - چه سمجه! خواب بودم زنگ زد  
آدرس داد. مغزم نمی کشید دوباره بهونه بیارم - متفکر نجوا میکند: نه خوب... دیگه  
تو مکان عمومی که کسی رو نمیکشه! چرا باس برا یه ناهار مفت بهونه بیاری؟! - این  
من رو از کار بیکار میکنه پارمیس .. شکر میخورم... خر کیه!

فقط... یه چی هست این وسط. محبی بفهمه با کارفرما بیرون رفتی شر نکنه؟  
!پوزخند میزنم: هه... این محبی خودش پرونده‌ی من رو کمپلت براش فکس کرده

پونصد کشیده رو قرار داد سرو صبحانه .تایید میکند: بیشتر!- چطوری بیچونمش پارمیس؟!

مکت میکند. بیتاب منتظر اظهارنظرش هستم .. من میگم پاشو برو .مردد تکرار میکنم: برم! دیگه .. آره... یه لقمه ناهار برای اینکه آگاهش کنم میگویم: شک نکن این رو مقدمهی وا دادن من در نظر میگیره .. تف تو گور باباش. برو جلو ببینیم قراره چی بشه .نجوا میکنم: قراره دو ماه بازی کنه و بعد بای بای! صدایشرا طلبکارانه در گلوش میاندازد و تشر میزند: اسکول جان این چیزا مال دو طرفه. جیغ میزنم: پارمیس!- احمق رو ببین! بیا منو بخور!- هم فکرت این بود؟! -ها؟! چیه؟! بگی نه بآبو هم نیس یه مدت بذاریش سرکار. مفتی هم که نمیخواد؛ جونش در میآد پولشو میده. خبرمرگ سگ شانست خوشگل و خفن هم که هست .بغضم میگیرد: مگه من بدم؟! -نه ...بد اونه. اینجوری بهش فکر کن... قراره دوماه بشی دوستش .. من رو میخوای خر کنی یا خودتو؟! -ببین... با اون قسمتش که میگه بیا برو تو خونه بابام کار کن در عوض این دوماه موافق نیستم. داری درست میگی ... حرف مفت زده، اما میتونی شغلت رو نگهداری و یه پول گنده هم به جیب بزنی. از ایناش نیست بعد این دو ماه خرت رو بگیره .

پرس و جو کردم، با از ما بهترن میپره! بازیگرا و خرمایه ها... به جون ممد دارم راست میگم .ناله میزنم: ول کن پارمیس .میگوید:

ها؟ چیه؟! گлот گیر کرده، وسوسه شدی! دستهایم یخ میشود .

ماتم میبرد. نه، نمیتوانم انقدر احمق بوده باشم. پتو را کنار میزنم و روی زانوهایم قوز میکنم و میگویم: چی پیش خودم فکر کردم که همه همچین چرندی به ذهنم زده! دارم بهت میگم یه کمکیبرسون طرف رو دور بزنم... اونوقت تو فاز گنج قارون برداشتی!- ای داد پ امروز لشت رو ببر سر قرار... بلکه یارو یه سوژه دستت که بگی نه.. نرم چی میشه؟! -! بری چی میشه؟! -! ... خر نشو مرجان. حرف بد من رو گوش کن. واس اون نرو، برای خودت برو اصلا. انقدر شعورت میرسه که اگه بی وجدان بازی در آورد فلنگو بندی یا بزنی تو پوزش. برو بذار بفهمی آسمون سوراخ نشده یه حکیمه جان ازش بیوفته پایین فقط. ای مردشور تو و اون بودای بزرگت رو ببره!- میخوام بگیرم بخوابم.. خواب به خواب بری... از ناهار ملوکانه تون برگشتید منت بذارید به کنیز خاکبرسرتون یه زنگ بزنید بینیم گند زدین یا فتح و ظفر کردین. با دقت لباسهایم را انتخاب کرده ام. یک ساعت تمام هر چه ارزنده بوده را نگاه و به تمام جوانب پوشیدنش فکر کرده ام. ذات زنانهام دلش میخواست که در مقابلش برازنده باشم و روحیهی محتاطم واردام کرده تا خیلی مشتاق و راضی به نظر نرسم. و نتیجهاش شده لباسهایی خنثی و رژلبی نارنجی؛ تکهای از ذات زنانه و بخشی از روحیهی محتاطم. گفته قبل از ساعت دو آنجا باشم و من یک ربع زودتر رسیدهام و آنقدر داخل ایستگاه مترو پرسه زدهام تا ساعت از دو عبور کرده. این هم بخشی از همان نقشه ی مشتاق به نظر نرسیدنم است! همانطور که ماتتوی طوسی و شال خاکستریام این را تایید میکند. یک رستوران کوچک در خیابانی فرعی و خلوت که پلاکی نقره ای سردرش آویزان است و همین. آنقدر به چشم نمیآید که من حکمت از تاسیسیش را درک نمیکنم. تابلوی \*رستوران مارتیر\* در نسیم تکان میخورد. در چوبی تیره ای با طرحی زیبا و دیوارهای آجری تمیز مشخصه های مکانیست که به آنجا دعوت شده ام. مردد در را به داخل هل میدهم. زنگولههای به صدا در میآید و بوی

خوش غذا شامه ام را مینوازد. رنگ فندقی چوب و نورپردازی ملایم اولین بارزه هایست که توجهم را جلب میکنند. سالنی مربعی و وسیع با میز و صندلیهایی چوبی؛ میزها همه رومیزی نارنجی دارند و تنگی بلوری پر از گل. سه میز از مجموع هشت میز پر شده و من آرش را به محض ورود میبینم که پشت میزی کنار پنجره نشسته و مشغول پوشه ایست که روی میز دارد. تیشرت و جین به تن دارد و لباسش به شدت با فضای گرم و خودمانی سالن در تفاهم است. کنار میز میایستم و سلام میدهم.

سرش را بلند میکند و من جا میخورم از دیدن فریم سیاه و مستطیلی عینکی که روی بینی اش سوار است. لبخند میزند.. سلام. صندلی مقابلش را بیرون میکشم و روی لبه ی صندلی مینشینم. کاغذهایش را دسته میکند و داخل کیفی که روی صندلی سوم است میگذارد و میپرسد: راحت پیدا کردی؟ میگویم:

بله...معمولا تو پیدا کردن آدرس مشکلی ندارم. قصد توضیح نداشته ام؛ اما لبخندش زیادی صمیمانه است.. پس، دیر رسیدنت عمدی بوده !الحسن متهم کننده نیست و من راستش را میگویم: بله. میخندد: حدس زدن واکنشها رو دوست دارم. کار جالبیه.. گرسنه ای؟ !صادقانه میگویم: نه خیلی - پس گپ بزنی؟ این درخواست عجیب و غریبست. من و او چه وجه مشترکی خواهیم داشت تا در موردش حرف بزنی! سعی میکنم قضاوت نکنم. عقب میروم و جای کیفم را روی زانویم ثابت میکنم و چیزی نمیگویم. میپرسد: دانشگاه رفتی؟ میگویم: نه.. چرا؟ سال کنکورم شرایط روحی مساعدی نداشتم. قبول نشدم.. این شغل رو انتخاب کردی؟ برای فهم سوالش چند ثانیه مکث میکنم و میگویم: نه... آقای محبی با حکیمه جا... با خانم خیری مریم نسبت فامیلی دور دارن.. شغل جالبیه. شانه بالا



میاندازم: از بیرون بله، احتمالاً. چرخیدن با یه چرخدستی و جابجا کردن چند تا بطری آب؛ آسون به نظر میآد. کنجکاوانه میپرسد: و در واقع؟! - کار منزل به چشم نمیآد اما واقعا سخته و انرژی بآره.

شستن و جابجا کردن ظرف و ظروف، کشیدن غذا... چیدن میز، دقت به اینکه همه چیز به اندازه و به موقع دم دست مهمون باشه. دامنه ی وظایفمون خیلی وسیعه .. بقیه ی وقتت رو چطوری میگذرونی؟ کوتاه میگویم: وقت زیادی نیمونه !اصرار میکند: همون مقداری که میمونه؟ کمی فکر میکنم. نمیتوانم به مورد معقول و آبرومندی اشاره کنم؛ مگر اینکه گپ زدن و وقت گذراندن با پارمیس وقتگذرانی معقولی به نظر برسد .. واقعا کار خاصی نمیکنم... فرصتش پیش نمیآد. ما ساعات طلایی روزمون رو سرکاریم .. دوست؟ - چند نفر از بچه های پرورشگاه و پارمیس همکارم .. مربیت برای تمام بچه هایی که ترخیص میشن اینطوری تلاش میکنه؟ یاد حکیمه جان دلم را میفشارد.

نمیخواهم در موردش حرف بزنم. پس با حداقل کلمات میگویم:

معمولا بچه ها بیرون یه کسی رو دارن. میپرسد: و تو؟! سرم را تکان میدهم: هیچ کس .. غذا بخوریم؟ - خوبه. زنگوله ی برنزی ای را از جایی اطراف تنگ برمیدارد و تکان میدهد. به آن شی جذاب لبخند میزنم و فکر میکنم چه ایده ی جذابی. مرد جوانی از اتاقی که احتمالاً آشپزخانه است بیرون میآید. دور کمرش پیشبند سفید بسته و تیشرت طوسی پوشیده. قیافه اش خوابآلود و خسته به نظر میرسد و انگار حوصله ی هیچ کدامان را ندارد.



برایم تعظیم کوتاهی میکند و با صدایی بم که اصلا به قیافه ی بیحال و حوصله اش نمیخورد خطاب به من میگوید: خوش اومدید بانو. مهربان به نظر میرسد. لبخندش را پاسخ میدهم و میگویم:

سلام... ممنونم.. آرش جون، چی بیارم براتون؟ به خانم گفتم اینجا از منو خبری نیست؟ و ادامه ی حرفش را خطاب به من میگوید: امروز ماهی قزل داریم و ته چین. کدوم؟ اینکه کسی از من این دست سوالات بپرسد بسیار برایم غریب است. نگاهم به سمت آرش میرود و او سرگرم موبایلش است. انتخابم قطعا ماهی است؛ اما خوردن ته چین به مراتب آسانتر به نظر میرسد.. ته چین لطفا. ممنونم. سرتکان میدهد و رو به آرش میپرسد: ماهی؟ بدون آنکه نگاهش کند میگوید: بگو خوب سرخش کنه. مرد دماغش را چین میدهد و نجوا میکند: هر بار میگه! و میرود.

سرخش را بالا میآورد و میگوید: با همسرش اینجا رو اداره میکنن. ذاتش اکتیو نیست... به خاطر همین منو درست نمیکنه.. قشنگه. اظهار نظر میکند: و خلوته. با نظرش موافقم. اینجا شبیه هال خانه ی یک دوست است بیشتر تا رستوران. بپیمقدمه میپرسد: سوالی نداری؟ میپرسم: من؟ - داره مثل یه بازجویی پیش میره! دلم را به دریا میزنم و میپرسم: چند سالتونه؟ - سی و دو.. چرا میخواید که با من گپ بزنید؟ -.. یه نیاز اجتماعیه سربسرم میگذازد. اصرار میکنم: من و شما به هم بی ربطیم. حرف مشترکی نداریم. مچش را به سمت صورتم میگیرد و روی صفحه ی ساعتش ضربه میزند: چهل و پنج دقیقه گذشته! چکار میکردیم تو این تایم؟ سر حرفم میمانم: سوال... رفع کنجکاوی! شانه بالا میاندازد: روال یه گفتگو همینه. روی

میز به سمتش خم میشوم و میپرسم: با همه ی کیس هاتون همینطوری رفتار میکنید؟ چند لحظه مبهوت نگاهم میکند و بعد سرش را عقب میاندازد و قهقهه میزند. زوج پیر میز آنطرف سالن با لبخند و تعجب نگاهش میکنند و مرد صاحب رستوران از آشپزخانه به بیرون سرک میکشد. او خنده اش را جمع و جور میکند و دستش را عذرخواهانه به طرف زوج پیر بالا میبرد و خطاب به من با ته لحن خندانی میگوید: به آن حس کردم که جان روانی هستم .

میگویم: واقعا برام سواله . جدی میشود: نه . فکر کردن را متوقف میکنم؛ اجازه نمیدهم افسار تخیلاتم رها شود. میگویم: میخوام این رو بدونید من اومدم چون میخوام کار و موقعیتم رو نگهدارم .

شستش را به نشانه ی تایید حرفم بالا میآورد و میگوید: عاقلانه س .. هنوز نمیخواید تغییر عقیده بدید؟ حتما دخترهایی هستن که باکمال میل این پیشنهاد رو قبول کنن .. احتمالش زیاده .. .... همونطور که قبلا گفتم، من زیادی همه چی دارم. نیست؟ و ،تنوع لازمه . نباید عصبانی یا حسود بشوم . کاملا درست میگوید .

سرم را تکان میدهم. میخواهد چیزی بگوید که مرد غذا را میآورد؛ تزیین خانمانه و زیبایی دارد. عطر برنج و زعفران و بوی آب نارنج روی ماهی شامه نوازاست. خوشحالم که میتوانم برای مدت کوتاهی مشغول چیز دیگری به جز او باشم . بشقابش را تمام میکند و اصلا تا اتمام غذایش حرف نمیزند . نگاهش را روی غذایش نگه میدارد و اجازه میدهد با خیالی آسوده غذایم را بخورم. چند قاشق اول را آنقدر میجوم تا دانه های پلو زیردندانم ناپدید میشوند اما از جایی به بعد مثل همیشه

میخورم، در آرامش .. به تعداد معدودی غذا میپزن... اما خوشمزه س. موافقی؟  
لبخند میزنم: بله... خیلی خوب بود .. خب؟ سوالی نگاهش میکنم .

ادامه میدهد: خب، به کجا رسیدیم؟ به میز اشاره میکنم: از دعوتتون متشکرم  
ابروهایش را بالا میبرد و میپرسد: و؟ میگویم:

دیگه با اجازتون برم .. سربرسم میذاری؟! بارها نظرم رو گفتم .. پس تنظیم کردن  
قرار بعدی هم با من .میپرسم: هنوز بحث همون اصرار و انکار مطرحه؟ چشمک  
میزند و میگویند: نه دیگه ... الان بحث رو کم کنی مطرحه! از جایم بلند میشوم. بدون  
هیچ مخفی کاری ای سرتاپایم را بررسی میکند . اظهار نظر میکند: چقدر محافظه کار  
لباس میپوشی! نگاهی به لباسهایم میاندام و میگویم: فرمول جوابیه. رنگ خنثی و  
جنس مرغوب متوسط مساوی با یه مدت طولانی تاریخ مصرف .. و تنوع و خوشآمد؟!!

شیطنت میکنم: اون دیگه مال شماست. شما که زیادی همه چیز دارید! او هم  
برمیخیزد. عینکش را به دکمه ی بالا تیشرتش میآویزد و کیفش را به دست  
میگیرد و همانطور که به سمت من میآید خطاب به در آشپزخانه میگوید: مرسی  
پونه . زنی با صدای بلند جواب میدهد: نوش جان آرش .نمیدانم من هم باید فریاد  
بزنم و تشکر کنم یا راهم را بگیرم و بروم! از کنارم میگذرد و با دست اشاره میکند  
که همراهش شوم .تشکر کردن را فراموش میکنم و دنبالش راه میافتم. در را  
برایم باز نگه میدارد و این دلپذیر است .از کنارش میگذرم - چهل و پنج دقیقه  
وقت دارم .

سعی میکنم یک قدم فاصله بگیرم .. ممنون از دعوتتون .

میپرسد: قدم بزнім؟ پیشنهادش یعنی یک نزدیکی حداقل نیم

ساعته .. مسیر من طولانیه .. به جبران پونزده دقیقه ای که من رو کاشتی! خوب نیست؛ اصلا خوب نیست. اما من نزدیک او بودن را دوست دارم. به سمت بالای خیابان میکشد و توضیح میدهد:

کیفم را بذارم توی ماشین. مقاومتی نمیکنم و در چند قدمی ماشینش میایستم. سمتم برمیگردد: فرار نکنی؟! اسرم را به چپ و راست تکان میدهم و بیشتر برای شنیدن و متقاعد کردن خودم میگویم: به جبران تاخیرم... نه. و برای خودم ادامه میدهم: حالا که انجام. چرا قدم نزنم باهاش؟ وسط خیابون و بین آدما هستیم. وسایلمش را میگذارد و به من ملحق میشود. هر دو دستم را داخل جیب مانتوم میکنم و لبخند میزنم. به مسیر اشاره میکند و راه رفتن را آغاز میکنیم. به پرسیدن سوالات بی ضررش ادامه میدهد. حالا که خبری از اطرافیان چاپلوس و اتومبیل گران قیمت یا عمارت اشرافی پدر بزرگش نیست وقتی ما شبیه دونفر آدم معمولی کنار هم قدم میزنیم تصور اینکه میشود با او وارد ارتباط شد چقدر آسان میآید. مردم در آمد و شد ندیده مان میگیرند. طوری رفتار میکنند که انگار قدم زدن من و او یکی از روتینهای معمول دنیاست. اما او با پیشنهادی به سمتم آمده که حتی در لفافی زیبا و موجه هم پیچیده نشده و این هنوز به وضوح سنگین و آزاردهنده است. مسیر رفته را برمیگردیم. چند دقیقه ایست که بینمان سکوت اتفاق افتاده و من این را دوستتر دارم.

موبایلش زنگ میخورد و گوش های کنجکاو من تمام توجهشان را به مکالمه اش میدهند. با کسی که به وضوح زبردست و کارمندش است جدی و متحکم صحبت میکند و در مورد کاری ضروری و نیازمند به دقت و توجه توضیح و تذکر میدهد. به ساعت گران قیمت روی مچش نگاه میکند و گوشی موبایل میلیون تومانی اش را بیتفاوت داخل جیب شلوارش میسراند؛ شلوار جینی که احتمالاً قیمتش به اندازه حقوق چند ماه من است. این چه دیوانگی ای بوده که دقایقی را در خیال شبیه هم بودنمان گذرانده ام! به اتومبیل لوکسش میرسیم. در ناخودآگاهم منتظر پیشنهاد رساندنم حداقل تا مسیری هستم و او در عوض میگوید: دیدی بد نیستم و رفتارم متمدن و معقوله؟ وقتی کنار آن ماشین به شدت خاصش میایستد انگار بخش تکمیل کنندهی پازل منظره ایست که تا قبل از ایستادن او ناقص بوده. گارد پایین آمده ام را بالا برمیگردانم و میگویم: علاقه ای ندارم برم تو دسته بندی سرگرمیهاتون.

نیشخند میزند: چرا اصرار داری خودت رو قربانی جا بزنی؟! اشانه بالا میاندازم: دقیقا میخوام که قربانی نباشم.. فکر میکردم خارج از محیطهای معمول من رو ببینی ترست میریزه. چانهام را بالا میدهم و میگویم: نمیترسم.. چرا... اگر شهامت داشتی خودت رو به چالش میکشیدی.. همین روال خسته کننده ی زندگیم رو دوست دارم.. چون سبک و جور دیگهای رو تجربه نکردی. چرا میخواید نقش خِیخِرِ من رو بازی کنید؟ - به خاطر خودم... دلم میخواد این دوماه رو داشته باشم. میگویم: از آشنایی باهاتون خوشحال شدم.. به نظرم نازکشی رو بس کنیم! دوشنبه ی آینده در موردش به توافق میرسیم... منزل پدرم یا هر چی. چشمانش در جدیترین حالتیست که تاکنون دیده ام. هیچ بخشی از صورتش، ابروهایش، لبهایش، واکنشی ندارد؛ این نگاه تیزش است

که گویاست. بخش محافظه کار وجودم فرمان می‌دهد سکوت کنم و زبان به کام بگیرم. نجوا میکند: حله؟ نگاهش بالا می‌آید و من نفسم را حبس می‌کنم. چشمانش شعله میکشند.. دستهایش را پایین میاندازد و پشتش مخفی میکند. حس می‌کنم از اینکه برای صدم ثانیه هم کنترلش را از دست داده ناراحت است. چون میچرخد و به سمت در رانده می‌رود و نگاهی سرسری به صورتم میاندازد و میگوید: باید برگردم شرکت.

محمد دیگ را از روی زمین بر میدارد و میگوید: میزون نیستی؟! شانه بالا میاندازم: خوبم. میگوید: تو لک باشی این ما رو خفه میکنه! چشم غره میروم: کمال همنشین! بهایش منحنی میشود و بداخلاق غر میزند: هر چی هست بگو حلش کنیم. به سمتش میچرخم و دستهایم را به کمرم میزنم: دروغ نگو ممد. این چرا باید به خاطر حال من پاچه بگیره؟! طوری نگاهم میکند که انگار شعور ندارم. طوری که انگار جواب سوالم جز بدیهیات دنیاست.. چون رفیقته... این هم که کشته ی مرام و رفیق باز! حالا مرگت چیه؟ به لبه ی در باز وانت تکیه میدهم و میگویم: گیر افتادم ممد... کارو زندگیم افتاده دست یه آشغال سیر شیکم روبرویم میایستد و اخم میکند: به پروپات پیچیدن؟! میگویم: یارو ول کن نیست. نمیدونم چه غلطی کردم که کلید کرده.. میدونن محبی استخدام نمیکنه... همه این قرطی میدونن فاز ما چیه. چیزی برای گفتن ندارم. میپرسد: چی میخواد؟ کوتاه میگویم: ولش کن. سرش را جلو می‌آورد و نجوا میکند: بریم بزنیم پیچ و مهره هاشو وا کنیم؟ چشمهایم را میگردانم و ناله می‌کنم: تو یکی کوتاه بیا ممد! پارمیس به قدر کافی راه

حلهای شاهکار میده. نیشش را باز میکند و میپرسد: چی میگه؟! - رو ماشینش خط بندازیم. بریم جلو شرکتش فحش بدیم. شمارهش رو گیر بیاریم اس ام اس بد بدیم

از خنده ریسه میرود و همانطور که میخندد در وانت را میندود. به بدنه ی ماشین میکوبد و داد میکشد: برو داداش... تکمیلی. و خطاب به من ادامه میده: با همون فرمون بری جلو یارو میگرخه .

پارمیس استاده!- تو چرخوندن اون زبون بیتریتش استاده .

هردومان ایستاده ایم و دور شدن وانت را تماشا میکنیم. محمد به داخل اشاره میکند: بریم تا جدوآبادمون رو نیاورده جلو

چشمون. میپرسم: سر کارامل و پودینگ به توام فحش داد؟!!

جلو میافتد و غر میزند: سر افتادن چنگال رو زمین. کنارش راه میروم و میگویم:

اینطور آدما لیاقت مسولیت رو ندارن. جمله ام را ادامه میده: بس که مث یابو

بیشعورن. میپرسم: چکار کنیم ولمون کنه امشب؟! شانه بالا میاندازد و نجوا میکند:

فقط باس تو چشمامون ببینه که شکر خوردیم. تب و تاب مهمانی افتاده .

میز شام جمع شده و قهوه سرو میشود. مهمانی شلوغیست و همین باعث شده من

بتوانم تا همین لحظه از مقابل چشمان آرش فرار کنم. و این بدون لطف و کمک

پارمیس مطلقا ممکن نبوده .

ما را از دور میبیند و چشمانش برق میزند. به سمت آشپزخانه فرار میکنم و محمد را

تنها میگذارم. رویا با دستمال کف بشقابها را تمیز میکند و ادای عق زدن در میآورد.

زودتر از موعد به کارش برگشته و هنوز دستش کارایی لازم را ندارد. پس معمولا



پارمیس وظایفی نه چندان سخت را به او محول میکند.. دیگا رو رد کردید؟! کنارش مینشینم و دستمالی از جعبه ی کنار دستش بیرون میکشم: طرف توقع داشت شسته شده باشن! دستهای بشقاب دم دستم میگذارد و پیچ پیچ میکند: اون یارو که چشماش همه جا رو سیاحت میکنه هم بود امشب. این که به قول پارمیس با بازیگرا میگرده. میپرسم: دار و دسته ی دوستدارانش دور و برش میپلکیدن؟!.. هر بار از اطراف میزشون گذشتم دوسه تا دختر بودن. برای خودم زمزمه میکنم: خدا کنه قالب یکیشون گیر کنه.

میشنود و میخندد: تفریحی نیگا میکرد... میخندم: استاد تحلیل و بررسی آقایان. پس سرم میکوبد و جیغ میزند: خیلی نخاله ای مرجان!.. تا سقف ظرف رفته بالا... باید هم بخندین! شماها نخندین کی بخنده؟! هم بیارین خودتون رو... بجنین. در بدترین زمان ممکن گیرش افتاده ایم. پلکهایم را روی هم میفشارم و دعا میکنم برود. دستهای رویا با سرعتی غافلگیر کننده کار میکنند و من سایه اش را روی سرم میبینم.. اگه سر وامونده تون رو از مردا در آوردید بیزحمت یه دستی هم به این ظرفا برسونید.

مرجان خانوم با شمام. خودم را به نشنیدن میزنم و تندتر کار میکنم. همانطور که بیرون میرود نق میزند: امشب قراره اینجا کپه مرگمون رو بذاریم! و چند دقیقه ی بعد سپیده را به کمکمان

میفرستد و آشپزخانه سر و سامان میگیرد. شب به نیمه رسیده و مهمانی رو به پایان است. ناچاریم برای کمک بچه ها به سالن برویم. پارمیس آنقدر درگیر است که حتی فرصت اینکه بگوید باید دقیقا چه کاری انجام دهیم را هم ندارد پس هر کدام سراغ



هر کاری که روی زمین مانده میرویم و من چاره ای ندارم جز نظافت میزها. از دورترین میز به او شروع میکنم و به دقت میزها را پاک میکنم و زباله ها را جمع میکنم. امیدوارم کسی از مهمانها به چای یا قهوه میل داشته باشد. اما همه سیر و راضی فقط از آخرین دقایق مهمانی لذت میبرند. همان گروه همیشگی! منصور میانه ی میز نشسته در حالی که ظروف و فنجانها همان حوالی تجمع کرده اند. بیژن بدون هستی با کمی فاصله از جمع روی موبایلش خم شده؛ محسن کنار دختری برنزه و بلوند پرحرفی میکند و او زل زده به من. زن جوانی از کنار میزشان میگذرد. چند ثانیه میایستد و خطاب به جمع چیزی میگوید. حرکاتش را تعقیب میکنم؛ زن انگار مسخ مغناطیس حضورش شده که میخندد و پلکهایش پرپر میزنند. نگاهم روی شخص پنجمی متوقف میشود که تا به حال ندیده امش. مردی تاس که صورتی دراز و جدی دارد و بیحوصله گپ در جریان را تعقیب میکند. دختر کمی دیگر لبخند میزند و میرود و من هیچ چاره ای ندارم جز اینکه کنار میزشان بایستم. از کنار شانه ی منصور خم میشوم و میپرسم: اجازه میدید؟ بشقابی که داخلش خیار حلقه کرده را زود جلو میکشد و همانطور که میجود میگوید: راحت باش، به کارت برس. بیژن همچنان سر در گوشی دارد و محسن هم بیش از اندازه درگیر و من مشغول کنترل حرکاتم که نکند عجلوانه و دستپاچه به نظر برسد. یک بشقاب خالی مقابلش است. یک لیوان نیمه پر آب و جاسیگاری ای که دو فیلتر سیگار فضایش را انباشته ... آرش؟! مرد تاس بیحوصله

صدایش میزند. به کندی به سمتش برمیگردد و میگوید: میریم عرشیا! مرد ناراضی لب میزند: چطور این مهمونیها رو تحمل میکنی! خطاب به او اما مستقیم زل زده در چشمان من میگوید:

اونقدرها هم بد نیست... مدتی به جشنها علاقمند شدم. مرد تاس رد نگاهش را میگیرد و مستقیم و تیز نگاهم میکند. توجهی که میروود تا به طرفم جلب شود را دوست ندارم. بیتوجه به

زیرسیگاری پر و لیوان نیمه خالی میزشان را رها میکنم و چرخ را در جهت عکس میچرخانم. نفسم را تا رسیدن به نزدیکی رویا حبس نگه میدارم و وقتی در محدوده ای به نسبت امن وارد میشوم ترسیده رهایش میکنم.. یارو چی میگفت بهت؟! با من نبود.. ارواح خیکت. ناله میزنم: رویا! نکنه این... آره؟ اینه همونی که پارمیس میگفت سوزنش روت گیر کرده؟ عجب هیولاییه. چیزی برای گفتن ندارم. دست دور بازویم میاندازد و هیجانزده پچ پچ میکند: حالا فازش چیه؟! بازویم را از دستش بیرون میکشم و میگویم: اینا فازشون چیه؟! چشمانش را منتهای درجه درشت میکند و میگوید: نه بابا! نگاهم را برای نرفتن به سمت میز آرش کنترل میکنم و میگویم: مثل سگ ازش میترسم. به بینی اش چین میدهد و میگوید: حالا همچین مال هم نیس. اینا پول و پله رو ازشون تفریق کنی میشن پشکل.. جرئت داری برو به خودش بگو. صورتش را وحشتزده میکند و میگوید: من شکر بخورم... و ناگهان به محض تمام شدن جمله اش مچ دستم را میکشد و به سمت چرخدستی میگرداند و بلند میگوید: تو برو لیوانها رو بشور. آمدن پارمیس را میبینم و چرخ را به سرعت به سمت آشپزخانه هدایت میکنم. راهش را کج میکند و شانهِ به شانهِ ام میآید.. من به تو گفتم



میاندازد. مشغول فکر کردن به تنها راه حلی هستم که برای گذار از این مخمصه پیش رویم است. گذراندن این دوماه! پارمیس همیشه حقایق دردناک را در صورت آدم میکوبد. قلبم از شدت محبت به او

فشرده میشود. کاری که او با من میکند شبیه خوردن سر به

همان سنگ معروف است. دستهایم را پشت سرم ستون میکنم و سرم را رو به عقب میاندازم طوری که چشمانم آسمان را نشانه

برود... اوادم به قول اعظم دو کلوم باهات صحبت کنم! گفتم از اسم اصلیش استفاده کنم تا گیج نشی... زندگی ای که بهم دادی رو با همه مزخرفاتش قبول کردم ازت. امثال من رو خلق کردی که حالت رو بفهمیم؟! درکت میکنم. برای خودم یه دنیایی ساخته بودم که دوستش داشتم. حکیمه جان، فکر میکردم همیشه هست. پیروز، که خونواده ی حکیمه جان بود و من گاهی خودم رو تو جایگاهش تصور میکردم و... خوب، بدجوری کیف داشت. شغلم و اینکه با خودش و آدمای توش حال میکردم.

پارمیس هم اون گوشه کنارها میپلکه؛ بیتربسته اما حالش خوب حالبه. خونه ی درست و حسابی و امن... تازه داشتم دیزاینش میکردم. منظورم کاناپه و بقیه ی خرت و پرتهاست! زندگی برام به قول پارمیس کویت بود. همه چی سر جای خودش و بینقص. اما خوب میدونستم این موفقیتیه... قسم میخورم که میدونستم.

اعتراف نمیکردم! اما میدونستم... حالا اوادم ازت طلبم رو بگیرم.

اوکی؟ حله؟ بهم پدر و مادر ندادی... کاری کردی که تنها بمونم.

حالا ازت میخوام همین چند قلم زپر تی ای که دور و بر خودم جمع کردم و  
باهاشون خوشم رو ول کنی به حال خودشون .

خداوکیلی حال و حوصله ی کارتتخواب شدن رو ندارم. دیدم چه کوفتیه. پس یا  
معامله قبوله یا... زندگی ای رو که دادی نمیخوام .

منتظر به تاریکی آسمان نگاه میکنم. خنده ای دیوانه وار

گریبانگیرم میشود. انتظار چه چیزی را دارم؟! فرشته ی وحی نازل شود یا شهاب  
سنگی عبور کند! به مرگ فکر میکنم. مبهم و دور و غریبه. اما تصور خالی شدن  
دستانم از تمام داشته های اندکم چقدر نزدیک و واضح و ترسناک است. حس میکنم  
سایه هایی با هزار دست بلند محاصر هام کرده اند. قلبم وحشیانه میتپد. باید از این  
همه ناامیدی و یاس فرار کنم. برمیکیزم و روی پاهایم تلو تلو میخورم. بزدلانه از نگاه  
کردن به اطرافم طفره میروم و خودم را به راهپله میرسانم.

برای اولین بار در تمام عمرم از تنهایی میتروسم. توهمات پشت در نمانده اند. آنها  
همراهم به داخل خانه آمده اند. نمیتوانم بخوابم .

برای اینکه چشمانم بسته شوند و در بیخبری سکرآور دنیای خواب فرو بروم به  
خدا التماس میکنم. ده ها منظر از زندگی آیندهام را تجسم میکنم و هر بار  
وحشتزده آرزو میکنم که کاش نشود. تنفرم از آرش آفرنده حد و مرزی ندارد. در  
این لحظه تمام احساساتم تبدیل به نفرت و خشم شده اند و او را نشانه رفته اند .  
و عاقبت خسته از آن همه ترس و فکر به خواب میروم. خوابی که به قدر یک پلک  
برهم زدن به طول انجامیده؛ خوابی که وقتی که از آن بیدار میشوم خسته تر و

فرسوده تر از شب پیشم. نه کتری را جوش میآورم و نه به پیچک ریشه دوانده ام  
لبخند میزنم. کنار سینک میایستم. یک لیوان را تا نیمه پر میکنم و با همان، تکه های  
نانی که به دندان میکشم را فرو میدهم. میآیم و مقابل تلویزیون خاموش مینشینم و به  
انعکاس تصویرم زل میزنم. ژولیده و مغلوب و درهم ریخته! و هنوز حتی آرش  
آفرنده جدی و قاطع وارد کارزار نبرد نشده! نجنگیده تسلیم شوم؟ حتی برای بردن  
تلاش هم نکنم! میتوانم راه حلی را که پارمیس پیشنهاد داده امتحان کنم. یکی از  
کوسنهای روی کاناپه را بغل میگیرم و بدنم را مثل توپ دورش جمع میکنم و به پهلو  
میخوابم. بوی آشنای کرک پارچه و نرمی ملموشش و خوشحالی لطیفی که از  
داشتنش در وجودم میجوشد؛ اینکه من مالک و صاحب تمام اینها هستم باعث میشود  
کمی حس زندگی در وجودم بجوشد. گونهام را روی الیاف لطیف پارچه میکشم و  
لبخند میزنم. هنوز همه ی اینها را دارم. آرام آرام بدنم دور کوسن شل میشود و  
نفسهایم آرام و عمیقتر میشوند. تکرار میکنم من هنوز دارمشان. کمی دیگر میخوابم.  
میدانم امروز میخواهم چه کار کنم. به محبی اطلاع میدهم که کسالت دارم و مراسم  
امروز را کنسل میکنم و به خانه ام میرسم. پرده ها را میشویم و جای تلویزیون رو  
عوض میکنم و نقشهای را که مدتهاست برای تغییر دکور آشپزخانه دارم امتحان  
میکنم. اجاقگاز را از سر راه برمیدارم تا دیگر هر بار حین عبور شیر کتری کمرم و  
پهلویم را نسوزاند. محبی به پارمیس اطلاع میدهد که صحت گفتمام را چک کند و او  
هم همدستم میشود. نمیدانم چطور اما به ترتیبی لیلای سربه هوا را جایگزین خودش  
میکند و به من میپیوندد. و حالا روی لبه ی پنجره ایستاده و در حالی که پرده دورش  
پیچیده ادای جک اسپارو را در میآورد. جیغ میزنم: میافتی احمق! میروم و پرده را از

زیر دست و بالش بیرون میکشم به ساق پایش ضربه میزنم و میگویم: بیا پایین آبروم رفت بچه. از فردا لات و لوتای محل دور و بر پنجره م میپلکن. پایین میپرد. پارچه ها و ریخت و پاش های زیر پایش را عقب میزند و میآید و وسط هال میایستد. وقتی اینطور عمیق و دقیق به اطرافش نگاه میکند باید ترسید. به شدت در چیدمان وسایل بیسلیقه است. انگشتش را به سمت تلویزیون میگیرد و میگوید:

اینو باس بندازیم کنار در ورودی... اینجا کلی جا واز میشه. و به بالا ی هال اشاره میکند. میپرسم: ممد قصد نداره کار جدیدش رو شروع کنه؟ قصدم این است که ذهنش را از تغییر دکور خانه ام دور کنم و قیافه ام را خیلی علاقه مند و اغراقآمیز مشتاق نشان میدهم. لگدی به ملافه ها میزند و روی کاناپه مینشیند.. خودشو احمق میکنه که، حال میکنم و دل تو بمونم. چشمانش را لوچ کرده و بینی اش را چین داده و چه کسی است که نفهمد ضعف رفته برای همین حرف او. طعنه میزنم: کار داره به جاهای باریک میکشه. ابروهایش را بالا میبرد و چشمانش را تاب میدهد: دست از پا خطا کنه میگیرم مٹ سگ میزنمش. نفله!

چایی داری؟! پرده را داخل لگن حمام میاندازم و میگویم: مگه کار کردی که چای میخوای؟ کوسن را به سمت در حمام پرتاب میکند و جیغ میزند: آخه کودن من نبودم کی میرفت لب پنجره پرده ی صاب مرده ت رو در بیاره؟! سرم را به موقع میدزدم و

میگویم: خودم. کوسن دیگری پرتاب میکند و باز جیغ میزند: تف تو دهن آدم خالی بند! هر بار به پام نمیافتی پیام برات پرده باز کنم؟! کوسنها را یکی یکی جمع میکنم و کنارش روی کاناپه مینشینم.. در عوضش اندازه یه ماه میخوری و فرمون میدی!



موهایم را میکشد و تشر میزند: از خدات هم باشه. الان ممد چکار که نمیکرد جای تو میبود .. میخوای من برم اون بیاد؟! - نوچ ...

وقتی نامزد کردیم منت میذاریم سرت تشریف میآریم. آرام اما طوری که بشنود میگویم: اگه تا اون موقع فلنگو نبسته باشه. مشتی به بازویم میکوبد و چهارزانو مینشیند و میگوید: با اون قیافه میخواد کجا بره؟! سربسرش میگذارم: هر جا دورتر از تو بهتر. کاملاً به سمتم میچرخد و جدی میپرسد: یعنی میذاره میره؟ من به طوری قیافه میام براش که انگار حسابش نمیکنم! سعی میکنم نخندم و کاملاً جدی باشم وقتی میگویم: شک نکن.

- نه اینکه جای دیگه هست براش! کاملاً پیداست که حرصش گرفته و به شک افتاده. ادامه میدهم: حداقل بهش فحش نمیدن!

دوباره به همان قسمت بازویم مشت میزند و میگوید: شکر نخور!

میگم مرجان... به وخ این آرش آفرنده اومد تو رو گرفت؛ من و این ممد داغون رو چطور میخوای بهش بندازی؟! برای چند ثانیه فقط نگاهش میکنم. باورش سخت است که او بتواند آنقدر خوش خیال باشد. تشر میزند: چرا مثل قاطر گشنه نگام میکنی؟!!

مبهوت نجوا میکنم: این یارو؟! آفرنده رو میگی؟! داری مسخرهم میکنی؟ شاخ و شانه میکشد: کره خر، خیلی هم دلش بخواد!

نمیتوانم نگاه متحیرم را بگیرم. صورتش وا میرود و روی شانه ام خراب میشود. صدایش نامفهوم به گوشم میرسد که میگوید: سگ تو روحت مرجان... نمیذاری فاز



سیندرلا برداریم دو دقیقه !شانه ام را از زیر صورتش عقب میکشم و بد اخلاق میگویم: پاشو جمع کن کاسه و کوزهت رو... از این اخلاقا نداشتی !چپ چپ نگاهم میکند: چیه؟! گلای خدا میریزه ما گشنه گداها رو به نون و نوا برسونه؟! ... ولی نه... راه نداره. حیف اون دک و پز! تو رو من میخوام بدم دست اون پیروز .هیچ وقت با حکیمه جان و پیروز دلش صاف نبوده. همیشه دنبال بهانه ای میگردد تا درشتی بارشان کند . تا شب میخندیم و من با هزار و یک ترفند خانه ام را از هجوم هول انگیز کج سلیقگی هایش در امان نگه میدارم و حاصل کار میشود خانه ای که از تمیزی میدرخشد و ظاهرش به مراتب زیباتر شده . آنقدر خستهام که توان حتی فکر کردن به ده دقیقه ی بعدم را هم ندارم؛ چه رسد به آیندهای دور و دراز .

همراه رویا به درمانگاه آمده ام. خواسته تا همراهیاش کنم. امروز باید دکتر دستش را ببیند و مثال پایان دوره ی نگاهتش را اعالم کند .مستقیم پس از تمام شدن مهمانی نهار خانوادگی آماده ایم. جشنی شلوغ و پرهیاهو بوده است با انبوهی بچه زیر دست و پا و در حال مزاحمت .. میگم مرجان... این الان بگه فیزیوتراپی ،من بودجه ندارم !دلدارباش میدهم: خیالت راحت، نمیگه .. یه موقع گفت... داری بهم قرض بدی؟! نگاهش میکنم. او هم مثل من درگیر و مضطرب حفظ شغلش است. تعویض گوشی میتواند به چند ماه بعد موکول شود. لبخند میزنم: اگه مثل بار قبل خوش حساب باشی، دارم .چشمانش آرام و کمی مطمئن میشود و او هم لبخند میزند و میگوید: دمت گرم .و ادامه میدهد: چه خبر از حکیمه خانوم؟! شانه بالا میاندازم: بیخبر !میپرسد: قهری؟ نگاهش نمیکنم: نه .میپرسد: پس چی؟! اخم میکنم و غر میزنم:

گیر دادی؟! - آخه ورد زبونت اسمش بود. عجیبه خفه خون گرفتی! نیمنگاهی به سمتش میاندازم و میگویم: پسرش گیرداد که میخواست... بعد اون نظرش با پسره یکی نبود. گفت دست و پاتو از تو زندگی ما جمع کن... پسرم هوایی شده. غرولند میکند:

چطور همه عاشق تو میشن! محض رضای خدا یدونه از اون اوراقیاش هم قسمت ما نمیشه. مثل خودش غر میزنم: پیروز پیشکش تو. چانه بالا میاندازد: نوچ... اون نه. اگه مردی اون یکی رو بده. بیحوصله به غر زدن ادامه میدهم: اونم پیشکش تو! سرش را به صورتم نزدیک میکند و پیچ پیچ میکند: بین... خداوکیلی، مرگ من، نمیخواهی به مدت باهات باشی؟! به سمتش میچرخم و میپرسم: که چی بشه؟! اخم میکند: چه سوال مسخره ای. اصرار میکنم: جدی میپرسم. گیج میگوید: یارو خدای پول و قیافه س.

باهات باشی کلی چیزهای جدید رو تجربه میکنی. بعدش هم ...

خدا رو چه دیدی... نمیگذارم جمله اش تمام شود و به بینی ام چین میدهم: نگو میآد میگیرد که گیساتو میکنم. جدی میشود و میپرسد: چرا میگی نه؟! - ... کمی فکر میکنم. دلایل زیادی دارم. اما کدامشان قابل ارائه است! ادامه میدهد: اگه تریپ وقار و متانت و شرافت و عفت برداشتی که، شکر خوردی! اگه میترسی در دسر بشه که... شرط میندم همیشه. یارو خر که نیست وبال گردن درست کنه واس خودش.. دنبال در دسر نمیگردم. نجوا میکند: دیگه در دسریه که نشسته در خونته! - ... - میترسی حکیمه خانوم بفهمه و ازت ناامید بشه؟! - ... یا گلوت پیشش گیر کنه و نتونی دل بکنی؟! - ... نگو که گلوت همین الان هم

گیر کرده پیشش! از دستگاه اعلام شماره نمره ی نوبتش را میخوانند و من بازویش را میکشم و بلندش میکنم و بدخلق میگویم: تو دست اون پارمیس اسکول رو هم از پشت بستی .

میایستد و سماجت میکند: بگو دلالت چیه؟! به چشمانش زل میزنم و میگویم: خوشم نیآد برام تعیین تکلیف کنن. کی گفته حرف آخر رو اون میزنه .. زر نزن ... آخه عددی نیستی که بخوای روی اون دراکولا رو کم کنی . به جلو هولش میدهم و

میگویم: بالاخره خسته میشه. به قول پارمیس فقط کافیه دو ماه دووم بیارم... روش کم میشه و میفهمه همه چی همون نمیشه که ایشون میخواد .راه میافتد و نصیحتم میکند: به فکر منافع خودت باش... کل کل کردن رو ول کن. اون بددهن گاو هم واس خودش گفته که بیچوننش. از شرایطی که پیش اومده استفاده کن... ازش بکن و بار خودت رو ببند. خر نشو مرجان . و من را با آن چرای بزرگی که در سرم کاشته رها میکند و باز در برهوتی پر از سوال میاندازد. از درمانگاه که بیرون میآیم راهم را جدا میکنم و بی هدف در شهر پرسه میزنم. دوباره رفتهام سراغ این سوال که چرا باید تمام داشته ها و آرامش من، دستخوش التهاب و تغییر شود .

چرا این التهاب نصیب کسی نشده که با آغوش باز از آن استقبال میکند؟! چرا من نمیتوانم به یک تصمیم قاطع برسم! چرا بعد از هر بار برخورد با او احساساتی ضد و نقیض گریبانم را میگیرد و هیجان و وسوسه زیر پوستم میدود! مگر امثال او را طی این سالها ندیده ام؟! از او جذابتر و از او متمولتر . ولی هیچ کدامشان اینطور برای نگه

داشتن من در اطرافشان اصرار و سماجت نکرده اند. هیچ کدامشان اینطور عمیق و شدید همزمان هم جاذبه و هم دافعه نداشتند. هیچ کدام آنها کاری نکرده‌اند که من بخواهم به چشمش بیایم و دیده شوم. رویا پرسیده نکند مساله به طرز تفکر حکیمه جان در موردم برمیگردد. شاید اگر هنوز حکیمه جان را داشتم این موضوع خیلی راحت و آسان حل و فصل میشد. این مرد را کنار میزدم و سرم را در مقابل حکیمه جان بالا نگه میداشتم و میدانستم اگر حتی محبی اخراجم کند کسی هست که کاری کند در مانده و بیچاره نشوم. در تصمیمی آنی راهم را به سمت خانه ی حکیمه جان کج میکنم. نمیدانم چرا به آن سمتیروم و نمیخواهم به هیچ چرایی فکر کنم. دلم برای بودن در این مسیر تنگ شده آنقدر که، اگر میتوانستم پر در میآوردم و پرواز میکردم. در ذهنم تصور میکنم فشردن دکمهی زنگ و شنیدن صدای شادش چه حسی میتواند داشته باشد. وارد شدن به خانهاش و خیالپردازی در مورد اینکه آنجا خانه ام است. چقدر زیاد ماجرا برای تعریف کردن دارم. چقدر زیاد حرف هیجان انگیز و جالب توجه. دلم میخواهد غرغرایش را در مورد پیروز بشنوم.

دلم میخواهد با هدیه های کوچکش غافلگیر شوم. حماقت کرده ام؛ نباید یاد گرفتن قالب بافی را پشت گوش میانداختم.

میتوانستند لحظاتی خاطره انگیز شوند. مثل وقتی که سعی میکرد دستکش بافتن را یادم بدهد. پشت ماشینی که مقابل خانه اش پارک شده ایستاده ام. طوری کمین گرفتم که اگر بیرون آمدند دیده نشوم. دید تارم را هر بار با پلک زدن اصلاح میکنم در حالی که تمام حواسم را به پنجرهاش دادم. نوار دور پردهها را هنوز باز

نکرده. چشمهایم را میبندم و نشستن روی مبل استیل کهنه ی پشت آن پنجره را  
تجسم میکنم. بوی خوشبو کنندهی

هوایی که همیشه استفاده میکند و عطر مواد شوینده ای که سالهاست  
عوضشان نکرده چون پیروز عاشق اسانسشان است .

پاهایم را داخل دمپایی کرم کهنه ای که دیگر مال من شده بودند تصور میکنم و  
گوشهایم را مشغول شنیدن صدای عزیزش . یعنی اگر زنگش را بزنم و بخواهم که  
راهم دهد شدنیست! میتوانم دروغ بگویم که مریضم. دستم را روی سینه ام میفشارم  
و به خودم تسکین میدهم که زمان حلال تمام مشکلات است. کمی دیگر که صبر کنم؛  
وقتی پیروز سروسامان بگیرد باز هم راهم میدهد .. میز سالن رو بچین . تا پشت  
لبهایم میآید که پپرسم چرا و به موقع زبانم را نگه میدارم. امروز رفتارش نرمالتر از  
همیشه است اما باید در مقابل کسانی مثل او محتاط بود . وسایلی که آماده کرده را  
برمیدارم و به سراغ آن غذاخوری غول آسا میروم. وسایل را بینظم همانجا رها میکنم  
و به آشپزخانه برمیگردم .. حاج ابراهیم خان از سفر اومدن . تصور میکند با شنیدن  
این جمله ذهنم از پیچیدگیهای ذهنی او رمزگشایی خواهد کرد؟ !وقتی بدون واکنش  
به نگاه کردن ادامه میدهم لبهایم را روی هم میفشارد و

با تاخیر میگوید: شاید اومدن پایین تا باهاشون صبحانه بخورن .

ارده شیره و سبد نون بربری رو بالا ی میز بذار . کوتاه میگویم:

میدارم . کمی مکث میکند و انگار برای ادامه مردد است؛ میگوید:

سر میز عین میخ وانستا! حاجی از این جنگولک بازی خوشش نیآد. چشمانش را جستجو میکنم. خبری از بدجنسی همیشگی نیست. پس سرم را آرام تکان میدهم و بیرون میروم. حالا با احتیاط و حواسی جمعتر به کارم میرسم. تصور میکنم هر لحظه پیرمردی فرتوت و ترسناک سر میرسد و داد و هوار راه میاندازد.

میز را برای بار دوم چک میکنم و نگاهم به سمت راهپله ها میروود.

از ساعتی که مهمانهایش میرسیدند گذشته! آنقدر بدشانسم که به محض چرخاندن سرم او بالای پله ها ظاهر میشود. سرسری لباس پوشیده؛ تیشرتی سبز و جینی مستعمل و پاهایی برهنه.

موهایش بی مبالا در هرج و مرجی جذاب پخش و پال هستند و صورتش بدخلقی معمول صبح زود بیدار شدن را تداعی میکند. روز بخیر. کنایه میزند به بی واکنش ماندن من بعد از دیدنش.

پس سلام میدهم و کنار در آشپزخانه میایستم. پایین میآید و پای میز توقف میکند. به لبه ی پهن میز تکیه زده و دستهایش را داخل جیبهایش فرو میکند. بچه ها نمیآن. فنجونهای اضافه رو بردار. منتظر است بلافاصله دستورش اجرا شود؟! وقتی دقیقا جایی ایستاده که فنجانهای اضافه چیده شده اند! میز را دور میزنم و روی پنجه ی پایم خودم را میکشم تا به نعلبکیها دسترسی پیدا کنم. سرگرم شده نگاهم میکند. قلبم تند میزند. از هفته ی بعد آدرس عوض میشه! خودم را وادار به ادامه ی کارم میکنم در حالی که سراپا گوشم. به پدر بزرگم گفتم داری تست میشی برای استخدام تو منزل پدرم. نعلبکیها را روی هم میچینم و انگشتم را داخل دسته ی فنجانها میاندازم. باید سینی بیاورم اما مغزم دلش

میخواهد لجبازی کند و فرمانهای اشتباه و دور از اصولی که آموخته بدهد .. مجاب شدن... پدر و مادر من زیاد سفر میرن .به چشمانش زل میزنم و هر دو دستم را روی میز خالی میکنم .. اشباح و ارواح قلعه ی هزار اردک به مستخدم نیاز دارن؟! برای چند ثانیه جمله ام را حلاجی میکند و بعد ابروهایش بالا میپرد. نمیتوانم از صورتش بفهمم که چه واکنشی در

انتظارم است. پس شجاعانه چانه ام را بالا نگه میدارم و به زل زدند ادامه میدهم .پلک میزند و کامل به سمتم میچرخد و پیداست که جواب دندان شکنی برایم در آستین دارد. اما صدای صبح بخیر گفتن کسی از بالا ی پله ها منصرفش میکند .

پیرمردی بلند بالا و لاغر اندام. با شانه هایی پهن و قامتی راست .

سری با موهای تنک جوگندمی، بینی عقابی و لبهایی باریک و سیلی مرتب و کوچک. چشمان شفاف و قامت راستش نشان از سلامت جسمی و سرزندگیاش دارد .خبردار میایستم و هردو دستم را پشتم میبرم و بلند سلام میدهم .شلوار فاستونی اتو کشیده شده و پیراهنی آستین کوتاه به تن دارد و دمپاییهای مشکی و مرغوب است. موهای کمپشتش را رو به عقب شانه زده و گردنش را صاف نگه داشته .به آرش نگاه میکند و لبخند میزند:

خوبی بابا جان؟ آرش به استقبالش میرود و دستش را برای دست دادن با پیرمرد پیش میبرد: خوب... محبوبه خانم خوابن؟! پیرمرد نیم نگاهی به بالا ی پله ها میاندازد و میگوید: ها... خوابشان میامد .شانه به شانه ی هم به سمت میز میآیند و من صندلی بالا ی میز را عقب میکشم و عقب میایستم .کنار صندلی توقف میکند و مرا خطاب قرار میدهد: حالتان چگونه؟! لهجه دارد .



لهجه ای آهنگین و اصیل. کلمات را محکم و قاطع ادا میکند اما میتوانی عطوفت و آرامش را میان کلماتش بیابی. لبخند میزنم و کمی سرم را برایش خم میکنم.. ممنونم جناب آفرنده... صبحتون بخیر. به میز نگاهی کوتاه میاندازد و با دست به آشپزخانه اشاره میکند: شما هم مشغول با شین. و من تصمیم میگیرم از این پیرمرد دوستداشتنی خوشم بیاید. برایشان چای میآورم و نان گرم میگذارم و به آشپزخانه برمیگردم. حوری با لیوان چای شیرین و ظرف پنیرش پشت میز نشسته و من هم مقابلش مینشینم. امروز تخم مرغ آبپز و خیارشور برای خودم لقمه گرفته ام. از جازرفی لیوان بر میدارم و چای میریزم.. گفتن بشینی؟! به عمد لبخندی بزرگ به لب میآورم.. بله! گفتن صبحانه بخورم. تشر میزند:

آبمیوه بردی سر میز؟ به لبخند زدنم ادامه میدهم و با دندان تکه ای از سر لقمه ام میکنم. غر میزند: مرخصت که نکردن! باید چند دقیقه یه بار سر بزنی، چیزی کم و کسر نباشه. میپرسم: محبوبه خانم همسرشون هستن؟ از سوالم جا میخورد و با مکث میگوید:

اولی مادر بزرگ آرش خان بود. اینو ده سال پیش گرفتن. به وضوح از محبوبه خوشش نمیآید. جسارت پیدا میکنم و باز میپرسم: از ایشون هم بچه دارن؟! چانه بالا میاندازد: نوچ... از شوهر اولش سه تا داره زنه. سوالات بیشتری به ذهنم سرازیر میشود اما چشمان حوری میگوید پپرس تا خدمتت برسم. پس غذایم را میخورم و برمیکیزم. پدر بزرگ و نوه وسط یک بحث جدی کاری هستند. صبحانه شان را صرف کرده اند و گرم صحبتند.. یه چرخی حومه ی شهر ز دم. بیلاقات... جای پیشرفت



دارن .. بهتره روی حیطهی کاری خودمون تمرکز کنیم حاج ابراهیم .. سرمایه‌مان باید در گردش باشه .. از فکرش بیا بیرون بابایی ...

تمرکزت رو بذار روی وارد کردن دستگاهی که نیاز داریم .یتولید کننده - مثل باقی‌ها، فله صادر کن .. نه! پیرمرد لبخند میزند و بحث را رها میکند. نزدیکتر میشوم و خطاب به مرد مسن میپرسم: میز رو جمع کنم قربان؟ مقابلش را نگاه میکند و تکه‌ی کوچکی نان را که کنار ظرف ارده افتاده بر میدارد و به دهان

میبرد .. جمع کن خانم جان. از روی صندلیاش بلند میشود و باز خطاب به من ادامه میدهد: عسل و مربا بمانه. زمزمه میکنم:

چشم. از کنارم که عبور میکند بوی عطر میدهد و چقدر مملو از زندگی به نظر میرسد. نزدیک آشپزخانه مکث کوتاهی میکند تا بگوید: حوری خانم. ...چای رو گرم نگه دارین صدای حوری میآید که فریاد میزند: سماور روشنه حاج ابراهیم خان. دستهایش را پشت کمرش قالب میکند و به سمت حیاط میرود. علت اینکه حیاط و باغچه آنطور زیبا و دلپسند است را کشف میکنم! - پیرمرد باحالیه. نگاهش میکنم. لبخند میزند .. آماده‌ی صحبت در مورد توافقاتمون هستی؟ همانطور که با خودم به تفاهم رسیده‌ام همه چیز به لحظه موکول شده. پس بناست هر چه در لحظه به ذهنم رسید را به زبان بیاورم. لبخند میزنم: بله آمادم. سر تکان میدهد: خوبه. به لبخند زدن ادامه میدهم و او کمی چشمانش را باریک میکند. زمزمه میکند: چهل و پنج دقیقه‌ی دیگه جلوی در باش. دلم پیچ میخورد. نگاهش مشکوک و بیرحم است. نمیتوانم نپرسم: کجا میریم؟! - تو مسیر شرکت، صحبت کنیم. محض

احتیاط میپیرسم: و شما دست از تهدید شغل من بر میدارید؟ دم به تله نمیدهد و سیاستمداران میگوید: صحبت در مورد توافق یعنی رسیدن به جواب همین سوالات باید از زمانی که برایم باقی مانده حداکثر استفاده را بکنم. باید فکر کنم. دست به کار میشوم.

میز را جمع میکنم و به آشپزخانه پناه میبرم. حوری پای گاز ایستاده و دلی دلی میکند. ظروف را داخل لگن ظرفشویی میریزم و مابقی وسایل را روی میزها میکنم.. میز تقریباً جمع شده.

آقای آفرنده گفتن کامل جمع نکنم. بدون آنکه نگاهم کند سر تکان میدهد. میشنوم که نجوا میکند: باید با غسل و کره تقویت بشه. خودم را به نشنیدن میزنم و به سمت کوله ام خیز بر میدارم و به بیرون سرک میکشم. داخل سالن نیست. لازم است خودم را به بیرون از این خانه برسانم. پا تند میکنم و ظرف چشم برهم زدنی داخل کوچه هستم. دستانم میلرزند وقتی گوشی موبایل را بیرون میآورم و نام پارمیس را سرچ میکنم. صدایش شاداب میگوید: چطوری جیگر طلا؟! نفس نفس میزنم: پارمیس... این گفته حرف بز نیم! جدی میشود و میپرسد: کجا؟ توضیح میدهم: تو ماشینش.. بعدش؟!.. نمیدونم.. زهرمار... کرک و پرم فر خورد! زار میزنم: چه شکری بخورم؟!.. تا ده بشمار... حله. جیغ میزنم: پارمیس!.. خدا ورت داره مرجان... چرا انقدر تشنج درست میکنی؟ گند میزنی تو اعصاب آدم سر صبح. میخواد صحبت کنه اسکول...! قرار شد بیچونیش. از مغزت استفاده کن. هر چی گفت، بگو باشه. بعد خواست ببردت خونه ش چلاق شو، اسهال بگیر، درد بی درمون بگیر. مطیعانه میگویم: باشه. مهربانتر میگوید: چیزی نی بابا... یه طوری

تابش بدی که دیگه وا نشه کره خر. فقط بین... تابلو نباش. هر کاری میکنی، هر چی میگی، تابلو نباش. مرجان، گوش کن... تو جمع کاری نمیتونه بکنه. هر چی گفت رو رد نکن. میفهمه از گیسات میگیره اضطراب با شدتی جنون آمیز برگشته و من حس میکنم کم مانده تا قالب تهی کنم. میپرسد: گرفتی؟ مینالم: آره.. برو یه رانی بخر کوفت کن.

- باشه.. زنگ بزنی... من منتظرم. بین، دیر زنگ بزنی میآم اونجا.. زنگ میزنم. گوشی را داخل جیبم میچپانم و به اطرافم نگاه میکنم. سر خیابانشان هستم. به سمت سوپرمارکت بزرگ

نبش خیابان میروم و مقابل یخچال های وسیعش میایستم.

فرمانبردار اولین بطری دم دستم را برمیدارم و لاجرعه سرمیکشم.

خنکایش و طعم شیرین عجیب و غریبش تسکین آمیز است.

آهسته و قدم زنان تا پای صندوق میروم و بطری را نشان مرد جوان میدهم

لبخندی دوستداشتنی میزند و میگوید: چهل و هفت هزار تومن خانم. کم

مانده بطری شیشه ای را بیندازم.

چطور توانسته ام پنجاه هزار تومان را در کمتر از یک دقیقه به هدر بدهم! لعنت به تو

آرش آفرنده. همیشه شنیده ام که داخل اتومبیلهای لوکس از بیرونشان هم بهتر

است. اما باورش سخت است که تا به حال روی صندلی پراید پارمیس یا حتی کاناپه ی

عزیزم این همه احساس راحتی میکرده ام. یا بدن من معیوب کار میکند یا هنوز حتی

زندگی کردن را آغاز نکرده ام - گفתי آدرسها رو خوب پیدا میکنی! کوتاه جواب

میدهم: بله. هنوز درگیر تفاوتها هستم. زمان میبرد تا بتوانم آرام در جایم بنشینم و تمام و کمال حواسم را جمع گفتگو با او کنم.. خونه ی من تو مسیره... نشونت میدم. حس میکنم نیاز به استفاده از دستشویی دارم. مردد از بابت اینکه سوالم چه واکنشی میتواند در بر داشته باشد میپرسم:

چرا؟! نگاه کوتاهی به سمتم میاندازد و تکرار میکند: چرا؟! کلافه در جایم میلولم و نگاهش میکنم. به خیابان زل زده وقتی میگوید:

غروب با بچه ها دورهمی داریم. باهاشون آشنا شو. دهانم خشک است وقتی میپرسم: پس توافق چی؟! کار منزل پدرم رو قبول نمیکنی!؟

به سادگی این را میپرسد. طوری که انگار در مورد آب و هوا سوال دارد. جواب میدهم: نه!- زیاد جالب نیست از پول صحبت کنیم ...

بیشتر روش فکر کن. دندانهایم را به هم میسایم.. صحبت در مورد کل موضوع اصلا جالب نیست.. اعتقاد دارم باید حقیقت رو گفت. میتونستم یه طوری وانمود کنم که میخوام دوستم باشی.

هوم؟! تو نود درصد موارد جواب میدی. در جریانی که؟! اما اگه تو دوست داری اینطوری جریان پیش بره... من مشکلی ندارم. وقتی کات کردیم یه مبلغ قابل قبولی تو حسابته. من زجر میگویم: نرخ پایه ی شروع شغل جدیدم. شانه بالا میاندازد: میتونی انقدر کریه المنظرش کنی... میتونی، آسون از کنارش عبور کنی. مثل یه دوستی یا آشنایی کوتاه مدت.. یه تجار بالفطره! میتونی کلاغ رو رنگ کنی جای قناری بفروشی. از روی عصبانیت و به قصد توهین گفته ام و او برخلاف تصورم

عصبانی نمیشود؛ میخندد .. این که میگی تقلبه. من اگه دوبار به جا زعفران زردچوبه بفروشم بازار فروشم رو به خطر میندازم. از دغل بازی خوشم نمیآد... به همین سادگی. دستهایم را روی سینه ام قالب میکنم و در حالی که هنوز خشمگین و کلافه ام میگویم: مبلغ رو من تعیین میکنم. تذکر میدهد: معقول و عادلانه .. از عدالت حرف نزن لطفا .. اعتراف میکنم که از وقتگذردن باهات خوشم میآد. به اعتراف نامربوطش واکنش نشان میدهم: بله؟! -! قرنهاست زنا از این حربه بر علیه مردا استفاده میکنن که کندذهن و بیدست و پا یا فلک زده ن و نیاز به شوالیه ی جذاب دارن تا نجاتشون بده. البته ورژن جدیدتون علاوه بر تمام اینها خیلی حق به جانب و متوجهه .

خوب، این نسخه برام تکراری و بدون جذابیت شده. حالا تونه به بیشعوری تظاهر میکنی نه تا اونجایی که فهمیدم علاقه ای به نجات داده شدن داری .. برام مهم نیست چی براتون جذاب هست یا نیست .. برای خودم مهمه. قدرت به دست آوردنش رو هم دارم .

پس... به نظرم حرفی نیمونه. نفس آتشینم را به بیرون میدم و تکرار میکنم: بله، قدرتت رو دارید! - در مورد... پولی که میخوای عجله نکن. توصیه میکنم پیشنهادم رو در مورد کار قبول کنی .

قلعه ی هزار اردک جای جذابییه .. به تار عنکبوت چسبناک! - کی میدونه! گفتم که، دروغ نمیگم .. از خوشی میمیرم وقتی انقدر صادق و راستگویی! - قبول کن که به حسن بزرگه .. من همیشه خوش شانس بودم! - سمت راستت رو نگاه کن... کوچه ی رامش .

تونستی ببینی؟ پلاک سه، واحد سه. سرعتش را کم کرده و من میتوانم کوچه ی پهن و درختکاری شدهای را آن طرف اتوبان ببینم. در ذهنم مسیرهای منته ی به آنجا را مرور میکنم .. میخوای با چه عنوانی من رو به دوستان معرفی کنی؟! -! پارتتر .. همراهی که استخدام شده! پلک میزند و ناراضی به نظر میرسد .. قرار نیست آسون باشه، نه؟! ازل میزنم به نیمرخش و قاطعانه میگویم: نه .. بچه ها معمولا حدود هفت و نیم هشت جمع میشن. دوست داشتی زودتر بیا. دهانم را بسته نگه میدارم. نگاهم میکند. چشمانش بدون انعطاف و جدی است .. حرفی مونده؟!!

جسورانه نجوا میکنم: از اول هم نبود. گوشه ی لبهایش میپرد و کنار چشمانش چروک میافتد. این بیشتر مرا جری و عصبانی میکند. حس میکنم ملعبه اش شده ام .. من رو جلوی یه ایستگاه مترو پیاده کنید. میگوید: نمیدونم کجاست. انتهای اتوبانی که داخلش هستیم معروفترین ایستگاه مترو منطقه وجود دارد. در مغزم از خشم زوزه میکشم و میفرم: باید هم آشغال عوضی .

ندونه! با موبایلش کار میکند و کمی بعد راهنما میزند. صد متر مانده به ایستگاه توقف میکند و به سمتم میچرخد .. بیا صلح کنیم. شانسم را امتحان میکنم: برای اینکه حسن نیت رو نشون بدی چطوره بذاری قراردادمون از یه روز دیگه شروع بشه؟! کمی جلو میآید. میگوید: داریم قدم به قدم پیش میریم. نگفتم شب بمون... هان؟! موهای تنم راست میشود. نگاهش... بیپ روا است .

باید مراقب چیزهایی که میگویم باشم. تقریبا لب میزنم: من ساعت هفت اونجام. آنقدر محکم به در تکیه داده ام که احتمال اینکه هر آن در فلزش ذوب شوم

هست. سر تکان میدهد و مثل خودم نجوا میکند: خوبه .. من میرم. جای دستگیره را با بدبختی پیدا میکنم و بیرون میپریم. هوای اطرافم را حریصانه میبلعم و از ماشینش فاصله میگیرم. نمیایستم تا رفتنش را تماشا کنم. با حداکثر سرعت به سمت ایستگاه مترو میروم و پشت دیوار کنار پله مخفی میشوم و در حالی که دستهایم را به شکم میفشارم میگویم: گیرش افتادم... راه فراری هم نیست. سوار واگن مترو شده ام با این هدف که تا انتهای خط بروم؛ پیاده شوم و همان مسیر را برگردم. لازم است تا کمی آرام بگیرم. باید راهی برای بدست آوردن خونسردی و آرامشم پیدا کنم. در دومین دور رفت و برگشت کنار پیرزنی مینشینم که مانتو و شلوار سفید و روسری کوچک صورتیاش دلبراست. لبخند میزند و من دلم میخواهد چیزی بگویم .. روزتون بخیر. تبسمش بزرگ میشود .. تو ام همینطور عزیزم. لهجه ی ارمنی پیرزن برایم پر از جذابیت و تازگیست. امیدوارانه باز میگویم: چقدر خلوته امروز .. درسته ...

همه شاغلا رفتن سرکار. موندیم ما خانومای خونه دار .. منم شاغلم... از سر کار برمیگردم .. دارم میرم منزل دوستم. اسمت چیه خانم زیبا؟! -مرجان .. اسم من کلارا... دارم میرم دیدن گوهر دوستم. از دوران نظری با هم دوستیم .. پیر شدن خوبه خانم کلارا؟! تعجب میکند. چشمانش را درشت میکند و لبخند میزند. به شدت دلم میخواهد جواب این سوال رو بدونم. سر تکان میدهد و به فکر فرو میرود .. خوبه؟! من که میگم خوبه... بدو بدو و شیطنتهامون رو کردیم. عاشق شدیم... چی میگن؟ ها، فارغ شدیم. غم دیدیم. خوبی دیدیم... الان دیگه چیزی برای امتحان نمونده. خوبه عزیزم، خوبه! - یعنی منتظرش بشم؟ مصمم سر تکان



میدهد: ها؟ آره حتما، حتما. من باید پیاده بشم عزیزم. امروز روز خوبییه برای زندگانی عزیزم. در آن لباسهای جذاب با آن جثه ی ظریف و قوز نامحسوس روی پشتش با قدمهایی محتاط به سمت در واگن میرود... امروز روز خوبییه برای زندگی! جمله‌اش را مززه میکنم و به این نتیجه میرسم که مزه ی امید میدهد.

بلوز و شلوار پوشیده ام. طی بحث مفصلی که با پارمیس داشتیم به این نتیجه رسیدهام که، خودم باشم. بگذار بداند بناست با چه کسی این دو ماه را بگذرانند. اما در مقابل، وسواس اتو کشیدن

شومیزیقه انگلیسی ساده و تردید بین انتخاب جین یا کتان امانم را بریده. اینبار دیر نمیکنم. طوری زمانم را تنظیم کرده ام که همان حوالی هفت به خانهاش برسم. کمی ریمل زده ام و برای پوشاندن رنگپریدگی بیمارگونه ی پوستم از پنکک استفاده کرده ام و تیوپ رژ را ته کیفم رها کرده ام محض احتیاط. نه تماسی گرفته و نه دوباره آدرس را فرستاده. اینکه خانه اش را بدون پرسیدن دوباره ی آدرس پیدا کنم برایم تبدیل به چالشی شده تا نشانش بدهم بی دست و پا و محتاج نیستم. ضخیم ترین مانتوئتم را انتخاب میکنم. شال مشکی میاندازم و موبایلم را از شارژ میکشتم. هیجانی عجیب و غریب زیر پوستم میدود. شبیه به حس هیجان و ترس همزمان، وقت سوار شدن به ترن هوایی. در را که پشت سرم میبندم دیدن ماشین پارمیس آن سوی کوچه مات و مبهوتم میکند. جیغ میزند: بدو... طرح خریدم. میخوام بهت معجون بدم تقویت بشی. صورتم را مقابل شیشه ی باز پنجره میگیرم و همچنان متحیر میپرسم: با ممد قرار نداشتی مگه؟! - گفت ماشین بیار موتورم خرابه... منم دیدم باس طرح بخرم، چه کاریه میآم دنبال تو. به قول مامانی برا مرد جماعت پول خرج کردن شکر خوردنه



حالا همه چی آسانتر از چند لحظه ی قبل به نظر میرسد. طوری با شعف به ماشینش پناه میبرم که انگار قایق نجاتم است در میان اقیانوسی بیکرانه. بدون عجله و آرام میراند. اما خیلی زود، میرسیم. نه به هیچ ترافیکی برخورد کرده‌ایم و نه چراغ قرمز طولانی مدتی.. ماشین رو میذارم.

لبخند میزنم: نه... مرسی .. مسخره نشو .. نه واقعا. خیالت راحت باشه... گلیم رو از آب میکشم بیرون .. شاید رسوندت .. بعیده ..

نگاه هردومان به ساعت داشبورد کشیده میشود. گردنش را کج میکند تا باز هم ساختمان را بررسی کند. زیر لب نجوا میکند :

گفته طبقه ی سه واحد سه؟! یعنی طبقه ای یه واحد؟ تف تو گور باباشون... کوچه و محله رو داری؟ !ده دقیقه مانده به هفت. بی میل دستگیره را میگیرم و غر میزنم: برم دیگه. بازویم را میگیرد:

بمونم مرجان؟! !لبخند میزنم: نه بابا... بدتر از اینطور جاها و بدتر از این آفرنده دیدیم. اخم میکند: کاری کرد، روشو زیاد کرد ...

همونطور که گفتم بزن. میان حرفش میروم و مینالم: پارمیس!

هزار بار تا حالا برامون کلاس دفاع شخصی گذاشتی همش هم همین یدونه فن رو گفتی! همچنین میزنم که .. سرم را به شدت تکان میدهم و او دستم را رها میکند و میگوید: میس کال بنداز من و ممد و قمه جلو درخونه شیم. حرفهایش طوری جاندار و عمیق قوت قلب میدهد که اضطرابم را ناپدید میکند. با تمام محبتم به صورتش لبخند میزنم و به صمیمانه ترین حالت ممکن لب میزنم: ممنونم عزیزم. لبهایش را

ناراضی بیرون می‌دهد و می‌گوید: خالی شو بینیم بابا. میماند تا وارد شوم و بلند و کشار بوق میزند و من در را میبندم. فضایی وسیع که سنگهای کف و دیوارهایش از تمیزی چشم را میزنند و اتاقک آسانسورها که طول یک دیوار را گرفته؛ انتهای پارکینگ فقط یک ماشین پارک شده و آنطرفتر میز و صندلی بزرگی قرار داده شده که روی میزش یک دستگاه تلفن و دفتری بزرگ چیده شده است. دوبار نفس عمیق میکشم. گردنم را صاف میگیرم و به سمت آسانسور میروم. کابین آسانسور ظرف چند ثانیه میایستد و درهایش باز میشوند. راهرویی پهن و فقط یک درب. جلو میروم. لای در باز است و سکوت مطلق حکمفرماست. وارد میشوم و سلام میکنم. صدا میآید که: بیا تو.

در رو هم ببند لطفا. نمیدانم باید با کفش وارد شوم یا نه و وقتی دو سه جفت دمپایی کنار جارختی میبینم حدس میزنم باید کفشهایم را همانجا بگذارم. یک راهروی کوتاه و جارختی و گنجه‌ی لباسی خاکستری و کفی خالی، بدون حتی پادری. کنجکاوی وادار به حرکت میکند. آهسته جلو میروم و به سالن سرک میکشم. فضایی در نگاه اول خالی و سرد. دو دست مبل راحتی خاکستری و فیلی انتهای سالن پای پنجره‌هایی که پرده ندارند در دو جهت مختلف چیده شده و یک میز بیلیارد بزرگ و بار؛ تنها اثاثیه‌ی چشمگیرها هستند. در نگاه اول فقط همان گسترهی خالی‌هاست و بس اما بعد از چند قدم آشپزخانه که داخل حفرهی دنجی انتهای سمت راست سالن پنهان شده و راهرویی با چند در در همان ضلع، نمایان میشوند. نفسم را ناامیدانه بیرون میدهم. آشپزخانه هم به همان شدت سالن خالی است! فقط یک نیمکت بدون پشتی

پای کانترش گذاشته شده و لوازم برقیای که لابلائی کابینتها جاسازی شدهاند و آنقدر باهم، هم سطحند که

میتوانی به سادگی نادیدهشان بگیری. روبروی اجاق گاز ایستاده .

از روی شانهاش به عقب نگاه میکند. موهایش آرایش ندارند. پس آن خال سفید روی پیشانیاش پراکنده است. نمیدانم باید چه بگویم پس ناخودآگاه دوباره سلام میدهم. ابروهایش بالا میپرد و نیشخند میزند: بار اول شنیدم! راحت باش . با کفگیر چیزی را داخل تابه برمیگرداند و تمام رخ به سمتم میچرخد. احساس حماقت میکنم. آنجا ایستاده ام و واقعا نمیدانم منظورش از راحت باش چیست .. فرصت نشد نهار بخورم... دارم خاگینه میپزم .

میخوری؟! - نه ممنون . به نزدیکترین مبل به آشپزخانه اشاره میکند و میگوید: بشین . خوشحالم که از بلا تکلیفی نجات پیدا کرده ام. روی لبه ی مبل مینشینم. کف سرد و سرمای سنگها پاهایم را آزار میدهد. انگار هیچ وسیله ی گرم کننده ای روشن نیست. پای گاز برمیگردد و تابه را از دسته میگیرد . لبه ی تابه را داخل بشقاب روی کانتر کج میکند و به سمت سینک میرود .

آنقدر راحت و بیتکلف داخل آشپزخانه میخرامد که انگار تمام وقتی را که در خانه میگذارند صرف گشت و گذار دور و بر گاز و سینک میکند . روی نیمکت که مینشیند نگاه دقیقی به سرتاپایم میاندازد و کنجکاوانه میپرسد: سرده؟ حالا که میخواهم چند ساعت اینجا سر کنم بهتر است راستش را بگویم .. بله .. پنجره ها رو میندم. اگه دوست داری میتونی از اتاق سمت چپ راهرو استفاده کنی... یا

گنجه ی جلوی در. فرقی نداره . روی پاهایم میجهم و سعی میکنم قدمهایم را تنظیم کنم تا عجلوانه مرا به سمت در خروجی نبرند. گنجهی لباسش همانطور که انتظار دارم خالیست. کیفم را به دیواره ی انتهایی تکیه میدهم و لباسهایم را به چوب رختی میزنم و چشمانم را میبندم و تا ده میشمارم. این فقط یک مهمانی است. من به یک مهمانی دعوت شده ام؛ همین .

صدایش میآید .. میتونی از دمپاییها استفاده کنی . دو صندل مردانه با سایزهایی کاملا متفاوت و یک صندل زنانه ی طبی ساده. از بابت پوشیدن صندل راضی و خوشحالم و اینکه وقتی برمیگردم سر جایی که نشسته بود نیست. کمی میان سالن میایستم و به تابلوی بزرگی با طرحهایی درهم و برهم و رنگ بنفش و طوسی و مشکی بیربطی که در هم تنیده اند نگاه میکنم . و ساعتی گرد و بزرگ با اعداد و عقربه هایی نقره ای. بار پروپیمان و تمیز و مرتب است و میز بیلیارد انگار میان یک بازی نیمه کاره رها شده. باورش برایم سخت است که این حجم از فضا را کسی آنطور خالی و برهوت نگه دارد. انسانها برای زندگی خیلی بیشتر از اینها به لوازم و وسایل نیاز دارند .. اغلب خونه ی پدر بزرگم میمونم . آنچنان شدید از جا میپریم که حتی فرصت نمیکنم جیغ بزنم. دو قدم به راست تلوتلو میخورم و برمیگردم . ابروهایش را متعجب بالا برده و میپرسد: چرا اینطوری عجیب و غریب غافلگیر میشی؟! چیزی برای گفتن ندارم. نه حرفی که بخوام او در موردش بداند .. عذر میخوام . نزدیک میآید و روبروی تابلو میایستد .. چیزی دستگیرت شد؟! بوی شامپو و شوید میدهد .

حواسم را جمع میکنم. باید روی رفتارم تمرکز کنم. شانه بالا میاندازم: نه... هیچی به میان تصویر اشاره میکند. آنجا که رنگها در هم آمیختهاند. تیشرتش صورتی خوش رنگیست و شلوارش یکی دیگر از آن جینهای مستعمل.. همه چیز از اونجا شروع میشه. گاهی میشه یه حدسهایی زد. من به خط صاف و خطکش دستش نگاه میکنم. باید تمرکز را بدست بیاورم.. چیزی میبینی؟! - حدس میزنم باید یهوپی اتفاق بیوفته. لبخند میزند:

حدست درسته. چیزی میل داری؟. نامحسوس فاصله میگیرم و توضیح میدهم: در موردش حتی کنجکاو هم نیستم. چای رو ترجیح میدم. دستهایش را بالا میآورد و میخندد.. گرفتم... تو سردته! گفتم پنجره ها رو میبندم اما یادم رفت. در مورد چای هم مرسی. یادآوری به موقعی بود؛ بچه ها میرسن هر لحظه. اشاره میکند که جلو بیوفتم و میگوید: بیا تو آشپزخونه. باید به چند تا کار برسم. اونجا گپ میزنیم. همانطور که از او عبور میکنم چرخش نگاهش را سرتاپایم میبینم. راهش را میانه های سالن جدا میکند و به سمت پنجره ها میرود. کنار نیمکت میایستم و میبینم که به ترتیب لای پنجرهها را میبندد. سعی میکنم در امنترین جای آشپزخانه قرار بگیرم. اطرافم را از نظر میگذرانم و به این نتیجه میرسم که، در قسمت بیرونی نیمکت بنشینم. از پای سینک یکی یکی کیسه های خریدش را برمیدارد و داخل لگن سروته میکند.

اهرم شیر را بالا میدهد و به سمت اجاق گاز میرود. کتری لعابی کوچکی روی شعله ی انتهایی گاز رها شده. آن را برمیدارد و باز پای سینک برمیکردد. انتظار استفاده از

چایساز یا حداقل کتری برقی را داشته ام! کتری را روی شعله میگذارد و همانجا رو به سمت جایی که نشسته ام برمیگردد .. موهات کوتاه شدن؟!!

ناخودآگاه طرهای از موهایم را پشت گوشم میزنم و جواب میدهم:

بله .. گاهی از لنز استفاده میکنی؟ متعجب میشوم. هرگز لنز نداشته ام. میگویم:

نه اصلا .. تاثیر نور محیط و لباسهاست پس .

کنجکاوانه میپرسم: چی؟ سوالم را نشنیده میگیرد و باز میپرسد:

چرا دوباره کنکور نمیدی؟ حقیقت را میگویم: پول و وقتش رو ندارم. البته، اونقدرها

هم برام مهم نیست .. چیز خاصی نبوده که بخوای در مورد اون چیز سواد و

معلوماتت رو ببری بالا ؟ کمی فکر میکنم. هرگز به این مرحله نرسیده ام! میگویم:

نه راستش ...

در مورد شغلم همه ی سعیم رو میکنم تا یاد بگیرم. یا مثال چیزهایی که تو زندگی

روزمره به کارم میآد .. اونا رو که آدم به مرور زمان و گاهی وقتا بدون آگاهی یاد

میگیره . ناراضی از کشیده شدن بحث به اینجا، کوتاه اظهار نظر میکنم: توی محیط

مناسب! سماجت میکند: برای تو این محیط مناسب فراهم نبود؟ اونجایی که نگهداری

میشدیدی؟ - ما فقط نگهداری میشدیم! انگار کمی گیجش کرده ام. آرزو میکنم که

نخواهد این گیجی و عدم درک را برای خودش با شکنجه دادن من مرتفع کند

. میپرسد: یعنی چی؟ بدخلق میگویم: یعنی غذای مناسب، پوشاک کافی و نو، جای

خواب و فراهم کردن شرایط تحصیلی .. به تعدادی بچه و مربی و مسئول، به جمع

دوستانه حالا نه خونوادگی، اما دوستانه رو میساختید. اینطور نیست؟ - بچه هایی با انواع و اقسام آسیبها ...

خونواده های نابسامان و متلاشی، مددکارهایی که نه وقتش رو دارن و نه انگیزه که اون جو دوستانه رو درست کنن وقتی هر بچه با کلی مشکل و دردسر دوروبرشون میپلکه و نیاز به رسیدگی داره. میخواید من میوه ها رو بشورم؟ - میوه ها؟ اونا... نه، انجامش میدم. میایستم و به سمت سینک میروم. شاید صدای جریان آب و مشغول بودن من باعث شود تا او دهانش را ببندد. و البته که به آنطور بیکار نشستن هم عادت ندارم. دیگه در مورد اینکه کمک نمیخواهد مخالفت نمیکنند و در عوض سبدی دم دستم میگذارد و از داخل کابینتهایش ظرف و ظروف بیرون میآورد. میتوانم ببینم که داخل کابینتهایش منظم و مرتب است. چشمان کاربلد من در تمام طول این دقایق مطلقا کثیفی یا شلختگی ای ندیده اند .

سیبها را دانه دانه خشک میکند و داخل کاسه ای بلوری میچیند .

و هرازگاهی نیم نگاهی به سمت کتری میاندازد. خیلی زیاد نزدیک ایستاده؛ تماسی نداریم اما طور شدیدی حضورش ملموس است و من تکرار میکنم باید به خودم مسلط باشم .. احتمالا سواله برات که پس شام چی؟ خوب، باید بگم معمولا هر وقت گرسنه شدیم بهش فکر میکنیم . نارنگیها را با اسکاچ میشویم و او تماشاچیم میکند. چشمهایم را روی دستهایم نگه داشته ام و او میپرسد: سوال نبود برات! شانه بالا میاندازم: به قدر کافی در مورد اینطور مسائل فکر میکنیم تو طول روز .. خونه ت چه طور جاییه؟ دست از کار میکشم. چه سوال عجیبی! چرا باید در مورد خانه ام کنجکاو



باشد؟! ناچارم به صورتش نگاه کنم. منتظر ایستاده. کوتاه جواب میدهم: به نیم طبقه ی سی و هشت متری .

پلک میزند .. سی و هشت متر! تایید میکنم: بله!- که؟!- که بازسازی شده... حدس میزنم قبلا به اتاق بزرگ بوده .. چطور جاییه؟! ناخودآگاه لبخند میزنم: دلباز و دنج. به ادامه ی کارم برمیگردم و او دستش را پیش میآورد تا اسکاچ و میوه را از دستم بگیرد. نفس کشیدن را فراموش میکنم. آنطور که او خم شده و اهرم شیر را پایین میدهد! به فضا برای تنفس نیاز دارم. جریان خون در رگهایم مثل رودخانه ای خروشان در حرکت است و قلبم وحشیانه پمپاژ میکند. نارنگی را مثل گلوله ای آتش داخل لگن رها میکنم و خودم را عقب میکشم. به سادگی جایم را میگیرد و طوری رفتار میکند که انگار این طبیعتترین رفتار جهان است .

اما نمیداند که با یک تلنگر دیوارهای بلورین حایل میان من و دنیا را ترک انداخته است. نمی داند که به سادگی آب خوردن تمام خودداری و کنترلی را که روی خودم دارم برهم میزند. من مفتون نیمرخ زیبایش و شیفته ی لبخندهایش شده ام. آن طوری که در موردم کنجکاوی میکند؛ طوری که برای بودنم اصرار دارد .. دوست ندارم فکر کنی انتظار دارم برام کاری انجام بدی. گیج نگاهش میکنم. به جایی که ایستاده اشاره میکند و توضیح میدهد: مهمونم هستی... اینجا من ازت پذیرایی میکنم. به دنبال کنایه یا تمسخر در لحنش میگردم و هیچ کدام را پیدا نمیکنم. منظورش از تک تک کلماتی که گفته همانهایی بوده که مرسوم است. پس من هم حقیقت را میگویم: زحمتی نیست. دوست دارم کمک کنم. لبخند میزند: پس چای دم کن. کابینت کنار هود .



کنجکاوانه در کابینتی که آدرسش را داده باز میکنم. چندین شیشه‌ی یک شکل منظم در طبقه‌ی اول کابینت چیده شده اند.

چوب دارچین، تکه‌های زنجبیل، هل، غنچه‌های خشک صورتی، ورقه‌های نازک به و چند مدل مختلف چای؛ منظره‌ی زیبایی خلق کرده اند. ساعدش از کنارم رد میشود و بزرگترین ظرف را برمیدارد. پلکهایم را روی هم میفشارم و آهسته در کابینت را میندوم.. به چایهای خوش طعمم معروفم! کنار میروم تا به کارش برسد و دستهایم را پشت کمرم مخفی میکنم. هر بار نزدیکی اش هیجانی محض زیر پوستم میدواند. نگاهم میکند در حالی که جریان آب جوش را درون قوری گرفته.. داری فکر میکنی چطور به این معروفم وقتی خودم چای نمیخورم؟! بله، او چای و قهوه نمیخورد! سعی میکنم قیافه‌ی کنجکاوای بگیرم تا دستم رو نشود. محض اطمینان صافی صدایم را امتحان میکنم.. چرا چای نمیخورید؟! شانه بالا میاندازد و میگوید: نمیدونم! به عادت قدیمی یا تاثیریه حرف شاید... مادر بزرگم معتقد بود چای خوردن عادت بدیه و قهوه هم خواب رو مختل میکنه. میگوییم: اما من عاشق چایم. مخصوصا با عطر و مزه‌ی هر کدام از این طعم دهنده‌ها.. ندیدم چای بخوری!- چیزی که شما مبینید نمای شغل ماست... دنیای مخفی پشت صحنه! بدون اینکه بخواهم با صورتتم شکلک در میآورم و او میخندد.. سم میزنید به خوراکیها و غذاها رو شور و تند میکنید؟! شیطنت میکنم: کی میدونه!

صدای زنگ، حبابی که درونش جا خوش کرده ایم را میترکاند. او موهایش را با انگشتانش عقب میکشد و به بیرون اشاره میکند و میرود و من هم دنبالش راه میافتم. دلیپچه دوباره گریبانگیرم شده. دوستانش چه طور آدمهایی هستند؟! من

هیچ تجربه‌ی دندانگیری در مرادده با آدمها ندارم. کنار خروجی آشپزخانه میایستم و او با کسی پشت آیفون خوش و بش میکند. لحظات طور زجرآوری کند میگذرند تا کسی تقه‌ای به در میزند و سلام میکند. صدای پچ پچ گفتگویی آرام را از حوالی در میشنوم و ناخودآگاه یک قدم به سمت داخل آشپزخانه عقب میروم.. جریان چیه؟ پاگشامون کردی؟! دختری ریز میخندد؛ بیژن و هستی! باز هم عقب میروم. حس میکنم در تنگنای خفقان آوری گیر افتاده

ام. چطور در جمعی حضور داشته باشم که بارها نقش مستخدم را برایشان ایفا کرده ام. میزبان و مهمانها به هم میرسند و خوش و بش میکنند. و من به معنی واقعی کلمه از خودم متنفر میشوم.

چطور توانسته ام آنقدر احمقانه تصور کنم یکی مثل اینهایم. یا حتی یکی که بتواند تظاهر کند شبیهشان است!.. مرجان رو هر دوتون میشناسید... مرجان؟ از اینکه اشک پشت پلکم را نیش میزند بیزارم. از اینکه جسارت حتی برداشتن قدم از قدم را ندارم.

صدای راه رفتنشان را میشنوم و میدانم اینکه امیدوار باشم که بمیرم یا سربنیست شوم از محالات است. حداقل کاری که از من در این لحظات برمیآید حفظ کردن همان چند گرم عزت نفس است.. سلام. شاخ گول را میشکنم؛ اولین قدم همیشه سختترین قدم است. آماده ام تا تحیر و تعجب نگاهشان را بینم و تاب بیاورم.. سلام عزیزم... مهمون سورپرایزی آرش تویی؟! لحنش پراز هیجان و محبت است. وا میروم. نباید اتفاقات اینطور آسان رقم بخورند. خشکم زده است و نمیتوانم روی

واکنشهایم تسلط داشته باشم. هستی جلو میآید و دستش را مقابلم نگه میدارد .. هستی... یادته من رو دیگه؟ - بله... من... بله، شما رو یادمه .

دستش به سمت آرنجم سر میخورد و وادارم میکند کنارش راه بیوفتم. بیژن سر تکان میدهد و شوخی میکند: عالیه اگه میدونست تو رو میبینم حتما یه پیغامی چیزی میفرستاد.

آدم مشترکی که میشناسیم باعث میشود جرئت حرف زدن پیدا کنم. میپرسم: حالش خوبه؟ چشمانش را میچرخاند و مشکوک میگوید: زیاد میزون نیس... حال و حوصله نداره. از دهانم میپرد:

آهان! آقا صدری حتما... و به محض اینکه کلماتم به گوش خودم میرسد میفهمم چه دست گلی به آب داده ام. هستی میایستد .

بیژن ابروهایش را تا رستنگاه مویش بالا میبرد و آرش علاقه مند و منتظر نگاهم میکند. با بدبختی ادامه میدهم: حتما بازم با آقا

صدری بحثشون شده. بیژن نیشخند میزند و میپرسد: آره؟!

هستی با چشمهایش میپرسد جریان چیست و آرش سوت میزند و میگوید: آئی بی وجدان! بیژن دیگر دست از سر عالیه و صدری برنمیدارد و هستی با علاقه به دهانش زل زده وقتی که مشغول تعریف کردن موش و گربه بازیهایشان است. زمان میگذرد و من خودم را در حالی میابم که مشتاقانه شنونده ی صحبتهای بیژن هستم .. عالیه هم داره میره خونه ی بخت آرش خان! - از صدری انتظار نداشتم .. بعد از این دیگه از هیچ چیزی تعجب نمیکنم .

نامرد دست گذاشت رو آسترین مورد ممکن .. پاشو بینم چه کاره ای... پاشواستاد . سربه سرهم میگذارند و به سمت میز بیلیارد میروند . هستی لیوان خالی چایش را داخل سینی میگذارد و میگوید: خدا بیلیارده این مرد. رودست نداره . حرفی برای گفتن ندارم. من فقط از او یک اسم و فامیل میدانم و دیگر هیچ. چشم برهم بزمن این دو ماه سر میآید و او مسیر طلایی زندگی اش را ادامه میدهد و من اگر خوش شانس باشم شاید بتوانم همان آدم سابق بمانم .. عالیه معمولا تو خونه در موردت حرف میزنه . نمیدانم باید در مورد تعریف یک مستخدم در مورد مستخدمی دیگر چه نظری بدهم. پس لبخند میزنم و کوتاه میگویم: لطف داره .. هر چند از من زیاد خوشش نمیآد... اما دوستداشتنیه. چند سالته عزیزم؟ بیچاره سعی دارد گفتگویی را سروسامان بدهد و من قدردان تلاشش هستم. پس به سمتش میچرخم و تمام توجهم را به او میدهم .. بیست و سه سال... تقریبا البته .. چی خوندی؟ - تو دبیرستان ریاضی .. و دانشگاه؟ - نرفتم . خجالتزده ام کرده و میشود فهمید که این ناخواسته بوده است . معذب لبخند میزند. اما من خودم را محکم نگه میدارم. این من هستم؛ چیزی برای پنهان کردن ندارم .. چیز خاصی رو از دست ندادی. فقط یه جور تجربه اندوزیه ... میدونی، فقط ... جمله اش بعد از برخورد پرصدای توپ به دیواره ی میز نیمه کاره ماند و او بلافاصله از جا برخاست .. ام ...

بریم پیش بچه ها؟! لبخند میزنم. آرامم و این عجیب است .. یه لیوان آب میخورم و میآم . سر تکان میدهد و میرود. نمیتوان وصله ی ناجور بودنم را کتمان کرد. کاش میشد بروم. سینی را برمیدارم و پی انجام بهانه ام میروم. آشپزخانه اش به شدت نیاز به میز و

صندلی دارد. دو سه تا گلدان و یک رادیو و چند تکه زلم زیمبو .

نیمکت بدون پشتی واقعا انتخاب خوبی نیست برای پای کانتر و سطح خالی کابینتها زیادی توی چشم میزند. لیوانم را میشویم و از شیرآب میریزم و آن را بین انگشتانم نگه میدارم به عنوان مدرک، تا اگر کسی وارد شد بهانه ام قابل قبول باشد. گوشه ی چپ آشپزخانه پنجره ی بزرگی وجود دارد که به خاطرچینش کابینتها از نظرم مخفی مانده؛ باز هم خبری از پرده نیست. مقابل پنجره میایستم. نمایی بینظیری از یک فضای سبز با تیربرقهایی زیبا و فراوان مقابل دیدم گسترده شده است. میخندم. حوالی جایی که من زندگی میکنم خبری از فضای سبزی این چنین بینقص و آراسته نیست.. اینجا ایستادی؟! عاقلانه فاصله اش را حفظ کرده آرام حرف میزند. لیوان را نشانش میدهم و میگویم:

تشنه بودم.. بیژن و هستی با اینکه تو کارت چیه مشکلی ندارن .

سر تکان میدهم و میگویم: میدونم.. خب؟! تکرار میکنم: اومدم آب بخورم. میآید و کنارم میایستد. این رفتار تکرار شونده باعث شده تا وقتی نزدیکم میایستد کنار نکشم. زمزمه میکنم: منظره قشنگی داره آشپزخونه ت. شانه بالا میاندازد: توجه نکردم!.. اونطوری هم که فکر میکنی آدمها براشون مهم نیست که تو کی هستی یا گذشته ت چیه .. همه دغدغه ها و مشغولیت های خودشون رو دارن. برات مهم نباشه که کی چی فکر میکنه. این حرفم نه فقط برای حالا و امشب... اینو میگم برای اینکه زندگی رو سختش نکنی.. اگه به انتخاب خودم بود ترجیح میدادم بین همکارام باشم تا اینجا، بین شماها. جمعی که توش میلیاردر و استاد دانشگاه هست

یه ریزه زیادی برام سنگینه .. کسی از پول و کرسی دانشگاهیش صحبت کرده؟! به سمتش میچرخم و میپرسم: وانمود کنم که مثل من عادی و معمولی هستید؟!

از گوشه ی چشم نگاهم میکنم و نیشخند میزند: غیرعادی و غیرمعمولی هستیم؟! تایید میکنم: بله... هستید! گردنش را به سمت میچرخاند و در حالی که به چشمانم زل زده میگوید: تو خیلی بخشهات دخالتی نداشتیم. پیش اومده .سرتکان میدهم و در حالی که مسخ چشمانش هستم تکرار میکنم :پیش اومده !

نباید منگ و گیج شوم. نباید بفهمد که گفتگو با او برایم چقدر

خوشایند است. پس نگاهم را میگیرم و به روبرویم زل میزنم و ادامه میدهم: دست تقدیر به من و امثال من که رسیده شوخیش گرفته .احتمالا خواسته شوخ طبعیش رو امتحان کنه .دروم چشمه ای از حسد و عسیان و نارضایتی میجوشد. او آنقدر دارد که، اینطور احمقانه به داشته هایش بیتفاوت است و من آنقدر ندارم که، وانمود کردن هم برایم مرهم میشود .. برای کائنات شاخ و شونه نکش! هر چی هست همینجا روی زمینه ...از مغزت

استفاده کن و کم نیار. پدربزرگم میگه تنها راه دووم آوردن پوست کلفت بودنه .به سمت صورتش سربلند میکنم: باید یه پدربزرگی باشه تا نصیحتت کنه !جدی به چشمهایم خیره میشود: عمرت رو با ترحم برای خودت هدر میدی .فکم سفت میشود و از لای دندانهایم میگویم: فعلا که دارم اینجا هدرش میدم .به خنده میافتد .. صفر تا صدت عین موتور فـِـراریه !ادامه میدهد: برگردیم پیش بچه ها... درضمن، از لباس پوشیدنت خوشم میآد. از مدل موهات هم همینطور .زمزمه میکنم: سلیقه ت

تعریفی نداره! در حالی که تلاش میکنم قدمهایم را با قدمهایش هماهنگ کنم تا با او برخوردی نداشته باشم حس میکنم که شانه هایش میلرزد.

محتاطانه نگاه کوتاهی به سمتش میاندازم و او را در حالی میابم که سعی در مهار خنده ای شدید دارد.

- گذاشت بیای خونه؟ یعنی خداحافظی کرد و در رو بست؟ تی را آویزان میکنم و به بدنم کش و قوس میدهم. این بار سوم است که پارمیس به انواع مختلف سوال تکراری اش را میپرسد و من نا ندارم باز هم از اول همه چیز را برایش بگویم. لبه ی توالت فرنگی مینشینم و مینالم: به کی به کی قسم... به جان خودت در رو بست و رفت تو! چشمانش را ریز میکند و رویم خم میشود.. اون موقع که تنها بودید یورش نیاورد که مثلا کاری کنه؟! چانه ام را بالا میاندازم. باز میپرسد: کرمی بریزه! ایما و اشاره ای بزنه؟- فقط گفت اگه میخوای وسایلت رو بذار تو اتاق سمت چپی. جیغ میزند: رفتی؟ اتاق خود نامردش بود نه؟! بینی ام را بالا میکشم و صورتم جمع میشود از حجم زیاد بوی شوینده های اسیدی و زار میزنم: پارمیس به جان خودت به مرگ خودم نرفتم تو اتاقا... فقط هال و آشپزخونه.. ندیدی زل بزنه و چشمات بسته بشه؟! حرصم میگیرد از اراجیفش و میگویم: اگه کرده هم من حالیم نشده! باد به غبغب میاندازد و از بالا ی بینی اش تحقیرآمیز نگاهم میکند و میگوید: من ذات اینا رو میشناسم.. بار اول مثلا خرت کنه. دون پاشیده که اینبار رفتی، دخت رو بیاره. تا اطلاع ثانوی خونه ش نمیری. فهمیدی؟! - فهمیدم.. شام چی کوفت کردین؟! - به قرآن به جان مامانیت پیتزا. والا بلا پیتزا! بیست بار میپرسی که مچ بگیری لامصب؟! - غلط کردی! بار اول گفתי خاگینه.. ای خدا... خاگینه رو اون تنهایی کوفت کرد. وقتی



من رفتم، سر شب .. نکبت چه خوش علف هم هست .. بریم بیرون؟ الان محبی میآد چک میکنه بینه چرا دو ساعته چپیدیم تو توالت. - قرار بعدتون شد کی؟ -  
ایشالله اگه خدا بخواد و من بمیرم هیچ وقت .. باس اول پولتو بده بعد خواستی بمیری بمیر. از جا میپرم و نیشگون محکمی از بازویش میگیرم و میغرم: پارمیس ...

پارمیس... برو گورتو گم کن از جلو چشم. آخه تو چرا انقدر روده درازی؟! جیغ میزند: ای اشغال! از دستش فرار میکنم و حین فرار میبینم که محبی نزدیک میشود. دستهایم را بالا میآورم و لب میزنم: پارمیس، پارمیس محبی! پره های بینی اش از خشم گشاد شده - بیا... پوستت رو میکنم. صبر کن تو! پشت سنگ روشویی روی زانوهایم مینشینم تا از بیرون به چشم محبی نیایم و زار میزنم: دم د... بر گرد پشتت رو نگاه کن. دستهایش را به کمرش میزند و خط و نشان میکشد: نبود میگیرم خفت میکنم و بدون آنکه حرکت کن فقط سرش را میچرخاند و ناگهان دستهایش میافتد .. تموم شد آقای محبی. الان باید کجا بریم؟ صبر میکنم و منتظر واکنش محبی میمانم. کارمان ساخته است!

- چکار میکردید؟ پارمیس شالش را پس و پیش میکند و میگوید:

شوخی میکردیم. کف سالن کاملا تمیز شد و توالتها شسته شدن... کار دیگه ای هست آقا؟ - مراقب رفتار تون باشید. میزبان به جای من رد میشد تذکر جدی میگرفتید. متواضعانه نجوا میکند: حق با شماست. عذر میخوام. کمی جسارت میکنم و روی پنجه هایم بلند میشوم. محبی رفته است. نفس آسوده ای میکشم و سر پا میایستم. پارمیس میچرخد در حالی که چشمانش تنگ است و لبهایش باریک .. میکشمت محتاطانه میگویم: من غلط کردم. هیس هیس میکند: باید میدادمت به ... و

لیلا مانند فرشته ی نجات سر میرسد .. مرجان بدو... گوشیت بار سومه زنگ میخوره. پارمیس محبی چرا کهیر زده بود؟! چیکارش کردی؟ آهسته از کنارش میگذرم و به سلامت تا مقابل در سرویس میرسم و در دلم جیغ شادی میکشم صدایش میآید: این نکبت خانوم داشت میدادمون به فنا. لیلا ضربه ای به شانه ام میزند و سوت بلندی میکشد: لات شدی مرجان! اعتنا نمیکنم ویادم میافتد از زنگ خوردن تلفن خبر داده است. بهترین موقعیت برای فرار فراهم شده. حدس میزنم تماسهای از دست رفته ام از طرف آرش بوده باشد. این فکر که موبایلم را خاموش کنم میسنجم و ایده ام با اکثریت آرا تصویب میشود. چهار تماس از عالیه داشته ام. خوشحالم که او بوده و دیگر نیاز نیست نقشه بچینم و استرس بکشم. شماره اش را میگیرم و او بلافاصله جواب میدهد .. مگه رییس جمهوری هیچ وقت تلفنت رو جواب نمیدی؟! چاپلوسی اش را میکنم: ارادت داریم خدمتون عالیه جون. دستم بند بود، گوشیم هم پیشم نبود. ببخشید. راستی سلام! - علیک سلام ...

خوب پس، عیبی نداره. گفتم شاید طاقچه بالا گذاشتی !

میخندم: من؟ از این کارا بلام؟! - فتانه خانم آبجی فرح خانم دوره داره. دنبال یکی میگشت برا پذیرایی و نظافت... تو رو گفتم .

میری؟! - کی؟! - دو روز دیگه ... باهاس دو اونجا باشی تا هفت و هشت .. باید پیرسم .. کی خبر میدی؟! - نیم ساعت دیگه خوبه؟ - بین مرجان، یه طوری جفت و جور کن که بری. این فتانه یا دوره داره یا تولد! از محبتش لبخند میزنم و میگویم:

چشم... ممنون که گفتید.. خواهش میکنم... نمیآی اینورا بینیمت؟! خوشحال از دعوتش میگویم: حتما میآم. تو اولین فرصت. موافق و راضی میگوید: سرفرصت بیا... دلم میخواد ناهار بمونی. لبه ی پله مینشینم و تک تک کلماتش را مثل عطری دلپذیر نفس میکشم. آدمها میتوانند مهربانی ارزانی کنند و در عوضش دل هدیه بگیرند. چند دقیقه ای پس از پایان تماس عالیہ خانم بازهم همانجا گوشه ی پله ها مینشینم و با حس خوبم وقت میگذرانم. اینکه کسی از من بخواهد به دیدارش بروم و برای رفتنم برنامه بچیند جز اتفاقات نادر زندگی من است و هرگز

حاضر نیستم لذت بردن از این شانس را به هدر بدهم یا کم ارزشش کنم. صدای رفت و آمد و فعالیت همکارانم را میشنوم و به خودم قول میدهم که کمی دیگر بر خیزم و سراغ اتمام وظایفم بروم. موبایل روی دامنم زنگ میخورد و من با لبخند نگاهش میکنم. شماره را نمیشناسم؛ همین که شماره ی رند و آشنای آرش نیست نشان از طلوع ستاره ی اقبالم در این دقایق دارد .

سبکبال و سرخوش به عقب تکیه میدهم و تلفن را کنار گوشم میگیرم و سلام میدهم. شاید عالیہ خانم به همین زودی با خواهر خانم صولتی تماس گرفته و هماهنگ کرده -! سلام... خوبی؟ صدای پیروز است. ماتم میبرد. انتظار نداشتم دیگر تماس بگیرد و چیزی برای گفتن ندارم. مکثم را که میشنود ادامه میدهد: با خط رفیقم زنگ زد. نگفتی... خوبی؟ صاف مینشینم و خودم را وادار به پاسخ دادن میکنم. هرچه نباشد من و او گذشته ی دور و درازی با هم داشته ایم \_ خوبم، شکر. حکیمه جان خوبه؟ \_ خوبه... به فکرته. گهگاه در موردت میگو. نمیتوانم هیجانم را مخفی کنم. در حالی که سعی دارم لحنم عادی باشد میپرسم:

اوضاع با خانم جمالی عادی شد؟ صدای پوزخند زدنش می‌آید و میگوید: موکول شد به بعد از تموم شدن درسم. اگر منظورت اینه! نجوا میکنم: پس همه چیز روبراهه... خداروشکر. مهربان میپرسد: نگفتی، خوبی؟ \_ خوبم... مشغول روزمرگی \_ هنوز دلخوری؟ \_ امیدونم در مورد چی حرف میزنی \_!خوبه \_!دلم میخواست صدات رو بشنوم \_!مامانت هنوز به بچه های مجتمع سر میزنه؟ \_ امیدونم... زیاد با هم حرف نمیزنیم. دلم میگیرد

برای حکیمه جانم. او استحقاق بیشتر از اینها را دارد از طرف تنها فرزندش. میگویم: با مامانت قهر نباش. اون از همه ی دنیا بیشتر دوستت داره. مکث میکند برای پاسخ دادن و عاقبت میگوید: اگه اینطور که میگی عمیق بود محبتش، من آزاد بودم برای انتخاب .

الان هم نه اینکه زورم نرسه بهش که کار خودم رو پیش ببرم؛ نه اینطوری نیست. فقط خفه خون گرفتم که دلش نشکنه. اما من سمیرا رو نمیخوام مرجان... عجب زندگی مزخرفی بشه

زندگیمون \_!آدما وقتی بخوان، میتونن \_! تو چرا نخواستی؟ \_!

چون... من عاشق مادرت هستم. مسخره س اگه در مقابل علاقه

ای به این بزرگی منافع خودم اولویت باشه \_! کوتاه می اومد \_!

من تمام قلبش رو میخواستم \_! نمیفهممت \_! چون تو اونو بی قید و شرط داری.

تحت هر شرایطی اون مادرته و تو بچش. هر کاری بکنی، هر چی بگی \_! ...

درسته، تو نمیفهمی. اگه بدونی چقدر خوشبختی! اگه بدونی پیروز \_!مرجان؟ \_!

... میتونم ده درصد امید داشته باشم؟ اگه مامان قبول کرد... تو قبول میکنی؟ بغض میگیرد و شهادت به خرج میدهم تا نشکنم. میگویم: مامان تو برای من همیشه تو اولویته \_ . پس من... پس فقط اگه مامانم بخواد؟ دیگه تاب تحمل ندارم. کم مانده تا صدایم از بغض خش بردارد. بیتاب میگویم: هر موقع کارت با سمیرا جدی شد خبر بده بهم... من دلم برای مامانت یه ریزه شده. گوشی را داخل جیب سارافنم میچپانم و برمیخیزم. چند نفس عمیق و دوسه بار پلک زدن کاری میکند تا ظاهرم را درست کنم؛ اما امان از دل رنجورم. به بچه هایی که داخل آشپزخانه مشغولند ملحق میشوم و سراغ شستن قابلمه ها میروم. سختترین کار را انتخاب کرده ام تا چند دقیقه ای تنها بمانم. اما شانس با من امروز یار نیست. رویا کنارم میایستد و بلافاصله بیخ گوشم میگوید: پارمیس چرا سگ شده؟ تابه ای را که شسته ام دستش میدهم و بدون حاشیه رفتن میگویم: داشت جیغ و داد میکرد سرم، محبی مچشو گرفت .

حرارت آب را برای آبکشی تنظیم میکند و میگوید: این نصفش سگه نصفشم جیغ جیغو! میتواند هرچقدر خواست بدوبیراه بگوید و مرا به حال خودم رها کند. اما در عوض دستم را میگیرد و آهسته میگوید: یه دقیقه منو مرجان. نگاهش میکنم. محتاطانه ادامه میدهد: خداروشکر دکتر فیزیوتراپی نداد... اما... حوصله ام را سر میبرد. میپرسم: اما؟ \_ سه تومن داری دو ماهه بهم بدی؟ به خدا گیرم... پمپ آب ساختمون رو دزدیدن. انگار بابابزرگ من در رو باز گذاشته... حالا باید پمپ بخرم. تاخیر بیوفته صابخونه جوابمون میکنه. حتی به خودم زحمت فکر کردن هم نمیدهم

عجیب است که تا همین یک ماه پیش با چه ذوق و شوقی برای گوشی موبایل پول پس انداز میکردم \_ .باشه .میخندد:

خداوکیلی؟! دیگ بزرگی که شسته ام را کج داخل لگن دوم سینک میگذارم و میگویم: آره .نفس عمیقی میکشد و میگوید: آخیش... دستت درد نکنه واقعا .این را میگوید و شروع میکند به شرح جز به جز ماجرا. وانمود میکنم مشغول شنیدن هستم و در عوض روی حرکت دستم داخل و بیرون قابلمه ها تمرکز میکنم .

در سکوت نشستهایم و به سمت خانه ام میرویم. پارمیس هنوز اخمهایش را در هم نگه داشته و وانمود میکند که عصبانی است .و من از این تظاهر کردنش نهایت استفاده را میکنم و زل میزنم به بیرون. اما این سکوت آنقدرها هم طولانی نمیماند \_ چه

مرگنه؟ !جوابش را نمیدهم و او زیر لب بدویبراه میگوید: نکبت خانوم دست پیش رو گرفته پس نیوفته... بچه پررو خیال کرده من آدم حسابش میکنم !و بلندتر ادامه میدهد: بگو بینم چته! تا جرت ندادم خودت بگو...من اعصاب ندارم .تسلیم میشوم و میگویم: پیروز زنگ زد .تشر میزند: غلط کرد بیتوجه به او ادامه میدهم: میگفت حکیمه جان گهگاه در مورد حرف میزنه .مسخره ام میکند: وای نگو تو رو قرآن مورمورم شد \_ !حوصله ت رو ندارم پارمیس \_ .نه... اینجوری نمیشه. باس برمخفش کنم \_ ...

هر دو تا تماس از اون اشغال بود؟ ناگهان یاد عالیہ میافتم و آه از نهادم بلند میشود. عالیہ زنگ زده بود برای یه دورهمی بهم بگه! متعجب نگاهم میکند و میگوید: چرا گر خریدی یهو!

خوب؟ چی گفتی؟! زار میزنم: گفتم نیم ساعت دیگه خبر میدم...

اصلا یادم رفت حتی از محبی پپرسم. کلا زنگ خورت رفته بالا. قبلا گوشیت تار عنکبوت میبست الان باس منشی بگیری! حالا عزا نگیر... بگو میری. من اگه بهت شیفت خورد درستش میکنم. با سرعت گوشی را از جیب کوله ام بیرون میکشم و او تشر میزند:

الان دزدا هم کپه مرگشون رو گذاشتن! اون پیرزنه که تو خواب پادشاه هفتمه... فردا زنگ بزن. چشمهایم را ناراضی باز میکنم و به جمله ای که در سرم شکل گرفته پوزخند میزنم. بازم یه روز دیگه! زندگی مدتهاست که دیگر صبحهایم را با لبخند برایم آغاز نمیکند. دستهایم را زیر سرم به هم میرسانم و به پنجره زل میزنم.

مدتیست که روال مورد علاقه ام را از دست داده ام. برای خودم مرورش میکنم؛ پرده ای که کنار زده میشد. نیم پیمانه چای و یک دانه هل، پانزده دقیقه زمان میبرد تا چایم آماده شود. سفره را مقابل ورودی آشپزخانه روی پارچه ای نارنجی پهن میکردم و هرروز انتخاب میکردم صبحانه ام چه باشد. دیدن برنامه ی پزشکی تلویزیون را مثل یک عبادت انجام میدادم و چرت بینش عجب کیفی داشت. اما حالا یا درگیر تلاش برای دور شدن از اویم و یا درگیر متوقف کردن خیالات دور و درازم در موردش. با رخوت و سستی برمیخیزم و خودم را مجبور میکنم تک تک آن کارها را انجام دهم. او



پرسیده که خانه ام چطور جایست و من از صحبت کردن در موردش با او لذت برده ام. روی کاناپه مینشینم و تلویزیون را روشن میکنم. با تمام تلاش میخواهم که به بحث در جریان توجه کنم. اما وقتی به خودم میآیم که مشغول تصور او هستم. طوری که در مورد تابلواش حرف میزد؛ طوری که داخل آشپزخانه اش میخرامید. باید بس کنم! این زیاده روی است.

چطور میتوانم انقدر احمق و کندذهن باشم. چطور خام جذایتهای متعفنش شده ام. صدای تلویزیون را بالا میبرم و برمیخیزم.

صبحانه آماده میکنم و در حد انفجار میخورم. طوری که در شرف استفراغ هستم. این انصاف نیست. او مرا بازیچه قرار داده و من ...

نمیدانم با این احساسی که حتی نامی برایش سراغ ندارم باید چهکنم. این عادلانه نیست که من مفتون مردی شوم که نه میخواهم و نه میخواهد که به هم ربطی داشته باشیم. سرم را رو به سقف بلند میکنم و حدقه ی چشمانم را میچرخانم تا اشکهایم پس برود.

بله، همه ی اینها به ترشح یک دسته هرمون برمیگردد. این مشکل قلبم نیست؛ این خاصیت بدنم است. باید با تمام قوا انکارش کنم تا سرکوب شود. قلبم از این اکتشاف گرم میشود و انرژی زندگی برمیگردد. لفاف خالی کره را مچاله میکنم و کاسه ی خالی مربا را داخل سینک میگذارم و به خودم قول میدهم که یکی از وعده های بعد حذف خواهند شد. باید لباسهایم را اتو کنم و برای پرداخت اجاره خانه بروم. شاید توانستم چرخی در فروشگاه بزنم تا برای آشپزخانه ام چند تکه سبد و لگن بخرم. موبایلم متصل به سیم شارژش میلرزد و من به سمتش خیز بر میدارم. حتما عالیه

زنگ زده تا دعوايم کند .. الو، عاليه جونم... ببخشيد عزيزم. واقعا ديروز خيلي شلوغ بودم... عذر ميخوام زنگ نزدم .. عاليه هم به جمع رفقای صميميت اضافه شد! طوری جا ميخورم که احمقانه از دهانم ميپرد: الو؟ ببخشيد ... من ... و نمیتوانم جمله ام را تمام کنم. احساس بدبختی میکنم. چرا انقدر سهل انگارانه شماره را چک نکرده ام! -  
 خب؟ تو؟! حرصم را در میآورد. مسخره ام میکند؟! نفسم را به شدت از بینی ام بیرون میدهم و تظاهر به نشنیدن میکنم .. سلام .میپرسد: سلام؟ دندان قروچه میکنم:

حالتون خوبه؟ - خوبم... چرا باید به عاليه زنگ میزدی؟ هنوز بحث صدري بازه؟! -  
 بله... قرار بود در موردش ازم مشاوره بگیره !

طوری تحریکم میکند که بی مهابا زبان درازی میکنم .. به نظر زوج خوبی رو میتونم تشکیل بدن. روش کار کن! آنقدر خونسرد واکنش نشان میدهد که به جای آرام شدن بعد از حرفی که زده ام بدتر به جوش و خروش میافتم .. ... - ساعت دو، رستوران مارتیر. میتونی بیای؟ بدون اینکه فکر کنم میگویم: نه، کار دارم .. باشه، خیلی شلوغی! ساعت دو میبینمت . تصور میکنم حالا ست که قطع کند اما اوهمچنان گوشی را نگه داشته. برای آزمایش صدایش میزنم: آقای آفرنده؟! - به فامیل صدام میزنی؟ مثل منشی دفترم ... الان من باید بهت بگم قیاسی زاده؟! پوزخند میزنم: چرا که نه .. خوب قیاسی زاده، برای ناهار میبینمت؟! -

لحنش آثاری از خنده ای پنهان دارد. از جوش و خروش میافتم .

اگر بخواهد میتواند از جلد هیولایی اش بیرون بیاید. جوابم را مزوزه میکنم و محتاطانه میگویم: احتمال داره نتونم پیام. بدون مکث میپرسد: چرا؟ جوابی آماده نکرده ام. به من من میافتم.. معمولا باید... ام، خوب باید در دسترس باشیم.. میخوای از

کشور خارج بشی؟! -چی؟ -ر- حدس زدم شاید قراره! به جای رستوران، بریم خیابون مارتی از دهانم میپرد: اسم یه خیابونه؟ میخندد: از خود صاحب رستوران پرس. بعد غذا هم اگر تونستم وقتم رو خالی کنم میریم یه گشتی میزنیم. سعی میکنم لحنم قاطع باشد وقتی میگویم: نه ممنون.. نپرسیدم... اطلاع دادم. میبینمت. و اینبار صدای بوق های ممتد قطع تماس از جا میپراندم. گوشی را روی کاناپه پرت میکنم و جیغ میزنم: عوضی.

سناریوهای مختلفی از ذهنم میگذرد. دلم میخواد به بهانه ای درست و درمان، نروم و پوزه اش را به خاک بمالم. مغزم به سرعت در حال بالا و پایین کردن احتمالات ممکن و راه حلها و بهانه هایی قانع کننده است. با عصبانیت و خشم، مصمم هستم که نروم. حتی از من برای رفتن خواهش نکرده! مردک متوهم احمق.

راه میروم. طول و عرض اتاق را، درازای آشپزخانه را. راه رفتن کمی آرامم میکند. مغزم خشم را کنار میزند و سعی میکند منطقی فکر کند. نمیتوانم از کارم مایه بگذارم چون به آسانی ردم را میزند. نمیتوانم علنا مخالفت کنم و نروم؛ او مرا شفاف و واضح با شغلم تهدید کرده است. کاری از پارمیس هم برنمیآید. در مورد پیشنهاد اضافه کاری منزل خواهر خانم صولتی کمکم کرده و عصر روز موردنظر را برایم خالی نگه

داشته. و... من دوست دارم با او وقت بگذرانم. این علت مخفی و سیاه را حتی برای خودم هم به سختی عیان میکنم. اعتراف به اینکه آرش آفرنده برایم سراپا جذابیت است طوری دشوار و سخت است که عامدانه نادیده اش میگیرم. برای اینکه ذهنم را منظم کنم و به یک نتیجه ی واحد برسم نیاز دارم تا با پارمیس حرف بزنم. مثل همیشه در دسترس است. سلام که میدهم بلافاصله میگوید: بین، اون قضیه اوکی شد. فردا عصر آزادی. اما در عوض باید شیفت بع د رویا رو بری. میپرسم: برای امروز ظهر که برنامه ای نداریم؟ - اسکولی؟! یعنی نمیدونی؟ - آخه آرش زنگ زد .. سرمون رو هر وری میچرخونیم این بازم جلو چشمه! بیچوندیش؟ - میگفتم چی؟ آمارمون رو از محبی میگیره .. گفته بری خونش؟ - نه رستوران .. خاک برسرت... نگفتم مکان عمومی نمیتونه هیچ غلطی کنه؟! من که میگم این اصلا مرد نی .. پس چیه؟! - معیوبه - چرت و پرت نگو .. طرف گفته دو ماه با من باش... بعد یا داره مهمونی میده یا میبره ستوران. من اگه جاش بودم تا حالا دیگه یه حرکت ریز میزدم حداقل. مینالم: حالم رو بد کردی پارمیس! مثلا زنگ زدم مشورت بگیرم .. مشورت میخوای؟ برو ناهارت رو کوفت کن و برگرد .. این آدمی که من دیدم یهو تمام معادله هامون رو بهم میریزه .. اوووو... چه غلط خوریا! ما کی معادله درست کردیم خودمون خبر نداریم؟! - راه حلی نداری؟ - جمع کن! تماس را قطع میکنم و فحش میدهم: خدا لعنتت کنه پارمیس... خیلی آشغالی آفرنده. خیلی آشغالی بیشعوری! مزخرفی، اما عصبانیتم فرو نمینشیند پس ادامه میدهم: تو روح جفتتون .کتش را به چوب رختی پشت صندلی اش آویخته و آستینهای پیراهن سفیدش را بالا زده. موهایش روبه عقب مثل همیشه

شانه شده و بوی عطرش کمی تندتر از معمول به مشام میرسد. ناهار مطبوعی بوده است. پونه و همسرش به ما ملحق شده اند. اینبار روبرو شدن با دوستانش به مراتب برایم آسانتر بوده است. آنها مرا نمیشناسند و بنا بر همین اصل پیش داوری نشده ام. بدون آنکه از شغلم یا گذشته ام بدانند باب معاشرت باز شده و من از این اتفاق استقبال کرده ام. پونه زنی خوش صحبت و دوستداشتنیست و همسرش هم همان آدم خونسرد و بیحوصله ی بار قبل. بدون آنکه چیزی سفارش بدهیم منتظر پذیرایی میزبان نشسته ایم و آنها در حالی به ما ملحق شده اند که انگار آنجا منزلشان است و ما هم

مهمانشان. پونه توضیح داده که دو سال نافرجام را در فرانسه گذرانده اند. هر دوشان به شدت دچار غم غربت شده اند و جو و محیط برایشان طوری سنگین بوده که درس و کار را رها کرده و برگشته اند .. چرا من رو به دوستان معرفی میکنی؟ توجهش از مسیر به من جلب میشود و نگاه کوتاهی به سمت صورتم میاندازد. تمام طول مسیر را با خودم کلنجار رفته ام تا این سوال را پیرسم .

میپرسد: چرا نکنم؟ !اصرار میکنم: همش دوماهه! و بعدش هم ...

گفتی ازدواج میکنی .. ربطش رو نمیفهمم .سماجت میکنم: فقط میخوام بدونم چرا ..  
یه مدتی با هم هستیم. باید توی این دو ماه چکار کنم؟! همه ی ارتباطاتم رو بذارم کنار تا تو مخفی بمونی!

بعد اونوقت، چرا اصلا باید مخفی بمونی؟ - چون جدی نیستم .. من هیچ کدوم از ارتباطاتم جدی نبوده .. هر چند ماه یه آدم جدید؟ ابروهایش را نمایشی بالا میبرد

و نگاه کوتاهی به سمت میاندازد و برای جواب مکث میکند. و عاقبت میگوید: چه اهمیتی داره؟ - محض کنجکاوی... همونطور که شما در مورد من کنجکاوی. شانه هایش را نامحسوس بالا میاندازد و میگوید: کم و بیش. بستگی داره اون آدم چقدر و تا کجا ارزش وقت گذاشتن داشته باشه.. و طولانیتر نشون؟ - خیلی این چیزا رو به خاطر نمیپریم.. همینقدر بی اهمیت؟! - یه بخشی از زندگی! - بزرگترین بخش زندگیته چی؟ - مسلما کار. و تو؟ هیچ وقت تا به حال اینطور با کسی گپ نزده بودم. کمی هیجانزده ام. خوشم میآید مخاطبش قرار بگیرم. از همان شیوهی روراستی همیشگی استفاده میکنم و حقیقت را میگویم: مریم. از زاویه ی دید خودم البته... اما اگر بخوام مثل شما جواب بدم؛ منم کار. رک میگوید:

در مورد مریت کنجکاوم. رک میگویم: دلم نمیخواد در موردش حرف بزنم. بی چون و چرا موضوع را رها میکند. چند لحظه سکوت اتفاق میافتد و بعد میپرسد: چرا انقدر بد از جا میپیری؟ دندانهایم چفت میشود و سر جایم صاف مینشینم. نفسهایم تند و منقطع میشوند و میترسم. حس میکنم هوا برای تنفس ندارم و سینه ام سنگین شده است. با تمام انرژی و توانم تلاش میکنم تا به خودم مسلط باشم. بارها تمرین کرده ام تا در مقابل اتفاقات گذشته ام خنثی و بی تفاوت بمانم؛ اما مگر میشود! - جوابم رو نمیدی؟! تا پنج میشمارم و میگویم: جوابی ندارم.. اما من کنجکاوم. سماجتش عذابم میدهد. دلم نمیخواهد ادامه بدهد. پس همان کاری را میکنم که پارمیس اینطور مواقع انجام میدهد.

سوال میپرسم.. چرا میخواید ازدواج کنید؟ جا میخورد: چی؟!!

تکرار میکنم: چرا میخوای ازدواج کنی؟ به چشمهایم نگاه میکند و میپرسد: دلت نمیخواد در موردش حرف بزنی؟! میگویم: شماهم دلت نمیخواد از ازدواجت حرف بزنی! بلخند میزند و همزمان داخل کوچه ی پهنی میپیچد و سرعتش را کم میکند.. اینجا باشگاه تنیس منه... اعضا میتونن از کلوش استفاده کنن. بوق میزند و دربانی با لباس فرم در را باز میکند و سلام میدهد .

سراشیمی ملایمی را پایین میرویم و به راست میپیچیم. محوطه ای مسقف برای پارک اتومبیل تعبیه شده که دو ماشین با فاصله از هم کمی از فضایش را پر کرده اند. باغچه ی پاییزی و سنگ فرش قدیمی و ساختمان یک طبقه ای با سقف شیروانی دقیقا وسط ملک و حیاطی وسیع که دور ساختمان را گرفته مطبوع و دل انگیز است. میتوانم پشت ساختمان بخشی از یک استخر را بینم و زمین بازی مستطیل شکلی که اطرافش را حصار

کشیده‌اند. به من ملحق میشود و کنارم میایستد. نمیتوانم از بیان هیجانم خودداری کنم و میگویم: چقدر باصفا. به سمت ورودی ساختمان هدایتم میکند و میگوید: یکی از گرونترین باشگاه های تنیس تهرونه. به تعداد معدودی عضو داره. باشگاه بدنسازی ،

استخر سرباز و سرپوشیده، پیست بولینگ و رستوران و کلوپ هم داره. اظهارنظر میکنم: چقدر خوب که به ترکیبش دست نزنم .

اجازه میدهد اول از پله بالا بروم و میگوید: داخلش بازسازی شده س. کنار در برایش صبر میکنم و میپرسم: باشگاهی که دوشنبه ها میآید؟ در را به داخل هل میدهد و میگوید: و شنبه ها و چهارشنبه ها ...البته بعدازظهر. وارد میشوم و قبل از



اینکه توجهم را به اطراف دهم میپرسم: چرا برای صبحونه ی خودمونی و دوستانه تون من رو خواستی؟ چشمانش برق میزند و لبخندی کمرنگ روی لبهایش نقش میندد.. برو تو... راه رو بند آوردیم!

مقابلم یک سالن بزرگ قرار گرفته که همه ی دیوارهایش پنجره دارند با پرده هایی سنگین و ضخیم چندلایه. مبلمان همه استیل و نیمه استیل هستند و میزها با ترمه و گلدانهایی باریک تزیین شدهاند. پیشخوانی کوچک گوشه ی سالن قرار دارد که با دستگاههای ساخت انواع قهوه و ویترونی پر از انواع کیک و کمی آنر فتر چند یخچال برای آبمعدنی. بخشی از سالن به میز و صندلیهایی که گرد چیده شده اند اختصاص پیدا کرده که اغلب جمعیت ناچیز سالن در همان محدوده نشستند. کمی آنر فتر دو میز بیلیارد که یکی از آنها اشغال است و مستخدمینی با جلیقه و شلوارهایی یک رنگ و پیراهنهایی سفید.. چیزی میخوری؟ لبخند میزنم: جای! به سمت میز و صندلیها اشاره میکند و جلو میافتد. میفهمم این جلو افتادن با هدف رسیدن به مربی تاس اخم آلودش اتفاق افتاده و متوجه میشوم مرد تاس به وضوح از حضور من خوشش نیامده است. با آرش دست میدهد و عامدانه مرا نگاه نمیکند. بلا تکلیف میان سالن رها شده ام. میتوانم معذب بشوم و میتوانم به دیدن و واری اطرافم پردازم. و مسلماً انتخابم گزینه دوم است؛ این ساختمان به شدت روح و انرژی و وقار دارد. به نظر میرسد ایرادی نداشته باشد دور و بر سالن قدم بزنم و همان کار را میکنم. اولین جایی که دلم میخواهد بینم حیاط پشتیست. پس بین مبل و پنجره میایستم و تور پرده و آستر را کنار میزنم.

منظرهی زیباییست. فضای سبزی طراحی شده و مابقی استخر سرباز و تمام زمین تنیس فنس کشیده شده و چندتایی نیمکت زیبا اینجا و آنجا. در ذهنم قدم زدن در پیاده راه حیاط را تجسم میکنم وقتی آسمان تاریک شده و آن چراغهای زیبای اطراف را روشن میکنند. چه تابستان زیبایی خواهد داشت این حیاط. پرده را رها میکنم و مسیر بعدی را برای خودم مشخص میکنم و همین که میچرخم او را میبینم که آنطرف مبل ایستاده و تماشایم میکند.. منظره چطوریه؟ لبخند میزنم: قشنگ. به پهلو میچرخد و میزی را نشانم میدهد و میگوید: چای سفارش دادم. همانطور که میروم تا به او ملحق شوم میگویم: برنامه داشتم کتابهای کتابخونه رو ببینم. دوستتون از من خوشش نمیآد؟ بدون تعارف میگوید:

نه. نگاهش میکنم: خب چرا؟ - با آدمای جدید سخت ارتباط

میگیره. وقتی به میز میرسیم که پیشخدمت هم رسیده مشغول چیدن میز است. به دقت کارهایش را دنبال میکنم و برای خودم سر تکان میدهم؛ کارش را بلد است.. دوست داری اطراف رو نشونت بدم؟ سر تکان میدهم: حتما. برای خودش آب پر تقال سفارش داده و بی میل مز مزه اش میکند. فهمیده ام که غذا خوردن را زیاد دوست ندارد و هیچ وقت با اشتیاق چیزی نمیخورد. لم داده و بازی در جریان میز بیلارد را تماشا میکند. میپرسم: نامزدتون از اقوامه؟ مکث میکند و متحیر به سمتم سرمیچرخاند.. نامزدم؟! سعی میکنم خونسرد و بیتفاوت به نظر برسم و میگویم: وقتی قراره دو ماه دیگه ازدواج کنید، پس الان با ایشون نامزد محسوب میشید. اغراق آمیز تکرار میکند: ایشون!.. یعنی همون دوماه دیگه میرید خواستگاری و فرداش عروسی میگیرید؟!.. ... - ازش عکس دارید؟! روی

میز به سمت خم میشود درحالی که چشمانش را تنگ کرده. قوز میکند روی دستهایش و خیره خیره نگاهم میکند. دهانم پراز آب شده و جرئت فرودادن بزاقم را هم ندارم.. شاید کنسلش کردم یا نپسندیدم یا... پیچوندم! کی میدونه؟! بعد، علاوه بر صبحانه ی دوشنبه ها باید شام شنبه و چهارشنبه شبها رو هم سرو کنی.

دستم را مشت میکنم تا جلوی دهانم را نپوشاند و دندانهایم را سفت فشار میدهم تا هین نکشم. لبخند میزند و ادامه میدهد: آخر هفته میریم لواسون... یه خونه باغ نقلی داریم اونجا. دهانم را همچنان بسته نگه میدارم.. چه جالب و عجیب! نظری نداری؟!

همه اش تقصیر پارمیس و راج است با آن حدس و گمان های

مسخره اش. باید بحث را باز هم به بیراهه ببرم. ماندن در اینگفتگو بلای جانم میشود. صلح طلبانه میگویم: دیگه در مورد نامزدتون چیزی نمیپرسم. و در جا میفهمم وضع را خرابتر کرده ام. اخمهایش در هم رفته و نگاهش خط و نشان میکشد. صاف مینشیند و ژستی شنونده به خود میگیرد و میپرسد: میشنوم... در مورد مربی عزیزت برام تعریف کن. پلک میزنم و تا ده می شمارم.

این بازی ایست که خودم آغازش کرده ام. میتوانم از قسمتهای محبوب و دلخواه ارتباطم با حکیمه جان برایش بگویم. آزمایشی سینه ام را صاف میکنم و کمی از چایم مینوشم.. اسمشون حکیمه ست. ما صداشون میزدیم حکیمه جان. مربی مورد علاقه ی بخشمون بود. اما من عاشقش بودم... نمیدونم چرا از همون وقتی من رو بردن شیرخوارگاه حکیمه جان یه طور دیگه ای بهم توجه کرد. حتی اسمم رو هم اون

انتخاب کرد. میپرسد: و فامیلیت رو از کجا بدست آوردی؟ شوخی میکنم: مثل جودی آبت از تو دفترچه تلفن! نمیدونم چه الگویی داره... اما به چندتایمون قیاسی زاده ایم.. خب؟! - با هم دوست شدیم... من

میپرستیدمش. طوری که مجبور شد گه گاه ببردم خونه اش.. چرا انقدر زیاد دوستش داشتی؟ شانه بالا میاندازم و من من میکنم: حس وابستگی... شاید اینکه دلم میخواست برای خودم به مامان تصور کنم. و اینکه، اون همیشه مراقبم بود. اگه مراقبتش نبود نمیدونم چی میشد.. بهتون نظارت نمیشد؟ دستپاچه میگویم: چرا چرا... به شدت. اما بچه ها از انواع خونواده ها

میاومدن. همشون از شیرخوارگی اونجا نبودن.. چرا الان ارتباط ندارید. کوتاه جواب میدهم: مشغله. سیگار روشن میکند و پک میزند آنقدر که مهی رقیق مقابل صورتش تشکیل شده و از آنطرف مه نجوا میکند: چرا گذاشتیش کنار مرجان؟ چقدر دلم میخواد برایش حرف بزنم. باورم نمیشود که اینطور مشتاق گفتنم. طوری آرزوی گفتن دارم که زبانم خودبخود میچرخد و من کاری برای متوقف کردنش انجام نمیدهم.. چون پسرش بهم گفت دوستت دارم. مکث میکنم تا نگاهم را از دستانم بردارم و تماشایش کنم. میخوامم واکنشش را بسنجم و او کاملا شبیه چند لحظه ی پیش است. به صدلی اش تکیه داده و دودی سفید از سر نارنجی سیگارش به هوا میرود. دستش را جایی نزدیک یقه اش نگه داشته و لاقیدانه به سیگارش پک میزند در حالی که چشمانش جدی و منتظر است. ادامه میدهم در حالی که نگاهم به نگاهش چسبیده.. حکیمه جان سمیرا دختر خانم جمالی رو براش در نظر گرفته بود. با هم تدارک مراسم خواستگاری رو دیدیم. اما پیروز وقتی فهمید قضیه چیه زد زیر کاسه و

کوزه مون و گفت خواستگاری نمیآد. اومد دیدن من و گفت از اول تو رو میخواستیم. اما حکیمه جان برای تنها بچه ش آینده ی متفاوتی رو میخواست. یه خونواده ی کامل که پسرش رو ساپورت کنن ...

بهش حق میدم. پیروز بدون داشتن بابا، بزرگ شده. شوهر خانم جمالی مرد خوبییه. میتونه براش پدری کنه .. تمام اینا به تو چه ربطی داره؟ - من وسط راه اجرای نقشه ش ایستاده بودم .. چرند میگی! اون پسر یا حریف مادرش میشد و یا نمیشد. در هر حال کل این ماجرا ربطی به تو نداشت .. اومدم کنار تا حکیمه جان همون طوری که دلش میخواد آینده ی پیروز رو تدارک ببینه .سیگارش را خاموش میکند و میپرسد: چرا انقدر برات مهمه این زن؟!

عجولانه میگویم: گفتم که، من ... میان حرفم میآید: که گاهیخیالبافی میکردی که مادرت! دلیل اصلیت رو بگو مرجان .

وحشتزده ام میکند. چیزی میداند؟ در مورد من با حکیمه جان حرف زده؟! سوالم را با صدای بلند میپرسم .. با حکیمه جان حرف زدی؟ سرش را به چپ و راست تکان میدهد .. نه ... اما حدسش زیاد سخت نیست. این همه عشق و علاقه ... یه دلیل محکم پشتش داره .انکار میکنم: محبت و عشق دادن دلیل محکمییه .. میخوام بدونم .دیگر انکار نمیکنم اما مطلقا قصد گفتن هم ندارم .

- نمیخوام در موردش حرف بزوم .. چرا؟ - من آخر هفته لواسون نمیآم .فقط نگاهم میکند. ادامه میدهم: آخر هفته ها اوج کار ماست .ابروهایش بالا میپرد و نجوا میکند:

نذار یه چیزی بگم که حرصت بگیره .. دیگه چقدر بیشتر از این میتونه حرصم بگیره؟!

چشمک میزند: خیلی بیشتر! مثلاً یه نمونه ش اینه که میتونم برای تعطیلات استخدامت کنم. ماتم میبرد. به چانه اش دست میکشد و ژست متفکری میگیرد و ادامه میده: یا اینکه خودت مثل یه مهمون دعوتم رو قبول کنی و بیای. هوم؟  
!خشمگین

میگویم: میشه به راحتی تمارض کرد. پوزخند میزند: تا چند بار؟!

حاضر جوابی میکنم: تا هر چندبار. تفریح کنان نجوا میکند: سرگرم کننده س. روی میز به سمتش خم میشوم و اینبار من قوز میکنم و میپرسم: چرا من رو دنبال خودت میکشونی؟! چه جذاییتی داره که یکی مثل منو اینجا و اونجا همراه خودت ببری؟ چه نقشه ای داری؟ میخوای به کسی پیغامی بدی؟ یا مثال اون نامز... اون خانوم کاندید ازدواجت رو ناامید کنی؟ موضوع چیه آرش؟ روی میز به سمتم خم میشود و مثل من روی دستانش میافتد و میگوید: آفرنده رفت و آرش اومد جاش؟ چه پیشرفت بزرگی.

خوبه. کم نمیاورم و خودم را عقب نمیکشم و سوالم را تکرار میکنم: چی تو ذهنته آقای آفرنده؟! تظاهر به بیحوصله شدن و کلافگی میکند و چشمانش را میچرخاند و نجوا میکند: دوباره شدم آفرنده. مصمم و سمج میپرسم: چیه قضیه؟ بهم بگو لطفاً.

لبخند میزند: بهت گفتم... یکی دوبار فکر میکنم! توجهم رو جلب کردی و تمایلی به توی چشم بودن نداشتی و تحت تاثیر آپشنهای یکی مثل من قرار نمیگرفتی. به خودی خود به مورد هیجان انگیز برام بودی. دلم میخواست باهات وقت بگذروم و... البته در ارتباط باشم. ارتباط نزدیک... قبل از شروع به تاهل دنباله دار.. وقتی رو که صرف من میکنی صرف پول بدست آوردن بکنی به چند صد میلیونی به اون چندین میلیارد ثروت اضافه میشه! - همیشه عادلانه وقتم رو برای همه ی بخشهای زندگیم تقسیم کردم .

اینبار صرفا از روی کنجکاوی و البته حسی دیگر که نمیخواهم حتی با نامش آشنا شوم میپرسم: دخترا هم به بخش زندگیت هستن؟ تو پکیج سر گرمیها دسته بندی شدن؟ نیشخند میزند و میگوید: تو دسته ی وقتگذرونی و مورد علاقه ها... بیا تظاهر رو بذاریم کنار. اینکه این جذب شدن و خوشایند بودن دوطرفه ست شکی توش نیست. چرا بازم داری نقش قربانی رو بازی میکنی؟ - من به ناچار اینجام .. میتونستی قید کارت رو بزنی و ردم کنی .

میتونستی به کارت ادامه بدی و ردم کنی؛ کی میدونه شاید تمام تهدیده ام بلوف بود! ولی الان اینجایی .. میفهمم که برات قابل درک نیست. اما کارم برام تنها پشتوانه و نقطه ی اتکاست. چطور روش قمار میکردم؟ - دست کشیدن برای حفظ پاکدامنی!

سربسرم میگذارد. آنقدر مستاصل و در عین حال رسوا و

خشمگینم که تصور بیشتر از این دور از ذهن است برایم. زبانم بند آمده و بیتابم. - اگه انقدر خرفت و بیمغز بودی واقعا ناامید میشدم. عاقلانه ترین کار ممکن رو



کردی... تو دختر باهوشی هستی مرجان. خودت رو بیشتر بشناس و دوست داشته باش .

خشمگین میگویم: خودم رو دوست داشته باشم یا منافع شما رو؟! کف دستهایم را رو به سقف بالا میبرد و میگوید: من بلام چطور منافعم رو تامین کنم. دارم میگم تو باید از هوشت استفاده کنی .من میدونم چی میخوام و بهش میرسم. تو چی میخوای؟ پول؟ آینده ی شغلی با ثبات؟ حامی؟ خوب... من اینو بهت میدم .

حداقل یکی از سه تاش رو. از این مدت با هم بودنمون لذت ببر .

مهم نیست در موردت چی فکر کنن؛ مهم اینه حال خودت خوش باشه .. مهم نیست خودم در مورد خودم چی فکر کنم؟! -! به خودت آسون بگیر .منزجر از لای دندانهایم میگویم: مقدمه چینی برای آخر هفته !شانه بالا میاندازد: میبینی... همینقدر زشت در مورد خودت فکر میکنی !- نمیتونم انقدر کودن باشم که حقیقت رو کتمان کنم. مگه نگفتی خنگ نباشم؟! -! بیا اینطوری در موردش فکر کنیم. من و تو دوست شدیم؛ وارد ارتباط جدی شدیم. اوکی؟ بعد تو به آینده ی مشترک امیدواری و دعوتم رو قبول میکنی. همینه دیگه؟ این الگوی ثابت اینطور ارتباطاته. حالا این وسط یه فرقی وجود داره. من و تو هیچ کدوم کندذهن و احمق نیستیم. پس... اون آینده محو میشه و میمونه زمان حال .

خوب... تو یه ارتباط آدما به پارتنرشون هدیه و کادو میدن. کادوی من به تو اون مبلغیه که درنظر دارم. بعدش هم ، سر آخر تظاهر میکنیم به تفاهم نرسیدیم و تو رو

به خیر و من رو به سلامت .. میتونی تا مدتها دست از سرم برداری! میخندد و میگوید: باور کن انقدر بیکار و پیگیر نیستم. او یک سیاستمدار به دنیا آمده .

کاریزمای وجودش میتواند سنگ را هم نرم کند. اگر چند دقیقه ی دیگر مخاطبش باقی بمانم شک ندارم به خواسته هایش، هرچه باشد تن خواهم داد. پس برمیخیزم و به در اشاره میکنم و میگویم: بیرون رو نشونم نمیدی؟ - سلام آرش خان . صدای آن رفیق لوده اش است. سعی میکنم نامش را به خاطر بیاورم وقتی که دوباره لبه ی صندلی مینشینم . روی صندلی نزدیک به من مینشیند .. احوال شما بانو؟ آرش گفته بود همدیگرو مبینید !

لحنش کنایه دارد. در لفافه میگوید باورش نمیشده آرش وقتش را با من هدر بدهد . به اعتمادبه نفس تظاهر میکنم و لبخند میزنم:

ممنونم محسن خان... به لطف شما خوبم . سرتاپایم را از نظر میگذارند و نجوا میکند: همیشه گفتن زیبایی در سادگیه !- چقدر باختی جناب بیلیردباز؟! آنقدر مسخرگی کلامش مشهود است که ناخودآگاه لبخند میزنم . محسن به سمتش میچرخد و میگوید: رو مود بردن نبودم عزیزم . پاشو بینم چند مرده حلاجی... این خانوم زیبا رو هم بسپار به من که تنها نمونه . آرش اما اعتنائش نمیکند؛ برمیخیزد و اشاره میکند تا به او ملحق شوم و خطاب به محسن میگوید: برای بازی نیومدم . مرجان دلش میخواد محوطه رو ببینه . برو شانست رو دوباره امتحان کن... فقط ، عجول نباش !چانه ام را بالا نگه میدارم و به صورتش لبخند میزنم . وقتی آرش آفرنده میخواهد محوطه را نشانم بدهد باقی مخلوقات خدا دیگر عددی نیستند . امسال پاییز مطبوعی داریم . عصر خنک و دل انگیزیست . دوسه تا کلاغ روی چیزی

خم شده‌اند و درخت‌های کهنسالی که نامشان را نمیدانم به موازات دیوار حریم خانه را مشخص کرده‌اند و پایشان پر از برگ‌های زرد و نارنجیست. میشود گفت تو میتوانی تابلوی تمام نمای پاییز را پیش رویت ببینی.. باید یه بخشی از شهر با بافت قدیمی باقی میموند. تاییدش میکنم و چشم از منظره میگیرم. ایستاده تا من هر آنچه میخواهم به تصویری که مقابلم گسترده شده زل بزنم و من بابت این صبوری اش بی اندازه سپاسگزارم.. چقدر عالی میشد.. یه بار ازت پرسیدم خونه ت چه شکلیه. در موردش هیچ چیزی نگفتی! تحت تاثیر فضا و سکوت وجدآور اطرافم زبانم باز میشود. مخصوصا که فقط کنارم قدم میزند در حالی که دستهایش را پشت کمرش قالب کرده.. یه سوئیت کوچولو که دو تا پنجره داره. اونی که توی آشپزخونه س رو به دیوار آپارتمان همسایه و پنجره ی هال که رو به کوچهست. برای خونهم خرد خرد وسیله خریدم. هر بار یه چیز بی ربط اما قشنگ... ترکیب عجیب و غریبی شده. اما دوستش دارم. از پنجره‌ی هال نور خوبی وارد خونه میشه و برخلاف محله ای که توش ساکنم کوچهیخلوتی داریم و همه بومی و قدیمی هستن.. وصاحبخونه ت؟ میخندم: سلطان خانوم. دختر بزرگ میرزعبد هلال تاجر. خونه ارثیه ی پدری سلطان خانومه. عاشق اینه که بدونه من کی هستم و چه نسبتی با حکیمه جان دارم.. کم کم دارم باهات در مورد این حکیمه خانم به تفاهم میرسم! مشتاق نگاهش میکنم و میایستم در حالی که به سمتش چرخیده‌ام.. حکیمه جان زندگی و آینده ی من رو نجات داد.. به نوعی وظیفهش رو به خوبی انجام داده.. پیدا کردن خونه و کار وظیفه ش بوده؟ - حمایت کردن از امثال تو وظیفه ی اون سازمان بوده.. نه اون شخص!- تسلیمم... حق با توه. راضی و

خوشنود دستهایم را به اطراف باز میکنم و میگویم: همین بود. شرح خونه و زندگی من همینقدر کوتاه و پیش پا افتاده بود. لبخندی بدجنس میزند و

سرش را اندکی به سمت خم میکند و میگوید: دوسه بار دیدم که غذا برداشتی! عجولانه توضیح میدهم: هر وقت که میزبان اجازه میده. لبخندش بزرگتر میشود: کاری به اون ندارم. میخوام بدونم چرا هر بار غذا برمیداری؟ مشکوک نگاهش میکنم تا بفهمم قصدش توییخ یا تمسخر است یا نه. اما فقط منتظر جواب سوالش به نظر میرسد. یک قدم کوچک عقب میروم و شانه بالا میاندازم:

اینطوری باعث میشه پولم رو بیشتر پس انداز کنم. متعجب میپرسد: با خوردن غذای مونده؟! توجیه میکنم: چه اشکالی داره؟ کاملا بسته بندیش میکنم و توی فریزر نگه میدارم.. این یه طور قانون و رسمه توی کارتون؟ کمی فکر میکنم و میگویم: نه... اما اگه میزبان اجازه بده معمولا بچه ها غذاهای لذیذ رو برمیدارن.. و تو هر غذایی که تونستی؟! - بله! - اگه تو دراز مدت مسموم نشی یا معده ت به مشکل نخوره فکر اقتصادی جوابیه. مطمئن میگویم:

چیزی پیش نمیآد.. دوست داری تنیس رو امتحان کنی؟ قاطعانه میگویم: نه. قدمی را که برداشته عقب میگذارد و میگوید: چرا؟! - تو فعالیتهای فیزیکی خوب نیستی.. کسی اطرافت نیست که بتونی با راکت کتکش بزنی.. اصلا کنجکاو نیستی بینم چطوریه... قدم زدن رو ترجیح میدم. اما او به سمت نزدیکترین نیمکت میرود و دقیقا وسطش مینشیند. دستهایش را روی پشتی نیمکت میگذارد و میگوید: تا چند دقیقه ی دیگه عرشیا بچه ها رو میآره برای تمرین. بیا... دوست دارم بازیشون رو ببینم. لبه ی نیمکت مینشینم و میپرسم: بازیتون خوبه؟ - آره. دهانم باز میماند. آنقدر سریع و

بدون تردید جواب داده که سوالات بعدی کاملا غیر ضروری به نظر میرسند. نجوا میکنم: درسته! در سکوت بازی دونفر از شاگردان عرشیا، همان مرد تاس را نگاه میکنیم و من تمام تلاشم را میکنم تا بفهمم کجای این دویدنها به چپ و راست و روبرو جذاب است و هیچ چیزی عاید نمیشود.

تکیه داده ام و فکر اینکه بر خیزم و کمی آن اطراف بچرخم را سبک و سنگین میکنم. بازیکنان میروند و مرد تاس سلانه سلانه در پیشان.. عرشیا معتقد تو آخر سر میشی یه دردسر و وبال.

دندان قروچه میکنم. از آن مردک زشت بدم میآید. نفسم را از بینی بیرون میدهم و بدون اینکه نگاهش کنم میگویم: بهشون بفرمایید فعلا که رفیق و شاگردشون شده دردسر.. اغلب دلم میخواد عصبانیت کنم.. هه! عصبانیت بهت شهادت میده... این خوبه. هشدار میدهم: هنوز عصبانی ام! خب؟ - صبر کردی تا

تاریک بشه و اینجا توی سایه و خلوتی گیرم بندازی؟! سرش را حرکت میدهد نجوا میکند: زیاد فیلم تخیلی میبینی! و نفس عمیقی میکشد و من حس میکنم موجی از لرزه و هیجان از سرم شروع میشود و تا نوک انگشتان پایم میرود. فراموش میکنم که باید در صدد عقب نشینی باشم. چشمانم را میبندم و سر خودم فریاد میکشم که: خودت رو جمع و جور کن. میفهمه... میفهمه ابله. در حالی که حالا حریف من فقط او نیست؛ خودم هم حریف خودم هستم در این وانفسا.. نیمرخ خوبی داری... هوم، خط فکت تو بهترین زاویه ی ممکنه. میتونی مدل خوبی باشی برای یه نقاش پرتره. روی تنفسم تمرکز کرده ام و دم و بازدمم را تحت کنترل قرار میدهم. صدایش، کلماتی که میگوید، آن همه نزدیکی، تجربه ای متفاوت و دیوانه وار است. نه میخواهمش نه

نمیخواهمش؛ پارادوکس سرسام آور است .. گاهی به اینکه بر حسب اتفاق میتونستی جای قابل دسترستر و بهتری باشی فکر میکنم. بازی تقدیر! دست سرنوشت؟! هان؟ خودت چی فکر میکنی مرجان؟ -...- حبابی که توشی حقیقت این دنیا نیست. میتونم بگم اگر محسن به جای من روت کلید میکرد قدم به قدم پیش نمیرفتید. احتمالا... خوب، احتمالا طور دیگه ای ماجرا تموم میشد. از حبابت بیا بیرون... اولین قدم های واقعیت رو بردار. به سمتش رو میچرخانم و با تمام جدیتی که برایم باقی مانده میگویم: کنار تو؟! -!- گزینه ی خوبیه. لبخند میزند و چشمانش روی صورتتم میچرخد. نگاهم را گیر میاندازد و روحم را میکاود. نمیتوانم ممانعت کنم. نجوا میکند: برخلاف تصور من فقط دنبال یه چیز نیستم. حرف زدن و وقت گذروندن باهات روهم دوست دارم. درست مثل یه پارتنر. فقط توی یه زمان مشخص... تنها تفاوت در همینه؛ تایم مشخص. اتصالمان قطع میشود. و من همچنان درگیر مغناطیس خلسه آور نزدیکی اش هستم. اما همزمان مغزم آلازم میدهد و آژیر میکشد که چرا آنقدر روی آن زمان مشخص تاکید و اصرار دارد. پس سوالم را میپرسم؛ محض گول زدن مغزم برای رها کردن خیال او و اینکه چرایی علت جمله اش از همین حالا شروع به جویدن مغزم کرده است.

- چرا انقدر این زمان مشخص اهمیت داره؟ چشمهایش را تنگ میکند و زل میزند به صورتتم در حالی که به پشتی نیمکت تکیه داده و باز هم دستانش را به دو طرف تکیه گاه آویخته .. مهلت بده نفسمون چاق بشه! اصرار میکنم: چرا؟ به روبرو خیره میشود و میگوید: بابتش قول دادم.

- چه قوی؟ نگاهم میکند و چشمک میزند: میدونم، دوماه تقریبا هیچی نیست یادآوری میکنم: من به همه ی سوالات جواب دادم. نامحسوس سر تکان میدهد و آرام میگوید: اهمیتی نداره که چرا و به چه دلیل. مهم وجودشه. گیجم میکند. طوری که دهها سوال یکمرتبه به سرم هجوم میآورند و بیتابم میکنند. اما واضح است که او قصد حرف زدن ندارد. از جایم بلند میشوم و پیشنهاد میدهم: کم کم بریم. راه من طولانیه. مچ پیش را بالا میآورد و نیمنگاهی به ساعت میاندازد: الان میری خونه و چکار میکنی؟ - تا برسم احتمالا وقت شامه... برای خودم غذا آماده میکنم و اگه حوصله داشتم فیلم میبینم.. وقت آزادت اینطوری پر میشه؟ - اونچنان وقت آزادی گیرمون نمیآد. ولی، بله من عاشق فیلم دیدنم.. انتخاب بعدیت چیه؟ کمی فکر میکنم و مردد میگویم: انتخاب نیست؛ یه جورایی آش کشک خالمه! با پارمیس و قتمیگذرونم و گاهی تو پیجهای مربوط به موسیقی و آواز میچرخم.

میایستد و میگوید: فیلم دیدن رو دوست دارم. پیشنهادت برای آخر هفته چیه؟ - برای خودم احتمالا کار و کار... اگر وقت آزاد گیر آوردم شاید خرید. یه چند تا چیز احتیاج دارم. برای شما هم، میتونم بهتون چند دهتا فیلم معرفی کنم. بلند میشود و رودررویم میایستد.. میتونی لیستت رو تهیه کنی؟ - یه آرشیو بزرگ دارم.. خوبه. بریم. طبق یک قرار ناگفته مرا مقابل اولین ایستگاه مترو پیاده میکند و میرود. بیشتر از یک ساعت داخل سالن انتظار مینشینم و رفت و آمد قطارها را نگاه میکنم. اولش در سرم هرج و مرج است بارها و بارها مکالمه مان را مرور میکنم. به چیزهایی که گفته عمیقا فکر میکنم و احساسات مختلفی را تجربه میکنم. به چرایی کارهایش میاندیشم. حضورم را در کلوپ تفسیر میکنم و وقتی از نفس میافتم میفهمم که



گیجتر شده ام . باید به خانه برگردم و بخوابم. فردا میتوانم دوباره همه چیز را مرور کنم. امروز دیگر توانش را ندارم. حتی توان گفتگو با پارمیس را. تماسش راکه جواب نمیدهم پیام میدهد (سرت تو کدوم آخور گرمه نکبتخانم .) پیامش را هم ندیده میگیرم و با خوش شانسی تمام داخل واگن جا برای نشستن پیدا میکنم. خسته تر از حد تصورم. آنقدر خسته که بی رمقیام با وقتیایی که از یک مراسم مفصل برمیگردم برابری میکند با این تفاوت که وقتی از کار برمیگردم کافیت چشمانمان را ببندم و در دنیای خواب فرو بروم و الان ترس از بستن پلکهایم بیچاره ام کرده وقتی آرش پشت پلکهایم کمین

نشسته . محمد برایمان بستنی خریده و خودش کاسه ی فالوده اش را هورت میکشد. وقتیایی که میخواهد به خوراکیای مهمانمان کند بی بروبرگرد از این مغازه ی بستنی فروشی زیر پل ری سردر میآوریم. زمستان و تابستان هم ندارد. همیشه تنها انتخابش همین است. چون خودش دیوانه وار فالوده دوست دارد و به قول پارمیس مردها شکمشان همیشه در اولویت است. روی بلوک سیمانی قطوری نشسته ایم و لرزمان گرفته. مغازه ی بستنی فروشی دوتا میز پالستیکی دارد که همیشه خدا پر هستند و ما یاد گرفتیم که منتظر نمائیم و این بلوک سیمانی میشود میز و صندلیمان .. سگ و بزنی الان بستنی نمیخوره . پارمیس این را میگوید و تکه ی بزرگی از بستنی را به همراه نان دورش میکند و دهانش را پر میکند. محمد پایین میپرد و میپرسد: فالوده بگیرم براتون؟ عجولانه تکه ی آخر بستنی ام را میبلعم و داوطلب میشوم: من میخورم... دستت درد نکنه .. بین، اینا شیکم سیرکن نیست! نریز تو خیکت اینطوری، دو ساعت دیگه گشنت میشه . محلش نمیگذارم و به محمد میگویم: نمیدونستم کدوم

رو انتخاب کنم ممد... الان فهمیدم فالوده ام میخوام. صدایش را میشنوم که فس فس میکند: یارو دو بار ببردت بیرون گوشی دستش میآد چه خبره. خاک تو سر مفت خورت. این دوزار انعام گرفته باس دخلشو بیاری! چپ چپ نگاهش میکنم و مثل خودش آهسته میگویم:

خوب تو حساب کن. به بینی اش چین میدهد و میگوید: حتما. .

محمد خودش را به نشنیدن میزند و در حالی که چیزی شبیه به میرم فالوده بگیرم میگوید دور میشود. دعوايش میکنم: پسره خجالت کشید وحشی. سرک میکشد و وقتی میبیند محمد وارد مغازه شده به سمتش میآورد و جیغ میزند: چیه؟ اشتهاش وا شده! دیشب خبری بوده؟ تمام طول افتتاحیه ی گالری ساعت را با فاصله از او به کارهایم رسیده ام و بعد هم که محمد پیشنهاد داده بستنی مهمانش باشیم. سر میخورم و دستانم را به عنوان سپر مقابلم به سمت لبه ی بلوک میگیرم و او خیز بر میدارد و ادامه میدهد: لپات گل انداخته امروز... بگو ببینم چی شد دیشب؟ جیغی خفه میکشتم و سعی میکنم با یک دست دستهایش را نگه دارم و با دست دیگر دهانش را بپوشانم... بمیری الهی پارمیس ...

هیس. جیغ جیغ نکن. چشمانش را تنگ میکند و تهدید آمیز میگوید: بگو. دهن منو وا نکن التماسش میکنم: ممد داره میآد. تو رو قرآن! خرناس میکشد: شب هوار سرتم. تسلیم میشوم: باشه، قبوله. محمد مثل فرشته ی نجات سر میرسد و من آنقدر خوردن فالوده را کش میدهم که پارمیس کاسه را از دستم میکشد و داخل سطل زباله پرتاب میکند... بذار فالوده ش رو بخوره بچه! به دفاع محمد از خودم لبخند میزنم و همزمان آرنجم کشیده میشود و ناچار پایین میپریم. پارمیس با قیافه ی

مچاله رو به محمد میگوید: این نصفش زیر زمینه .. بچه؟ این یه جونور خونخواریه که نگو .محمد خطاب قرارم میدهد: چی شده مرجان؟ کی اینو اذیت کردی تو؟ مینالم: کاریش ندارم. دیروز با اون یارو رفتم ناهار بعدشم ندیدم زنگ زده الان داره خودشو میکشه .محمد چشمانش را درشت میکند و دستهایش را به کمر میزند و میپرسد: میبردت بیرون؟ توضیح میدهم: نقشه کشیدیم فرش بدیم .به پارمیس اشاره میکند: عقلتو دادی دست این؟ اغراق آمیز مینالم: چاره دیگه ای داشتم !سر پارمیس از من به محمد و از محمد به من میروود و برمیگردد. برای حفظ امنیت نامحسوس یک قدم عقب میرووم و منتظر میمانم .محمد میگوید: با آدمش شورا مشورت کن بچه !و پارمیس منفجر میشود: تف تو ذاتتون منو اسکول کردید! فاتحه تون خونده س.... صبر کنید حالا .از شدت خنده ای فروخورده به سکسکه افتاده ام. سراسر صورت پارمیس سرخ است و از چشمانش خون میچکد. محمد محتاطانه یک قدم به سمتش بر میدارد و میگوید: اینطور مواقع با منم مشورت کنید خوبه... البته که شما خودت سالاری .پارمیس هیس هیس میکند:

با آدمش مشورت کنه هان؟! - این شیکر خورد دیشب تلفن شما رو جواب نداد .از همان دور التماس میکنم: ببخشید پارمیس جون .اما نتوانسته ام زنگ خندهی صدایم را محو کنم. پیش پای خدا به خاک میافتم و ضجه میزنم که پارمیس نفهمیده باشد از خنده در آستانه ی انفجارم .. شام چی میخورید بچه ها؟ !به تلاش های آخر محمد ارج مینهم و خودم هم وارد کارزار میشوم .

- اصلا شام خونه ی من... مهمون من . پارمیس کجکی نگاهم میکند و میگوید: بگو شکر خوردم . دستهایم را مقابلم تاب میدهم و مینالم: شکر خوردم . و آهسته تر ادامه میدهم: اون نباید بگه؟!

فرق میذاریه! قبول نیست . جلو میافتد و خطاب به من تشر میزند: روت کم شه بچه . محمد را با نذر و نیاز و دعا و استغاثه بالا میفرستیم و چند دقیقه‌های بیرون کشیک میکشیم که از نبودن سلطان خانم پای پنجره مطمئن شویم . محمد پای تلویزیون مینشیند تا فوتبال تماشا کند و من زیر نگاه بیرحم پارمیس داخل آشپزخانه میپلکم . زیر لب خطاب به دیوار نجوا میکنم: عین شمر میمونه خوب چرا اخم کردی؟ - دیشب کدوم قبرستونی بودی؟ پیازهای خلالی را داخل تابه میریزم و میگویم: باشگاه تنیس . شیشکی میکشد و میگوید: اوها! خب؟ گوجه ها را پوست میگیرم و تعریف میکنم: باشگاهشون کلوپ داره . یه فنجون چای بهم داد و تو محوطه چرخوندم و دم ایستگاه مترو انداختم پایین .. خب؟ شانه بالا میاندازم: هر چقدر سعی کردم زیر زبونش رو بکشم مودش چیه نشد که نشد .. فازش چیه؟ خرمايگی! باباهه پول رو پول بچینه و حالا اینا واسش میخورن .

اظهار نظر میکنم: خودش داره کار میکنه . تشر میزند: شاسکول ، من کار نمیکنم؟ تو کار نمیکنی؟ این گردن شیکسته کار نمیکنه؟ پ چرا ما انقدر در میاریم و از گشنگی نمیریم! تو تا شابدالعظیم رفتی؟ نه، میخوام بدونم رفتی؟ ها... اینا دوران نقاht جزایر قناریان . گوجه هایم را هم میزنم و محتاطانه میگویم:

اعصاب نداریا! - دیشب یه آن خون به مغزم نرسید گفتم پاشم پیام قمه رو ...چشمانم را درشت میکنم و لبم را میگزیم و میزنم روی گونه ام تا دهانش را

ببندد. آن رویش بالا آمده! با ابرو به محمد اشاره میکند و لب میزند: این رفت باس مٹ آدم بشینی تعریف کنی قضیه چیه. انکار میکنم: کدوم قضیه؟ - من تو رو بزرگ کردم! املتمان را میخوریم و محمد را با ترس و لرز روانه میکنیم. حالا پایین کاناپه نشستهایم و بخار روی لیوانهای چایمان را نگاه میکنیم. نمیدانم چرا نجوا میکنم: میدونستی چای نمیخوره. نجوا میکند: لقش.. اما یه طبقه پر از انواع چای و طعم دهنده داره.. کنه چایی نمیخورم. اینا خر رو با پوست خودشو می میخورن! - دیشب گفت از اینکه باهام وقت بگذرونه خوشش میآد. نه از اون لحاظ ها! کلا رو میگفت... گپ زدن و گشت و گذار.. خب؟ - با اون همه یال و کوپالش... از اینکه با من بچرخه خوشش میآد.. داره خرت میکنه خره! - چه نیازی گولم بزنه؟ - راحتتر وا بدی.. دیشب وقتی اومدم خونه داشتم فکر میکردم خوش به حال اونی که میخواد زنش بشه.. در این حد ندید بدید و بیجنه؟! - در همین حد. خودت بودی چقدر دووم میآوردی؟ - من؟ من یه بازیای در میآوردم خودش بگرخه.. اما پارمیس، من... نمیتونم بیتفاوت باشم وقتی دور و برمه میدونی چی میگفت؟ - غلط میکرد؛ چی میگفت! - میگفت فکر میکرده اگه من یکی از خودشون بودم چقدر همه چیز فرق میکرد.. تو اگه از خودشون بودی که دیگه این ریختی نبود. یکی شیکم سیر بیدر د زباله. میشدی مٹ همینا... - اما این از اون بداش نیست.. هنر کرده؟ قلش دادن وسط پول و امکانات و گفتن حالا تخم دو زرده کن.. - لواسون رو چه میکنی؟ - میپیچونم.

اما... حیف.. فاتحه!! - خدا کنه این مدت، مثل یه چشم بهم زدن تموم بشه. تحملش رو ندارم هر بار بینمش و تهش هم هیچی به هیچی.. خدایی؟ - دارم راستش رو میگم

.. راه نداره خامش کنی اون یارو نومزدشو پر بده تو رو بستونه؟ پوزخند میزنم و به سقف خیره میشوم .. چرا... لگد میزنه زیر دارایی و پول و پله ی آبا و اجدادیش و میریم میچپیم تو خرپشته ی خونه میگه من و این مرجان سلطان خانوم، با عشق! سر میخورد و شانههایش را به لبه ی کاناپه تکیه میدهد و پایین میگوید: پ گنده تر از دهنه نگو درست میگوید. کاش امکان خاموش کردن احساسات وجود داشت و من برای این مدت باقی مانده دکمه اش را میزدم .. اگه خفتت کرد چی؟ گردنم را به سمتش میچرخانم و میپرسم: خفتم کنه؟ شانه بالا میاندازد و میگوید: سر لواسون رفتن .. نمیکنه ..

شناختیش! این تصمیمش رو گرفته و خلاص .بالا میخزم و سیخ مینشینم .. نگو پارمیس! - دیگه حقیقتیه. باس پذیری .. میتونی با محبی صحبت کنی من رو هم بذاری تو تیمی که قراره برن بابلسر؟ - گروه بسته شده عزیزم .. بگم شرطم اینه که تو هم باشی؟ - برو بینیم بابا... من پیام سر دو ساعت یا میمیره یا خواجه میشه. قلبم مث مسلسل میزند؛ طوری که شمار تپش هایش از دستم دررفته است. تصور قدم زدن با او و رستوران رفتن و ماشین سواری یک چیز است و ماندن برای چند روز در خانه ای مشترک چیز دیگری. وقتی مشغول نقشه ریختن بوده ایم فراموش کرده ایم که نقشه‌مان مثل ماسه با نسیمی زیر و رو میشود. محمد درست میگفت. ما صلاحیت پیش بردن این شرایط را نداشتیم .

هیچ کس توان ایستادگی و مقابله با یکی مثل او را ندارد. چه احمقانه باورم شده بود میتوانم برای دو ماه سنگ قلابش کنم و به ساز خودم برقصانمش .. یعنی که... یعنی

باید استعفا بدم؟ چشمانم لبریز از اشک است. این عادلانه نیست. این انصاف نیست. پارمیس از جا میجهد و ضربه ای به پیشانی ام میزند ..

حرف مفت نزن الاغ. استعفا بدی؟ دو سه سال آزرگار توالت ملت رو شستی و تی کشیدی و تا رسیدی به اینجا! محبی میخواد سرگروخت کنه... این یعنی دو تومن اضافه حقوق. واسه یه لواسون رفتن دست از کارت بکشی؟ خیلی خری مرجان... فیلم هندی زیاد میبینی، نه؟ زل زده ام به دهانش و واژه واژه ی چیزهایی که میگوید خنجر میشود داخل چشمانم فرو میرود .

نفسش را به بیرون فوت میکند و کمی مکث میکند و اینبار مهربانتر ادامه میدهد: تا میتونی که بامبول درست کن بلکه نری .

اما اگه طرف سریش بازی در آورد دیگه چاره نداری. اصلا شاید یه چند ساعت رفتید و برگشتید. شاید یارو پارتی کرده و رفیقاش رو گفته بیان .بینی ام را بالا میکشم و سعی میکنم چیزی بگویم اما گلویم طوری گرفته که صدایم در نمیآید. میآید نزدیکتر و دست دور شانه هایم میاندازد و من ناگهان نفسم بند میآید .

عضلاتم قفل میشوند و پلکم میپرد. جهان تیره میشود و من میخواهم به گوشه ای دور فرار کنم .شانه ام را تکان میدهد و صدایم میزند: مرجان؟ مرجان... داری سخته میکنی؟ مرجان چه مرگت شده؟ به زور خودم را عقب میکشم و تا آنجایی که جان دارم دور میشوم. چشمانم را محکم میبندم و سعی میکنم به ناخودآگاهم بفهمانم که این پارمیس است؛ که او دوست است. اما تصاویر مثل کابوس از مقابل چشمانم میگذرند. انسی نجوا میکند:



فقط بغلت میکنم. مٹ آجی کوچولوم میمونی مرجان! - مرجان؟ مرجان زنگ بزمن اورژانس؟ قلبت درد گرفت؟ مرجان! اگر چشمانم بسته بماند و بازهم کلمات او را به خاطر بیاورم میمیرم .

تا آنجا که میتوانم هوا مییلم و چشمانم را باز میکنم. صورت وحشتزده ی پارمیس روبروی صورتم است .. قلبت تیر کشید؟ نفست گرفت؟ بریم درمونها؟ سرم را تکان میدهم و او از جا میجهد .. الان برات آب میآرم. یا آب قند... یا باس آبغوره بخوری؟ الان واست یه چی میآرم. خب لال که نیستی، بگو خبر مرگتو ببر اونورتر هوا بیاد. داخل آشپزخانه میگردد و همانطور که در کابینتها را باز و بسته میکند همچنان چیزهایی میگوید. چند لحظه فرصت دارم تا برگردد. به سختی برمیخیزم و خودم را از کاناپه بالا میکشم. کافیت کمی هوای تازه دریافت کنم. سرم را از پنجره بیرون میاندازم و موهایم دور صورتم میریزند. خنکای هوای شبانگاهی و نفس عمیقی از آن باعث میشود تپشهای قلبم آرام بگیرند. صورت مهربان حکیمه جان پیش چشمم ظاهر میشود. برایم قصه میگوید؛ قصه ی دخترشاه پریون. ناخنهایم را لاک میزند و هر انگشت یک رنگ. اشکی میچکد. من او را به اندازه ی تمام دنیا دوست دارم. اونمیداند بی اندازه یعنی چقدر. هیچ کس نمیداند! من او را بی اندازه دوست دارم. او کاری کرد که من کمی شبیه آدمهای بیرون آن ساختمان بزرگ شوم. کمی بیشتر شبیه به مردم عادی .. بیا... یه چیزایی آوردم. صدایش از دور میآید. لبخند میزند و سرم را عقب میکشم و همانجا پای پنجره مینشینم. داخل یک سینی ظرف آبلیمو و قندان و یک لیوان آب گذاشته و خودش دست به کمر وسط هال ایستاده .. خودت ببین کدومو باس بریزی تو آب

بخوری .لیوان را برمیدارم و تلاش میکنم لرزش دستم را مخفی نگه دارم .جرعه ای آب باعث میشود از التهاب درونم کاسته شود. لیوان را کامل سرمیکشم و جداره ی خنکش را روی گردنم میگذارم .پارمیس

هم مینشیند و زانوهایش را در آغوش میگیرد .. قلبت نگرفت، نه؟ میگویم: نه... ترسیدم .صدایم خشدار و گرفته است .میپرسد:

ترسیدی؟! .. - همیشه فکر میکردم از غافلگیر شدن خوشت نیآد؛ از این تیتیش مامانی بازیا. اما الان که من جلو چشمت بودم. داشتی میدیدیم ...چه مرگته مرجان؟ لیوان را داخل سینی میگذارم و سخت تلاش میکنم مقابل شکلگیری حمله ای دیگر مقاومت کنم. او نباید این سوالها را از من پرسد .ناشیانه و با عجز میگویم: بخوایم؟ اخم میکند و میگوید: بگو جریان چیه !چانه اش را بالا گرفته و در نگاهش جدیت را مبینم. لرز برم میدارد .

نمیتوانم حرف بزنم. او باید دست بردارد .. بریم بخوایم پارمیس .از اینکه صدایم میلرزد متنفرم .. بنال بینم .فقط نگاهش میکنم و این آنقدر طول میکشد که او نگاهش نرم و متاسف و غصه دار میشود .بلند میشود. از کمدهای رختخواب بیرون میآورد و وسط هال دو تشک پهن میکند و میرود پای چوب لباسی و داخل کیفش را میچورد .. من میرم پشت بوم .و دستش را همراه فندکی با طرح جمجمه بالا میآورد و ادامه میدهد: از مدد کش رفتم. تهنی گاهی میکشه .چیزی نمیگویم و فقط نگاهش میکنم و او باز میگوید: بگیر بخواب. تو روح این مرد عوضی .به صدای لخ لخ دمپاییهایش گوش میدهم و بیرمق برمیخیزم .گوشه ی تشک را میکشم و زیر پنجره و دور از آن یکی تشک پهنش میکنم. آنجا نزدیک پنجره هوا بیشتر است .. اون روز

تو باشگاه گفتی خرید داری. یه چندتایی بوتیک زنونه میشناسم. قدم میزنم و گوشی موبایل را مدام دست به دست میکنم. هر آن محبی سرمیرسد و آشپزخانه خالی مانده. این اولین گفتگویمان بعد روز کلوپ است. تمام این روزها و ساعات را صرف برگرداندن خودم به وضعیت نرمال همیشگی کرده ام. مصیبتی به نام آرش آفرنده لابلاي ناخوش احوالی هایم گم و گور شده تا همین لحظه. دستپاچه میگویم: نه، نه واقعا. چیز خاصی نبودن .

واقعا یادم نمیآید منظورم از خرید چه بوده است .. دو سه ساعتی وقت خالی دارم... ویتترین یکی از بوتیکها احتمالا جذبت میکنه .

به انتهای راهرو سرک میکشم و رشتهی کلام از دستم در میرود .

انگار صدای پا شنیده ام .. من... بله، حتما. من، خوب... اما چیزی نیاز ندارم باور کنید. یعنی یادم نمیآد دقیقا .. سرکاری؟ نفسم را بیصدا بیرون میدم و چشمانم را میبندم. لیلا میبندم و اشاره میکند که آشپزخانه را دارد. با آرامش بیشتری پاسخ میدهم: بله .. کی میتونی صحبت کنی؟ - همکارم جام رو پر کرد موقتا .. چه ساعتی کارت تموم میشه؟ - حدودا دوازده .. کجایی؟ - خریدهام جزئی بودن آقای آفرنده. راستش اصلا خاطر من نیست چی میخواستم بگیرم .. شاید فردا قبل از رفتنمون یه تایمی رو بتونم هماهنگ کنم .. دوست ندارم همراهتون پیام آقای آفرنده .

- فکر میکنم ما با هم توافق کردیم! - من شرایط روحی خوبی ندارم .. چرا؟ - به هر حال امثال من اینجوری هستیم دیگه... یه روز خوش چند روز ناخوش! - امثال تو؟! - آره، بچه های پرورشگاه! - فکر نمیکنم خیلی مهم باشه. فردا بهت زنگ میزنم .

تا پشت لبهایم میآید که بگویم بچرخ تا بچرخیم. اما زبانم را گاز میگیرم و سعی میکنم حداقل کمی حرمت خودم را محفوظ نگه دارم. چند ثانیه سکوت اتفاق میافتد و او میپرسد: خب؟! تکرار میکنم: خب؟! - تمام کارتهات رو ریختی رو میز؟ - بله... اما به اتفاقات ماورائالطبیعه هم معتقدم. مسخره اش میکنم و دلم میخواهد بفهمد. اما او ککش هم نمیگذرد. با لودگی میپرسد: روی نفرینها تمرکز کردی؟ حرفی برای گفتن ندارم. من واقعا نمیدانم چطور باید دست به سرش کنم. حالا دیگر همه چیز جدی شده؛ نقشه ای که کشیده ایم طور زننده ای چرند به نظر میرسد!

ناگهان تنها راه ممکن پیش چشمم جان میگیرد. با او قول و قرار میگذارم. کاملا عادی رفتار میکنم و، سرقرار حاضر نمیشوم.

میتوانم آخر هفته را خانه ی پارمیس بگذرانم. او گفته

میتوانستم به تهدیدهایش بها ندهم؛ شاید همه اش بلوف باشد.

به خودم تشر میزنم وقت گذراندن با او و افکار رمانتیکی که بخش بچگانه ی مغزم سرهم کرده را پس بزنم و عاقل باشم. میگویم:

باشه، بهم بگید چه ساعتی و کجا. میپرسد: نقشه چیه؟ خودم را محکم میگیرم و

پاسخ میدهم: راستش دیگه هیچی .. اوکی ...

اعتماد میکنم. فردا آنلاین باش. و تماس را قطع میکند. در تمام طول کار دهانم را به

سختی بسته نگه میدارم و در مورد تصمیمم هیچ حرفی به پارمیس نمیزنم. حتی به

خودم هم اجازه نمیدهم در موردش فکر کنم. اینکه دلم میخواهد نزدیک آرش

باشم آنقدر شدید و قوی است که شاید بعد از چند دقیقه فکر کردن به تردید بیوفتم و هزار و یک چون و چرا و اگر و اما پیدا کنم .. فردا شب مهمون نمیخواهی؟ با مهارت از کنار پراید دیگری عبور میکند و نمیدانم چرا و به چه کسی فحش میدهد. در حالی که به صفحه ی موبایلم خیره مانده ام منتظر واکنشش هستم. چند نوع مختلف بهانه برای سوال احتمالی اش آماده کرده ام و مشغول سنجیدن این هستم که با حال و هوای فعلی اش کدام پاسخ بهتر است .. شما که دیگه با خرمایه ها رفت و آمد داری! بس که غذای اعیونی کوفت کردی تو رستوران، رودل کردی باس بیای مامانی به خیکت آش ترش ببنده؟! لبخند بزرگی میزنم و نگاهش میکنم: تا بشوره بیره .. اسکول جان فردا شب جای دیگه پلاسی! - اون که کنسل شد. برای احتیاط بازهم به صفحه ی موبایلم زل زده ام و صورتم را بیحالت نگه داشته ام .. داری خرطوم در میآری پینوکیو .. زنگ زد گفت کار پیش اومده و کنسله .. غلط کردی! - ... - ببین، مٹ سگ داری دروغ میگی. زل زدی به ساعت گوشت دو ساعته! میخوای بیای بیا... اما بدون که گذر پوست به دباغ خونه میافته الاغ جان. میآی خونه ی ما، به دیار باقی که نمیشتابی .

شنبه باس برگردی سرکارت... باس برگردی خونه ی خودت .

سگش کنی زیر آبت رو پیش محبی میزنه کره خر .. نمیزنه انقدر فحش نده! - گند زدی تو اعصابم، میگی فوش نده؟! سرم را بالا میگیرم و صبر میکنم تا نگاهم کند. و بعد میپرسم: پیام یا نیام؟ صورتش ملتهب است و نگاهش نگران وقتی نجوا میکند: اگه ردت رو زد و اومد دنبالت مٹ چی پرتت میکنم جلوش . میخندم و میگویم: مگه فیلمه؟! - حالا عین اسب دندونات رو نشون بده ...

صبر کن به وقتش دمت رو میگیرم و میندازمت جلو پاش .. پس میآم .. اگه زنگ زد آمارت رو بگیره من که مٹ پشکل میفروشمتم .. فردا سرکاری؟ - به تو چه .. پس به مامانی بگو من میآم .. مامانی فردا جلسه قرآنه .. میشینم تو پارک تا بیای .. و در دل مواد فروشا . چشمه‌هایم را برایش لوچ میکنم و میگویم: تو خودت رو بکشی هم من فردا صبح اول وقت اونجام . دماغش را چین میدهد: خلاق هر چه لایق. به جای برگ شیشلیک بیا اشکنه کوفت کن . و دیگر هیچ حرفی نزد. نیمرخش تا آخر مسیر اخمآلود میماند . وقتی مقابل خانه ام میایستد از جیب کوله اش دسته کلیدی در میآورد و روی پاهایم میاندازد .. فردا واقعا مامانی میره جلسه . قدرشناسانه عروسک آویزان از دسته کلید را نوازش میکنم و کلیدها را به سمتش میگیرم: یه چرخی تو محله تون میزنم تا برگرده . با چانه به در اشاره میکند و میگوید: خورد و خمیرت میکنما! او من با بیشترین سرعت ممکن پیاده میشوم و کمی دور از پنجره میایستم و میگویم: ممنون که باهام دوست شدی اعظم خانوم . رو به صورتتم پلک میزند در حالی که کاملا مشخص است در مغزش پی فحشی درخور میگرده . پا به فرار میگذارم و وقتی خودم را داخل خانه میاندازم نفس نفس زنان در حالی که روی زانوهایم خم شده ام میخندم . دو روز تمام اوقات خوشی را با هم خواهیم گذراند . کوله ی بزرگتر را انتخاب کرده ام و به دقت وسایلم را میچینم . مدتهاست که مهمانی نرفته ام و ذوقش دیوانه وار است . تسکین خوبی برای دقایقی که فکر نپذیرفتن دعوت آرش کلافه و ناراضی ام کرده میکند . دست از کار میکشم در حالی که مقابل کوله چهارزانو نشسته ام . کاش همانطور که ترسیم کرده بود فرییم میداد و من حالا با تصور همان آینده ی موهوم برای همراه شدن با او کوله میبستم . اجازه میدهم برای چند ثانیه شیرینی خیالش را مززه کنم و بعد دوباره سرکارم برگردم . آخرین تکه لباس را داخل کوله میگذارم و بندش را میکشم . خاطرمد مانده که دسته کلید را بردارم و پای گلدانم آب

بریزم. پیچک ریشه دوانده حالا صاحب گلدانی سفالی شده و به مقابل پنجره ی هال نقل مکان کرده. روی نیمکت اتوبوس نشسته ام و منتظرم تا راننده خوش و بش با همکارش را تمام کند و اتوبوس را مقابل ایستگاه بیاورد. طبق تخمین نهایتاً یک ساعت دیگر به خانه ی پارمیس میرسم و زمان برای پختن ناهار به قدر کافی هست. بادمجان و گوجه و سیر و تخم مرغ خریده ام تا با روش منحصر بفرد حکیمه جان برایشان میرزاقاسمی بپزم؛ او دیوانه ی میرزاقاسمی است. آمارش را از رویا گرفته ام. با یکی از پسرهای تازه وارد برای خدمت در مراسم ختمی میروند و احتمالاً تا بعد از ظهر برمیگردد. اتوبوس سرخط میایستد من  
صندلی روی

چرخ را برای نشستن انتخاب میکنم در حالی که کیسه ی خریدها در آغوشم است و کوله روی صندلی کناری. نگاهم از پنجره به سمت خیابان کشیده میشود و ناخودآگاه دنبال ماشینی لوکس و خاکستری رنگ میگردم. سعی میکنم به هدف کارم فکر نکنم و فقط نگاه میکنم. حتی پا فراتر گذاشته ام و داخل ماشینها را هم به دقت واریسی میکنم. تمام طول مسیر با دقت و توجه به اینکار ادامه میدهم و به خودم سخت نمیگیرم. دنبال هیچ دلیل و بهانه و علتی نیستم. فقط مشغول دیدن ماشینها و آدمهایم. نانوایی سنگکی محلشان را میشناسم. در صف خلوت میایستم و به نانوا میگویم نان کنجدی میخواهم. هر دو بند کوله را میاندازم و نان گرم را در آغوش میگیرم. موبایلم ته کیف زیر توده ی متراکم لباسها خاموش افتاده و من قصد ندارم تا پایان تعطیلات آخر هفته روشنش کنم. خانه ی مادر بزرگ پارمیس داخل کوچه ای بنبست است با چهار در. آخرین در سمت چپ که روی درگاهی اش شاخه های لخت مو آویزان و در هم تنیده است. دری به رنگ کرم که مرور زمان طوسیاش کرده و زنگی مستطیلی که



وقتی فشارش می‌دهی صدای بلبل تولید می‌کند. برای شنیدن صدای زنگ دکمه را می‌فشارم و کلید می‌اندازم. یک حیاط کوچک ده دوازده متری که باغچه‌ی باریکی در سینه‌کش دیوار دارد. دری آلومینیومی و راهپله‌ای فرسوده که به تک اتاق طبقه‌ی دوم می‌رسد. نگاهم بلافاصله گاز پیکنیکی کنار راهپله‌ی زیرزمین را می‌گیرد و به خاطر می‌سپارم برای کباب کردن بادمجانها از پیک نیک استفاده کنم. داخل خانه تمیز و مرتب است و بوی عطر مشهدی به مشام می‌رسد. دو اتاق تودرتو و آشپزخانه‌ی اپن با آرکی پراز زلم زی‌مبو.

پشتیها خطی یک دیوار کامل را پر کرده‌اند و رویه‌ی توری دارند با طرح زنی خندان. وسط دیوار صدرا اتاق منظره‌ی سبزآبی جالی با طرح جنگل و جویبار نقاشی شده و داخل طاقچه‌اش آینه‌شمدان چیده شده است؛ آینه‌های با رویه‌ی توری. و تلویزیونی با رویه‌ی توری. و میز سماوری با رویه‌ی توری. میروم و زیر طاقچه مینشینم و سرفرصت همه‌جا را نگاه می‌کنم. این خانه روح مهربانی دارد. روح یک پیرزن مهمان نواز و خندان که لپهایش همیشه سرخ است و لبهای چروکیده‌اش مزین به لبخندی مدام. نان را داخل جانانی می‌گذارم. کوله و لباسهایم را مرتب کنار چوب رختی می‌چینم و به آشپزخانه میروم. دو لیوان عسل لانه زنبوری سبز از آویزهای آبچکان آویزان است و روی ظرفهای شسته شده پارچه‌ی کهنه‌ای پهن شده و اسکاچ و سیم داخل سبده‌ی چرک‌مرد و شکسته کنار لگن ظرفشویی گذاشته شده‌اند. با دقت تمام خریدهایم را می‌شویم و توجه می‌کنم نظم ویژه‌ی آشپزخانه را به هم نزنم. دستگاه تلفن روی اپن زنگ می‌خورد در حالی که زیر رویه‌ی توری است. شیر را می‌بندم و سعی می‌کنم بدون کنار زدن توری شماره را بخوانم؛ پارمیس تماس گرفته! با احتیاط

رویه را برمیدارم و گوشی زرشکی تلفن را به گوشم میچسبانم .. سلام .. علیک سلام.  
 چه میکنی؟ لبخند میزنم و میگویم: کیف میکنم. خونه تون خیلی ماهه .. دست به  
 ترکیبش نزن که مامانی خفت میکنه .. تو آشپز خونهم. مراقبم ...

حواسم هست .. مرجان؟ - هان؟ - این یارو زنگ زد .. کی؟ - این آفرنده .. خب؟ -  
 گفت آنلاین نیستی. پرسید کجایی .. خب؟ - خب و مرگ! گفتم چه میدونم کدوم  
 گوریه. گفت سرتایم تو محل قرارتون نباشی پامیشه میره دم خونه تون. نجوا میکنم:  
 بلوف

میزنه .. سلطون بفهمه فردا با اثاثت وسط کوچه ای. تاکید و  
 اصرار میکنم: داره دروغ میگه. مگه بیکاره بکوبه بیاد تا دم خونه ی من؟ - بحث رو کم  
 کنی بیاد وسط اینا از شیطون هم خبیترن .

تشر میزنم: حالا الان چی میگی تو؟ برم بتمرگم تو خونهم منتظرش باشم؟ - اون  
 صاحب مرده ت رو روشن کن و مٹ آدم جوابش رو بده. عصبی و پرخاشگرانه  
 میگویم: جواب دارم من؟! -

- کارت کمه، بیخانمان هم میشی - بذار بره انقدر در بزنه تا جونش در بیاد ..  
 اسکول خونه تابلوئه که دونبشه. مگه بهش نگفتی با صابخونه ت میشینی؟ -  
 خب؟ - خب و درد بیدرمون .

عقب افتاده ی ذهنی میره در خونه ی سلطون رو میزنه یه چرتی میگه فردا باس پیام  
 اسبابت رو از تو خوب جمع کنم .. چکار کنم؟ - لشت رو بیرسرقرار و مرد و  
 مردونه بگو نمیآم باهات .

خودت رو قایم کردی طرف الان احساس گردن کلفتی بهش

دست داده. از سر بیچارگی مینالم: چی میگی تو؟ - سرموقع برو اونجایی که قرار گذاشتین و بگو نمیآم. میپرسم: تو میگی برم؟ - نه پ بشین .. ... نری بینیش و یه درصد هم به تهدیدشعمل کنه رسما خاک برسری .. آبروریزی راه نمیندازه. این را شبیه به دعا نجوا میکنم. پارمیس آنطرف خط سکوت میکند و من با این واقعیت عیان روبرو میشوم که، هر چیزی ممکن است .. قرار نیست بره عربده کشی کنه که... کافیه زنگ سلطون رو بزنه و سراغت رو بگیره. سرم را تکان میدهم و بعد با مکت میگویم:

باشه .. بگو چی شد. خب؟ تکرار میکنم: باشه... من، من میخواستم میرزا قاسمی بپزم ...اگه نرسیدم باشه برای شب .. شام با اشکنه هستیم خدمتتون .. ... خودت رو نبازیا. همچین برو تو شیکمش که آب روغن قاطی کنه .. باشه. تماس را قطع میکند. بدون هیچ حرف دیگری. پای کوله مینشینم و لباسها را بیرون میآورم. موبایل را روشن میکنم و به پیام رسان سبز چشم میدوزم. پیامش تنها پیام صفحه ام است. آدرس یکی از مجموعه های خرید شمال شهر به همراه تاکید روی ساعت دوازده ظهر. به نوار بالای صفحه نگاه میکنم. ساعت ده و چهل و پنج دقیقه است. برای به موقع رسیدن باید تاکسی بگیرم. پای آینه میایستم و توری را کنار میزنم و روی ابروهایم دست میکشم. هاله ی تیره ی زیرچشم را با عصبانیت نگاه میکنم و به لبهای بیرنگم زبان میزنم. ظرف وازلین پشت آینه توجهم را جلب میکند. کمی لبها و دستهایم را چرب کرده با سرانگشت چربم تارهای ضخیم ابروهایم را صاف میکنم. سرو وضعم خوب است. لگ مشکي ام تمیز مانده و تیشرت سفیدم خیس نشده.

رویه ی آینه و تلفن را مرتب سر جایشان برمیگردانم و چرخى دور خانه میزنم. حالا که اینجا هستم دلم نمیخواهد بروم. جو حاکم در این خانه ی شصت هفتاد ساله بی اندازه مطبوع و پراز آرامش است. اما باید شجاع و قوی باشم. میروم تا رودر رو به آرش آفرنده بگویم... میایستم! باید چه چیزی به آرش بگویم؟ من بارها و بارها گفته ام و او اهمیتی نداده. مانتوام را میپوشم. کوله ام را میاندازم. شالم را روی موهایم مرتب میکنم. بازهم میگویم. هر روز میگویم. مصمم هستم که مقابل زورگویباش بایستم. حتی وقتی که میدانم مجذوبش شده ام. حتی حالا که میدانم نیمی از من میخواهد همیشه دور و اطرافش باشد. مخاطب صحبتهایش. پایه ی قدمزدن هایش. ده دقیقه بعد از دوازده میرسم و مبلغ هنگفتی بابت کرایه پرداخت میکنم. میبینمش که کمی بالا تر از راه ورودی مرکز خرید داخل ماشینش نشسته و با کتابچه ی کوچکی مشغول است. قدری میایستم و تماشایش میکنم. از آن مدل آدمهاییست که وقت تمرکز اخم میکنند. صفحه میزند و انگشتش را زیر خطی میگذارد و مکث میکند. حالا که متوجهم نیست با خیال آسوده تری براندازش میکنم. بینی اش خوش فرم و فکش بزرگ و مکعبیست.

گونه اش تماما شیو شده و خال سفید لابلای موهایش کمی روی پیشانی اش ریخته. هرچند دوست دارم برای چند لحظه ی دیگر بایستم و نگاهش کنم اما منطقم میگوید قبل از گرفتن مچ نگاه قطعا شیفته ام از حضورم آگاهش کنم. دستم که به طرف شیشه ی سمت مسافر میرود او هم سرش را بالا میآورد. کتابچه اش را میبندد و روی صندلی عقب میاندازد و همزمان اورکت طوسی آویخته از پشت صندلی را بر میدارد و پیاده میشود. یک جین کاملاً نو سورمه ای و تیشرتی دقیقاً هم رنگش

به تن دارد و اورکتش را به محض پیاده شدن میپوشد. سلام میدهم. میپرسد: نباید اعتماد میکردم؟ حقیقت را میگویم: گفتم که نیام. دستش را به بالای در ستون میکند و کمی به سمتم خم میشود: گفتم که، توافق کردیم! الجم میگیرد: شما خودت با خودت توافق کردی. به کوله ام اشاره میکند و کنایه میزند: معلومه اونجایی که فرار کرده بودی، همون مخفیگاهت، جا خواب هم داشته! شانه بالا میاندازم: بله، داشته.. وسایلت رو بذار تو ماشین. گردنم را راست نگه میدارم و میگویم: اومدم بگم همراهتون نیام و بعد، برگردم به مخفیگاهم. به سمتم راه میافتد و کنارم میایستد. کوله را از شانه ام برمیدارد و در عقب را باز میکند. سعی میکنم بند کوله را نگهدارم اما دیر جنبیده ام و حالا کوله داخل ماشینش است.

شبی که کسی که دزدی را حین سرقت گرفته. پاهایم را محکم به زمین میچسبانم و او برمیکردد.. چرا نیامی؟ - گفتم که... من لواسون نیام. میگوید: بعد از خرید در موردش به توافق نهایی میرسیم. اینکه خرید همیشه برای خانوما راهگشااست یه فرضیه ی ثابت شده ست. لجبازانه میگویم: چه خریدی! من چیزی قرار نیست بخرم. جلو میافتد و مسخره ام میکند: دو ساعت دیگه مشخص میشه عزیزم! استقامتم شکسته میشود. نفسم حبس میشود و سرم به دوران میافتد. این عادلانه نیست که او یک چنین صدای دلنشینی دارد. عادلانه نیست که میتواند آنطور، انگار که واقعا عزیزش هستم عزیزم خطابم کند.. از روی شانه سر میچرخاند و کمی نگاهم میکند و میپرسد: انتظار یه رفتار معقول و متمدن رو ازت داشته باشم؟ دندان قروچه میکنم. مستقیم به صورتش زل میزنم و حرکت نامحسوس عضلات صورتش را میبینم. سعی

میکنند لبخندش را نگه دارد. اغراق کرده تا عصبانی ام کند. لبخند میزنم .. هیچ قولی بهت نمودم. شاید تو اولین فرصت پیچوندمت! نگاهش به سمت ماشینش کشیده میشود و نیشخند میزند. اما همزمان کمی به سمتم متمایل میشود - پس نزدیکم بمون زن جوانی به همراه سگ کوتوله و پنبه ای رنگی پرازمو و به شدت سرزنده از کنارمان میگذرد و لبخند میزند. وادار به حرکت میکنم و من در سرم جملات مناسبی را برای متقاعد کردن او سرهم میکنم. مجتمع خلوت و تمیز و خوشبویست .

آدمها خرامان و بیتوجه و اغلب بی انگیزه و شاید حتی ناراضی قدم میزنند. بین آن همه اجناس و وسایل زیبا چرا باید صورتهایشان آنگونه ناخوشنود باشد! بدون توقف در جهت چپ سالن حرکت میکنیم. برای خودم اطراف را برانداز میکنم. ویتترینها اغلب خلوت و سادهاند. از لابه لای اجناس میتوانم آدمهای داخل مغازه را گاهی ببینم. بدون استثنا همه از لای زرورق در آمده و بدون حتی یک نقطه ضعف کوچک در ظاهر. به خودم که میآیم در حال کاملا موزون و خانومانه راه رفتن هستم. دست از سرک کشیدن برداشته ام و به نقطهای مبهم پیش رویم چشم دوخته ام .. اولین ایستگاه اینجاست. یک قدمی که بیشتر از او رفتهام را عقب میآیم و به جایی که اشاره میکند نگاه میکنم .. اغلب لباسهای این بوتیک طرحهای ایرونی و متفاوت داره. اینجا رو ببین... برای اکسسوری طبقه ی بالا یه چند جایی هست. میتونیم بعدا سر بزیم . سعی میکنم صورتم را بیحالت نگه دارم. اینکه اکسسوری چه چیزی میتواند باشد خارج از محدوده ی دانش من است. داخل که میشویم با انبوهی از رنگ و طرح مواجه میشوم. فضای بزرگی با رگالهایی طلایی پر از بینهایت رنگ و نقش ... خب... برو ببین . به سمتش میچرخم و دروغ میگویم: منظور من از خرید، چند جفتجوراب و چند تیکه چیز کوچولو واسه خونه م بود . گیج سر تکان میدهد: یعنی اول بریم سر وقت جوراب؟ دستپاچه توضیح میدهم:

من اصلا لباس نیاز ندارم. خریدهای خرده ریزم رو به مرور و سرفرصت انجام میدم .. مدتهاست که آدما فقط برای نیاز و ضرورت لباس نمیخرن عزیزم! ضربه ی دوم را راحتتر دریافت میکنم. هرچند دردش همان اندازه ی بار قبل است اما من اینبار میدانم که نگفته عزیزم چون عزیزش هستم؛ عزیزم خطابم کرده احتمالا از سر عادت یا حتی کنایه .. هر موقع بیشتر از نیازم پول در آوردم برای دلم ولخرجی میکنم .. کادو حسابش کن .. نه مرسی .. داری وقتمون رو میگیری مرجان... شروع کن . با تحکم دستور میدهد. و من دنبال بهانه ام تا دمم را روی کولم بگذارم و بروم . به در اشاره میکنم: بریم .. میخوای بدقلقی کنی؟! آره .. تا؟! تا شما متوجه بشی کبوتر با کبوتر باز با باز . لبخند میزند .

واکنشهایش غیرقابل پیشبینی هستند. منتظر توپ و تشر بوده ام و در عوض سرگرم به نظر میرسد .. تذکر خوبی بود. بیا... به نظرم اون پیرهن جالبه . کنجکاوانه از گوشه ی چشم آنجایی را که نشان داده و به سمتش راه افتاده نگاه میکنم. اگر درست فهمیده باشم منظورش پیراهن لخت بنفشیست مبهوت کننده دامنش پر از چین است و سرآستین و رویایی داشت . زن جوانی به استقبالش میرود. او به من اشاره میکند و زن لبخند میزند. مصمم سرجایم میایستم و او با زن مشغول گپ میشود. زن پشت سرهم پلک میزند و شبیه یک تیک عصبی صورت و شالش را لمس میکند .

زنها در مقابلش همین اندازه از خودبیخود و مدهوشند! خودم را از شر دیدن آن منظره چندان آور خلاص میکنم و بی هدف به سمت یکی از رگالها میروم. مقابلش میایستم و به سرشانه ی بلوزی گل گلی زل میزنم. فقط چند ثانیه کافیتت تا بفهمم



که مشغول تجربه ی حسی نوظهور هستم. دستم را روی دهانم میگذارم و ناله میزنم:  
وای! دلم میخواهد او به آن زن لبخند نزند .

با دقت به توضیحاتش گوش ندهد و برایش سرتکان ندهد. پلکهایم را آنقدر محکم  
روی هم میفشارم تا اشک اجازه ی قطره شدن نیابد. مخاط بینی ام تیر میکشد و  
دردش تا مغزم میروود ..

لعنتی... عوضی لعنتی .دنبال کلماتی درخور تر از اینها هستم تا بهاو نسبت بدهم ..  
مزاحم. خدا لعنتت کنه !نه، این درست نیست .

چیزهایی که تجربه میکنم حقیقی و راست نیستند .اینها تماما اوهام و خیالات طلایی  
ذهنی خیالپرداز و تشنه اند. نباید خودم را ببازم. او از الان تا انتهای دنیا میتواند به  
همه ی زنها لبخند بزند و کاری کند تا هیپنوتیزم شوند. این دنیا دنیای امثال اوست.  
جایی که آنها اختیار تام و تمامش را دارند .به رخت آویز پشت میکنم و در جهت  
مخالف جایی که آنها ایستاده اند راه میافتم. دستهایم را پشت کمرم قالب میکنم و  
همه چیز را از نظر میگذرانم. اگر به اندازه ی کافی پول داشتیم میتوانستیم با پارمیس  
یک روز تمام را اینجا، داخل این مغازه بگذرانیم. میتوانم بگویم مطلقا هیچ چیز زشتی  
این اطراف نیست .مقابل سارافن ملیحی که در چهارچوب یک قاب بزرگ دکور شده  
میایستم تا تحسینش کنم. هیچ وقت تا این اندازه شیفته و عاشق رنگ یشمی نبوده  
ام. این لباس جان میدهد برای قذبلند و اندام کشیده و تر که ای پارمیس .. فروشنده  
سایزت رو سی و هشت حدس زد. سبز؟!نگاهش میکنم. زل زده  
به سارافن. از رنگ زیبایش دفاع میکنم: یشمی .چه رنگ خوبی .

تغییری در حالت صورتش اتفاق نیافتد و از کنارم میگذرد. مقابل بلوز سفیدی که به تور ماهیگیری بندش کرده اند میایستد و میپرسد: این چطوره؟ قاطع میگویم: نه ممنون. همون لباس کافیه .

واقعا دارم میگم... من این لباسها رو باید کجا بپوشم؟ بدون استفاده میمون. بدون چون و چرا میگوید: پس بریم. از اینکه به راحتی راضی شده خوشحالم. دنبالش راه میافتم و همین که میخوام از بین اولین راهرو عبور کنم صدای گفتگویی نه چندان آرام را میشنوم.. از این دگوری جنوب شهر یاس. از اینا که تیپ میزنن میان بالا شهر خرمايه تور کنن.. عجب تیکه ای هم به تورش افتاده.. ناز میکرد که مثلا من چیزی نمیخوام. پسره هم آاد اومد گرونترین لباس رو واسش برداشت.. لابد درباغ سبز نشون طرف داده. گربه محض رضای خدا که موش نمیگیره نسترن جون. اول فقط میشنوم. کنجکاو که بدانم در مورد چه کسی حرف میزنند. بعد سرانگشتانم یخ میشود و حس میکنم شش هایم ناقص کار میکنند. و سر آخر در خشمی طوفانی بدون اراده مثل

گردباد به سمتشان میروم. به قدری بیهوا راهرو را چرخیده ام که هر دو تقریبا از جا میپزند.. عرضه داشتم، تونستم تورش کنم .

ناز شستم. میدونید قلقلش چیه؟ دوزاری نبودم؛ دوزاری نباشید! و بدون آنکه منتظر بمانم تا حتی فرصت فکر کردن داشته باشند میچرخم و بلافاصله آرش را مقابل کانتر صندوق میبینم. عجولانه خودم را کنارش میرسانم و با صدایی کمی بلندتر از معمول خطاب قرارش میدهم: نظرم عوض شده... دلم میخواد قبل از خرید یه دور کامل مغازه ها رو ببینم. به سمتم میچرخد: میخوای خودت انتخاب کنی؟ قاطعانه و با لبخند

میگوید: بله . سر تکان میدهد: باشه... مشکلی نیست . به صندوقدار لبخند میزند و میگوید: شنیدید که! شاید تا یکی دو ساعت دیگه برگشتیم .

صندوقدار کارت اعتباری اش را پس میدهد و لبخندی مهمان نوازانه میزند: هر طور راحتید جناب آفرنده. باعث افتخاره اگه اینجا خرید کنید . یا الان یا چند ساعت دیگه... راحت باشید قربان .

طوفان هولناک داخل شکمم کمی آرام میگیرد و میتوانم نفس بکشم. پس به مرد صندوقدار لبخند میزنم و جلو میافتم. حتی زحمت اینکه برگردم و پشت سرم را نگاه کنم را هم به خودم نمیدهم. آن دو زن میتوانند بروند به جهنم .. قضیه چیه؟ لحنش لحن یک آدم کنجکاو و منتظر است . رودرویش میایستم .. اون فروشنده بهم گفت پایین شهری آویزون و تورپهن کن . لبخند میزند و اشاره میکند تا ادامه بدهم . با کمال میل جمله ام را ادامه میدهم .. من هم خواستم جنوب شهری و دگوری بودنم رو خوب نشونشون بدم . از کنار شانه ام به مغازه سرک میکشد و لبخندش بزرگتر میشود . چشمانش برمیگردند و روی صورتم متمرکز میشوند وقتی میگوید : تورپهن کن ! سرزنش آمیز تکرار میکنم: تورپهن کن ! میگوید: خوب خانم زرنگ بریم با بقیه ی ویژ گیهاتون آشنا بشیم . حرکتی نمیکنم و در سرم تخمین میزنم اگر یک قدم به راست بروم و تظاهر به دیدن ویترین مغازه ی بعدی کنم نادیده گرفتن آن حل و فصل میشود یا نه . آن یک قدم را برمیدارم و او با دو گام بزرگ کنارم قرار میگیرد . همانطور که به سمت مورد دلخواه او تغییر جهت میدهم زمزمه اش را میشنوم که میگوید: نظرت چیه دیگه انقدر دور نمونی؟ طنین

صدایش را پس میزنم و به جای آن شروع به شمارش میکنم. اما او دست بردار نیست.. بیا با هم به یه همزیستی مسالمت آمیز برسیم با ملایمت هدایتیم میکند و من اعداد را فراموش میکنم و تمام عصبه‌هایم درگیر آن و آن صدای آهنگین میشوند.. بهت آسیبی نمیرسونم... قول میدم .دلم میخواهد باورش کنم. در وجودم اضطرابی عظیم برای باور داشتن او احساس میکنم. جای خالی ژرف و عمیقی میان احساساتم که آرزو دارم نجوای او پرش کند. فضا و زمان را گم کرده‌ام. تمام جهان همینجاست .

سردر گریبان کرده‌ام و تمام هوش و حواسم معطوف دم و بازدم اوست. فقط برای چند دقیقه میخواهم روی قولش حساب کنم .

اطمینان کردن را دوست دارم. دلم میخواهد کسانی باشند که بیچون و چرا باورشان کنم. کسانی بیشتر از فقط حکیمه جان .. اصلا ویتترینها رو نمیبینی !میایستد نگاهش میکنم. شبیه آن مرد هول انگیز نیست . مقابلم میایستد و میپرسد: به چی فکر میکنی؟ حقیقت را میگویم: شما همونی نیستی که اولین بار دیدم .

چشمانش را تنگ میکند و پلک میزند. انگار سعی در تمرکز برای به یاد آوردن دارد. دستهایش را به کمرش میزند و میپرسد:  
منظورت چیه؟ کمکش میکنم: تولد هستی.

لبخند میزند و چانه اش را چین میدهد: هوم... تولد هستی !

اعتراف میکنم: ترسناک بودی. تصحیح میکنم: خسته و بیحوصله. کنجکاو میشوم: چرا؟ به ویتیرینی که مقابلش ایستاده ایم اشاره میکند و میگوید: البته عصبی هم بودم. سرسری به ویتیرین نگاه میکنم و همزمان میپرسم: خسته، بیحوصله، عصبانی!

پس درست احساس کردم... ترکیب ترسناکیه. برای اینکه وادارش کنم قدم زدن را ادامه دهد جلو میافتم و تشویق آمیز نگاهش میکنم. ادامه میدهم: حالا چرا همزمان این همه چیز با هم بودید؟! راه میافتد در حالی که چشمانش را تنگ کرده. نگاه مثال تهدیدآمیزی به صورتم میاندازد و شانه به شانه ام راه میافتد.. بار دومی بود که میدیدمت. جالب بود برام که نخ نمیدی. ماتم میبرد.. نخ بدم! شانه بالا میاندازد: خب حالا دیگه میدونم کلا بهش اعتقادی نداری. سربرسم میگذارد. میخندم و نجوا میکنم:

بدون اینکه تور پهن کنم موفقم!.. به یه قطعیتی رسیده بودم ...

که خب... در موردش تجدید نظر کردم. خط و نشان میکشم: در مورد؟! پوزخند میزند و چشمانش را میچرخاند: اینکه دنبال بحث کردن هستید مولا درزش نمیره. بریم یه چیزی بخوریم. غر میزنم: الان دیگه میرزاقاسمی آماده بود همانطور که گردن میکشد تا جایی برای نشستن پیدا کند میپرسد: پخت و پز بلدی؟ سربلند میگویم: تقریبا همه چی... از حکیمه جان یاد گرفتم.. فردا تست میشه. به سمت پله برقی میرویم و من یک قدم عقب میایستم. روی تسمه ی بالا بر میایستد و یک شانه به سمتم میچرخد. - با اینکه امتحانت کنم مشکلی داری؟ پلک میزنم و مصمم نگاهم را روی پارچه ی سورمه ای تیشرتش نگه میدارم و بیحواس میگویم: هوم؟ - امتحانت کنم؟ تایید میکنم: باشه.. پس امتحانت میکنم. به سطح سفت و بیحرکت میرسیم و

من نفسم را آسوده خاطر بیرون میدم. حرف از امتحان گرفتن بوده. چشمانم را برای چند لحظه میبندم و بازدمم را بیرون میدم و لبخند میزنم. با همان لبخند نگاهش میکنم و میپرسم: گفتید ازم امتحان میگیرید! مشکلی نیست... یه بار آشپزی میکنم. لبخند میزند:

پرسیدم امتحانت کنم یا نه؟ اوکی بودی! متوجه فرقی نمیشوم و او چشمانش را روی صورتم میگرداند. چیزی در نوع نگاهش درست نیست. در حالی که هنوز تبسمم را حفظ کرده ام میپرسم:

طوری شده؟ نفسش را هو میکند و لب میزند: شده! سرش را رو به سقف میگیرد و من همچنان کنجکاوم تا بدانم موضوع چیست.

شاید از این طبقه خاطره ی خوبی ندارد. اطرافم را وارسی میکنم و خیلی زود محوطه ی زیبایی را میبینم که با حصار ی شبیه به پرچین از بقیه ی سالن جدا شده. به سمت مورد نظرم اشاره میکنم و میچرخم تا اطلاع بدهم محلی برای نشستن همان اطراف است. او را در حالی میبینم که نگاهش مه گرفته و مات است.

مستقیم نگاهم میکند بدون اینکه پلک بزند؛ طوری که انگار با من دشمنی دیرینه ای دارد. مغزم دیوانه وار تمام گفتگوهای امروزمان را مرور میکند. برایم به شدت مهم است که او را ناراحت نکنم یا حتی ناراحت نبینم. برای فرار از جو سنگین بینمان اولین چیزی که به ذهنم میرسد را میگویم.. یه جایی برای نشستن هست.

همینجا... اونجا رو میگم. و با انگشت به طرف پرچینها اشاره

میکنم. نگاهش گذرا می‌رود و می‌آید. موبایل در جیب مانتوam زنگ می‌خورد و او جویده جویده می‌گوید: وسایلت برای رفتن کامله؟ چیزی نیاز نداری؟ دنبالش کشیده میشوم در حالی که انگار از جهنم فرار میکند. با بیچارگی موبایلم را که با سماجت زنگ می‌خورد بیرون میکشم پارمیس است. باید جوابش را بدهم؛ نگران میشود .. آرش... آقا آرش؟ من باید این تلفن رو جواب بدم. نیم نگاهی به سمت میاندازد و تشر می‌زند: بریم تو ماشین. اصرار میکنم: واجبه. میایستد. حرکاتش مطلقا غیرقابل پیشبینی شده .

تماس را برقرار میکنم و او کمی فاصله میگیرد .. الو پارمیس؟ - سرطان، درد، ناخوشی... چرا تو یاد نمیگیری اون سگ مصب رو جواب بدی؟ زیر چشمی آرش را میپایم و آهسته میگویم: خوبی؟ - به تو چه! کجایی؟ میپرسم: چرا بداخلاقی؟ جیغ میزند: نگفتم تلفن بزنی؟ کی رفتی؟ ده! الان ساعت چنده؟ چهار! زیرچشمی اول به آرش و بعد به ساعت آویزان از سقف نگاه میکنم. آرش پشتش را به من کرده و کمی دورتر ایستاد و ساعت یک و چهل و پنج دقیقه است. عذرخواهانه و البته کمی چاپلوسانه میگویم:

ببخشید... اصلا ساعت رو نگاه نکردم. می‌آم کم کم .. آررره چرا باید ساعت رو ببینی؟! رفتی اونجا محو جمال اون شدی لابد .

جون به جونت کنن خاک تو سری. نگفتم برو بگو نی‌آم و

برگرد؟! آرش به سمتم می‌چرخد و من دستپاچه با صدایی گرفته خطاب به پارمیس میگویم: می‌آم دیگه... دارم می‌آم. باشه می‌خرم ...



یادم می‌مونه .. چی میخوری زر زر میکنی؟ الان فقط یه چیزه که من بینم دلم خنک میشه. برو ... من وحشتزده گوشه‌ای را بدون اینکه تماس را قطع کنم داخل جیبم میچپانم و زل میزنم به صورت آرش. باید بفهمم چیزی از اراجیف پارمیس شنیده یا نه .

میپرسد: تموم شد صحبتت؟ زل زده ام به او و پلک نمی‌زنم .

نگاهش هنوز مه رقیقی دارد. چیزی که درکش نمیکنم اما برایم همزمان هم جاذبه دارد هم دافعه .. چیزی میخوری؟ سرم را بالا میاندازم. می‌آید و کنارم میایستد و به پله برقی اشاره میکند: پس بریم. از او و در اصل از پله برقی فاصله میگیرم و اعلام میکنم: من از پله میرم .. چرا؟ - چون میترسم. چشمانش را تنگ میکند و من ادامه میدهم: بخصوص از وقتی که میره سمت پایین .. باید

از راهپله‌ی اضطراری بریم. راهنمایش را میبایم و جلو میافتم .

میگویم: خوبه . با قدمهایی بلند و عجول راه میافتم. داخل مسیر میشوم و در حالی پله‌ها را جست و خیز کنان پایین میروم که سرخوشم از تمام شدن این ماجرای سرسام آور. دری کوچک خاتمه‌ی پله‌هاست که به کوچهای تنگ و باریک منتهی میشود .

کنار در میایستم و جملات خداحافظی را پس و پیش میکنم. باید شنیده باشد که گفته‌ام برمیگردم. پله‌ها را بدون عجله پایین می‌آید. نگاهش روی من ثابت است و اورکتش را روی ساعدش انداخته. شروع میکنم: من با اجازتون دیگه برم. ممنون که تا اینجا اومدید .. دروغ نگفتی! - دروغ نگفتم؟! - اینکه قصد خرید نداری. لبخند میزنم:

و اینکه با خرید کردن حالم خوب نمیشه! کم پیش می‌آد خرید ذوقزده م کنه. روی آخرین پله میایستد و میپرسد: کوله ت تکمیله؟ مستقیم و مصمم نگاهش میکنم: برمیگردم خونه ی پارمیس ... - بهش گفتم تا یک ساعت دیگه رسیدم. گفتم تو راهم! - اگه نیازه چیزی برداری میبرمت خونه ت .. میرم خونه ی دوستم .. بس کن .. ... آخرین پله را پایین

می‌آید و میایستد. فضا تنگ و کم نور است. هیچ صدایی نمی‌آید؛ و نه رفت و آمدی. چشمانش کدر و مات است .. توافق کردیم مرجان. جسارت میکنم: من چیزی یادم نمی‌آد. با بیچارگی نگاهم را در نگاهش نگه میدارم .. با هم تعطیلات رو میگذرونیم. اینطوری بهش نگاه کن... یه پیک نیک دوستانه. زور میزنم تا کلمات را بسازم و بیرون بدهم: خیلی ممنون! حس خطر و ترسی غریزی بیخ گلویم را گرفته. نفس نفس میزنم و قلبم محکم و بیتاب میکوبد .. دارم حرف از توافق میزنم مرجان. توی توافق زور و نارو در کار نیست. هر چی اتفاق بیوفته حتما با رضایت خودته. متوجه منظورش میشوم و حال آن نگاه مه آلود را کم کم میفهمم.

خرخر میکنم: متاسفم واقعا! نجوا میکند: متاسف نباش... متاسف نباش برام! بهم این رو نگو! سعی میکنم فاصله بگیرم و زبانم میچرخد: چطور متا... اما کلمه ساخته نمیشود. این، این چیز، این فراتر از حد تصور است. ترسی در کار نیست! توصیفی برایش ندارم. میتواند مرگ باشد. اینکه بمیرم و بلافاصله در جایی خوشایند فرود بیایم. حمله نکرده است. اما اجبار و تحمیل چرا. چشمانم را از خجالت و بهت بسته

نگه داشته ام .. برام متاسف باش! درست میگی... باید برام متاسف بود. نمیتونم تمومش کنم!

دست خودم نیست... اینکه الان اینجام دست خودم نیست. دارم عین یه قاتل سریالی تقعیب میکنم ... گوشهایم خوششان آمده صدای او را آنطور نزدیک بشنوند. هنوز منتظر شنیدن نوع خاص تلفظ اصوات از حنجره اش هستند. کاری به معنای کلمات ندارند .

آنها فقط میخواهند که بشنوند. شهامت به خرج میدهم و چشمانم را باز میکنم. متمایل به در میایستد .. بریم... میرسونمت خونه ی دوستت. کاش میشد بروم؛ که او نخواهد حرف بزند. هیچ کاری نکند. نمیخواهم توضیحی بشنوم یا ابراز تاسفی یا بدتر از همه دیدن پشیمانی و ندامتی. نیاز دارم برای مدت کوتاهی آن چند ثانیه را طوری که میخواهم تصور کنم. به سمت در راه میافتد .

سرش پایین است. پشت لنگه ی بسته ی در میایستد. شیشه ی سبز و چرک تصویرش را محو و مات کرده. دستور میدهد: بیا! از پشت شیشه مستقیم نگاهم میکند. نگاهش را پاسخ میدهم .

تظاهر به جسارت میکنم: تو برو. جانم گرفته میشود تا نگاهش را حتی از پشت آن شیشه ی مات تاب بیاورم .. بیا... تو مسیر حرف میزنیم. وحشت میکنم. میخواهد توجیه کند .. میخوام خودم برم. ناخواسته لحنم تشر دارد. نمیایستم تا ببینم واکنشش چیست. باید بروم. از کنارش که میگذرم بدون حرکت میماند. در ناخودآگاهم تجسم میکنم متوقفم کند. وقتی که عبور میکنم با عجله، فقط کمی

آرامتر از دویدن خودم را به خیابان اصلی میرسانم. چشمم که به ماشینش میافتد آه از نهادم برمیخیزد.

کوله ام آنجا روی صندلی عقب جا خوش کرده! جیبهایم را میگردم و به سرعت کرایه ها را محاسبه میکنم. پول به قدر رسیدن تا خانه ی پارمیس همراهم هست اما کلید خانه اش، کلیدهای خانه ام، کارتهای اعتباری و مدارکم!.. بیا کوله ت رو پس بدم. از کنارم میگذرد. به پشتش خیره میشوم. اورکتش هنوز روی ساعدش است. صاف راه میرود و سرش را بالا نگه میدارد.

ناگهان دلم خواسته جزئیات همه ی چیزهایی که حول محور وجودش میگذرد را حفظ کنم. کنار ماشینش میایستد و داخل جیب اورکتش میگذرد. در عقب را باز میکند کوله را برمیدارد و روی سقف میگذارد و به سمتم میچرخد. حتی میتوانم با جزئیات بیشتری حرکاتش را تشریح کنم. حتی واکنشهای ناخودآگاه

صورتش را. حس میکنم خدا زیباتر از او نیافریده. حس میکنم

هیچ کس اندازه ی او جذاب و مبهوت کننده نیست. باید دست از آنطور واضح تحسین کردنش بردارم. میدانم که به طرز احمقانه ای مدهوشش شده ام و به احتمال زیاد، آن حالت بیتفاوت صورتم را از دست داده ام و این عصبانی ام کرده. باید کوله ام را پس بگیرم و هرچه سریعتر گورم را گم کنم. وقتی دستم را برای برداشتن کوله دراز میکنم کار را برایم راحت نمیکند. ناچارم آنقدر نزدیکش بروم تا دستم به کیف برسد.. چرا میخوای تنها برگردی؟ در ذهنم میفرم: چرا باید به توی عوضی جواب پس بدم؟! او دهانم را بسته نگه میدارم. کوله را از دسترسم دور میکند و تکرار میکند:

چرا میخوای تنها برگردی؟ خشم شعله میکشد.. چرا باید جوابت رو بدم؟ مستقیم به چشمهایم زل میزند: میخوام بدونم. نگاهم را نمیگیرم: برام مهم نیست.. چی؟! - اینکه چه چیزی میخوای.. بگو هست چیه؟ - خوب نشون دادی هدفت چیه! - هدفم چیه مرجان؟ - کولهم رو پس بده.. دلم میخواد یه گپ کوتاه داشته باشیم. دندان قروچه میکنم و یک قدم عقب میروم.. توی زیپ وسطی دو تا دسته کلید هست. توی زیپ اصلی هم کیف پولم...

لطفا اینا رو بهم بده. چانه اش را بالا میگیرد و بیرحمانه میگوید:

تو ناراحت یا منزجر نشدی مرجان. قلبم خراشیده میشود. اینکه سپر دفاعی ام افتاده و من، همانی که هستم، در برابرش عیان و آشکارم.. شماها یه مشت جونور هستید. نه گشنگی و بی پولی کشیدید نه بی کس و کاری و تنهایی. نمیدونید ناچار بودن یعنی چی... میدونی؟ اصلا هیچی حسابت نکردم آقای آفرنده... حتی وقتی پیشنهاد پول دادی! قصد داشتم بیچونمت تا این مدت آزادیت هم بگذره و بابابزرگت دمت رو بگیره و بندازدت سر سفره ی عقد. به طرز وحشیانه ای به دنبال کلمات میگردم. جملاتی که عمق وجودش را بخراشد و آسیب برساند. نفس نفس میزنم.

میدانم که وقتی این تمام شود پشت سرم خرابه ی عظیمی به جا میماند اما او حق ندارد اینکار را بکند. حق ندارد طوری وانمود کند که من خودم میخواهم. ادامه میدهم: اینکه جذابی توش حرفی نیست. به خودت تو آینه لبخند بزنی و تا ابد از دیدن خودت کیف کن. اما اینو بدون که تو فقط همینی! فقط همین... فقط ...

کلمه کم میآورم و به مغز ناتوانم لعنت میفرستم. حالا که لال مانده ام تنها کاری که هنوز از عهده اش برمیآیم را انجام میدهم.

تمام نداشتنها و حسرت‌هایم را به خاطر میآورم و نگاه پر از تنفیری دست و پا میکنم و به سمتش نشانه میروم. بدون هیچ واکنشی ایستاده و تماشا می‌کنم. وقتی چشم‌هایم را روی چشم‌هایش متمرکز میکنم میگویند: داری دست و پا میزنی تا چی رو انکار کنی؟! لب میزنم: من آدمت نیستم آرش آفرنده! شانه بالا میاندازد: نمیخوام آدمم باشی! ... - هر دومون یه پالسهای دریافت کردیم. که... خوب، غیرطبیعی نیست. به جای اینکه فرار کنی یا، توهین کنی نظرت چیه مثل من باهات کنار بیای؟ تجربه ثابت کرده تهش شش ماهه. کوله را عقب میکشد و به جداره ی ماشین تکیه میدهد. حالا دیگر کوله کاملا از دسترس خارج است و خودم آنچنان گیج و سردرگم و دیوانه که کاری به جز همانجا ایستادن و زل زدن به او از دستم ساخته نیست.. بهتر بود که حین رسوندنت در موردش حرف میزدیم. حالا که نمیخواهی چاره چیه؟ کنار خیابون در موردش صحبت میکنیم! اورکتش را هم کنار کوله ام روی سقف ماشین میگذارد و حالا دیگر دست‌هایش آزاد است ادامه میدهد: میخوام این رو تجربه کنم.

ارتباط بدون زلم زیمبو و تزیینات و حواشی رو. به نظر تو قابل اعتماد و فهمیده و منطقی می‌آی. هر دوی ما یه چیز رو میخوایم در نهایت... با هم بدون رو! چرا آدم با خودش صادق نباشه و بخواد به خودش سخت بگیره؟ من تعهد نمیدم و نه وعده و وعید و اون اراجیف متداول رو. تو هم از احساساتت مراقبت میکنی و تهش چیزی که بدست می‌آری قطعاً به نفعته. داریم با رفقای معاشرت میکنیم تا وقتی ارتباطمون تموم شد اینطوری به نظر بیاد که همه چیز عادی بوده. با هم بودیم و بعد، کات کردیم. تشر

میزنم: من رو خر فرض نکن! داری قصه سرهم میکنی؟ تو ارتباط بودیم کات کردیم؟ ظرف دو ماه؟ بعد تو به مبارکی ازدواج میکنی؟ منم میرم یکی دیگه رو پیدا میکنم که باهاش وارد ارتباط بشم و پول بگیرم و این قصه ادامه دارد! چیزی نمیگوید. از صورتش چیزی نمیفهمم و این کلافه ام میکند. بالاخره به حرف میآید: بکنیمش شش ماه؟ یه تایم معقولی هم من مجرد بمونم که دوران ریکاوریم در نظر گرفته بشه. چگونه؟ بدون اینکه قصد و برنامه ای برای این سوال داشته باشم میپرسم: درمورد ازدواج کردن بهم دروغ گفتی؟ بلافاصله پاسخ نمیدهد. شانه بالا میاندازد و میگوید: از لحاظ فنی نه. در موردش صحبت شده... که خوب، میشه فعلا مسکوت باقی بمونه. صاف میایستد. میپرسد: به توافق رسیدیم؟ ... - شیش ماه ... - یالا مرجان! لب میزند: از هوشت استفاده کن. شیش ماه دوستتم و بعدش کی میدونه چگونه چطور منافعت رو تامین میکنم!

میتونی بعد از تموم کردنمون تظاهر به دلشکسته شدن و افسردگی کنی؛ به همین راحتی. آنقدر بیتجربه و ناآگاهم که از خودم حرصم میگیرد. میدانم چه اندازه از حرفهایش درست است.

نمیدانم چگونه بناست بعد از شش ماه از پس دوست داشتن و نداشتن او بریایم و جان سالم به در ببرم. میدانم در مورد مرور زمان و جذابیتهایی که موقتی هستند چقدر حقیقت را میگوید.

من هیچ چیز بدرد بخوری نمیدانم. حتی کسی را هم برای



پرسیدن ندارم. این عادلانه نیست. او میداند چه در انتظارش است و من نمیدانم. او میگوید اعتماد کن و من احمقم اگر اعتماد کنم.

اما بودن با او... چه وسوسه آمیز! در سمت شاگرد را برایم باز

میکند.. بشین بریم رفیق! الحنش طنزی پنهان همراه با چکه ای لبخند دارد. میدانم که اگر به جای من یک دختر معقول و فهمیده بود هرگز سوار نمیشد. میدانم که باید بگویم نه. اینبار محکم و پرصلابت بگویم نه. از شغلم دست بکشم و خودم را گم و گور کنم.

همه ی اینها را میدانم! سوار که میشوم حس میکنم لبخند میزند. شاید هم دلم میخواهد که حس کنم لبخند میزند! کوله ام را روی صندلی عقب برمیگرداند و مینشیند. طبق توافقی که میدانم از کجا سربر آورده به همه ی حرکاتش دقت میکنم.. ناهار؟ به ناخنهایم نگاه میکنم و میگویم: نه.. پس آدرس بده.. اولین ایستگاه مترو! کوتاه اعلام میکند: میرسونمت. بدون آنکه چشم از ناخنهایم بردارم میگویم: نه، ممنون. نمیتوانم نگاهش کنم. از هوچی گری ای که راه انداخته ام شرمنده ام. دیگر چیزی نمیگوید. ذهن من اما به طرز کرکننده ای شلوغ و پرسروصداست. سوال پس از سوال. چرا و چگونه پس از آن دیگری. حرفهایش دوپهلوی و مبهم و قانع نکننده است. باید پرسم تا آرام بگیرم. باید ارتباط علت و معلول را کشف کنم. نمیتوانم بدون دانستن حقیقت دوام بیاورم.. شما گفתי داری من رو به همه نشون میدی تا برای خودم راحتتر بشه. من... نمیتونم باور کنم. به لکه ی سفید روی ناخن سبابه ام زل زده ام وقتی این را میپرسم.. میخواستم این ارتباط تو حداقل زمان ممکن اتفاق بیوفته و کات بشه. فهمیدم که تو دلیل میخوای... پس بهت دلیل دادم.

اما علتی که شنیدی تو چارت اولویت‌ها نبود. ولی قاعدتا برای تو قابل قبول به نظر میرسد. این جواب سوالم نیست. عامدانه مرا سنگ قلاب میکند!

سرم را به سمتش میچرخانم.. من نپرسیدم در مورد ازدواج حقیقت رو گفتید یا نه!- تو در این مورد خیلی کنجکاو به نظر میرسیدی!- چرا من رو به این و اون معرفی میکنی؟ چشمک میزند: عجیبه دوستم؟ با قیافه ای اغراق آمیز مبهوت لب میزنم:

من؟! به چانه اش دست میکشد و ادای فکر کردن در میآورد.. سومین دوستم محسوب میشی. اولی مال سال آخر دبیرستان بود. دومی ترم سه دانشکده. میخوام بدونی خیلی بهت آوانس دادم عزیزم.. چرا؟ چشمانش را میچرخاند: چقدر سوال داری تو! اصرار میکنم: چرا؟ با کف دست روی فرمان میکوبد و مستقیم نگاهم میکند: چون دلم میخواد! حرکتش آنقدرها هم خشمگینانه نبوده پس ادامه میدهم: عجیبه... نیست؟ گوشه ی لبش میپرد و نجوا میکند: با تو احتمالا اصلا حوصله‌م سر نمیره. و بلندتر ادامه میدهد: پایه ای بریم لواسون؟ نمیتوانم واکنشم را مدیریت کنم و او میخندد. میان خنده هایش میگوید: پایه باش دوستم.. یاسمینه درسته؟ هنوز آثار لبخند روی صورتش هست که میپرسد: کی؟ - کاندیدای مورد نظر. چشم غره میرود و سر به تاسف تکان میدهد: نهایتا بیست سالش باشه! تا پشت لبهایم میآید که بگویم فقط سه سال کوچکتر از من. اما به سرعت جلوی زبانم را میگیرم. خورشید خانم از گردونه حذف میشود. تابلو نام ایستگاه مترو را میبینم و عجلانه میگویم: باید پیاده بشم.

توجهی نمیکنند و میگذرد. به سمت مرکز شهر میرویم و این یعنی قصد رساندنم را دارد. موقرانه سر جایم مینشینم و پیشنهاد میدهم: تا میدون بهارستان برسونیدم. چگونه؟ سر تکان میدهد:

خوبه... مهرجان؟ نگاهش میکنم. نگاهم نمیکنند. حواسش به ترافیک روان اتوبان است. میگوید: شش ماه؟! چقدر طبیعی و نرمال و آسان به نظر میرسد! سرم را به چپ و راست تکان میدهم و میگویم: نه. به سمتم لبخند میزند و میگوید: هر آدمی به روی خبیث و ناتو داره. قبول داری؟ مونده بودم چطور ازش استفاده کنم... میریم لواسون! به سرعت میگویم: بذار فکر کنم. سر به تکذیب تکان میدهد: یا میدون بهارستان یا لواسون عزیزم! راه سومی نیست. دست از پیچوندنم بردار قیاسی زاده. تمام کارتهات رو وقت شاخ و شونه کشیدن رو کردی. عاقلانه ترین راه را انتخاب میکنم.. باشه. هیچ راهی نیست تا بفهمم بلوف میزند یا حقیقت را میگوید. پس باید لحظه را دریابم. بعد بماند برای بعد.. شش ماه... اوکی؟ سعی میکنم کارشکنی کنم.. اگر همه چیز طبق نقشه پیش نرفت چی؟ - به برتری عقل بر احساس اعتقاد داری؟ چیزی برای گفتن ندارم. من با توجه به کدام تجربه میتوانم پاسخش را بدهم! ادامه میدهد: لااقل در مورد مردها این کاملاً صدق میکنه. امیدوارم تو ام مراقب احساساتت بمونی. بذاری وهم و رویا قاطی درک و شعورت بشه کارت ساختهس. و من در میدان بهارستان پیاده میشوم. سردرگم و گیجم. میایستم تا برود و بعد همانجا روی لبه ی جدول حاشیه ی فضای سبز مینشینم. صبح از همین حوالی عبور کرده ام. آدم دیگری بوده ام. تلاش میکنم سردر بیاورم این تغییر چیست. سردرمیآورم! وهم و رویا شعورم را برباد داده و من چه مشتاقم به این وهم و رویا. مادربزرگ پارمیس خوابیده

و ما آمده ایم و روی پله های فلزی منتهی به اتاق پارمیس نشستهایم. بالش و پتو در آغوش از سرما مچاله شدهایم و به پیچک خشک دیوار همسایه زل زدهایم .. از پاساژ زدی بیرون بدون اینکه پسره رو بتیغی؟! این سوال را برای هزارمین بارشبهه یک سرکوفت میپرسد. با حذف قسمت مورد دلخواه و مطبوعم واو به واو دیدار امروزمان را برایش تعریف کرده ام و او نتوانسته با بخش دست خالی برگشتم از یک مرکز خرید لوکس کنار بیاید .. فقط وحشی بازیت برای منه! مٹ سگ حسن دله لابه لای دست فروشها میگرددی بلکم پیژامه ریونی چیزی سه تا صد تومن گیر بیاری. بعد اونوقت طرف برده ولت داده تو جنس خارجی و مارک... عرضه نداشتی قد یه جفت جوراب بکنی ازش. خاک تو سرت... تو چرا نیممیری من نمیدونم! چپ چپ نگاهش میکنم:

من لباس مارک رو کدوم گوری بپوشم؟ کجا بیهوا میکوبد پس سرم و جیغ میزند: کره بپوشی؟ وقتی با خودش میری بیرون. باس همه جا نشون بدی مستاجر سلطونی؟ بذار بکوبه از نو بسازه این تیپ رو. سرم را که روی بالش پرتاب شده همانجا نگه میدارم و به صورت برافروخته اش لبخند میزنم: گفته از تیپم خوشش میآد! تشر میزند: غلط کرده مانتوت که از سر پارچه ی چادر زرزری مامانی منه. شالت رو هم که انگار از تو شکم گاو کشیدی بیرون. صورتم را در بالش فرو میکنم و میخندم. او عاشق همه ی چیزهای گل درشت است و مانتو ساده و شال های چروک من مثل خار درچشمش. پتو را باز میکند و یک سرش را روی شانتهایم میاندازد. خودم را در پتو میپیچم و از گرمای مطبوعش کیف میکنم .. پارمیس؟ - ها؟ - چکار کنم؟ - بهش پیام بده پرس چه خبر .. مسخره نباش. چکار کنم؟ - جواب شنوفتی میخوای زرت و

پورت فلسفی کنی؟ - نه .پ وا بده ..- میدونی... دیگه الان بابت از دست دادن کار و خونهم نگران نیستم .الان نگرانم که این حسی که دارم هر بار که میبینمش بیشتر بشه .. تف تو اون حسه! سال دیگه این موقع داری عین سگ میدویی تو این بانک و اون بانک. وام بگیری خونه بخری... دو سال بعدش لابد پی ماشین خریدنی. تو یه بی وجدان زرنگی هستی اون سرش ناپیدا .. پس میگذره؟ - همه چی میگذره... فقط فاز عشق برندار . چند ثانیه مکث میکند و بعد میگوید: آدرس رو بفرست . تماس قطع میشود و من برای خودم لبخند میزنم. اینکه پذیرفته آنجایی بیاید که من پیشنهادش را داده ام بیاندازه برایم لذتبخش است .

نمیدانم چرا حسی شبیه به مهم بودن در وجودم دارم؛ احساس مورد توجه قرار گرفتن و پذیرفته شدن . مینشینم و به آسمان زل میزنم. انگار اطرافم را جادو فرا گرفته . بیخود و بی جهت دلم لبخند زدن میخواهد . نفسم را بیرون میدهم و برای خودم نجوا میکنم: کاش واقعا بودی آرش آفرنده . پارمیس همکاری نکرده و من پاکوبان در راه شرکت هستم. باید حضوری از محبی

درخواست مرخصی کنم. و بعد از آن هم به سرعت برگردم. دوسه ساعتی را که با آرش میگذرانم هم جز وقتیهای از دست رفته ی امروز محسوب میشود . محبی وسط سالن ایستاده و برای تازه کارها سخنرانی میکند. کنار در دفترش میایستم و منتظر میمانم .

باید امیدوار باشم قبل از آمدن پارمیس کارم اینجا تمام شود. تازه کارها مطیعانه و به دقت حرفهایش را میشنوند و او راضی در ژست یک رئیس جدی به سمت اتاقش میآید - . سلام جناب محبی.

متبسم نگاهم میکند: زود اومدی قیاسی زاده \_ !یه عرض کوچیک داشتم .ابروهائیش بالا میجهد و با دست اشاره میکند \_ بیا تو ...

بیا تو .پشت میزش نمیروود و این اصلا خوب نیست \_ .کاور لباسهات داخل اتاق استراحت آویزونه \_ .یه درخواستی ازتون داشتم .اخم میکند .محتاطانه ادامه میدهم: ممکنه چند روزی نیام؟ به بیرون اشاره میکند: تو این وضعیت؟ با یه مشت تازه

کار اینجا گیر افتادیم. صالحی احمق هم دیگه نمیآد. اینا رو من به کی بسپارم؟ \_ پیروز، پسر حکیمه خانم تصادف کرده .چیزی نمیگوید .ادامه میدهم: شرایط خیلی بدی دارن .لازمه که چند روز کنارشون باشم \_ .لزومی نداره \_ !من ...میان حرفم میپرد:

تمام مدت که شیفت نیستی. وقت آزادت رو اونجا بگذرون \_ .

خواهش میکنم \_ .کارت اولویتت باشه قیاسی زاده \_ !پس فقط امروز \_ .متوجه هستم این مدت مدام شیفتها رو جابجا میکنی .مستاصل شده ام. میتوانم بفهمم که قصد کوتاه آمدن ندارد. پارمیس اگر میخواست میتواندست قانعش کند .التماس میکنم: لطفا فقط امروز .اخم میکند: کار رو بدم دست کی؟ اینایی که بیرون ایستادن؟! اینا قاشق سوپخوری رو از انبرسالاد تشخیص نمیدن \_ .میتونم جام رو با پارمیس عوض کنم؟ \_ یه اکیپ سه نفره میرن برای جشن معارفه. همزمان با مراسم تو .میخواهم رویا یا لایلا را پیشنهاد بدهم و باز هم سماجت کنم که او نگاه برنده اش را به چشمانم میدوزد. همان نگاه بیرحم و بدون انعطاف و قتهای عصبانیتش را \_ .چیه؟ !نمیتوانم از تکان دادن پایم دست بکشم. راهی برای رسیدن به هدفم پیدا نمیکنم و به حکیمه

جان قول داده ام زود برگردم \_ . بیا من رو خفه کن! چته مٹ خری که به نعلبندش نگاه میکنه نگاه میکنی بهم؟! نجوا میکنم: پاشو برو پارمیس \_ . کره خر رو ببین! داشتی ما رو میکشستی شغلم رو از دست میدم اگه با اون قرار بذارم. یه جوری ادا در میآوردی انگار یه روز کار نکنی از گشنگی سقط میشی... حالا واس اینکه پیش پیروز جون بمونی اومدی ناله و زاری؟! تشر میزنم: حرف نزن پارمیس \_ . حرف میزنم تا جونت در بیاد. این قوم حکیمه واس تو کس و کار نمیشن. وا بده... چرا انقدر گاگولی \_! تو مامانی رو ول میکنی؟ \_ باز این اون رو یابو و نفهمش بالا اومد .

محبی فریاد میزند: بچه های جشن معارفه... بجنین یالا. ون جلوی در منتظره . پارمیس شالش را درست میکند و همانطور که از کنارم بلند میکند آرام میگوید: دربند نباش. این شغال به ماه نکشیده پسر نکبتش رو میندازه گردنت خاک تو سر. یه کم بفهم حرفهایش را درک نمیکنم. میخواهد چه چیزی را ثابت کند!

میخواهد جلوی چه اتفاقی را بگیرد! در حالی مشغول کارم میشوم که مقدار قابل توجهی از حواسم و تمرکز را در خانه ی حکیمه جان جا گذاشته ام . بچه های تازه کار مدام سوال میپرسند و من لحظه به لحظه کلافه تر میشوم و زمان نمیگذرد. خوش شانسم

که میزبان نکته سنج و بدقلق نیست و تازه کارها خرابکاری به بار نمیآورند. به محض رسیدن غذا برای اولین بار طی این چند سال به اندازه ی سیر کردن دونفر بسته بندی میکنم و داخل کوله ام میچپانم و در جهت خواباندن آتش عذاب وجدانم لب به هیچ چیز نمیزنم. برای سریعتر انجام شدن امورات، خودم دست به کار شستشو میشوم و به هر جان کندی مراسم را به سر میرسانم. اگر به موقع تاکسی گیر بیاورم میتوانم



غذا را به وعده ی ظهرشان برسانم. و بعد از آن هم کمی اوضاع مشوش خانه را سروسامان دهم. حکیمه جان در آن بلبشو کلافه میشود. و اگر خوش شانس باشم و عصر آرامی را پیش رو داشته باشیم میتوانم با خیالی آسوده به دیدن آرش بروم. همانطور که میدوم فکر روزهای بعد را از سرم بیرون میکنم. باید طوری وقتم را مدیریت کنم تا همزمان همه چیز را سر جای خودش و منظم نگه دارم. فرصتی دست داه تا برای حکیمه جان کمی از لطف و محبتش را جبران کنم. پیروز آرام است و خاله حلیمه از زیر پنجره برخواست و مقابل تلویزیون نشست. حکیمه جان سبزی خرد میکند و هر چند لحظه یکبار به نقطه ای نامعلوم زل میزند و دست از کار میکشد. چاقو را از لای انگشتانش بیرون میآورم و او با لبخند نگاهم میکند. \_ بشینید براتون چای بریزم. بقیه ش با من. مینشیند و زمزمه میکند: دور و برم که باشی میدونم میشه چند دقیقه ای تو حال خودم بمونم.

خسته شدی عزیزم! شانه بالا میاندازم و لبخندم را بزرگتر میکنم. \_ امروز به مراسم آروم و خلوت داشتیم. \_ محبی قبول نکرد مرخصت کنه؟! سرم را پایین میاندازم و شرمنده میگویم: نه، جایگزین نداره برام. \_ دارم اذیتت میکنم دخترم. چه کنم که دختر و غمخوار ندارم. دست تنها خیلی سخته مرجان... کمرم شکست این چند روز. شانه هایش را در آغوش میگیرم و میگویم:

من تا هر موقع که بخواید پشتون هستم حکیمه جان. سرتکان میدهد و نجوا میکند: میدونم. تو تافته ی جدا بافته ای. ذات و سرشتت قشنگه... صدافسوس برای اون پدر و مادری که تو رو رها کردن. دلم پر از غم میشود. غم فقدانی که بی شک هیچ وقت و تحت هیچ شرایطی آرام نمیگیرد. همانطور که کنارش ایستاده ام سرش را به سینه

ام تکیه میدهد و چشمانش را میبندد. میگویم: حالا که من اینجا به کم استراحت کنید. نگاهم میکند: برم پیش پیروزم بشینم. هوس کوکو کرده بود... رفتم سبزی تازه گرفتم. اینم بند و بساط و ریخت و پاشی که واس تو درست کردیم! اطمینان میدهم: کار نیم ساعته. عصر هم میرم نون و میوه میگیرم. برم میخیزد و میگوید: کارتم توی کشوی دراوره ...

مرسی که میوه رو یادت بود. من اصلا تمرکز ندارم... شاید مهمان بیاد. و سلانه سلانه بیرون میرود. میبینم که کنار در نیمه باز اتاق پیروز مکث میکند و سرش را به ساعدش تکیه میدهد. دلش انباشته از غم و درد است. کاش میشد بخشی از رنج او را به شانه بکشم و حمل کنم. زمان رفتن خیلی زود فرا میرسد و من نمیتوانم انکار کنم برای دیدن او هیجانزده ام. مقابل ورودی پارک مینشینم تا وقت ورود مرا ببیند. داخل کوله ام کاغذ پیدا نکرده ام و دزدکی کف دستم لیست خرید مینویسم. نسخه ی به روز داخل جیبم است و مقابل گاز و باند و چسب چندبار ضربدر میزنم. به خاطر میآورم سرم شستشو هم میخواهند و جا برای نوشتن نیست. اطراف را نظری میاندام و روی مچ دستم مینویسم "سرم شستشو". و برای مرور لیست مایحتاج چشمانم را میبندم و آرزو میکنم کاش میشد چند دقیقه خوابید. لبخند میزنم. با خوش شانسی تمام همین چند دقیقه ی پیش مطلع شده ام مراسم تولد فردا کنسل است و من فردا را تمام و کمال میتوانم در کنار حکیمه جان بمانم. چند ساعت دیگر اگر دوام بیاورم امروز هم تمام میشود. \_ توریدر گردش امروز شما هستی؟ دلم میخواهد تبسمم را بزرگتر کنم و وقتی پلکهایم باز میشوند چشمانم هم بخندند. کاش میتوانستم \_ سلام نتوانسته ام از تبسم صرف نظر کنم. در کمال شگفتی میبینم که او هم لبخند میزند.

وقتی مینشیند میپرسد: چرا لبخند میزنی؟ ظاهر چشمگیر و رسمی اش اصلا مناسب این پارک پیش پا افتاده ی زیادی کوچک نیست .

ناگهان فضای پارک به شدت معمولی و نالایق به نظر میرسد .

پاسخ میدهم: به اینکه چند ساعت بگذره امروز تموم میشه فکر میکردم . به سمت متمایل میشود و کنجکاوانه میپرسد: چرا؟ ظاهرش دقیقا مثل بار اولیست که دیدمش. همان اندازه جدی و رسمی. انگار از وسط یک جلسه ی سری و مهم بلندش کرده اند

و اشتباها داخل این پاک سردر آورده. دست و پایم را گم میکنم .

برای پاسخ دادن حالا دیگر به تمرکز نیاز دارم در حالی که نیمی از حواسم به سر و وضع به شدت معمولی خودم است \_ . اوم, امروز یه کم شلوغ پلوغ بود \_ . برام تعریف کن . جا میخورم .

تصور کنجکاوی برای شنیدن روزمره ی بدون هیجان و عادی من از طرف او میخکوبم میکند . برای اینکه مطمئن شوم درست متوجه شده ام میپرسم: که امروز چکار کردم رو؟ پا روی پا میاندازد و کوله ام را برمیدارد و دست چپم را به سمت صورتش میگیرد و بلند میخواند: میوه, چند تا فلش و ضربدر و عدد! باند ضربدر گاز ضربدر دو به توان چهار! کرفس و شیر! و در نهایت نبض لیست, سرم شستشو \_ .!خب؟! سعی میکنم دستم را عقب بکشم و همزمان توضیح میدهم: اینا لیست خرید خونه ی حکیمه جانه. به حافظم اطمینانی نیست... یهو یه چیز یادم میره. قراره فردا خورش کرفس بپزم . و بلافاصله زبانم را گاز میگیرم. چرا در مورد پخت و پز و خرید برایش اراجیف

سرهم میکنم \_! نگفتی؟ خوشحال از تغییر جریان گفتگو به سرعت نگاهش میکنم و طوری وانمود میکنم که انگار تا به حال دهانم بسته بوده است \_ .صبح تا حدود دو ساعت پیش سرکار بودم و بعدش هم با عجله برگشتم خونه ی حکیمه جان...الان هم که انجام \_ .و دوباره برگردی اونجا و این روند تا کی ادامه پیدا میکنه؟! اشانه بالا میاندازم: تا وقتی بهم نیاز دارن \_ .حضورت اصلا توجیه نداره مرجان \_ .اونا تقریبا تنها آشناها و کسایی هستن که دارم .میایستد. مرا هم همراه خودش بلند میکند \_ .داری ناامیدم میکنی! وعده داده بودی گردش خوبی میشه .با اشتیاق میایستم.

ازعوض شدن بحث باز هم خوشحالم و فرسوده تر از آن که بتوانم بعد از کلنجار رفتن با پارمیس کشمکش با او را هم تاب بیاورم .کوله را میاندازم و دستهایم را داخل جیبهای مانتو میچپانم و همراهش به سمت مرکز پارک راه میافتم. از گوشه ی چشم براندازش میکنم. کت و شلوار آبی تیره و پیراهن سفید. ژستهای ناخودآگاهش یقینا از پس سالیان متمادی ریاست آمده و آنوقت من ,با آن مانتوی گشاد و مستعمل سیاه و جین فرسوده شبیه دوره گردها هستم .. ساکتی!نگاهی کوتاه به سمتش میاندازم و حقیقت را میگویم: بااین سرو وضع بینقص! جسارت میشه حرف بزnm .. باید بذاری من قرارهامون رو هماهنگ کنم .لپهایم را پر و خالی میکنم و غر میزنم: وقتی میگم ما دوتا به هم ربطی نداریم قبول نمیکنی!

میبینی؟ حد وسطی وجود نداره ...شما تو دنیای من خوب نیستی من تو دنیای شما هیچ اظهارنظری نمیکند. یعنی پایم را از گلیمم درازتر کرده ام!دسته ی شالم را از روی شانه ام برمیدارم و به هوای مرتب کردنش زیرچشمی نگاهی به سمتش میاندازم .

ابروهایش را بالا داده و میخندد. موجی از آسودگی وجودم را پر میکند. شهامت پیدا میکنم و میپرسم: راست میگم؛ نه؟ شانه بالا میاندازد: امتحان میکنیم. به سمتی دیگر هدایتم میکند. از ول چرخیدن خوشم نیآد. پس، میریم سمت نمایشگاه عکس متحیر میپرسم: نمایشگاه عکس؟ - بنرش کنار ورودی پارک بود. سعی میکنم به اوضاع مسلط شوم و زودتر از او بفهمم مسیر رسیدن به سالن کجاست اما او از بین شمشادها عبور میدهد و بعد از چند قدم به سمت چپ، ساختمان نمایشگاه پیدا میشود. خودم را نمیازم و لبخندی دانا میزنم و میگویم: بفرما... مقصد اول، نمایشگاه! بودن در کنارش حال خوبی دارد و همه چیز زیاده از حد درست و بینقص به نظر میرسد. خودم را به دست احساس خوبم میسپارم و از لحظه لذت میبرم. وارد نمایشگاه میشویم و من از دیدن وسعت و زیبای اش متحیر میمانم. چه اندازه زیبا و آرامشبخش به نظر میرسد. فضایی نیمه روشن و خلوت با بوی خوش و محوی از عود و گه گاهی یک صدای پیچ دور و دوسه نفری که دور هم ایستاده اند و گپ میزنند. با شوق اطرافم را برانداز میکنم. با دست به جلو اشاره میکند و دستور میدهد: راه بیوفت. مسیر را از راست در پیش میگیریم و دانه دانه عکسها را میبینیم. عکسهایی از شهر و آدمها. دیوارنوشته ها و مردم. انگار دوربین پلک زده و یک اسلاید را ثبت کرده. در فضای سبز دوریک میدان پیرمردی به لقمه ی ناناش گاز میزند و چقدر خسته و آرام به نظر میرسد. مقابل عکس میایستم. کنارم مکث میکند و میگوید: حالش خوشه. تاکید میکنم: آره، حالش خوشه. سر شوق آمده ام. عکس بعدی از دخترکیست که تابی خالی را هل داده و از ذوق کارش بالا جهیده و در همان لحظه ثبت شده. میخواهمکه به عکس نگاه کند. اینجا رو ببین. باید دید وقتی تاب

برگشته هم انقدر خوشحال باقی مونده یا نه! هین میکشم: یعنی تاب میخوره تو صورتش؟ - تخس میزنه... در رفته! هیجانزده مشتتم را به هوا پرتاب میکنم و کمی بالا میپریم و تاکید میکنم:

آره، در رفته. تصور دخترکی که اطراف وسایل بازی میدود و سرخوش جیغ میزند آنقدر جذاب است که قلبم را به تپش میاندازد. به سمتش میچرخم.. از اوناس که زمین و زمان رو به هم میدوزه. با اون موهای فرفری.. داخل زاویه ای که به دری بسته منتهی میشود میکشاندم. پای دیوار مقابلش گیر افتاده ام..

از بینی نفس میکشد و من در این تاریکی نگاهش را نمیبینم.. چه حال خوش و غریبی. تصورش میکنم. گوشه‌هایم رویا میپرورانند.

صدایی که میگوید دوستت دارم. کلمات میتوانند با تپشها در هم بیامیزند و در این ضیافت خدا هم از عرش پایین خواهد آمد.

صدایش را محو و نجوا گونه میشنوم: این نمیتونه درست باشه!

ادامه میدهد: این... این... میگذره! انگشتانش در امتداد گوشم من برای اولین بار رویایی را در قامت واقعیت میبینم. حتی فراتر از

تخیلم است. صدای ضربان قلبش را میشنوم. هیچ اعتراضی ندارم.

میتوانم ساعتها و ساعتها همانطور فقط به آن صدا گوش بسپارم.

من میفهمم که فقط همین چند دقیقه را داشته ام. باید قانع و راضی باشم. پس، لبخند میزنم. برای نگاه کردن به چشمانش تردید نمیکنم. دلم میخواهد بینم چشمهایش چه میگویند. اما او اجازه اش را نمیدهد. رهایم میکند و میچرخد. طوری بلا تکلیف ایستاده که انگار نمیداند باید به کدام سو برود. از کنارش میگذرم و در لبه ی دنیا منتظرش میایستم. به من میپیوندد؛ وارد جهان واقعی میشویم و رویا را پشت سر میگذاریم. به سرعت میپذیرم که این تکه از سرنوشت فقط یک هدیه و لطف است. انتظاری ندارم.

میدانم که ادامهای نخواهد بود. آن آرامش دوستداشتنی، آنها در تملک و اختیار من نیستند. من صاحبشان نیستم. آهسته میپرسد: خب... ادامه بدیم؟ اما من هنوز گیجم. زمزمه میکنم:

باشه. کنار هم راه میرویم در حالی که هنوز جرقه هایی ریز و براق اطرافمان شکل میگیرد و میشود فهمید که او چقدر معذب و عصبیست. حالا دیگر سرسری به عکسها نگاه میکنیم. سکوتشانقدر عمیق است که وجودش را تحت الشعاع قرار میدهد. دلم میخواهد حرف بزند. اینکه کنار من ناخوش احوال باشد را دوست ندارم. اما هیروت آن نزدیکی آنقدر عمیق است که خود من هم توانایی پیدا کردن کلمات و شروع یک گفتگو را ندارم. پس از او تبعیت میکنم. مرد جوانی با قامتی بلند و بی اندازه نحیف در مسیرمان ایستاده و لبخندی دوستانه دارد. سلام... اینها عکسهای من هستن. میشود علاقه و مباحثات را در رفتار و حرکاتش دید. زودتر از آرش به او میرسم و میایستم. خیلی خیلی خوب بودن... خسته نباشید. تمرکزش را روی من میگذارد.



لابد آرش از آن ژستهای بیحوصله‌اش گرفته! - به جورایی خواستم بازخوردها رو بینم برای نمایشگاه جدی و اصلیم. برای خوشایندش میگویم: همشون عالی بودن. حس میکنم نیاز دارد بداند کارش خوب است. مرد جوان تعظیم کوتاهی میکند و به یک سوم پایانی سالن اشاره میکند: این بخش مورد علاقه ی خودمه. عکس بچه های کار. سرک میکشم و تشویق آمیز میگویم:

چه خوب که ازشون عکاسی کردید. اشاره میکند تا نزدیکتر بروم و میگوید: تمرکز رو روی این قبیل سوژه ها گذاشتم. از جایم تکان نمیخورم و مرد جوان منتظر نگاهم میکند. امیدوارم که بگذارد برویم. دلم به شدت هوای تازه میخواهد. لبخند میزنم: تقریبا تمام عکسها رو دیدیم. مشتاقانه اشاره میکند به سمت قاب های روی دیوار بروم و من حس میکنم اگر این کار را نکنم شاید ناامید شود. نزدیک شدن آرش را از گوشه ی چشم میبینم. .. کارتتون رو بدید لطفا. مرد جوان نگاهم میکند. میشود فهمید که دوست داشته همراهی اش کنم. شانه بالا میاندازد و میآید و مقابلمان میایستد. .. خیلی خوب، هر طور راحتید. از کیف کوچکی که ضربدری روی شانهاش انداخته کارت کوچکی در میآورد و به سمتم میگیرد. لبخند میزند: خدمت شما. به محض اینکه کارت را میگیرم به سمت خروجی کشیده میشوم و به سختی قدمهایم را با قدمهایش هماهنگ میکنم. احتمالا حوصله اش از گفتگوی من و مرد جوان سر رفته؛ عجیب نیست که علاقه ای به خوش و بشهای معمولی نداشته باشد. هوای تازه سخاوتمندانه برایمان آغوش باز میکند. سرمای ملس و مطبوع عصری پاییزی و صدای خواندن دستهای پرنده که روی درختی کهنسال نشستهباند. دم عمیقی از هوای تازهی اطرافم میگیرم. زمزمه میکنم: عجب هوایی. میپرسد:

خب؟ نگاهش میکنم. آن حالت سرسخت و غیرقابل نفوذ و ناآرام چند لحظه ی پیش رفته و او تبدیل به خود همیشگی اش شده .

پیشنهاد میدهم: قدم بزнім .به اطراف نگاه میکند .. ترجیح میدادم وقتمون رو طور دیگه ای بگذرونیم .سربسرش میگذارم:

دنیاهاى متفاوت !.. چیزی که تو ذهنمه اتفاقا از بدوی ترین نیازهای انسانیه .حدس میزنم: غذا؟ گرسنتونه؟!چانه اش را بالا میگیرد و نگاهش را عامدانه روی صورتم میچرخاند .. گرسنه م ،درسته !نگاهش کاری میکند که ضربان قلبم با جهشی سرسام آور بالا برود. نمیفهمم چه میگوید اما میترسم. و عجیب است که این ترس از او نیست؛ من مشغول ترسیدن از خودم هستم .

اشتیاقی سوزناک بیچاره ام کرده پارمیس گفته مراقب احساساتم باشم. خودش گفته درگیر نشوم و من الان تا گردن در این باتلاق فرو رفته ام . .. من کم کم باید برگردم .تنها چیزی که در این لحظه به ذهنم میرسد همین است. پا به فرار بگذارم و از او دور

شوم .ساعتش را نگاه میکند و من حریصانه حرکاتش را ثبت و ضبط میکنم .. قدم بزнім .. من، من باید برگردم. حواسم نبود ...

خریدها... من ...نمیتوانم کلمات را سوار هم کنم و به یک جمله ی معقول برسم. دلم میخواهد همراهش قدم بزнім. این اشتیاق سیری ناپذیر، ترسناک و حقیقیست .و او کاری را که باید میکند .

مرا نزدیک خودش نگه میدارد و راه میافتد. آن بخش دیوانه و خبث و ملعون وجودم  
 هیاهو میکند و با شادی میرقصد. چند قدم بعد همپایم آرام راه میرود.. خونه ی اون  
 خانوم چیزی داری؟ محتاطانه نجوا میکنم: چطور؟ - میرسونمت خونه ت. خریدهاشون  
 رو تحویل بده و بعد، با هم میریم. عجولانه میگویم: نه نه! من قول دادم یه چند روزی  
 بمونم.. به کمک نیاز داره؟ سرم را محکم تکان میدهم: آره... شرایط روحیش مساعد  
 نیست.. یه کسی برای کمک بهش میفرستیم. میایستم: چی؟ بیتفاوت نگاهم میکند و  
 به رفتنش ادامه میدهد. دنبالش میروم و باز میپرسم: منظورت چیه؟ - گه گاه برو  
 بهشون سر بزن. قاطع و محکم میگویم: نخیر.

- اونجا بودنت مسخره س! - مطلقا نیست. من از خدایه به حکیمه جان کمک کنم. ناگهان  
 میایستد. به سمتم میچرخد و اخم میکند.. چرا انقدر به بحث کردن علاقه داری؟ اخمش  
 کمی

ترسناک است اما عادت ندارم ترس را معیار رفتارهایم قرار دهم.. چرا اصرار داری  
 دستور بدی؟ کمی جا میخورد اما از موضعش عقب نمیرود.. چون اینکه اونجا بست  
 بشینی مسخره س.. اینکه تو دوشنبه ها من رو میکشوندی اونور تهرون برای چیدن  
 میز صبحونه ی دونفر مسخره نبود؟ چند لحظه فقط نگاهم میکند.

چشمانش تنگ میشود. دستهایش را داخل جیب شلوارش میکند و لبهایش را روی  
 هم میفشارد. حالت صورتش طوری است که انگار جسارتی که با آن مواجه شده  
 قابل تصور نیست. نجوا میکند:

که اینطور! فقط نگاهش میکنم. هیچ کاری برای پس گرفتن حرفهایم نمیتوانم انجام  
 دهم. از گفتنش پشیمان نیستم؛ عین حقیقت است و من میدانم که دیر یا زود اینها

را میگفته ام. ادامه میدهد: میتونی انکار کنی من ازت عاقلتر و باتجربه ترم؟! ... -  
حتی توی خوبی کردن هم افراط خوب نیست. لجوجانه میگویم:  
هست! نگاهم میکند. منتظر ادامه ی جمله ام است.. آینده ی  
من با مهربونی و توجه این زن خوب رقم خورد.. اغراق میکنی.. نمیکنم.. چقدر  
سمجی تو! اینکه سلاحش را زمین گذاشته و تسلیم شده آنقدر برایم پیروزی  
بزرگیست نمیتوانم جلوی لبخند برنده ام را بگیرم. حس میکنم بخشی از وجودش را  
میبینم که زیاد در ملا عام نیست. این جز خواص بودن حتی اگر ساخته ی توهماتم  
هم باشد برایم شیرین میآید. آرش قطعا بسیاری از اولین های مرا رقم خواهد زد.  
جسارت پیدا کرده ام! راه میافتم و سرم را رو به عقب میچرخانم: اینورا ما به بهش  
میگیم تفریح. برایش میایستم و وقتی میرسد ادامه میدهم: توی پارک پرسه زدن رو  
میگم. اعتنایی به حرفم نمیکند و من ادامه میدهم: سینما هم میریم. البته این رو من  
اصرار میکنم... پارمیس اهلش نیست. برای من اما مهمونی خونه ی حکیمه جان  
بهترین تفریح. هنوزهم مثل ده سال پیش برای رفتن به خونه ش هیجان دارم.  
بازهم هیچ نمیگوید. ادامه میدهم: تنیس و مهمونی و دورهمی های خونه تون؟  
سرش را برمیگرداند سمتم و ابروهایش را بالا میبرد. توضیح میدهم: تفریحات  
شما! غر میزند: سعی نکن بحث  
رو عوض کنی! آهسته برای خودم میگویم: اون که تموم شد.. بریم... میرسونمت  
میایستم: باید خرید کنم. میایستد: بیا معامله کنیم. همان قیافه ی تاجرپیشه و  
جدی را به خودش گرفته.

خبردار میایستم و ساکت میمانم .. با محبی صحبت میکنم. تا آخر هفته خونه ی مرییت بمون. دست به سینه میشوم و مشکوک میپرسم: خب؟ - فردا صبح زود میآم دنبالت. میرم سمت دماوند ...

با چند تا باغدار صحبت کنم و محصولشون رو ببینم. تا شب با همیم. محض احتیاط و اطمینان تکرار میکنم: قرار کاری؟ سر تکان میدهد: قرار کاری... گردش. میپرسم: با محبی صحبت میکنید؟ - سالهاست که میشناسمش. پدر بزرگم مهمونی زیاد ترتیب میداد. به سرعت در ذهنم معامله ی پیشنهادی اش را سبک و سنگین میکنم و نتیجه میگیرم توافق عادلانه ای است .. شب برمیگردم؟ قول میدهد: شب برمیگردی. لبخند میزنم: باشه..

هنوز همان ژست تاجر مآبش را حفظ کرده و این به نظرم بسیار جذاب و هیجان انگیز است. دیگر پیشنهاد رساندنم را نمیدهد و من با سرعت هر چه تمامتر برمیگردم. در تمام طول مدت خرید و دویدن به سمت خانه ی حکیمه جان و وقت شام پختن و گشتن در آشپزخانه مشغول فکر کردن به آرشم. اینکه برای بودن با من آن اندازه اصرار دارد. اینکه کمک میکند تا مطابق میلم چند روزی اینجا بمانم؛ همه و همه آنقدر برایم ارزشمند و عزیز است که نمیتوانم حتی برای لحظه ای رهایش کنم. نقشه میکشتم اول صبح و به محض روشن شدن هوا به خانه ام بروم تا لباس عوض کنم. حکیمه جان وقتی میفهمد فردا شب که برگردم برای چند روز متوالی میمانم خوشحال میشود و خاله حلیمه به دخترش میگوید برای برگرداندنش به خانه، فردا بیاید. نمیتوانم از لبخند زدن دست بردارم. هیجان گذراندن یک روز تمام کنار او چیز متفاوتی است. و رسیدن به خواسته ی دیگرم برای کمک و همراهی

حکیمه جان و پیروز .. شطرنج بازی کنیم؟ چپ چپ نگاهم میکند و میگوید: پس گردنی میخوای؟ میخندم: با گچ دستت! میتونی نشونه گیری کنی؟! کمی به گوشه ی تخت

میخزد و اشاره میکند نزدیکتر بروم .. بیا اینجا... نمیتونم تایپ کنم . کنارش مینشینم و چشمک میزنم: برای کی؟ بدعنق

میگوید: برای دوستانم! گوشه ی را دستم میدهد و میگوید: بنویس .

هر کی احوال پرسه کرده تشکر کن... اونایی هم که پرسیدن چی شده بگو که تو گور باباتون :: وحشی شدی؟! بدعنقتر میگوید:

کشتن ما رو! ویس دادم بازم خنگولا میپرسن چی شدی تووو!

سربسرس میگذارم: وای پیروز جون چی شدی تووو؟ دخترای دانشکده کشته مردت هستن، ها؟! البته کوچکی میزند و زیرلب فحش میدهد. به پیامهایش پاسخ میدهم و گاهی مطالبی را برایش میخوانم. تحت تاثیر داروهای مسکن است و با وجود مقدار زیاد مسکنی که میخورد هنوز درد دارد. موبایلش را پس میدهم و میپرسم: خوب نیستی نه؟! این یارو که پانسما رو عوض میکنه بابام در میآد. ماما هم میآد مویه و زاری... امروز تو راهرو ولو شد خاله حلیمه با اون پای شل کشوندش تو هال. نفسم را هو میکنم و زیرلب میگویم: خوب شد من نبودم. وگرنه تلفات دو تا میشد .

دلداری میدهم: درست میشه. همه چیز درست میشه. پایین میخزد و میگوید: روی پام انگشت جوونه میزنه؟! عادت میکنی .

- به چلاق شدن؟! - به کمبودها .. میخوام بخوابم. از کنارش

بلند میشوم و زمزمه میکنم: عادت میکنی پیروز، بهت قول میدم. ساعدش را روی صورتش میگذارد و این یعنی دیگر حاضر نیست چیزی بشنود. طبق یک قانون نانوشته وارد بالکن میشوم.

برای پیام دادن به آرش روی لبه ی گلدان بزرگی که مدتهاست درختچه ی داخلش خشک شده مینشینم و مضطرب به صفحه ی باز چت زل میزنم. فقط میخواهم اطلاع دهم که فردا خانه ی

خودم هستم و انگشتانم میلرزد وقتی برای اولین بار بناست آغاز کننده ی یک گوشه از این ارتباط عجیب و غریب باشم ( ).

سلام... (مردد میمانم برای احوال پرسى یا هر خوش بش دوستانه ی دیگری )  
 .برمیگردم خونه ی خودم. فردا کجا بینمتون؟) در لحظه تصمیم گرفته ام از گفتن اینکه صبح زود میروم خودداری کنم. و منتظر پاسخ به صفحه زل میزنم. خیلی زود پیامم را میبیند و مشغول تایپ میشود. نفسم را در سینه حبس میکنم ( ).

حدود هشت منتظر تماسم باش ( ) میآم دنبالت) دستپاچه و عجول مینویسم ( میآم سر خیابون، دور میدون ) با آن ماشین انگشت نما اگر دور و بر خانه ام پیدایش شود کارم ساخته است. پیامم را میخواند و میرود. خوش خیالانه برای چند دقیقه به صفحه ی چت زل میزنم و او رفته! شانه هایم آویزان میشود و آه میکشم. منتظر گپی عاشقانه یا دوستانه بوده ام؟! با آرش آفرنده؟!)



دیوانه ام حتما! شب عجیبی را میگذارم. نمیتوانم بخوابم. هزار رقم صحنه میچینم و خیالبافی میکنم. تک تک لباسهایم را مرور کرده و سر اینکه آرایش کنم یا نه با خودم جروبخت میکنم.

وعاقبت خورشید بالا میآید و جانم را نجات میدهد. میز صبحانه را کم و بیش میچینم و کتری را روی اجاق میگذارم و از خانه بیرون میزنم. ماشین جلوی در منتظرم است. خیابانهای خلوت مسیرم را کوتاه میکند و من به داخل خانه یورش میبرم و پای کاور لباسهایم میدوم. چیز زیادی نیست. بهترین را جدا میکنم و برایش پی شالی و شلوار و کفش میگردم و همه چیز را روی کاناپه میچینم. هنوز هفت و نیم نشده که من آماده ام! به تصویرم در آینه لبخند میزنم و روی کاناپه ام مینشینم. معده ام سروصدا میکند و من میخندم. برای صبحانه خوردن وقت هست. نباید شبیه به قحطی زده ها به دیدنش بروم در حالی که شکم قار و قور میکند. مدتهاست که صبحانه ای به این خوبی نخورده ام.

طعم خوب مربا دهانم را شیرین میکند و حتی چای کیسه ای هم خوشمزه است دست برقضا. موبایلم روی میز کنار خانمانه ترین کیفی که دارم پیش چشمم است در حالی که گهگاه نیم نگاهی هم به ناخنهایم میاندازم. کاش ناخن هایم را لاک میزدم. گوشه زنگ میخورد و من از جا میجهم. به پالتوایم چنگ میزنم و روی میز قوز میکنم. آب دهانم را فرو میدهم و موبایل را به گوشم میچسبانم. سلام... سلام... سر کوچه منتظرم. متعجب میپرسم:

کوچه؟ - میخواستی تا سر خیابون بدوئی؟ فقط پنج دقیقه راه بود!

معطل نمیکنم. باید هر چه زودتر از محله بیرون برویم. جویده

جویده میگویم آدمم و حتی برای پوشیدن پالتو هم وقتم را هدر میدهم. از ماشینش پیاده شده. با آن ماشین بی اندازه چشمگیرش سرکوچه راه را بند آورده و من مثل باد به سمتش میدوم. برای سوار شدن تردید نمیکنم و خودم را داخل میاندازم .

سرش را از پنجرهی راننده وارد فضای ماشین میکند و کنایه میزند: تحت تعقیبی؟ پشتم را به پنجره ی خودم میکنم و سلام میدهم. به پشت سرم اشاره میکند و جایی را نشانم میدهد: خونه ت اینه؟ پنجره ای که تورسفید داره؟ برنمیگردم و سرتکان میدهم. میپرسد: صاحبخونه رفت و آمدهات رو زیر نظر داره؟ اضافه میکنم: وهمسایه ها... اغلبشون! دو ساله اینجام. من رو میشناسن. و به اطرافم اشاره میکنم: البته ماشین تابلو شما هم هست! همه برای برانداز کردنش مکث میکنن. سوارمیشود و ماشین را راه میاندازد و من کمی آرام میگیرم. میگویم: صبح بخیر. از گوشه ی چشم نگاهم میکند و سرتکان میدهد.. صبح توام بخیر. برگشتی خونه ت! مسیر را چک میکنم و میگویم: بله ...

کجا میریم؟ - دنبال پیدا کردن گردوی مرغوب .. مگه شما زعفرون ... میان جمله ام میآید: میخوام یه ایده رو آزمایش کنم .

کنجکاوم تا بدانم پس میپرسم: صادرات خشکبار؟ سر به تایید تکان میدهد: فعال با گردو شروع میکنیم .. اونجا کسی رو سراغ دارید؟ - یه چند نفری .. خوب الان که فصل برداشته! ابروهایش بالا میرود و نگاهم میکند: درسته. ادامه میدهم: محصولشون رو قبلا نفروختن؟ چشمانش را میچرخاند و لبخندش بزرگتر میشود:

داری مچم رو میگیری؟! به در تکیه میدهم و متمایل به سمتش مینشینم و میگویم: فقط کنجاوم. میگوید: محصولشون رو میبینم. برداشت سال بعد رو میخرم.. شما محصول خوب رو میشناسید؟ دوباره ابروهایش بالا میپرد: میشناسم. ده ها سوال دیگر برایم پیش میآید اما ساکت میمانم. شاید بعد از چند سوال دیگر این اندازه صبور و خوش اخلاق باقی نماند. نیم نگاهی میاندازد و میپرسد: خب؟! لبخند میزنم و سرم را به چپ و راست تکان میدهم: جواب بقیه ی سوال هام رو خودم پیدا میکنم. نگاه کوتاهی به دستم میاندازد.. دفترچه یادداشتت خالیه. آماده برای نکته برداری! اعتراض میکنم: همون یه بار بود.. نجوا میکند:

خرچنگ قورباغه مینویسی! میخندم: آره. فرمان را رها میکند تا کف دست چپش را نشانم دهد. اثر محوی از چند عدد کف دستش میبینم. سرخوش میپرسم: امتحان کردید؟ - با خودنویس نوشتم و حالا پاک نمیشه. دستش را عقب میکشد و فرمان را میگیرد. میگویم: حکیمه جان برای یادآوری به انگشتاش نخ میبست. قیافه اش طوری است که انگار منتظر شنیدن ادامه ی جمله ام است پس با اشتیاق میگویم: معمولاً هم یادش میرفت چرا به انگشتش نخ بسته. به شنیدن ماجراهای پیش پا افتاده ام علاقه نشان میدهد و من اختیار زبانم را از کف میدهم و چشم از مسیر برمیدارم و تعریف میکنم. سر بالا یی جاده ی باریک و سنگلاخی را آهسته بالا میرود و همانطور که اطرافش را برانداز میکند میپرسد: پس همکلاسیت رو گذاشتی سر کار؟! با لبخند تایید میکنم: باورش شده بود بابام تو وزارت خارجه کار میکنه. حیف که فقط یک سال تو اون مجتمع بودم. بچه های بالا شهر رو راحت میشه گول زد. به سمت چشم غره میرود و توقف میکند. به موازات ماشین دیگری ایستاده و

برای جلب توجه راننده اش بوق میزند .. باغ حاج ماشالله تو همین خیابونه؟ مرد برای جواب تعلل میکند. چند ثانیه بابت دیدن ماشین و چند ثانیه هم برای مرتب کردن موهای ژولیده‌هاش صبر میکند و عاقبت

میگوید .. سرو ته کن جناب... دوراهی رو برو سمت چپ. بعد از مسجد پارک کن. باقی راه رو تا باغ باید پیاده برید. از اقوام مش ماشالله هستید؟ ماشین دوهزار و هیژدهه؟ به عنوان تشکر بوق کوتاهی میزند و دنده عقب میگیرد . میگوید: پس بالا شهریا خنگن! سربسرش میگذارم: مثلا شما بچگی خودت رو با بچگی پارمیس مقایسه کن! - پارمیس نماد خفن بودن، ها؟! - و وقتی جایی هست میشه پی برد باقی آدمای اون جمع چقدر مودب و لطیفن .. چطوری؟ - کافیه گرم بگیره و شروع کنه به حرف زدن .

- رفیق ناباب؟! - بعیده از اون رفیقتر تو دنیا وجود داشته باشه .. چقدر قاطع و مطمئن! - در موردش تردید ندارم . توقف میکند. به سمت میچرخد و آرنجش را روی فرمان میگذارد .. چطور با هم

رفیق شدید؟ از به خاطر آوردن آن روزها لبخند میزنم .. دور و بر بچه ها نمیپلکیدم و ازشون فاصله میگرفتم و سرم تو لاک خودم بود. از محیط جدید میترسیدم... پارمیس که اون موقع هنوز اسم خودش رو داشت سردسته ی بچه ها بود. بهترینشون و پرسروصداترینشون. ازش خوشم نمی اومد... غیرممکن بود تو به جمله حداقل دوسه تا فحش نگه؛ الانم همینه. خب ،نمیدونم چی شد که شدیم دوست صمیمی . میگوید: پیاده شو ...بقیه ی خاطرات رو تو راه تعریف کن واسم .زمین گل آلود و هوا ابری و

گرفته است. سوز سردی میآید و ابرها نوید بارش میدهند .

میگوید: بریم .اولین قدمم را با احتیاط و آزمایشی برمیدارم. گل چسبناک و کمی سر است. کفشهای ورزشی ام لیز نمیخورند اما اگر باران بگیرد قطعا پاهایم را خیس خواهند کرد .نگاهی به سرتا پای آرش میاندارم. کفش کوهنوردی با کفی پهن و لژدار پوشیده و کتان خاکی رنگی که به پا دارد لکه های گل را نشان نمیدهد .

شانه بالا میاندارم. کتانی سورمه ای ست ترین و معقولترین انتخابم بود .به عقب نگاه میکند: بجنب دیگه !کمی قوز میکنم و در پالتویم فرو میروم و محکم پاهایم را روی زمین میکوبم. نیازی به کله پاشدن و افتضاح کردن سرتاپایم مقابل چشمان او ندارم .

راه باریکی پراز سربالا یی و سرپایینی بین دیوارهایی کوتاه و کاهگلی و جوی هایی خشک را طی میکنیم تا به حصاری چوبی میرسیم. سگی پارس میکند و من پشت آرش میایستم. طنابی حلقه شده دو لنگه ی حصار را به هم چفت کرده. یک لنگه از در را باز میکند و از ارتفاع کمی میپرد و دست به کمر میایستد .سرم را از بین حصار رد میکنم و تا باغ را بهتر بینم. درختها لخت و خالی هستند و آن دورتر کلبه های توجهم را جلب میکند .آهسته پیشنهاد میدهم: به نظرم یه سری به اون کلبه بزیند. البته، اگه سگشون بسته باشه !از روی شانه نگاهم میکند. لنگه ی نیمه باز حصار را به سمت خودم میکشم و روی نوک پنجه ام از بالا ی پرچین نگاهش میکنم .. من اینجا منتظرت میمونم .موهایش روی پیشانی اش ریخته و بینی اش از سرما سرخ است .شالش روی سینهایش افتاده تکرار میکند: منتظر میمونی؟ چشمانش را برایم باریک

کرده. انگشت شست و سبابهام را به هم میچسبانم و داخل دهانم میبرم و همانطور که محمد یادمان داده سوت میزنم .

سوت خوب و بلندی از آب در میآید .. الان دیگه اگه کسی تو کلبه باشه میآد بیرون . به سمتم میچرخد . من فقط وقت میکنم سر راهم ببرم. برای فرو رفتن در گودال پایم که به زمین میرسد با چشمانی بسته نفسم را رها میکنم . نمیگذارد روی زانوهایم خم شوم تا راحتتر نفس تازه کنم .. سوت میزنی ! از بینی نفس میکشم و از دهان بازدمم را بیرون میدهم و میگویم: تازه یاد گرفتیم... البته من از پارمیس بهترم.

چشمانم همچنان به همان نقطه ای وصل است که در لحظه ی گشودنشان در دایره ی دیدم بوده. .. سوالات رو قورت دادی؟ چرا خشکت زده؟ یادآوری میکنم: سگ دارن .. قدرت بر آورد مسافت از روی صدا رو نداری! سگ های معین درباری تو حیاط بغلی پارس میکردن و تو از در خونه ی بیژن خیز برداشته بودی واس فرار . نگاه کوتاهی به سمت صورتش میاندازم و میپرسم:

سگه مال این باغ نیست؟ چشمک میزند: احتمالا هست . سعی میکنم عقب بروم و او راه میافتد . تمرکز را به پاییدن اطرافم داده ام. هر چه نزدیکتر میشویم انقباض عضلاتم کمتر میشود. پای ایوان کلبه آتشی که تازه خاموش شده دود میکند و هیچ صدایی به جز شلپ شلپ قدمهای من به گوش نمیرسد. مقابل پله ها که میرسیم من بالا میروم. برای رفتن تردید نمیکنم و وقتی در امنیت نزدیکی به یک چهاردیواری قرار میگیرم تازه میتوانم روی حسهایم تمرکز کنم. کمی سرگیجه دارم .. برو در بزن . میروم. در کلبه چوبی و فرسوده است. ضربه ی آرام به جداره ی در میزنم و

صدا میکنم: حاج ماشالله؟ صدا میآید: بفر من... بیا دله جان. به داخل سرک میکشم. پیرمرد کوچک اندام و موسپیدی رویوستین پای سماور نفتی نشسته و چای هورت میکشد. معطلی؟!

گرما رفت!.. کتانی هایم را در میآورم و وارد میشوم. پیرمرد لبخند میزند: دت آَر؟ میخواهین عکس بردارین؟ علیک سلام، خاری لبخند میزنم. خونگرم و مهربان است. توضیح میدهم: همراه آقای آفرنده اومدم. میشناسید؟ استکانش را زمین میگذازد و نیمخیز میشود: خوش تشریف بیار دنه. صبایی منتظر بودم! از لباسهایش بوی دود و آتش بلند میشود. یک پلیور بافت خاکستری پراز سوراخ و شلواری وصله دار به تن دارد که کمرش را با نخ پلاستیکی بسته. مقابلش مینشینم. کف اتاق چند لایه موکت و قالیچه و پوستین اینجا و آنجا پهن کرده اند. روی طاقچه ساعتی با قاب مربعی قهوه ای و شماره هایی درشت تیک تاک میکند و لامپ زرد نور کمی میدهد. مقابل تنها پنجرهی اتاق پارچه ی گل گلی ضخیمی با میخ آویزان کرده اند. برای باز کردن باب صحبت میپرسم: محصولتون رو برداشت کردید حاجی؟ استکانی پراز مایعی سیاه و کدر جلویم میگذازد و سر تکان میدهد: یک ماه

پشت! استکان و نعلبکی را جلو میکشم و میگویم: پس دیر رسیدیم. ر- کلثوم ریکا پیغوم داد وقت تکوندن درختا میآید.

گردو هنو دار سر بود مَطلتون بودم. نیومدید محصول را دادم به وجدانی. کمی از چای جوشیده و تلخش را مینوشم و میگویم:

حاج آقا، من بعضی چیزهایی که میگید رو متوجه نمیشم!



منظورتون رو حدس میزنم. دهانم گس میشود و فورا حبه قند بزرگی روی زبانم میگذارم. بوی جوشیدگی چای داخل مخاط بینی ام میپیچد. پیرمرد میخندد: فارسی گب میزنم که! کمی دیگ چای مینوشم و میگویم: قروقاطی! - عمری از مون رفته، دیگه عادت کردیم. خودش را به پهلو میکشد و گونی کهنه و نیمه پری را از کنار کپه ای رختخواب بیرون میکشد و بینمان میگذارد. - تماشا کن. گردوی محلی اعلا... پوست نازک و شیرین. در باز میشود و نور بیرون تا وسط اتاق میآید و آرش وارد میشود. - سلام ماشالله خان. خدقوت پیرمرد. - پیرمردی آقاته!

من هنوز جوو نم جست و خیز می کنم. رفتی قاعده که رفتی پسر! گفتی سرمیزنی، میخوای ویلا بسازی! کنارم مینشیند و خم میشود تا با پیرمرد دست بدهد. - یک سرداریم و هزار سودا حاج

ماشالله. میبینم باغ خانومت رو هم آباد کردی. - نازنین دار داشت از بین میرفت. حیفم اومد نابود بشه... هرچند هرچی جون بکنیم هم باز هیشکی نمیبینه. اما، عیب نداره. - حاج خانوم اذیتت میکنه؟ - رو دادم! خودم کردم که نعلت بر خودم باد... زن جماعت رو خنده بزنی میپرن کولت سوار میشن. دور از جون شما دختر جان؛ زن خودم رو میگم ها! و ما بیشتر از یک ساعت پای صحبتهاش مینشینیم. هر ده دقیقه یکبار چای میریزد و من از جایی به بعد حس میکنم دل درد دارم. منبع بیذانتهاى چایش را از قوری مستقیم به استکانها سرازیر میکند و آنقدر تعارف میکند تا قطره آخر استکان را در دهانمان خالی کنیم. - خسرو، کلثوم ریکا گفت امروز تشریف میآرید به حاج خانوم گفتم آبگوشت بار بذار. من میرم نماز و با ناهار برمیگردم. - باید چند جای دیگه هم سر بزنیم حاجی. ممنونم... اما باشه برای یه فرصت دیگه

برمیخیزد و بی اعتنا به گفته ی آرش زمزمه میکند: تا دو ساعت دیگه میآم پسر. جوون جاهلا میان اینجا لای درختا عکس برمیدارن... شما ام یه چرخی بزید. چایی هیزمی بخورید تا پیام. آرش باز هم تلاش میکند: تا قبل از تاریک شدن هوا باید چند جای دیگه برم. بمونه برای ... به در رسیده و سمتان میچرخد: چی طی قول و قراره!؟

وعده دادی دوباره پیرمردی رو بیاری... ها؟ دو سال بیشتر سراومد و ما شما رو دیگه ندیدیم! او بیرون میرود و در را پیش میکند.

آرش چشمانش را میچرخاند: آبگوشت! زانوهایم را به هم میچسبانم و لبخند میزنم. سرمای هوا و آن همه چای پررنگ کار خودش را کرده. بلند میشود و من زودتر از او از جا میجهم .. من برم دنبال دستشویی بگردم. میگویم: منم میآم قدم بزدم. میخندد:

قوری چای رو هم بردار. باید سربنیستش کنیم. ابرها کم و بیش رفته اند و خورشید سوسو میزند. سوز سرد همچنان میوزد اما شاید چون آن همه ابر متراکم تار و مار شده دیگر سرما استخوان سوز نیست. راهی که آرش میرود را به خاطر میسپارم و پای لگن رویی کج و کولهای که زیر شیر آب گذاشتهاند مینشینم تا استکانها و قوری را بشویم. آب آنقدر سرد است که انگشتانم به ذوق ذوق میافتند. با نهایت سرعت کارم را انجام میدهم و

برمیخیزم. برای گرم شدن، دستهای خیسم را زیر بغلم میزنم و بالا و پایین میپریم. نیازم به دستشویی لحظه به لحظه بیشتر میشود. صدای پارس سگ ناگهانی و غافلگیرکننده کاری میکند تا مرز قالب تهی کردن بروم. به سمتی که او رفته میدوم و

به خدا التماس میکنم هیچ حیوانی سر راهم نباشد. پشت به در اتاقک دستشویی میایستم و روی پنجه هایم تاب میخورم. اضطراب و مثانه ی پر کاری کرده که بغض گلویم را بگیرد.. تو رو خدا زودتر، تو رو خدا زودتر. این جمله را مثل دعا تکرار میکنم. به سرم میزند بروم و در اتاقک را بکوبم. اگر سروکله ی سگ پیدا شود باید به کجا فرار کنم؟ - از این دستشویی همیشه استفاده کرد.

جیغ میکشتم. در جهت مخالف صدا میدوم و بعد از دومین قدم سکندری میخورم و به ضرب مینشینم. هوش از سرم میپرد.

پاهایم را برای کنترل به هم میچسبانم و پیشانی ام را به زانوهایم تکیه میدهم. تصاویر مثل رگبار به سمت مغزم شلیک میشوند.

نجواها، ( تو مثل آجیم میمونی مرجان... تو خواهر کوچولوی منی... بیا بغلم... بغلم کن.) من از لای دندانهای چفت شده ام جیغی خفه میزنم.. فکر میکردم متوجه اومدم شدی. هیش...

ترس. خوبی؟ از فشار دندانهایم به روی هم کاسته میشود. انقباض شانه هایم کم میشود و اشکم میچکد. سرم را از روی زانوهایم برنمیذارم و احساس میکنم او کنارم مینشیند.. از این یکی نمیشد استفاده کرد... یدونه سالمش اون ته هست. اما به جای در پارچه آویزون کردن. باغ هم سگ نداره. مرجان؟ به محض اینکه اسمم را صدا میزند قطرات اشک مثل باران سرازیر میشوند. از خجالت نمیتوانم حتی چشمانم را باز کنم.. نشستی توی حوضچه ی گل! کمی دقت میکنم. جایی که نشسته ام خیس نیست. اما اگر به نشستنم ادامه بدهم هیچ معلوم نیست خشک باقی بمانم. تا جایی که میتوانم

نامحسوس صورتم را با لباسم خشک کرده و گردنم را صاف میکنم. مثل من نشسته و زانوهایش را هم همانطور داخل شکمش جمع کرده. در صورتش نشانی از دلسوزی و ترحم نمیبینم. مثل همیشه نگاهم میکند. کنکاشگر و مستقیم .. سرده! سعی میکنم لبخند بزدم: آره سرده. من متوجه اومدنت نشدم. فکر میکردم که... بازم اشتباهی فکر کردم صدای

سگه از نزدیکه .. بیا بشین رو پله... قصد دارم آتیش روشن کنم .

البته سعی میکنم. آهسته برمیخیزد. منتظر نمیمانم تا کمکم کند و همراهش بلند میشوم. راه میافتد و میایستم .. گفתי دستشویی سالمه کدوم طرفه؟ - تو مسیرش درنده ی باسکرویل کمین کرده .

باهات پیام؟ - من فن جناب شرلوک هستم !یکبری لبخند میزند و نجوا میکند: با تمام سرعت بدو! و مشغول جمع کردن شاخه های خشک پای درختها میشود. محل دستشویی کاملا دنج و کور است و من حالا که میدانم باغ سگ ندارد آسوده خاطر بعد از استفاده از دستشویی این طرف و آن طرف قدم میزنم. حس بهتری دارم؛ حس آسودگی و تمام شدن اضطرار و دلشوره. با خودم میخندم و از اینکه میتوانم یک چنین منظره ی بکری را بینم کیف میکنم. چند تکه شاخه ی نازک آویزان از تنه ی درخت نظرم را جلب میکند. محض اطمینان جمعشان میکنم شاید به کار آرش بیاید. نزدیک کلبه رسیده ام و هر دو دستم پر است و او روی اجاق چمباتمه زده و خبری از آتش نیست. بوی تند نفت از این فاصله هم به خوبی به مشام میرسد و میپرسم: نشد؟ سر تکان میدهد: یه جای کار میلنگه! - هیزم آوردم. میروم و کنارش روی پا مینشینم. چند ساقه ی خشک را داخل اجاق میاندازم و با انبر چوبهای زغال شده را

نزدیکتر میآورم .. حالا امتحان کن .. بلدی؟ - نه !میخندد: ژستت چیز دیگه ای میگه !

روی بلوک شکستهای مینشینم و میگویم: حدس زدم شاید زغال کمک کنه .. بیخیالش بشیم .. آقا ماشالله سربرسه و بیینه چای دم نکردیم ازاون معجون جوشیده میریزه تو حلقمون دوباره .از نفتدان نفت میپاشد به هیزمها و کبریت میزند. آتش گر میگیرد و به همان سرعت هم محو میشود. برایش بلوکی دست و پا میکنم و او هم مینشیند .. کلی نفت هدر رفت !پیشنهاد میدهم: من امتحان کنم؟ عقب میخزد و با دست به اجاق اشاره میکند:

بفرمایید خانوم .بلند فکر میکنم: به نظرم باید راه تنفس بذاریم برای آتیش. چطوره شاخه ها رو ایستاده بچینیم؟ میآید کنارم و چند تکه ساقه ی هم اندازه پیش دستم میاندازد .سازه ام را که تمام میکنم میپرسم: نفت بریزیم؟ و ادامه میدهم: از اینجا به بعدش با شما .به چوبها نفت میپاشد و کبریت میزند: اگه اینبارهم نشد بریم تو آتش شعله میکشد و شعله خاموش نمیشود .

هیچانزده میگویم: مگه دست خودشه که نشه !میخندد: تئوریت جواب داد .اعتراف میکنم: تو یه مستند دیدم .دود رقیقی در فضا پخش میشود و آتش گرممان میکند. ابرها دوباره روی خورشید را میپوشانند و باد دوباره وعده ی باران میدهد .. حاج ماشالله رو از قبل میشناسید؟ - خسرو، هم خدمتیم آشنامون کرد. چند باری ازش خونه اجاره کردیم .. اینجا رو؟ - نه... اینجا باغ زنشه. امسال تصمیم گرفت تا دوباره آبادش کنه . کمی از آتش فاصله میگیرم و به نارنجی ترین بخشش زل میزنم .بلوکش را برمیدارد و دور از آتش کنارم مینشیند .. چراغافلگیری میترسوندت؟ چند لحظه

منتظر میمانم تا حسم را بسنجم. که بینم از شنیدن سوالات من زجر هستم یا نه. اما لحنش آنقدر عادی است که دلم میخواهد جوابش را هرچند کوتاه و مبهم، بدهم ..  
 خاطره ی خوبی ازش ندارم .. تعریف کن .. دوست ندارم ازش صحبت کنم .. چرا؟ -

...

- تو پرورشگاه اتفاق افتاد؟ - آره .. چرا مشاوره نمیگیری؟ نگاهش میکنم و لبخند میزنم: چون اجاره خونه م عقب میافته .. اونجایی که بودید براتون تسهیلاتی نداره؟ شانه بالا میاندازم: نه .. پیشنهاد میکنم در موردش حرف بزنی. چشمانش را میکاوم .

مقصودش کمک و مهربانی است. به توجهش تبسم میکنم و سر تکان میدهم: نه - شیش هفت سالم بود که برای فضولی رفتم تو زیرزمین خونه ی بابایی... لب پنجره تا چشم کار میکرد بطری نیزه ای سرکه و آبغوره چیده بودن. داشتم دور و اطراف پرسه میزدم که یهو یه چیزی جهید سمت پنجره و یک ردیف کامل از شیشه ها ریخت پایین. یکی یکی کوبیده میشدن به کف موزاییک و منفجر میشدن. گربه جیغ کشید و پرید سمتم. جلوی خروجی ایستاده بودم... تا چند سال پیش از گربه ها خوشم نمی اومد میخندم: کاش طرف حساب هممون حیوونها بودن .. اونجا حالتون خوب نبود؟ - خوب؟ نمیدونستیم دقیقا حال خوب یعنی چی! عادت کرده بودیم که بیحس زندگی کنیم. روزمره... ولی میدونی بدترین قسمتش چی بود؟ اینکه گاهی باید با یه مشت آدم عجق و جق ملاقات میکردیم و موس موس میکردیم که بریم تحت حمایتشون. هیچ وقت یه حامی مالی پیدا نکردم. دختر خوب و حرف گوش کنی نبودم. دلم نمیخواست بهشون کمک کنم تا حس نوع دوستیشون ارضا بشه

معمولا ما رو برای نمایش دادن و ژست خییّرر بودن میبردن .. بی عقده به نظر میرسی! - نبودم... شدم! دیدم عقده و احساس کمبود چه به روز آدما میآره .

قصد دارم زندگی کنم. پس برای راحتی حال خودم رها کردم همه چیز رو .. دیدگاه فلسفی داری عزیزم! خودم را محکم میگیرم و میپرسم: تیکه کلامته؟! نجوا میکند: چی؟ - عزیزم .. .... اسمم رو صدا کن .. منو ببین . دستورش را نشنیده میگیرم. چیزی در درونم مینالد هیچ حرکتی نکن. التماس میکند محکم سر جای بنشین و چشم از کفشهایت برندار. اما من بارها در مورد اوخیال پردازی کرده ام. آرزویش را دارم. شیرینترین رویای تمام عمرم است . پس، سرم را به سمتش میچرخانم . نگاهش را تا آخرین لحظه از دست نمیدهم و او بدون نقاب در برابر چشمانم ظاهر میشود. مرد جوانی که تنهاست .. با من باش. بهت قول میدم ...

همه جوره هوات رو دارم . به نفس نفس افتاده ام. جهان را مه رقیقی گرفته و سرم از خلسه ی لحظاتی که گذرانده ام پر است . منگم اما مغزم هر چند کند، ولی کار میکند . سرم را تکانمیدهم . میگوید: نه؟! نجوا میکنم: نه .. چی جلوت رو گرفته؟ خودتی و خودت .. نزدیکترین دوستم تو پرورشگاه معتاد شد .

گیجش کرده ام. بلوکم را فاصله میدهم و مقابلش مینشینم .

زانوهایم را بغل میکنم و گونه ام را به بازویم تکیه میدهم و شروع میکنم به گفتن: هم سن و دوست نزدیک بودیم. یه موجود بی اندازه مهربون و احساساتی؛ تا سیزده چهارده سالگی هنوز به فرزند خونده شدن امیدوار بود. خیالبافی میکرد میتونه خونواده داشته باشه... بعد از اون شروع کرد به تصور کردن دنیای بیرون



پرورشگاه. آزادی و استقلال! کلی نقشه سرهم میکرد... میخواست کار کنه. میگفت ما از خیلی بچه ها خوشبختتریم چون سرخر نداریم. همیشه به اینجای قصه که میرسم بغضم میگیرد. آخرین باری که او را دیده ام را به یاد میآورم و قلبم ریش میشود. ادامه میدهم: ترخیص که شدیم... من تنها نبودم و اون تنها بود. رفت دنبال خیالاتش. به عاشق شدن معتقد بود... فکر میکرد عاشق میشه و خونواده میسازه. اون بیرون جای امنی برای یه جوون تنها نیست. من دیدم چطور مواد از هم پاشوندش... اعتیاد کارمون رو میسازه. اگه مثل دوستم وا بدم، دیگه تمومه.. نمیذاریم کارمون به نشئگی بکشه.. دیگه تمومه! من با چشمای خودم دیدم... نمیتونم! به خودم و خودش اشاره میکند و لب میزند: این کشش دوطرفه س. حسش نمیکنی؟ چیزی برای انکار کردن یا خجالت کشیدن ندارم پس میگویم: چرا.. خب؟! - بهت معتاد میشم.. هیچ اتفاقی نمیافته. شش ماه بعد هر کی میره دنبال زندگیش. سرم را تکان میدهم و میگویم: نه. چشمانش با نگاهی جدی و مصمم به چشمانم زل میزند. اراده را در نگاهش میبینم و عاقلانه این است که حداقل کمی نگران شوم اما در وجود او، در رفتارش نسبت به خودم بخشی پیچیده و مجهول است که باعث میشود یقین کنم او آدم بودن را رها نخواهد کرد.. بهانه هایی که میآری مفت هم نیارزه. همه چیز دست خودمونه... حسها همه موقتی هستن.. دوستم خودش رو با رویا و توهم خفه کرد و...

نه، مرسی! دور میایستم. نجوا میکند: نمیتونی دور باقی بمونی مرجان.. چاره ای ندارم.. جسور باش... امتحانش کن و پشت سرش بذار.. روی آیندهم ریسک

نمیکنم. قمار بزرگیه .. داریاراده ت رو میبری زیر سوال .میگویم: ادعایی ندارم ...  
بیا

امتحانش کنیم. میشه یه خاطره، یا یه یادگاری .با ته ماندهی اراده ام زمزمه میکنم: نه  
لبخند میزند: معتادم نمیشی .سرتکان میدهم: نه، نمیشم .. داری با غریزه ت میجنگی

دیگر نمیتوانم تحمل کنم. او پا روی خرخره ام گذاشته و نفسم را میگیرد. کاش  
میفهمید مقابلش نشستن و نه گفتن وقتی آنطور جذاب و نفسگیر است چه به حال و  
روز آدم میآورد. لحظات با کسی مثل او دارد مرا به مرز جنون میکشد .خودم را عقب  
میاندازم و دست و پا زنان و با بیچارگی روی پاهایم میایستم. سرم گیج میرود و  
حاضرم نیمی از عمرم را بدهم و در مقابل او را بدست بیاورم. اما میدانم که این افیون  
است . گرفتار میکند و دربند میکشد و روزهای پیشرویم را به فنا میدهد .پشت به او  
ایستاده ام وقتی التماس میکنم: دیگه ادامه نده .میگوید: تو مخمه... تو مخمی !-  
خداحافظی میکنیم .. نه .از صدایش لجابت و خود رایی چکه میکند. خشمگین به  
سمتش برمیگردم .. نه؟ مگه دست توئه؟ !به دیوار پشت سرش تکیه میدهد و  
دستهایش را روی سینه اش چلیپا میکند: میبینی که !حرصم میگیرد: پس بچرخ تا  
بچرخیم !

چشمهایش گشاد میشوند و دهانش باز میماند .. داری با من کل میندازی؟ !- وقتی به  
زبون خوش میگم ولم کن برم و گوش نمیدی چاره ای میمونه؟ - ازت خوشم میآد ..  
هان؟ !- حال میکنم میبینم از مغزت استفاده میکنی و بلدی از گاف های اطرافیانت  
درس بگیری و به یه جمع بندی برسی .. مگه بقیه جور دیگه ای زندگی میکنن؟ !-  
اغلب هم جنس هات آره .لااقل من تو دور و اطراف ندیدم .. ...اگه تو تجارت طرف

معامله م بودی با کمال میل باهات معامله میکردم. اگه تو طبقه و لولم بودی بهت به عنوان یه کیس مناسب نگاه میکردم. حالا که هیچ کدوم نیست... دلم میخواد باهات باشم. باهات وقت بگذرونم. به سمتش خم میشوم و میغرم: چطور خودت رو بالا تر میبینی؟ اگه پول بابات نبود هم الان همینی که هستی بودی؟! بلافاصله و بدون مکث میگوید: نه. آنقدر سریع و بدون تردید جوابم را داده که برای چند ثانیه دهانم بسته میشود. ادامه میدهد: اما منم مثل خودت کم شعور و توهمی نیستم. از مغزم استفاده میکنم... فازوتریپ برنمیدارم.. دقیقا همینه. منم از مغزم پرسیدم و بهم گفت تو سمی برام.. یک دهم این انرژی رو میذاشتم برای زدن مخت مدتها پیش به نتیجه رسیده بودیم.. جواب نمیداد. قهقهه میزند.

طوری ناغافل و ناگهانی که از جا میپریم. روی زانوهایش خم میشود و بریده بریده میگوید: میبینی؟ هان؟ تو... خود ضدحالی!

باورم نمیشه... داره از کل کل... اوف، از کل کل داره خوشم میآد.

با کشنده ترین نگاهم به او زل زده ام. اینکه توانایی این را دارد که همزمان هم دیوانه ام کند هم از خودبیخود آنقدر زیادی عظیم و غیرقابل هضم است که دلم میخواهد کتکش بزنم. هر بار که بحث به جایی رسیده که پنداشته ام حالا دیگر داد میکشد. گورت را گم کن، خندیده. این دیوانه ام میکند.. آتیش کردین؟ خیلی ام خار، خوب. حاجخانم سلام براتون رسوند. گفت زانوی من درد میکنه... هوا هم سوز ورف داره؛ نیومد. پیت نفت رو خالی کردید رو هیزم؟ هان؟! بقچه ی دستش را روی پله میگذارد و به سمت اجاق میآید.. دختر، برو سفره بچین. همه چی تو صندوقچه پیدا میکنی.

دیگ رو میذارم پیش تَلّاش تا سرد نشه. برو جان. و او در تمام طول غذا خوردن سوال پرسید و مرا وارد گفتگوهایشان کرد.

او عادلانه بازی نمیکرد. من باید در مقابل یک تیم که سردسته شان خدای جرزنی بود میجنگیدم.. داری میخوابی؟ پلکهای سنگینم را با بدبختی باز میکنم و صاف مینشینم. فضای گرم و آرامش مطبوع ماشینش کاری میکند که دلم بخواهد چند دقیقه ای چشمانم را ببندم. اما شاید او هم مثل پارمیس وقت رانندگی نیاز دارد همسفرش حرف بزند تا چرتش نگیرد.. ببخشید، معمولاً چرت نمیزنم. خب... حاج ماشالله امروز رو برات هدر داد. به نظرم ركب زد تا محصول خودش رو بخری.. بابتش نگران نیستم.

محصول خوب اون منطقه رو میشناسم. چپ چپ نگاهش میکنم و غر میزنم: که اینطور.. تو که فکر نمیکنی همراه یه خانم میرم سفر کاری!.. فکر کردم شاید از تنها رفتن خوشتون نیآد.. تنهایی هم یه بخشی از زندگیه.. به جز بخش لازمش، بقیه ی اون میتونه به خوبی پر بشه.. با چی؟ بلافاصله جواب نمیدهم.

فکر میکنم تنهاییهای من چگونه پر میشود!.. با آدمهای

اطرافمون. اظهار نظر میکند: با پرت کردن حواسمون.. وقتمون برای زندگی سوخت میشه.. بخوای نخوای زمان میگذره... پس چه بهتر که باب میل بگذره.. زندگی باب میل شما چیه؟ نگاهم میکند. اخم کوچکی پیشانی اش را چین میاندازد و سر تکان میدهد. عاقبت با تعلل پاسخ میدهد: بهش فکر نکردم. دستهایم

را بالا میآورم و هیجانزده میگویم: بذار، صبر کن...میخوام سوالم رو عوض کنم. خوبه؟ چطوری حواست رو از تنهایی پرت میکنی؟ به شدت برای داشتن این گفتگو مشتاق و هیجانزده ام. اینکه او را بشناسم یک رویای طلائیست. او برایم خیلی بیشتر از یک آدم معمولی جایگاه دارد.. میخوای چطوریش رو بشنوی؟ لبخند میزنم و سرتکان میدهم و او چشمک میزند: با دوستام نمیتوانم نگاه متاسفم و غافلگیرم را از صورتش بردارم. دیده ام و حالا این اعتراف بیش از اندازه واضح هم اضافه میشود. میخندد و سرگرم شده ادامه میدهد: اغلب قدم اول رو خودشون برمیدارن. به جز به تعداد معدودی البته! چشمانش را برایم درشت میکند و من زمزمه میکنم: چه با افتخار! ازدواج کردن مشکلش چیه؟ خانواده تشکیل بده و خلاص. سربسرم میگذارد: خواستگار ندارم.. سربراه بشیاین مشکل هم حل میشه. میخندد و تشر میزند: روت رو کم کن بچه... من حداقل ده سال ازت بزرگترم. داری نصیحتم میکنی؟ از گوشه ی چشم نگاهش میکنم و میگویم: لازمش داری.. ما مردایه سندرمی داریم به نام پیچوندن مسئولیت تا اونجایی که ممکنه. میخندم: و حالا جناب آفرنده ای که به عمری همه رو میپیچوند به پیچش گرفتار شده!- بین خونه ی خودم و پدربزرگم در رفت و آمد بودن دیگه خسته م کرده. و البته، کاریه که باید بشه... پس بذار بشه.. واقعا میخوای ازدواج کنی؟ سرتکان میدهد: دارم بهش فکر میکنم.. کاندیدی هم هست؟ ندانسته کمی به سمتش متمایل شده ام و سراپا گوشم برای شنیدن جوابش. میخندد: فضولی نکن. با کمترین جلب توجهی آرام عقب میروم و تکیه میدهم. برای دانستن جواب سوالم ولعی داشته ام که خودم را هم غافلگیر کرده است. و حالا او دست به سرم میکند و من به شدت سرخورده ام.. داریم گپ میزنیم.. داری فضولی

میکنی !انکار میکنم: اصلا هم اینطور نیست .طوری عاقل اندر سفیهی نگاهم میکند و میپرسد: تو چی؟! الان دیگه جوابت به پسر مریبت مثبته؟ جا میخورم. سوالش آنقدر بی مقدمه و عجیب است که برای چند ثانیه هیچ جوابی به ذهنم نمیرسد .

چرا این فکر به مغزش خطور کرده است !مات و مبهوت میپرسم:

پیروز؟! شانه بالا میاندازد: حدس میزنم انقدر سرسپرده ی اون خانومی که اگه ازت بخواد نه نمیگی .متحیر میپرسم: چرا باید این رو ازم بخواد؟ کوتاه توضیح میدهد: شرایط فرق کرده .و همه چیز برایم هویدا میشود. احساس حقارت و کم بودن وجودم را پر میکند. اینکه نفر ذخیره ام برای مواقع اضطراری. نمیتوانم باور کنم حکیمه جان اینطور با من رفتار کند. این غیرممکن است .. حکیمه جان یه همچین کاری با من نمیکنه ..اگر پسرش ازش بخواد ...حالا که پسره تو شرایط روحی خوبی نیست عجیب نیست اگر راه بیاد .دلم آشوب میشود. احساس نامرد دیدگی دارم .

ناخوش احوال نجوا میکنم: این مضخرفه !- جوابت چیه؟ - ادامه ندیم ..مرجان؟

مصمم از نگاه کردن به سمت صورتش طفره میروم. نمیخواهم ببیند چه اندازه احساس حقارت و یاس وجودم را پر کرده ..اگه این اتفاق افتاد جوابت چیه؟ - ولم کن! افتادی تو دام ازدواج زورکی حالا داری دنبال همدرد میگردی؟ حکیمه جان غیرممکنه اینکار رو بکنه... تازه مگه برای پیروز چه اتفاقی افتاده؟ حتی همین الان هم میتونه راه بره... هیچی با قبل فرق نکرده ..اگه دونسته باهاش مواجه بشی ضربش دیگه کاری نیست .. خیلی ممنون از راهنمایی و هشدارتون آقای عقل کل !- در مورد ازدواج من چی فکر کردی مرجان؟ زل میزنم به چشمانش: اصلا فکر نکردم !طوری آزارم داده که دلم میخواد ضربه بزنم و چنگ و دندان نشان دهم

اما او بی اعتنا به جوش و خروش من ادامه میدهد: فکر کردی گفتن یا فلانی رو بگیر یا از ارث محرومی؟ چانه ام را بالا میگیرم و نجوا میکنم: الهی که همینطوری باشه.. عجب تخیسی تو! - برگشتی بهم میگی همون پیروزی رو که خودم رد کردم حالا وقتی دیگه پرفکت نیست باید رو هوا بزنم! بعد انتظار داری بگم دستت درد نکنه؟! - چرا منظورم رو نمیگیری؟! - تحت هیچ شرایطی به پیروز فکر نمیکنم..

اگه مادرش خواست چی؟ - دست بردار آرش.. یادت باشه... اون زن هم آدمه؛ نه فرشته ای که تو تجسمش کردی.. .. - میخوای برگردی خونهبشون؟! کم مانده بغضم سرباز کند. احساس کوفتگی و بیماری میکنم. دلم میخواد به خانه ام برگردم و بخوابم.. اگه میخوای بری اونجا آدرس بده.. خودم میرم.. میرسونم خونه ت.. نخیر... میرم پیش حکیمه جان.. اوکی. دندان قروچه میکنم و دنبال بهانه ای میگردم تا پیاده شوم. اما تازه وارد شهر شده ایم و مسافت زیادی تا مقصدم مانده. پس دهانم را میبندم و به خیابان زل میزنم.. یکی دو تا گزینه کاندید شدن. نمیفهمم منظورش از این حرف چیست و بینی ام را بالا میکشم. هنوز تحت تاثیر شوک و تنش هستم که باعث بوده.. .. پرسیدی کاندیدی هست یا نه! بین آشنایان یکی دو نفر پیشنهاد شده از طرف خونواده. روی یکیشون به تفاهم رسیدیم.. .. کیس مناسبه. مادرم مشغول مراوده و آشنایی بیشتره.. .. - فعلا مسکوت میمونه تا بعد از تایمی که ما با هم داریم.. میخوام پیاده بشم. شقیقه ام نبض میزند. گر گرفته ام. درونم طوری متلاطم است که حالم را نمیفهمم. خشم چشمانم را کور کرده و نمیتوانم به درستی نفس بکشم. همانطور به رفتن ادامه میدهد. انگار نه انگار که من موجودی زنده هستم و درخواستی داشته ام. تکرار



میکنم: میخوام پیاده بشم .. چرا؟ پرخاش میکنم: چرا؟ واقعا داری میپرسی چرا؟  
 دلیل درست و حسابیتر از این که من نباید الان کنار تو نشسته باشم! که خودت  
 گفتی یه عوضی! که من وقتی پیروز سالم بود مناسبش نبودم و حالا که دیگه سالم  
 نیستم مناسبشم؟ وقتی در حد و اندازه ی پیروز نبودم دیگه برای تو هیچی نیستم!  
 چطور جرئت میکنی با آدما این برخورد رو داشته باشی؟ - آروم بگیر! اینکه باز هم  
 دستور میده دیوانه ترم میکند .

میگویم: میخوام از ماشین آشغال پیاده بشم .. چیزی نگفتم جز حقیقت .. نمیخوام  
 حقیقت رو از زبون تو بشنوم. فکر میکنی خودم شعور ندارم؟ یا شاید چون مثل  
 اسکولا دنبالت راه افتادم فکر کردی مغزم معیوبه و نیاز به کمکت دارم؟ - حقیقت  
 اینه که اون زن تو رو برای پسرش مناسب ندیده و حالا با تغییر شرایط شاید  
 مناسب ببینه. حقیقت اینه که تو با میل و اراده ی خودت الان اینجا کنار من نشستی  
 .میغرم: با تهدید و تحت فشار تو!-

تو این دنیا هر کی برای منافع و خواسته های خودش میجنگه .

من میخوام اینجا باشی... و به خواسته هم رسیدم. تو ام میتونستی نخوای و اینجا  
 نباشی .. میخوای چی رو ثابت کنی؟ میخوای بگی با یه بشکن من با سر دوئیدم  
 سمتت؟! ... - حالا هم فهمیدم نباید اینطوری برات سرودست میشکستم! میخوام  
 برم، نگهدار. توقف میکند و به سمتم میچرخد: دیگه ادامه نمیدیم این بحث رو...  
 همینجا تموم میشه . دستگیره را لمس میکنم و قبل از حرکت دادنش هم میدانم که  
 در قفل است. به سمتش میچرخم . حالا آرامتر از چند لحظه ی پیش هستم. میگویم:

درست میگی، من وسوسه شدم. در مورد پیروز هم میتونه حق با تو باشه. الان دیگه میخوام برم. سر تکان میدهد: به همین راحتی نیست! - گفتی میتونستی نخوای و اینجا نباشی! از همین لحظه دیگه نمیخوام... فرصت رو سوزوندی. بنگ... بهم خوش آمد بگو!

برای شیش ماه اومدم تو زندگیت... به جای شیش ماهی که تو داری بهم وعده میدی درخواست پیروز رو قبول میکنم و برای یه عمر کنار کسی که عاشقشم میمونم. خودت گفتی مخ یه تاجر رو دارم! - میتونی باقی عمرت اینو که چطوری مناسب پسر اون زن شدی رو تحمل کنی؟ - اینکه شیش ماه رو به چه عنوانی باهات گذروندم رو چطور؟ میشه تحملش کرد آرش؟ - عنوان میخوای؟ دوست چطوره؟! - داری مسخره م میکنی؟ به بیژن و هستی نشونم دادی و بین چند تا غریبه گردوندیم و میخوای بگی دوستتم؟ من یتیمم... فقیرم. به قول خودت در سطحت نیستم.

هدف چیه؟ هدف اینه که... نمیتوانم جمله ام را تمام کنم. اینکه بگویم هدفش از با من بودن چیست ویرانم میکند. متاسف سر تکان میدهد و صاف سر جایش مینشیند. دستهایش را روی فرمان ستون کرده و به روبرو خیره شده. آهسته میگویم: قفل در رو باز کن. با تاخیر نگاهم میکند. عبور ماشینها هر چند ثانیه فضا را کمی روشن میکند و من برای چند لحظه چشمان متفکرش را میبینم. صدای کلیک باز شدن قفل درها نگاهم را دوباره به سمتش جلب میکند. در را باز میکنم و روی لبهایم زبان میکشم. صدایم گرفته است وقتی میگویم: خداحافظ... در دسترس باش.

زنگ میزنم .. همینجا تمومش کنیم .. نه !- میدونی حسم

چیہ .. برام مهم نیست .. برای من هم مهم نیست تو چی

میخوای .. خداحافظ . بازهم خشمی افسارگسیخته میآید که از اعماق وجودم فوران کند و من با تمام سرعتی که میتوانم از ماشینش بیرون میآیم و پشت سر رهائش میکنم . راه میروم . راه رفتن همیشه کمک کرده است . راه میروم و میشمارم . بدون اینکه به حافظه ام اجازه بدهم مرور کند . پاهایم که خسته میشوند روی نیمکتی پیاده رو مینشینم تا بفهمم کجای شهرم و چطوری باید خودم را به خانه ی حکیمه جان برسانم . و ناگهان چیزی مانند خنجر سینه ام را میدرد و قلبم را پاره پاره میکند . همه ی حرفهایش راست است . هر چه گفته محتمل و قابل پیشبینیست .

با بدبختی سعی میکنم تا منطقی و منصف باشم . باید خودم را جای آدمها بگذارم و اتفاقها را از دید آنها ببینم ؛ اما ، نمیتوانم !

حالا حس رفیق بیچاره ام را درک میکنم . آن احساس سرد و برنده و دردناک نارو خوردن و رها شدگی محض . نمیدانم باید چه کنم . نمی توانم تکه های احساسات فرو ریخته ام را جمع کرده و پنهانشان کنم و طبق وعده ام پیش حکیمه جان بروم . اما...  
اما

بازهم من قید و بیچاره او را دوست دارم ؛ به شدت و بی شرط . او تنها کس و کار و آشنای من است . تنها محل اعتماد من . اگر دست بکشم تهی میشوم . میایستم و سعی میکنم راه بروم . باید روی حال متمرکز باشم . همیشه همین را خواسته ام و داشته ام .

در حال حاضر حکیمه جان هیچ حرف ناراحت کننده ای نزده و سخت به بودنم نیاز دارد. فایده ی غصه خوردن برای آنچه شاید در آینده اتفاق بیوفتد چیست! عطر خوش قرمه سبزی و بوی برنج دم کشیده راهرو را برداشته. کیسه های خرید را دور مچم جابجا میکنم و در نیمه باز را به داخل هل میدهم .. سلام... من اوادم .. آشپزخونه! صدای پیروز است. در را میبندم و چشمانم را میبندم و تا ده می شمارم .. بستنی خریدی مرجان؟ - بذار بیاد تو... بعد پی سفارشهاش باش. لبخند میزنم و مقابل ورودی آشپزخانه به استقبالشان میروم. حکیمه جان خیار خرد میکند و پیروز با موبایلش سرگرم است. صورتش دیگر آن حالت اندوهگین و بیمار روزهای پیش را ندارد. باند دور پایش کوچکتر شده و میتواند گاهی از روی ویلچر بلند شود. هرچند آن گچ بزرگ که از زیر بغلش شروع شده و به نک انگشتانش رسیده و آن کبودیهایی که از ارغوانی به سبز و بنفش تغییر رنگ پیدا کرده اند هنوز هم دل را به درد میآورند .. بستنی خریدی؟ لبخند میزنم: علیک سلام! حکیمه جان به جایش جواب میدهد: سلام به روی ماهت...

خسته نباشی خوشگلم .. انگار تا میخورده زدنش! خونه ی مردم بیل میزیند یا میز میچینید؟ کنار حکیمه جان مینشینم و خریدهها را روی میز میگذارم و میگویم: همه کاری میکنیم. آب حوض میکشیم، برف پارو میکنیم. حکیمه جان تکه خیاری ستمم میگیرد و پشت دستم را نوازش میکند .. مراسم امروز کجا بود؟ نگاهش نمیکنم و میگویم: اطراف تهرون .. پس حسابی خسته ای!

شامت رو بخور و بخواب عزیزم ... عجب بویی حکیمه جان ...

منگم میکنه . سرم را به آغوش میکشد: از فردا تا چند روز هستی پیشم .چشمانم را میندوم و نجوا میکنم: عالی میشه . صورتم را که میشویم در آینه به چشمانم نگاه نمیکنم. من در این لحظه درون رویای شب و روزهای کودکی و نوجوانی ام هستم . رویای بودن در این خانه و وقت گذراندن با حکیمه جان. ردپای آرش راز روی مغزم پاک میکنم و میروم تا کنار عزیزی بنشینم که مقدار دوست داشتنش بی اندازه است . پارمیس معذب و خشک روی مبل نشسته و لبخندهای مصنوعی میزند و هر چه تعارفش

میکنیم را گوشه ی بشقابش میگذارد و مدام تشکر میکند ..

خیلی خیلی زحمت کشیدی عزیزم... مرجان همیشه ازت تعریف میکنه . بدون اینکه به من حتی نیم نگاهی بیندازد رو به حکیمه جان میگوید: مرجان جون لطف داره. خوبی از خودشه! میگویم:

یه چیزی بخور پارمیس جان . دستش میرود سمت فنجان چای که حکیمه جان زودتر از او فنجان را برمیدارد و میایستد .. این سرد شده. عوضش میکنم... به پیروز هم کمک میکنم بیاد تو حال پیش شما. جوونا با هم گپ بزنید من هم میرم تدارک نهار رو میبینم . پارمیس هول و دستپاچه نیم خیز میشود و میگوید: من برای نهار نیمونم حکیمه خانم. مامانیم منتظره برگردم . حکیمه جان دستش را در هوا تکان میدهد و میگوید: اومدنت با خودت بود عزیزم! رفتنت با خداست . درخم راهرو که ناپدید می شود پارمیس ستمت یورش میآورد .. نکبت خانوم تمرگیدی اینجا خوش میگذره؟! چیکار کردی محبی زبونش لوله شده و کاریت نداره کره خر؟! چرا موبایل

مصبت رو جواب نمیدی؟ پنجاه تومن بهم ضرر زدی! از حلقومت میکشم بیرون. مچ دستش را نگه داشته ام تا به سرم تلنگر نزند و تا جای ممکن عقب خزیده ام. دلم برایش به شدت تنگ شده! - نیم کیلو کیک یزدی شده پنجاه تومن؟ - کیک یزدی؟! خاک تو سرت کنن که فرق مافین و کیک یزدی رو نمیدونی! واس آبروداری شیرینی خریدم گوساله!

میخندم: در عوض بهت ناهار میدیم... میرم اشکنه ی مامانی رو میخورم اما تو خونه ی این وردل توی نکبت خانوم درد و مرضم هم نمیخورم. تذکر میدهم: هیس... آبروت میره ها! دستش را عقب میکشد و تلنگر محکمی به پیشانی ام میزند و میپرسد: از اون چه خبر؟ سربسرش میگذارم: کدوم؟ چشمانش را میگرداند و میگوید: اون آر ش احمق؟ - فعلا که اینجام... تو گور که نخواییدی! خبر مرگت میآی بیرون دیگه. باز چه سوتی ای دادی چپیدی تو سوراخ موش؟ شانه بالا می اندازم: جواب تلفنش رو ندادم. منتظرم بینم زیر آرم پیش محبی خورده میشه یا نه. مرگیه بار شیون یه بار. سرتکان میدهد برایم و نجوا میکند: گند زدی. ها؟ اعتراف میکنم: تقریبا... چه مرگته باز؟ اون روت زده بالا؟ - آره. نزدیک میشود و نگران میپرسد: چرا؟ نگاهش نمیکنم و پی بهانه ی دندانگیری برای سوالش میگردم. ضربه ای به زانویم میزند و میگوید: مسخره بازی در آورد؟ نجوا میکنم: نه. نمیتوانم.

مغزم یاری نمیکند تا جواب قابل قبولی تحویلش بدهم... میرم خفش میکنم. عصبانیتش آنقدر حقیقی و ملموس است که میترساندم. از او بعید نیست که بخواهد به تصور خودش برای رفیقش احقاق حق کند. نگاهش میکنم: کاری نکرده پارمیس.

هیچ کار بدی نکرده ... من... من گیرش افتادم .. تو به گور هفت جدت خندیدی  
 !پر خاش میکنم: چکار کنم؟ مگه دست خودمه؟ مگه تو ممد رو میخوای دست  
 خودته؟ - آخه اسکول ممد؟! ممد از خودمون داغونتر و برفنا تره. این یارو  
 خداس... این منو نیگا میکنه میمیرم از جذبه و کلاشش. بس که خفته. حالا تو  
 میگی آره؟! - پس چرا جواب تلفنش رو نمیدم؟ میخوام پیام بیرون ...  
 میخوام جونم رو بردارم و فرار کنم .. مگه من به توی گوساله  
 نگفتم شیش دنگ حواست رو جمع کن که گاف ندی؟ این بود حواس جمعت آخه  
 ؟ اینا تیزن، این کاره ن... فهمیده گلوت گیر کرده و خودت رو بکشی دیگه ول  
 کنت نیست. بیچاره و مغموم نجوا میکنم: چه کنم؟ پنجه هایش را در هم میاندازد  
 و کف دستانش را روی سرش میگذارد و رو به سقف ناله میزند: هیچی!  
 صورتم را میپوشانم و در خودم جمع میشوم. خراب کرده ام و این را میدانم .. آبغوره  
 بگیری به قرآن میرم کاری میکنم به شکر خوردن بیوفته. کسی را میخوام که  
 داشتنش شبیه خیال دست انداختن به آسمان است .. میدونی چیش از همه گند تره  
 پارمیس؟ اینکه همینجاست... تشر میزند: جلو این گرگا وا بدی مردی. گفتم خودتو  
 سفت بگیر! چشمانم را میفشارم و میخوام تا اشکهایم را پس بزدم. دلم را باخته ام؛  
 او دروغ نمیگوید .. حالا ولش کن. فعلا باس همین ریختی موش و گربه بازی کنی  
 جرئت میکنم و دستهایم را میاندازم. ناآرام و کمی امیدوار میپرسم: یعنی میشه؟ -  
 تف تو ذاتت مرجان... آخه لامصب کلفت تر از این پیدا نکردی واس عاشقیت؟ یا  
 پیغمبر... من هر موقع بهش فکر میکنم از ترس اسهال میشم. کمی امیدوار میگویم:  
 پس نقشه اینه؟ انقدر فرار میکنم تا دست برداره! تشر میزند: ببند اون گاله رو! نقشه



ای وجود نداره... فعلا همین سوراخ موش را بچسب تا بیای بیرون و بفهمی برنامه ی اون چیه. فکر کردی دست برنده با ما گدا گشنه هاست؟ نه خانوم... دست آس با این خرمايه ست. لبه‌ایم آویزان میشود و آهی از بن جگر میکشم و زبانم را بیحرکت در دهانم نگه میدارم. سری به تاسف تکان میدهد و دستور میدهد: برو از اون مافین لاکچری دو سه تا دونه بیار تا این سگ در جهنم و پسر چلاق ش نیومدن، یه چی کوفت کنیم. زیر لب تکرار میکنم: مافین لاکچری! جلّآب بازی در نیار مرجان... - زشته... برم بگم شیرینی رو بده میخواد بخوره؟ - نه پس خریدم تو گشنه و اون دوتا مفت خور تناول کنید

مشغول این پا و آن پا کردنم که حکیمه جان در حالی که ویلچر پیروز را هل میدهد میآید. حال پیروز بازم بهتر شده. اجازه دارد چند قدمی راه برود و زخمها و تورم صورتش محو شده و اغلب ساعات روز را با رفقاییش سرگرم است. خوشحالم از این بابت که وقتی ترکشان میکنم حال و وضعی بهتر از روزی که آمده ام دارند و پنهانی از باز شدن راهم برای رفت و آمد به اینجا راضی و خوشنودم؛ هرچند این دلیل، دلیل مطبوعی نبوده و نیست. تمام این چهار روز و فقط یک بار تماس! این میتواند امیدوار کننده باشد. اما قلبم هم نظرش همین است؟! بدون تردید خیر. قلبم آرزو داشته تا او بارها تماس بگیرد؛ پیام بدهد و چیزهایی برای دلداری و تسکینم بگوید. لبخند می زنم و طول قدمهایم را همانقدر کوتاه و سلانه سلانه حفظ میکنم. مرخصی ام تمام شده و باید به کارم برگردم. صبح با دل آشوبهای عذابآور بیدار شده ام و بالاخره اعتراف کرده ام که از خشم و انتقام آرش میترسم. اما حالا دیگر نه؛ اطمینانی از ناکجا آباد آمده و دلم را قرص کرده او برعلیهم کاری نکرده و نخواهد

کرد. سالن خالی و خلوت است. در اتاق محبی طبق معمول باز و صدای تایپ کردن و جابجا کردن کاغذها در سکوت کم نظیر شرکت شنیده میشود. مینشینم تا به پاهایم استراحت بدهم. خودم را کش و قوس میدهم و سعی میکنم راحتترین حالت نشستن را پیدا کنم و استفاده ی

حداکثری از این آرامش نایاب ببرم .. قیاسی زاده؟ فراموش کرده ام دوربین مداربسته اجازه نخواهد داد کمی در آسایش بنشینم!.. بله قربان؟ - بیا تو دفترم... زود، زود. بدو که کار داریم. هفت صبح چه کاری ممکن است برای او وجود داشته باشد! مقابلش که میایستم با لبخند نگاهم میکند .. خوبی دختر جان؟ مریضمون چطوره؟ - خدا رو شکر... حکیمه خانم خیلی سلام رسوندن و البته تشکر کردن دستش را در هوا تکان میدهد و تکذیب میکند: نه نه ...لازم به تشکر نیست. به هر حال باید میرسیدی بهشون. حرفی برای گفتن ندارم. تنها واکنشم لبخندیست که تلاش میکنم نفهمد زیاد واقعی نیست. حرف زدن را از سر میگیرد: قیاسی زاده، سه روز در هفته، منزل آفرنده ی کوچک! ماتم میبرد .. اون مگه کنسل نشد؟ - حضوری تشریف آوردن اینجا و قرارداد جدید منعقد کردن. با یه مبلغ خوب و، البته توئم پاداشت محفوظه .

احمقانه نجوا میکنم: قرارداد جدید؟!.. بله بله. به علاوه ی اینکه قول مهمونی یکی از اعضای هیئت مدیره رو هم ازشون گرفتم. به هر دستاویزی چنگ میاندازم تا بلکه باور کنم ماجرا آنطور که

تصور میکنم بیخ پیدا نکرده: چند نفریم جناب محبی؟ دستش را به تکذیب تکان میدهد و میگوید: خودت قیاسی زاده! به یه نیروی کارآمد نیاز داشتن .. وعده ی

صبحانه؟ - نه قیاسی زاده. روزهای فرد، وعده ی شام .. مسافت طولانیه قربان. من ... میان جمله ام میدود: هزینه ی ایاب و ذهاب رو برات واریز میکنم دخترجان . میتونی ماشین بگیری... راحت و آسوده .نجوا میکنم: بله .لبخند میزند: هفت باید منزل ایشون باشی .دست و پا میزنم: تا چه

ساعتی؟ - روتینش سه ساعته. ما همون سه ساعت رو مد نظر قرار میدیم .. آقای محبی تا به حال سابقه نداشته نیروتون رو به این راحتی و بدون سختگیری بفرستید به مراسمی !سینه اش را جلو میدهد. متوجه خشم نهفته در کلام نشده و میگوید: البته، بله .

اما خانواده ی آفرنده از اعیان و اتکیت دارها هستن. من بیگدار به آب نمیزنم... خوشنامی همیشه برای من اولویته جانم .. ایشون تاکید نابجایی توی حضور من دارن آقای محبی .. پیش اومده ،پیش اومده قیاسی زاده! داشتیم مواردی که میزبان از سبک و روش کار یکی از نیروهای مجربمون راضیتر بوده نسبت به بقیه . نگران نباش... ایشون کاملا از یک خانواده ی با اصالت هستن .

دلم را به دریا میزنم: میتونم انصراف بدم؟ چشمه‌هایش گشاد میشوند. پلک نمیزند و چانه اش به حالت ناراضی و لجوجانه ای بالا می آید .. علت؟ - من... خب، از اصرار نابجای ایشون خوشم نمیآد .تشر میزند: کاره قیاسی زاده! کار! اصرار نابجا دیگه چه صیغه ایه! بیرون باش تا بچه ها برسن... همراه گروه پارمیس

میری . آخرین تیر ترکشم را رها میکنم: اگه نخوام برم چی؟ نیم خیز میشود. دستهایش را روی لبه ی میز میگذارد. در چشمه‌هایش بیرحمی و درندگی ای را به

نمایش میگذارد که دیدنش تنم را میلرزاند .. اگر معرفی و ضمانت مریت نبود بهترین کاری که گیر میآوردی چی بود به نظرت؟ - ... - جواب بده قیاسی زاده! - ... - پرسیدی اگر نخوای بری چی؟ اگر نخوای بری نتیجه میگیرم قراره بعد از این گردنکشی کنی و اصل من در حرفهایگری تحت فرمان بودن و انجام دقیق وظایف محوله ست. خب؟ دستهایم را در هم میپیچم که لرزش شدید و سختشان را مخفی نگه دارم. چند بار نفس میکشم تا برخورد مسلط شوم و با تاخیر میگویم: چشم آقای محبی. کمی بیشتر روی میزش به سمتم خم میشود و نجوا میکند: این بار آخری بود که ازت اگر شنیدم! بار بعد اینجا نیا ...

مستقیم برو حسابداری. چشمانم را میدزدم و بیرون میروم. اولین چیزی که میخواهمش و به داشتنش اصرار دارم در این لحظه تنفر از آرش آفرنده است. از خشم و ترس میلرزم. با ازدست دادن کارم فقط یک قدم فاصله داشته ام. مرکز ثقل زندگی و محل توازنم را اگر از دست میدادم کل موجودیتم تحت تاثیر قرار میگرفت.

شدیدا دلم میخواهد برخیزم و راه بروم. نیاز دارم با قدم زدن آرامش و تمرکز بدست بیاورم اما، نمیتوانم. از پاهایم رمق رفته است و چشمهایم تار و مات میبینند. برای خودم تکرار میکنم هنوز شغلت را داری. فقط تذکر گرفتی. اتفاقی که بارها برای لایلا افتاده. باید به اعصاب مسلط باشی. خودت را نیاز؛ با آرش روبرو شو. اون نمیتونه زندگی ات را از مدار خارج کنه. سرم را روی زانوهایم میگذارم و بین دو ردیف صندلی مچاله میشوم. با بزدلی در برابر میلیم به نزدیک شدن به او نه در برابر خودم، بلکه در مقابل محبی چنگ و دندان نشان داده ام. از خودم میترسم! دلم

میخواهد هر روز هفته، هر ساعت از روز، هر دقیقه از زندگی ام را دور و بر او بگذرانم. این چه درد بی درمانیست! بدون اینکه پیشدستیها و چاقوها را دستمال بکشم فقط آشغال های داخل بشقاب را خالی میکنم و رد میشوم. تمام امروز را سرسری کار کرده ام. هر که هر چه گفته بدخلقی کرده و وظایفم را به این و آن محول کرده ام.. برو تو آشپزخونه و دم پر منم نباش مرجان!

از کنارش رد میشوم و بی اعتنا میگویم: دارم کارم رو انجام میدم.

به یکی از تازه کارها اشاره میکند و وقتی او نزدیک شد زیربازویم را میگیرد و من یا باید مقابل نگاه حداقل بیست جفت چشم دستش را پس بزنم یا بی سروصدا دنبالش بروم. به داخل آشپزخانه هولم میدهد و پیش چشم رویا کاری میکند تلو تلو بخورم و روی نزدیکترین صندلی بنشینم.. آخه احمق... میخوای گند بزنی به زندگی خودت حرفی نیست. شاید کاسبی بهتری سراغ داری! چرا داری سگدو زدن و خم و راست شدن ماها رو به فنا میدی؟! اینا شکایت کنن از مون باس بریم به گدایی بیوفتیم.

میفهمی دیگه؟ به چشمهایش زل میزنم و با لجاجت و خیرگی نگاهش میکنم. میبینم که تمام خط و نشان کشیدنهایش حرف مفت است و او برای من، دوستش نگران شده. اما من نگرانی هیچ کس را نمیخواهم. میخواهم که بمیرم و از این رنج جانکاه فارغ شوم. اینکه زندگی با من آنقدر نامرد بوده که حتی نگذاشته بیحس بمانم. من مشغولم به غم و شعفی توامان. شوری که درد دارد و غمی که سینه ام را به حفره ای سوزان مبدل کرده.. کار نمیکنم. میتونی وظایف من رو هم خودت انجام بدی عزیزم.

بیچارگی ام را به خشم تبدیل میکنم و سمت او نشانه میروم .. واس من گیس و گردن میزنی؟ اون چشمای خیره ت رو با ناخون در میآرم. پات رو از این طویله بذار بیرون تا خفت کنم .این را میگوید و پاکوبان بیرون میرود. روی صندلی وا میروم و طوری که انگار هیچ جان و انرژی ای در تنم نیست چشمانم را میبندم .

صدای رویا از دور و گنگ به گوشم میرسد: ناراحت نشو... این وقتی سر گروه میشه به نوبت لنگ و پاچه ی یکی رو میگیره تا روزش روز بشه. وحشی !!اعتراف میکنم: تقصیر اون نیست .آن طرف میز مینشیند و آهسته میپرسد: با ممد به هم زدن؟ گوشه‌هایم تیز میشود: چطور؟ - اینکه ممد ول کرد رفت قضیه چیه؟ نفس آسوده‌های میکشم و میگویم: واقعا کار بهتری براش جور شد ناگهانی و بیمقدمه میپرسد: خودت چطوری؟ اون یارو ولت کرد؟ فقط نگاهش میکنم. جواب اولی را نمیدانم و جواب سوال دومش دردناک است .. بچه ها میگفتن محبی با یه پسره ی خفن و تیکه جلسه داشته .پارمیس میگفت این همون یارو سریشس! آره؟ ... - اگه اینطوری که میگن ، خب بچسب بهش دختر .. ... - هیچی هیچی نه... دوتا کادو واست بخره قدر یک سال حقوق شرکت کاسبی .. - من بودم تردید نمیکردم .روی میز به سمتم خم میشود و نجوا میکند: همین لیلای دوزاری ...

طرف داره واسش ماشین میخره! بابا تو که خوشگلتری... آویزونش بشو مرجان .نمیدانم چرا حال گریه دارم. دلم میخواد افسار احساسات از همگسیخته ام را رها کنم و بگذارم شیهه کشان بتازد و به درو دیوار بکوبد تا خرد و خمیر شود و از خونریزی و درد

بمیرد . رویا دستم را لمس میکند: چیه عزیزم؟ الهی بگردم... چی شدی تو؟ سرم را محکم تکان میدهم و با چکیدن اشکهایم

میجنگم .. برای پسر اون زنه ناراحتی؟ پسر حکیمه جان؟ ...

دیوونه ای تو به خدا. چایی میخوری؟ یه ته استکان بریزم غم از کلهت پیره؟ -

میدونی وسایل پارمیس کجاست؟ گیج میپرسد:

پارمیس خودمون؟ بیقرار سر تکان میدهم. با دست به گوشهای اشاره میکند و من سعی دارم به خاطر بیاورم و سوئیچ ماشین را دقیقا در کدام جیب کیف شلوغش میگذارد .. بهش بگو نیم ساعت قبل از تموم شدن کارتون بهم زنگ بزنه .. نری ماشین رو بکوبی به در و دیوار! نمیایستم تا جوابش را بدهم. نیاز به رفتن دارم. حرکت کردن. راه رفتن نمیتواند تسکینم دهد. شمردن آرامم نمیکند و من به چیزی برای آرامش و گذران وقت نیاز دارم .. میآی خونه ی ما؟ - .... رفتی دور دور؟ - .... هر بار میگفتم ماشین رو بردار ناز میکردی! - خفه شو پارمیس .. چرا نکبت خانوم؟ - مغزم درد گرفت انقدر ور زدی .. ما میبندیم تو وا کن! وا کن اون گاله رو بینم .. هفته ای سه شب باید برم خونه ی آرش . متحیر میپرسد: کجا؟! به ماشینها نگاه میکنم و میگویم:

روزی که اومده بوده شرکت، استخدام کرده . نجوا میکند:

بیخیال! - ... - کلید کرده روت ... عوضی .. به محبی گفتم نمیرم... گفت

بفرمایید حسابداری! ماشین مدل بالا یی به موازاتمان میآید و سعی میکند

سبقت بگیرد . پارمیس عصبی



چندبار بوق میزند و شیشه را پایین میکشد و با تمام توانش فریاد میکشد: اوووی... بکش کنار حمال. اما ماشین رد میشود و بین ماشینهای دیگر ویراژ میدهد و پارمیس یک نفس فحش میدهد؛ آنقدر تا آرام بگیرد.. محبی غلط کرد. صاحب شرکته، صاحب ما که نیست احمق بیحال و حوصله میگویم: میتونم دیگه شرکتش نرم و صاحب اختیار خودم بمونم! سکوت میکند. منتظر شنیدن رگبار ناسزاهایش هستم و او غافلگیرم میکند با این سکوت .

میپرسم: حالا چی میشه پارمیس؟ مکث میکند و سر تکان میدهد. چشمانم را میندوم.. بیا به بارم عین آدم حسابیها به قضیه نگاه کنیم.. .. - احتمالا اگه هر کی غیر من و تو ی احمق تو این شرایط گیر میافتاد پیش خودش میگفت از کجا معلوم که طرف اسیر و ابیر چشمون شهلام نشده باشه!.. .. - بذار به بار ما هم آدمواری و مثل بقیه امیدوار به چیزی که پیش اومده نیگا کنیم. هان؟ پوزخند میزنم: امیدوار باشم بشم عروس خاندان باصالت و اتیکت دار آفرنده؟! - همون خری فقط پالونت عوض میشه جیگر. پوزخند زشت روی صورتتم باقی میماند و سرم را به سمت پنجره میچرخانم.. نکبت رو ببین! امروز بیشتر از کوپنت گیس و گردن زدی واس من؛ حواست باشه... همینجا بغل اتوبان میندازمت پایین. بذار به بار مثل انسان، امیدوار و خوشبین باشیم.. به نگاه به زندگی من بنداز... رد و اثری از امید مبینی؟ - حالا اومد خدا خواست بهت حال بده... مٹ خر جفتک بنداز و گند بزن به بخت و اقبال. نگاهش میکنم: یعنی تو میگی... جمله ام تمام نمیشود. تمام کردنش بی اندازه احمقانه است. چشمانش را درشت میکند و سر تکان میدهد: آ باریکلا... من میگم شاید شانست گفته. شاید جفت شیش آوردی و قراره بیوفتی تو

ظرف غسل .متاسف و تسلیم نجوا میکنم: باشه... تسکین و گول زنک خویبه .. تف تو ذاتت که خود ضدحالی .. ... - شام مهمون من .. گمشو .. باس بگی ممنون نکبت خانوم !- غذا برداشتم .. اون غذا از گوشت سگ حرومتره. مگه کار کردی امروز؟  
بهت شام

میدم تا لقمه ی حروم حناق نکنی عشقم .مثل بار قبل، دیگر خبری از معاف بودن از جدول کاری روزانه نیست. خسته و خوابالود به خانه رسیده ام و فقط یک ساعت فرصت دارم تا برای رفتن آماده شوم. آهی از سر آسودگی میکشم و روی کاناپه مینشینم. شاید اینکه تمام روز مشغول کار بوده ام خوب باشد .

حتی خستگی الان که باعث میشود نتوانم فکر کنم .هیچ تماسی از او نداشته ام. هیچ پیام و اثری از آرش نبوده و من فکر میکنم شاید جذابیتم را از دست داده ام و برای تحقیرم میخواهد باز هم در نقش یک خدمتکار ظاهر شوم. این فکر و انواع و اقسام افکار دیگر همراه اوقات من است. ادعا میکنم که خستگی و مشغله اجازه ی فکر کردن نمیدهد و باز هم در نهان ترین زوایای ذهنم ردی از آرش پیدا میشود .برمیخیزم. میدانم که میخواهم چه لباسی بپوشم. پیراهنم را دیشب اتو کرده ام؛ چیزی شبیه به همان پیراهن ارغوانی لآخت که برایم انتخاب کرده. وقتی پیراهن را بین انبوه لباسهای یک حراجی دیده ام اول آن رنگ بنفش خاص چشمم را گرفته و متوقفم کرده. زمین تا آسمان با آن لباس

چشمگیر، آن پارچه ی مرغوب و دوخت استادانه فاصله دارد. اما آن رنگ ویژه، دقیقا همانیست که او گفته .به اینکه کارم چه تصویری برای او ایجاد خواهد کرد فکر نمیکنم .همانطور که وقت خریدن پیراهن به علت آن فکر نکرده ام .همانطور که با تمام

وجودم دلتنگی و انتظار دیدنش را کتمان میکنم. در را که میزند هول برم میدارد. کاش به جای مضحکه کردن خودم با این پیراهن قلبی و کم ارزش یکی از همان مانتوهای خنثی را به تن میکردم. حقیقت این است که من اینجا هستم نه به عنوان مهمان بلکه به عنوان یک مستخدم. از آسانسور پیاده میشوم و او بین در نیمه باز آپارتمانش ایستاده. قلبم جست و خیز میکند. نیمی از وجودم میخواهد برگردم و بدوم بلکه هنوز ماشینی که گرفته بودم دور نشده باشد و نیم دیگری از من برای نزدیک شدن به او بیقرار است. صورت آرام و نگاه خنثی و مرموزش دستپاچه ام میکند. سلام.. بیا تو.. مهمونی شروع شده؟! در را بیشتر باز میکند و کنار میایستد. آهسته قدم برمیدارم و سعی میکنم شجاع باشم و حداقل، قدمهایم به سمت فصل دیگری از زندگی ام محکم و قاطع به نظر برسد. هیچ کس در خانه اش نیست. پنجره ها تماما بسته هستند و گرمای کم فضای هال باعث میشود که نخواهم پالتوئم را بیرون بیاورم. چقدر خانه ی بدون پرده و خالی اش احساس قرار گرفتن در مقابل رصد صدها چشم را به آدم میدهد. سماجت آمیز تکرار میکنم: هنوز کسی نیومده! منتظر مهمونی؟! چانه ام را بالا میگيرم: برای پذیرایی استخدام شدم.. بشین. راه میافتم به سمت نزدیکترین مبل و او دنبالم میآید.. پالتوت رو بده. از روی شانه نگاهش میکنم: خونه سرده. اصرار میکند: دما رو تنظیم میکنم. شانه هایم را تکان میدهم و پالتو را بیرون میآورم.

مکث نگاهش نشانم میدهد چیزهایی به خاطرش آمده. کاملاً به سمتش میچرخم و پالتو را روی ساعدم میاندازم. میپرسم: خب ...

باید چکار کنم؟ حرکت چشمانش را روی لباس میبینم و نفسم را نگه میدارم. نجوا میکند: قشنگه. لبخند میزنم. نمیتوانم خوشحالی ام را از تعریفش مخفی و کتمان کنم. دستش را به سمت دراز میکند. به انگشتان زیبایش دقت میکنم. چطور این همه توازن و بینقصی در یک انسان توجیه پذیر است! - پالتو مرجان! نگاهش

میکنم و او میرود به سمت راهرویی منتهی به اتاقها. اطرافم را با حوصله برانداز میکنم. نه چیزی کم شده و نه اضافه. به آشپزخانه سرک میکشم و روی اجاق گازش هیچ چیزی نیست جز کتری و قوری. یک کاسه ی کوچک میوه روی کانتراست و زیرسیگاری ای که فیلتر سیگاری نیمه تمام به جداره اش تکیه داده شده .. چای؟ برمیگردم. دستهایش را پشت کمرش زده و منتظر نگاهم میکند. شلوار پارچه ای مشکی و پیراهنی آبی که سرآستینهایش لاقیدانه تا شده اند؛ لباسش نشان میدهد خیلی قبلتر از من نرسیده .. بله، ممنون .. کجا میشینی؟ به سمت نزدیکترین مبل میروم و مینشینم. مبلی که نزدیک میز بیلیاردش است و آشپزخانه در دیدرسم قرار دارد .. اون دوستمون چطوره؟ وقتی این را که میپرسد صورتش را نمیبینم. حدس میزنم منظورش پیروز است و جواب میدهم: حالش بهتره .. دیگه نیاز به مراقبت نداره؟ در جمله اش طعنه ای واضح حس میشود و من میدانم باید چه جوابی بدهم. سکوتم را که میبیند همانطور که در کابینتها را باز و بسته میکند نیمنگاهی به سمتم میاندازد: هوم؟ نگرانیت برطرف شد؟ - به هر حال ما نمیتونیم خودمون رو جای اون بذاریم. دست از کار میکشد و آنطرف کانتراست رو برویم میایستد .

- قرار نیست کسی خودش رو جای اون یکی بذاره. اون باید به تنهایی با شرایط جدید کنار بیاد .. میتونیم تسکینش بدیم .. تسکین پیدا کرد؟ - نمیدونم .. ... نگاهم میکند.

با دقت و موشکافانه طوری که ناخودآگاه صاف و خبردار مینشینم .. چایت رو با چی میخوری؟ جا میخورم. منتظر بودم تا باز هم بابت اصرار به بودنم با حکیمه جان و پیروز دستم بیندازد. بدون تمرکز میگویم: فرقی نداره. پای یخچال میایستد و مشغول تماشا میشود.

لبخند میزنم؛ رویا میگوید او و برادرش عادت داشته اند بدون اینکه بدانند چرا، پای یخچال بایستند. دلم میخواهد این حس را امتحان کنم. انگار حال الان آرش هم دقیقا همان حسی است که رویا میگوید در موردش. عاقبت بعد از یافتن یک بسته شکلات

تخته ای دست از سر یخچال برمیدارد. چند چیز مختلف را داخل سینی میچیند و از آشپزخانه بیرون میآید. روبرویم مینشیند در حالی که بیشتر از حد انتظارم نزدیک است .. لبخند میزنی!

راستش را میگویم: شنیدم که گاهی آدما میرن پای یخچال بدون اینکه چیزی بخوان اون تو .. گرسنم... دنبال خوراکی میگشتم. با تبسم این را میگوید و من داخل سینی را وارسی میکنم. چیز دندانگیری نیست. پنج شش دانه کوکی کشمش و قندان و شکلات. فنجان آب جوشش را برمیدارد و میگوید: تلفنم رو جواب ندادی. دروغ میگویم: زنگ خوردنش رو نشنیدم. به پیراهنم اشاره میکند: میشه حدس زد از اون لباس خوشت اومده بوده .. هیچ وقت از این رنگ لباس نداشتم... رنگش برام تازگی داشت .. میتونم بگم برات بفرستش .. نه، ممنون. فنجان خالی خودش را داخل سینی برمیگرداند و فنجان من را میچرخاند تا دسته به سمتم قرار بگیرد .. بخور

فنجانم را برمیدارم و بو میکشم. بوی هل به مشام میرسد. میپرسم: چرا سه روز در هفته باید پیام

منزلتون؟ لبخند میزند: لزوما نباید خونه بمونیم. میتونیم بیرون هم بریم.. شما من رو استخدام کردی.. نه... فقط حوصله و وقت موش و گربه بازی کردن رو نداشتم.. وقت هدر دادنه!.. اینطوری فکر میکنی؟ چایم را کامل مینوشم و فنجان را میگذارم: بله!.. از زاویه ی دید من نگاه کن... با هم زمان های خوبی رو میگذرونیم.. ... - داری بد برداشت میکنی؟ بذار همین اول کاری تکلیف اون چیزی که توی ذهنته رو روشن کنیم. میز را به یک سمت متمایل میکند و روی لبه ی مبلش مینشیند و ادامه میدهد: این ارتباط برای من تک بعدی نیست مرجان. البته که اون بعدی که توی ذهنت روش قفل شدی مهمه برام... اما تنها هدفم نیست. مکث میکند. شاید برای اینکه من کلمه به کلمه اش را حلاجی کنم. حس میکنم کسی به هر دو طرف صورتم سیلی زده و گونه هایم میسوزد. گلویم طوری به خارش افتاده که دلم

میخواهد با ناخن ته حلقم را بخارانم. او بیرحمانه و وحشتناک بیپرده است.. چرا معذب شدی؟! من فقط هر چی توی ذهنت داری رو با صدای بلند عنوان میکنم. دامن پیراهنم را مرتب میکنم. انگشتانم را به هم میپیچم و محکمتر از چند لحظه ی قبل به پشتی مبل تکیه میدهم. آرنجهایش را روی کاسه ی زانو میگذارد و نیشخند میزند.. درست گفتم هان؟ تو مدام به اون قسمت از یه ارتباط فکر میکنی! گارد گرفتی چون فکر میکنی

قراره استثمار بشی. اما من میگم ارتباط میخوام؛ نه صرفا شریک - کافیه... دیگه ادامه ندیم .. به نتیجه میرسونیم بحث رو! معاشرت کردن، وقت گذروندن، گفتگو... اینا هم بخشهایی از یک ارتباطه.

من در مورد بخش مورد بحث هیچ فشاری بهت نمیآرم. هیچ زور و اجباری در کار نیست... چرا؟ چون میخوام تایمی که باهم هستیم کیفیت داشته باشه. دستش را مقابلم نگه میدارد و ادامه میدهد:

توافق کردیم! تویی که معین میکنی زمانش کیه. خوبه؟ یالا... قولم قوله! این کلمات برای من غیرقابل هضم و نامفهوم است .

میپرسم: گزینه ی هیچ وقت هم توی توافقمون هست؟ میگوید:

بستگی به خودت داره . عقلم نهیب میزند که تا پشیمان نشده توافق را انجام بده و احساسم مردد است بابت منصفانه بازی کردن او. لبخند میزند و میگوید: اما این دلیل همیشه من نخوام اغفالت کنم! این بخش برای من مطلقا محفوظه .اعتمادت بخودت همین قدر کمه مرجان؟! قول دادم که زور و اجبار در کار نیست... اما وسوسه! دیگه بازی رو کسالت بار نکن لطفا .دقیقا در همان نقطه ام؛ همان جای سابق. با بعد انسانی و احساسی وجودم چه کنم! اینکه او دوستداشتنی و جذاب و نفسگیر است . که اگر او مرا یک چالش و سرگرمی متفاوت میبیند اما برای من او یک دنیای تازه اکتشاف شده از عمق احساساتیست که حتی از وجودشان خبر هم نداشته ام .میایستد .. باورم همیشه انقدر بهت آوانس داده باشم!

من این اندازه از صبوری و گذشت رو در خودم نمیدیدم ...



تاثیر عمیقی روم گذاشتی عزیزم. تمرین خوبی برای ورود به تاهل. نوک تیز چاقوی کلامش روی سینه ام خط میاندازد و طوری میسوزاند که اشک به چشمانم نیش میزند. آنقدر محکم فکم را روی هم میفشارم که هر آن ممکن است مینای دندانهایم ترک بردارد. میفهمم سختترین و جانفرساترین بخش این ارتباط تحمیل شده شنیدن این کلمات خواهد بود. ترکم میکند و به سمت آشپزخانه میرود. اجازه میدهم اشکی که برای بیرون جهیدن پرپر میزند رها شود و انگشتان سردم دهانم را لمس کند تا وقتی شکلش کج و معوج شد به خاطر بغض و درد، آن را پپوشاند.. موافقی کمک کنی تا شام پیزیم؟ -...- یه جور وقتگذرونی جالب محسوب میشه. گفتم بلدی آشپزی کنی. من هم یه چیزهایی سرم میشه... بیا ببینیم چکاره ایم. فقط چند ثانیه وقت دارم! یا شیون کنان از این خانه بیرون میروم و به ترتیبی که احتمالا حالا دیگر نباید چندان سخت باشد این قائله را ختم میکنم و یا برمیخیزم و گریه کردن را بس میکنم و به آشپزخانه میروم تا این مدت در کنار او بودن را داشته باشم. عاشقتر میشوم.

وقت ترکش درد خواهم کشید. دردی که تصورش هم ترسناک

است. شاید تا آخر عمرم این درد باقی بماند. اما، اگر حالا بروم چه؟ دیگر در کنار او بودن را تجربه نمیکنم. دست خالی میروم.

سرخورده و ویلان. یک عمر حسرت دقایقی را خواهم کشید که در چنگم بوده و رهایش کرده ام. برمیخیزم. چندبار محکم پلک میزنم و سرم را رو به سقف میگیرم و تا پنج میشمارم و به او میپیوندم.. چی پیزیم؟ توقف میکند. صورتش اول کمی متعجب و غافلگیر و بعد بشاش و راضی میشود. جواب میدهد: نمیدونم.

فریزر رو بین . به صفحه ی کابینت تکیه میدهد و پاهایش را روی هم میاندازد .  
طوری ژست گرفته که انگار من تمام مراحل پخت و پز را به عهده گرفته ام و او  
هم بزرگوارانه از حقش

گذشته .. خونه ی توئه! بگو برنامه چیه . دستهایش را در جیبهایش میچپاند و شانه  
بالا میاندازد: نظری ندارم! کشوهای فریزرش دقیقا همانی است که از یک مرد  
مجرد انتظار میرود .

انواع همبرگر و ناگت و شنیسل فریز شده و چند بسته گوشت کبابی و چندین بسته  
جوجه ی آماده ی طعمدار. میگردم تا شاید چیز دیگری هم بود و با خوش شانسی  
یک بسته ی فروشگاهی ران مرغ پیدا میکنم . بسته ی مرغ را نشانش میدهم و  
میپرسم:

پلو یا نون؟! مردد میپرسد: برای برنج زمان داریم؟ لبخند میزنم:

بله . هیچ وقت، در تمام طول تمام دوران زندگی ام، یک چنین لحظاتی را تجربه نکرده  
ام! او بذله گو و شوخ طبع است. کمک میکند و دخالت نمیکند. در مورد مراحل کار  
سوال میپرسد و مدام زمان را چک میکند و میخواهد بداند کی غذا آماده ی خوردن  
است .. دیگه سفره رو بچینیم . از کنار شانه ام به داخل قابلمه سرک میکشد: آماده  
شد؟ سرتکان میدهم: بله! حالا باید کجا غذا بخوریم؟ میخندد: داری کنایه میزنی؟  
بدون اینکه متوجه شود به آن نیمکت زشت پای کانتر آشپزخانه اش چشم غره میروم  
و نجوا میکنم: آره! سرمیچرخاند و همانجا وسط آشپزخانه میایستد:

شنیدم! اعتراف میکنم: نیمکت زشتیه. میخندد و به راهش ادامه میدهد. چیزهایی از اینجا و آنجا برمیدارد و روی کانتر میچیند:

ناهارخوری بیرون هم هست... اما حال سرده. نشستن روی آن نیمکت زشت خیلی بهتر از یخ زدن انگشتان پایم داخل حال است.

پخت و پز هوای آشپزخانه را مطبوع کرده و دلم نمیخواهد غذایی که برایش زحمت کشیده ام سرد سرو شود.. به نظرم آشپزخونه فضای خوبی داره برای میز و صندلی ظرف ماست را از یخچال بیرون میگذارد و میگوید: خلوتی رو ترجیح میدم. میدانم میشنود اما باز هم از روی عادت آهسته غر میزنم: اینجا خالیه، نه خلوت!

تبسم میکند و خودش را به نشنیدن میزند. روی یک طرف نیمکت مینشیند و منتظر نگاهم میکند. با افتخار قابلمه ی کته را داخل دیس برمیگردانم و به ته دیگ طلایی اش لبخند میزنم.

یکی از افتخاراتم این است که کته هایم رقیب ندارد. مرغها سرخ شدهاند و تاسف میخورم چرا به ذهنم نرسیده چیزی برای تزئینش فراهم کنم.. یک ساعت و بیست دقیقه! مینشینم و

سوالی نگاهش میکنم. ادامه میدهد: زمان خوبی ثبت کردیم.

جمله اش را اصلاح میکنم: ثبت کردم! بدون کمک و راهنمایی من به هیچ جا نمیرسیدی! میخندم: بله، بله... جای تمام وسایل رو نشونم دادی. برایم تکه ای مرغ میگذارد و میگوید: و پیشنهاد پخت برنج. هیجانزده به کارهایش نگاه میکنم. نمیتوانم انکار کنم که برای توجهش جان میدهم.. میتونم بگم آشپزیت از من

بهتره! به بشقابم چشم میدوزم و میگویم: آشپزی شما شامل سرخ کردن برگ و کباب کردن جوجه س... آشپزی من باقی جزییات رو شامل میشه. سربسرم میگذارد: جزییات کم اهمیت!

نصف کفگیر پلو یک گوشه ی بشقاب است و یک تکه مرغ گوشه ی دیگرش، منظم و مرتب. از نگاه کردن به بشقابم لذت میبرم. به سمتش میچرخم. لقمه ی اولش را جویده و فرو میدهد. میپرسم:

خب؟ چشمک میزند: تیم خوبی رو تشکیل میدیم. فاصله‌مان نزدیک است. نگاهم روی ابروهایش می‌رود. آن بخش کوچک سفید بین موهایش.. موهام؟ - کی این شکلی شد؟ - از وقتی یادمه بوده موهاش کوتاهه .. - با موی بلند تصور کردم... اما اینو

ترجیح میدم. من را در بهتی خلسه آور باقی میگذارد. به محتویات بشقابم چشم میدوزم در حالی که سعی دارم کنترلم را بدست بیاورم. - نمیخوری؟! باید فکرم را منحرف کنم پس به سمتش میچرخم میپرسم: خواهر و بردار داری؟ ابروهایش بالا می‌رود و سرتکان میدهد: نه.. چرا پیش پدر بزرگت زندگی میکنی؟ چشمانش را گرد میکند: نمیکنم! - منظورم الان نیست. استخوان ران را تمیز میکند و با سر چنگال رگی را از بین لایه های گوشت بیرون میکشد: باهاش ارتباط خوبی دارم.. اما خونه یعنی جایی که پدر و مادر هستن! به آرامی لقمه اش را میجود و سر به مخالفت تکان میدهد: همیشه اینطوری نیست.

دستم را زیر چانه ام میزنم و کنجکاو و منتظر میپرسم: خب؟ خم میشود و قاشقم را از داخل بشقابم برمیدارد و ستم میگیرد:

غذات رو بخور. تشویق آمیز میگویم: داریم گپ میزنیم؛ معاشرت میکنیم. کنایه ی حرفم را میگیرد و میخندد: بین غذا حرف نمیزنم! بخور تا بعد... شاید گفتم. کنجکاو ی زیر پوستم میدود. غر میزنم: من تا به حال به همه ی سوالها جواب دادم. برای خودش نوشابه میریزد و میپرسد: تو هم میخوای؟ - بعد از غذا به سوالم جواب میدی؟ محلم نمیگذارد و من به سرعت دست به کار میشوم تا غذایم را تمام کنم. کمی نوشابه ته لیوانش ریخته و تنه اش را روی کانترا انداخته و لیوانش را آهسته میچرخاند. غذایش را کامل و بدون عجله تمام کرده درحالی که من مدتهاست بشقابم را پاک کرده ام و در انتظار نشستهام.. باشه! تو بردی... سوالت چی بود؟ لبخندی به پهنای صورتم میزنم و بشقابها را داخل هم میگذارم تا مقابلم خالی شود و میپرسم: چرا خونه ی پدربزرگت؟! - معمولا جوابم اینه... چون اینجا دانشگاه قبول شدم! دستم را زیر چانه ام میزنم و او بالاخره ته لیوانش را سر میکشد و به حالت نشستنم اشاره میکند: این چه ژستیه؟! دست به سینه مینشینم و میپرسم: خوبه؟ سربسرم میگذارد: بهتر شد. خودش هم صاف مینشیند و درست مثل من دستهایم را به سینه میزند: درست حسابی ترین و با کیفیتترین بخش زندگی گذشته ی من وقتی بوده که با اونا گذروندم. پدربزرگ و مادر بزرگم خونوادهم هستن.

ناباور نجوا میکند: پس پدر و مادرت؟! - تا یه مدت زیادی سرشون به جنگ و جدال گرم بود. بعدش هم که صلح کردن، خواستن تمام اون سالهایی که از دست دادن رو جبران کنن. برای خودشون البته! نیازی به توضیح دیگری ندارم. برایش خوشحالم که

پدر بزرگ و مادر بزرگش را داشته .. خداروشکر که بودن . تایید میکند: آره .. یادمه یه بار گفتم مادرو پدرو زیاد سفر میکنن .

چشمک میزند: در حال جبران گذشته هستن . لبخند میزنم:

خداروشکر که آخرش همه چیز خوب تموم شد . نه تایید میکند و نه تکذیب . از روی شانه ام به سمت پنجره ی آشپزخانه سرک میکشد و میگوید: یکی دو بار به فضای سبز بیرون پنجره نگاه کردم . بریم قدم بزنیم؟ دست به کار میشوم . ظرفها را دسته میکنم و به سمت سینک راه میافتم . کمتر از ده دقیقه وقت میبرد تا آشپزخانه مرتب شود و بعد میتوانیم برویم .. شما اضافه ی غذا رو جمع کن . من هم اینا رو میشورم . دستهای پرش را داخل لگن ظرفشویی خالی میکند و میگوید : اینا بمونن... فردا میگم یکی بیاد . باورم نمیشود . فقط چند تکه ظرف است !- برای اینا؟ نهایتش یه ربع کار میبره . نگاهش بین صورت من و محتویات لگن ظرفشویی میرود و برمیگردد .. لازم نیست انجامش بدی . تبسم میکنم : واقعا کار زیادی نیست .. گفتم من چکار کنم؟ کمی آستینهایم را بالا میکشم و میگویم : جسارتا ظرفهای پر رو خالی کنید . دستهایم را به کمرش میزند و حس میکنم نیاز به توضیح و راهنمایی بیشتری دارد .. باید باقیمونده ی غذا رو توی ظرف مناسب بریزی تا بعد که خنک شدن بره توی یخچال . قابلمه ها رو بذار دم دستم و روی کانترو پاک کن... ببخشید که دارم دستور میدم . دیگه عادت شده .. با تازه واردها اینطوری تا میکنید ! شروع به شستشو میکنم و میخندم : یه کم جدیتر !- میرم لباسم رو عوض کنم . دستانش را از هم باز میکند و ادامه میدهد : با اینا همیشه ازت دستور گرفت . میرود و به سرعت برمیگردد . هر چه دم دستش آمده را پوشیده ! تیشرت سورمه ای و گرمکن سیاه .

وقتی میرسد که ظرفها را تمام کرده ام. برای خودش زمزمه میکند: غذاها  
برن تو ظرف مناسب. اوکی. تماشایش میکنم.

اینطرف آنطرف میرود و به داخل کابینتها سرک میکشد.

حدسهایش برای انتخاب ظروف متناسب غلط است و ماست را با کاسه داخل  
یخچالش میگذارد. قابلمه ها را روی هم کج و معوج سوار میکند و مقابلم میایستد  
.. این هم از این! با احتیاط چیزهایی را که آورده تحویل میگیرم و او کنارم  
میایستد. میپرسم:

بقایای بعد از هر مهمونی رو مستخدم جمع میکنه؟! - هیچ کدوم از مهمون هام تا به  
حال شعورشون نرسیده که بعد از خوردن مرحله ی دیگه ای هم هست! قابلمه ی  
شسته را از دستم میگیرد و گوشه ای داخل آبچکان میگذارد .. باید شرط بذاری  
براشون ...

اگر توجع کردن کمک میکنید تشریف بیارید! - گاهی وقتها هم مهمونهایی بودن که  
دلم نمیخواسته دور و بر آشپزخونه م بپلکن.

- شلخته ها؟ - یک شبه ها .. - ... - سوالت تموم شدن؟ شیر را میندم و دستهایم  
را به حوله ی پایین سینک میکشم و با

آستینهایم سرگرم میشوم تا او پی ببرد منظورش را نفهمیده ام و دست بردارد ..  
اگر اینطوری ترمزت رو نمیکشیدم ده دقیقه ی دیگه برنامه مالی شرکت رو  
میخواستی! لحنش خندان است. از خودم دفاع میکنم: حرف حرف رو میآره دیگه  
نزدیک میشود و نجوا میکند: در مورد مهمون های یک شبه م سوالی نداری؟! -!



برنامه ی قدم زدنمون منتفی شد؟! - میرم پالتوت رو بیارم . او میرود و من پشت دستهای مرطوب و خنکم را به گونه هایم میچسبانم. باید یاد بگیرم خجالت کشیدن را وقتی اطراف او هستم بس کنم . تا بیاید مقابل پنجره ی آشپزخانه اش میایستم. فضای سبز پشت خانه اش خلوت و روشن است. پیرمردی روی نیمکت نشسته و چند گربه اطراف پاهایش جمع شدهاند. میتوانم استخوانهای مرغ را برای گربه ها ببرم . کیسه را طوری نگه میدارم که جلب توجه نکند و کنار راهروی منتهی به در ورودی میایستم و او در حالی که کلاهی پشمی به سر کشیده و کاپشنش را میپوشد به سمتم میآید . - میتونم بهت شال گردن بدم... یا اگه بخوای دستکش . پالتو را میگیرم: نه ممنون، مگه بیرون چند درجه سردتر از اینجاست؟ از یپ کاپشنش را میندود و کفش ورزشی میپوشد و در حالی که میخندد جلو میافتد . پارک کوچک از نزدیک حتی جذابتر و دوستداشتنی تر است . مسیر دوچرخه سواری و وسایل ورزشی دارد و نیمکتهایش چوبی و نو هستند .

پیرمرد رفته و من چشم میگردانم تا گربه ها را پیدا کنم .. جای

خوبیه برای دویدن .. - بدویم؟ پام را بلند می کنم تا کفشهایم را ببیند: با اینا؟! - سه شنبه کتونی بپوش . نگاهش میکنم و لبخند میزنم: باشه .. سوالی نداری؟ دستهایم را به حالت تسلیم بالا می برم و میخندم: هیچی! اینا چیه؟ کیسه را تکان میدهم: غذای گربه . مسخره ام میکند: دو تا تیکه استخون! به سمت نیمکتی که نزدیکش هستیم راه کج میکنم. پیشنهاد میدهم: بشینیم بیان شام بخورن؟ چشمانش را میچرخاند و میگوید: بشین تا پیام . و با شتاب راهی که آمده ایم را برمیگردد .

کنجکاوَم تا بدانم چرا با این عجله رفته و هیچ چیزی به ذهنم نمیرسد. پس کیسه را خالی میکنم و منتظر میمانم تا گربه ها بیایند. گربه‌ی حنایی و اخمآلودی نزدیک میشود. روی زانوهایم خم میشود: سلام خوشرنگ نازنازی... بیا بخور... فقط همینا رو داشتم پیشی جان. با پوزه اش استخوانها را پس و پیش میکند.. اینجا مهمونم. الان میآد میبینیش... پپا عاشقش نشی! البته اگه خانومی... قلب آدم میگیره بس که جذابه. گربه مینشیند و بی محلی ام میکند. به استخوانها بی علاقه زبان میزند و گه گاه نیم نگاهی به سمتم میاندازد.. قرار بود به قول دوستم فـِـرِش بدم. اما میدونی، عوضش فر خوردم! یک گربه ی سیاه به جمعمان اضافه میشود. داستانم جذاب بوده و شنونده پیدا کرده ام.. میگه میخواد باهام خوب باشه. تا حالا دروغ نگفته... می خوام این چند وقت رو باشم باهاش... میدونی دیگه؟ طرفای ما از این مدل پسرای خفن پیدا نمی شه. دعا کنید وقتی تموم کردیم درب و داغون نباشم. اما احتمالا هستم... بدجوری احتمالا! صدای قدمهای تندش را که میشنوم زیرلب خطاب به گربه ی حنایی میگویم: داره میآد. بینش... هوش از سر آدم میپره!- با همون دو تا استخوون طرفدار پیدا کردی؟! برایش جا باز میکنم و مینشیند.

میپرسم: کجا رفتی؟ یه پاکتی را نشانم میدهد: غذای گربه. مال

گربه هست گربه های پارک کم کم سروکلشان پیدا می شود اما گربه‌ی حنایی اخمو تا برسند نیم بیشتری از محتویات پاکت را خورده. دیگران که میآیند سخاوتمندانه کنار میکشد و همان نزدیکی چمباتمه میزند.. باید راه بریم... سرده پیشنهاد میدهم:

بمونیم تا غذاشون رو بخورن .میگوید: پس به چند تا سوال جواب بده.. لبخند میزنم: اگه آسون بودن میپرسد: سمت از کجا اومده؟ عطرش را مخفیانه نفس میکشم و میگویم: حکیمه جان .. پس تو رو خیلی وقته میشناسه - قدیمی ترین آشنا م چشمانش کمی محتاط میشود وقتی میپرسد: میگی چی شد؟ برخلاف تصورش سخت نیست. برای اطمینانش لبخند میزنم و میگویم: چند روزه بودم که مریض شدم و بردنم بیمارستان ...احتمالا خیلی امیدوار نبودن زنده بمونم! - دنبالشون نگشتی؟ قاطعانه سر تکان میدهم:

نه. مهم نیستن. همون طور که یه روزی من مهم نبودم. حداقل میتونستن بمونن تا بمیرم .-: حالا که نمردی .گربه ی حنایی پیش پایم میخزد و کنار کفشم مینشیند.

خم می شوم تا نوازشش کنم. آرش رهایم نمیکند .. تمیز نیستن! دستم را روی موهای پشت گربه میکشم و میگویم: دستم رو میشورم. داره تشکر میکنه... باید جوابش رو بدم .و خطاب به گربه ی اخمو ادامه میدهم: نوش جونت گربه جون آهسته تر نجوا میکنم: نظرت چیه؟ گربه به خودش کش و قوس میدهد. اصرار

میکنم: درست گفتم، نه؟ - بهشون وعده داده بودی غذای بیشتری تو راهه؟!

برای خودم لبخند میزنم و نگاهش میکنم: راه بریم؟ غر میزند: یخ بستیم .اما بلافاصله بلند میشود و گربه هایمان سروصدا میکنند .

دستم داخل جیبش میماند وقتی راه رفتن را آغاز میکنیم .

دست به کمر نگاهم میکند. اینطور که اخمالود زل زده به کارهایم باعث میشود بخواهم سرش داد بکشم .. دیگه هیچی واس دیدن نیست عزیزم؟ لایلا از پشتش عبور میکند. شکلک در میآورد و لب میزند :بیچاره ای! دست از چیدن لیوانها

برمیدارم: پارمیس خانوم؟! رو به رویا صدا میزند: رویا بیا! رویا دست از کار میکشد و نزدیک میشود: هان؟! این چند وقته زیادی مشنگ و شنگول نمیزنه؟ - چرا!- خودش که انکار میکنه... بیجنبه ی خاکبرسر!- میخوای چکار کنی سرپرست جان؟- انگشت کنم تو حلقش تا بالا بیاره .ماتم میبرد. طوری بده بستان میکنند که انگار قبلا گفتگویشان را تمرین کرده اند .پا میکوبم و میگویم: بچه ها!

چتونه؟! - پیرهن بنفش میپوشی .لاک میزنی. اون چهارتا شوید رو سشوار میکنی. مٹ اسکولا یهو به چاه مستراح لبخند میزنی! هااا، چیه نکبت خانوم؟ جیغ میزنم: من؟! چشمانش را درشت میکند و تشر میزند: خود اشغالت! ناخنهایم را بالا میآورم و خطاب به رویا میپرسم: این صورتی اصلا معلومه رویا؟ رویا چانه اش را بالا میگیرد و غر میزند: معلوم نبود ما متوجهش میشدیم؟! - موهای بیصاحبت رو چرا درست کردی؟ توضیح میدهم: صبح رفتم حموم. خشک کردم سرما نخورم .. آدم دروغگو! خطاب به رویا میگویم: رویا اینو ببر تا خفه ش نکردم .

پارمیس به سمتم خم میشود و هیس هیس میکند: آخه کودن، یه کلوم بگو دارم خودمو واس اون ژینگول میکنم! رویا لبهایش را به دهان میکشد تا نخندد و من از جوش و خروش میافتم .. نکنم؟!!

- چی نشونت داده دین و ایمونت رو به باد دادی! رویا دیگر تحمل نمیکند و ریسه میرود. درحالی که تکان تکان میخورد از خنده، به دست پارمیس ضربه میزند و خفه میگوید: تو روحت پارمیس ...

زشته .سعی میکنم نخندم وقتی میگویم: آخه هرچی توضیح میدم باز تو قانع نمیشی. امروز هم که دیگه پیرهن بنفشه رو نپوشیدم. از دنده ی چپ پاشدی گاز میگیری آدم رو .. چرا داشتی تو هپروت به این و اون لبخند میزدی جیغ میزنم:

پارمیس!- بگو قضیه چیه؟ رویا از کنارم رد میشود و نجوا میکند:

بگو و خودت رو خلاص کن .درست میگوید. در این لحظه پارمیس کور و کر است. فقط به چیزی که میخواهد بداند فکر میکند و تا بدستش نیاورد دست بردار نیست. زیر نگاه خشمگین پارمیس صبر میکنم تا رویا مشغول کارش شود و لیلا از آشپزخانه بیرون برود .. باشه...میگم .مثل یک بازجوی حرفه ای که به نتیجه ی کارش مطمئن بوده سر تکان میدهد .روی لبه ی چهارپایه مینشینم و میگویم: دلم میخواد مرتب و خوشگل باشم .

- که چی بشه؟! تمام مدت سرم پایین است. اما پارمیس دیریا زود باید میدانست .. که جلوش مثل حمال ها به نظر نرسم .. خود احمقش کدوم خریه!زل میزنم به چشمانش و نجوا میکنم:

دوستش دارم .. .... کاریه که شده .ناباور نجوا میکند: یعنی چی؟!- دقیقه ای نیست که بهش فکر نکنم. برای دیدنش بیقرارم... دلم براش تنگ میشه. صورتش مدام جلو چشممه. خب ،این یعنی چی پارمیس؟ وا میرود و روی زانوهایش خم میشود و میشنوم که میگوید :گند زدی مرجان .. چکار کنم؟ دست خودم بود؟ تو بودی چه شکری میخوردی؟ از همان زاویه رو به بالا نگاه می کند و سری به تاسف تکان

میدهد: لقمه اندازه ی دهنم .. ... لشت رو ببر پیش محبی و بگو دیگه نیآم. خودم به ممد میسپارم برات یه جایی رو جور کنه ... - خریت محضه. به فنا می ری بدبخت. به روزی میافتی که نه راه پس داری نه راه پیش .

- مگه اون قراره بفهمه؟! ناگهان صاف میشود و پشت یک دستش را به کف دست دیگرش میزند و میگوید: با این سر و ریختی که ساختی! با این چشمون ململ! قیافهت داد میزنه یه ککی به تنبوتته اسکول . درست میگوید؛ میترسم. خودم را بغل میکنم و میپرسم: چه کنم پس؟! تشر میزند: بیا سر من رو بخور ...

خیر ندیده .التماس میکنم: بگو چکار کنم تو رو خدا . صورتش را دست میکشد و با تاخیر میگوید: دیگه نرو خونه ش . گردن میکشم و لجوجانه میگویم: نخیر... از خدا خیلی چیزها طلب دارم .

این شیش ماه حداقلشه .دماغش را چین میدهد و مسخره ام میکند: گنده حرف میزنی جوجه! واس خدا شاخ و شونه

میکشی؟! -! با هم قول و قرار گذاشتیم .. بزن زیرش .. نمیخوام .

- بیا بگو دارم پرپر میزنم از درد دوریش... بیا عر بزن که تفم کرده بیرون و رفته یه بزک کرده ی بالا شهری رو گرفته! طوری میزنمت که سگ تا حالا کتک نخورده .. خدا لعنتت کنه .. لعنت از این بدتر که گیر توی نخاله افتادم؟! کره خر... حرف گوش کن .

- مگه خودت نبود میگفتی برو و وا بده؟! -! من گفتم برو و بتیغش. گفتم برو تا برات خرج کنه... گفته بود پول میده. نگفتم برو مث اسکولای بیجنه عاشقش بشو

!- حالا چیکار کنم؟ - گوساله تر از این حرفایی که حالت بشه باس دمتو بذاری رو کولت و فلنگ رو ببندی... پس تو رو به روح اون حکیمه نذار بفهمه تو کِـ فشی دستهایم را مِشت کرده نجوا میکنم: آره... تو درست میگی. لاکم رو پاک میکنم. موهام رو هم میبندم. نمی ذاریم بفهمه. ناله میزند: دور و برش هستی مِث بز زل نرنی بهش مرجان! - ... - جو گیر نشی و بیوفتی به وراجی... اون گاله رو ببند. می تونی؟ - میتونم .. گند زدی به اعصابم کره خر. .. ببخشید. رو به سقف نگاه میکند و ناله میزند: خدایا ما رو با چه اسکولایی کردی هشتاد میلیون! دهانم را بسته نگه میدارم. با اخم نگاهم میکند: میمونی غروب خودم میبرمت. میآیم که بگویم نه و او تشر میزند: حرف بزنی دهنِت دوختم. زیر نگاه های خیره و متاسف پارمیس کار میکنم. نگرانم کرده اما پشیمان و متاسف نه.

هنوز همان اندازه آرش برایم مهم و دوستداشتنی است. اما در مقابل به وضوح آینده و حالم را دیده ام. پارمیس خوب میتواند گند هایی که میزنی را به صورتت بکوبد .. پیوش بریم .. واقعا نمیخواد راحت رو دور کنی پارمیس. ماشین میگیرم ... محبی پولش رو ریخته. دماغش را چین میدهد: باس تو راه بپزمت .. فهمیدم به خدا... باید دهنمو ببندم. مِث چی نیگاش نکنم. دست از پا خطا کرد بز نم.

ابرو بالا میاندازد: نوچ، اینا مبانی بود. امروز لازمه برای ضربه ی مرگ تمرینت بدم. خنده ام را قورت میدهم و او چشمانش را درشت میکند: بخند! باید هم بخندی... جوری هارت و پورت میگرد من گفتم مریم مقدس باس بیاد پیش این دوره ببینه. حالا میگه دوستش دارم! هنوز عصبانیتش فروکش نکرده؛ چاره اش هم فقط بسته نگه داشتن دهان است. بین راه برایم خط و نشان میکشد و تهدید میکند هرگز، تحت



هیچ شرایطی بعد از رفتن آرش دلش برایم نمیسوزد. وعده داده به محض دیدن قیافه ی بدبختم آنچنان چکی زیر گوشم بخواباند که برق از سرم بپرد . صورتم را بیحالت نگه میدارم و گاهی خنده های سکسکه ایم را در گلو خفه میکنم. دیگر سعی نمیکنم توضیح بدهم که دست خودم نبوده و حاشا کردن و انکار کردن را هم دوست ندارم. میدانم که میپذیرد و کنار میآید. کمک خواهد کرد؛ میشناسمش .. بفرما ...

بدو برو آرش جون گوگولی خراب و داغون، برای دیدنت لحظه شماری میکنه! غر میزنم: انقدر نامرد نباش... من اگه ممد رو شیر نمیکردم عمرا میاومد دم پرت . دعوا میکند: ها؟ چیه؟! برم این رو بپزم بیاد تو ی گوربه گور شده رو بگیره؟ یا برای شرو ورهایی که تحویلیم دادی از قول و قرارتون، به به و چه کنم! این اسکولت کرده خاک تو سر ... چشم باز میکنی و میبینی دخلت اومده . مطمئن میگویم: قول داده . مسخره ام میکند: باشه، قول داده! چند دقیقه ایست که مقابل خانه اش هستیم. پارمیس

محکم و قاطع سر حرفش مانده و من برای قانع کردنش عاجز و ناتوانم .. انقدر سم پاشی نکن پارمیس .. خریت کردی مرجان .. بذار این رو تجربه ش کنم .. با آرش آفرنده؟! اینا نامرد و بی وجدان . دستم را مقابلش میگیرم و میگویم: مثل یه راز میمونه .

فقط بین من و تو . با تردید و ناراضی دستم را میگیرد در حالی که چشمانش شکاک و نگران است .. نذار بفهمه . قول میدهم: باشه .

- برو حالا! از ماشین بیرون می‌آیم و میبینم که او هم پیاده میشود. سوئیچ را به سمت پرتاب میکند و میگوید: با ممد برمیگردم. سعی میکنم همزمان هم قفل بودن درها را چک کنم و هم بدوم تا قبل از اینکه دور شود سوئیچ را برگردانم.. محبی پول آژانس رو ریخته... پارمیس! اعتنایی نمی‌کند و با موبایلش ور میرود. فریاد میزنم: پارمیس؟ بالاخره دزدگیر را میزنم و دوباره در حالی که وسط کوچه ایستاده ام صدا میزنم: پارمیس؟ از روی نرده های اتوبان پریده و برای تاکسی دست تکان میدهد. قلبم آنقدر پر از حس قدرشناسی و محبت است که نفسم را بند می‌آورد. کمی میایستم تا رفتنش را نگاه کنم و وقتی برمیگردم آن پراید کثیف و قراضه و بیش از حد متمایز با ماشینهای آن کوچه یادآوری میکند که آنقدرها هم تنها نیستم. طبق معمول بدون هیچ حرفی فقط دکمه ی در بازکن را میزند و مرا که در خیالات خامم تجسم کرده بودم با سلامی دوستانه و منتظر مواجه میشوم را ناامید میکند. داخل آسانسور سعی میکنم تکه ای سرکش از موهای کوتاهم که از کش بیرون آمده را سر جایش برگردانم و وقتی بیرون می‌آیم او را مقابل درآپارتمان نمیبینم. در باز است و هیچ صدایی به گوش نمیرسد. عادت کرده ام به سکوت مداوم اطرافش. وارد میشوم و به هال سرک میکشم. در را پشت سرم باز گذاشته ام و حالا دیگر کمی نگران و معذب شده ام. آرام صدا میزنم: آقای آفرنده؟... آرش؟ گوشه‌هایم تیز شده تا هر صدای کمی را هم بشنوم و طول میکشد تا او از جایی که نمیبینم فریاد میزند:

بیا تو. در کسری از ثانیه انواع آدم ربایی و دزدی و گروگانگیری را در ذهنم تصور کرده ام و همین ضربان قلبم را بالا برده. برای خودم آسوده خاطر تبسم میکنم و در

را میندم . فضا کمی گرمتر از بار پیش است و تلویزیون روی شبکه ای ورزشی بدون صدا روشن است .. بیا اینجا . دنبال صدایش راه میافتم و مقابل راهروی منتهی به اتاقها میایستم .. سلام . صدای خش خش جابجا شدن لباس و قدم زدن میآید . . به لحظه بیا اینجا لطفا . بلند می گویم:

میرم توی آشپزخونه... با اجازتون . صدایش بیحوصله شده وقتی دستور میدهد: بیا اینجا! داخل راهرو چند در هست. میشمارم؛ پنج در. با احتساب سرویس بهداشتی داخل حال احتمالا درها مربوط به چهاراتاق خواب و یک حمام میشوند. انتهای راهرو سمت راست دری نیمه باز را پیدا میکنم و همانجا میایستم .

طوری ایستاده ام که به داخل اتاق دید نداشته باشم و میگویم:

بله؟ مردد به داخل سرک میکشم. با لباس کامل پشت به من ایستاده؛ نفسم را آسوده خاطر فوت میکنم و داخل چهارچوب میایستم .. سلام... عصر بخیر . از روی شانه نگاهم میکند و به تختی که فضای زیادی از میان اتاق را اشغال کرده اشاره میکند .

کدو مِ اِنا به این جین و اون پیراهن میخوره. - بهم بگو پایش را

کمی بالا آورده و ضربه ای روی پایش میزند تا بفهمم منظورش همان شلواریست که به پا دارد. روی تخت چندین کت و کاپشنریخته و کمی آنورتر پیراهنی کتان چهارخانه . محتاطانه نظر میدهم: بستگی به جایی که قراره برید داره . به سمت میچرخد .. در ریلی کمد را میندود و تمام رخ روبرویم میایستد. سعی میکنم نگاهم را روی صورتش نگه دارم و او میگوید: میریم غذا بخوریم .

بعدش هم فیلم میبینیم... گفتمی از سینما رفتن خوشت میآد .

ابلهانه نجوا میکنم: آهان . به سمت تخت راه میافتد. فضا و محیط اتاق کمی گرمتر و خودمانیتر است به نسبت هال و آشپزخانه .

اینجا و آنجا چیزهایی را میبینی که میشود وسایل شخصی و محبوب صاحب آن اتاق قلمداد کرد. میزتوالتی که روی سطحش پراست از انواع عطر و حالت دهنده های مو. صندلی راکی که پای پنجره پشت به در گذاشته شده و قالی قرمز ترکمنی که فضای بین ورودی و تخت را پر کرده. پنجره ی اتاقش پرده دارد و پرده تا نیمه کشیده شده .. مرجان... نظری داری؟! نگاهش میکنم ..

دستپاچه میشوم و ناخودآگاه به سمت گوشه ی چپ قاب در میخزم. پیراهنش را روی دستش میاندازد و سوالی و منتظر نگاهم میکند. قلبم آنقدر شرم آور و رسوا میگوید که میترسم او صدایکوبشش را شنیده باشد. با ته مانده ی اراده ام نگاهم را روی صورتش متمرکز میکنم و او سر تکان میدهد .. نمیدونم . به خودم لعنت میفرستم. صدایم ناجور میلرزد .. نمیدونی! چی رو نمیدونی؟! اصلا متوجه سوالم شدی؟ بیا نزدیک... بهم بگو کدوم اینا . با بیچارگی زل میزنم به تختش و بدون اینکه واقعا فکر کنم میگویم: کاپشن زرشکی چطوره؟ - میخوای ازم دلک سیرک بسازی؟ - خوب باشه... اون کت سیاه. یا... ام، اون کاپشن سیاه .

دلم میخواهد نگاهش کنم اما با خودم میجنگم و روی هرج و مرج سطح تخت متمرکز میمانم. پیراهنی که میخواهد به تن کند سبز کاهویی است. پس، شاید آن اورکت صدری بد نباشد .. اورکت صدری .. خوبه . به سمت میزآینه میرود و به داخل

دعوتم میکند .. بیا بشین. پنج دقیقه ی دیگه آماده میشم. از جایم تکان نمیخورم. میخندد و سرش را داخل آینه خم می کند. موهام رو خشک کنم رفتیم! - ماشین پارمیس دستمه... برم زنگ بزنم بیاد ببردش. بلافاصله به احمقانه بودن حرفم پی میبرم اما این تنها بهانه ایست که در این لحظه برای فرار از موقعیتی که در آن گیر افتادهام به ذهنم میرسد. از آینه نگاهم میکند: رانندگیت چگونه؟ موهایش درهم و برهم و مرطوب است. ادامه میدهد: اگه خوبه با ماشین تو میریم. وحشت میکنم. ماشین پارمیس به طرز زننده و ناجوری کثیف و شلخته است. تصور حضور آرش حتی در حوالی آن ماشین کثیف و خجالت آورهم باعث مریضی ام میشود.. گفت فقط میتونی باهاش برگردی خونه .. بنزین نداره؟ - ... - همین اطراف پمپ بنزین هست. چرا نمیشینی مرجان؟ - ام... خب، شاید اجازه نده که... میدونید؟ پارمیس یه ریزه روی ماشینش حساسه .

حرکت انگشتانش را مبهوت دنبال میکنم. موهایش را حالت میدهد و راست میایستد. مسخ شده ام. اینجا فضای شخصی اوست. جایی ویژه برای خود واقعی و انسانی او. میتوانم ساعتها اینجا بایستم و او را در حال انجام امورات روزمره اش نگاه کنم. از شدت احساساتی که وجودم را فراگرفته وحشتزده ام. این نمیتواند حقیقی و طبیعی باشد! - با ماشین من رانندگی میکنی؟ هاج و واج نگاهش میکنم: چی؟ - رانندگی، با ماشین من! کجایی تو؟ !

قلبم از حرکت میایستد. آن غول گرانبقیمت و اشرافی! همانی که میترسم روکش صندلی اش ساییده شود و جالیش را از دست بدهد وقتی داخلش مینشینم! دستهایم را بالا میآورم و همزمان سر تکان میدهم: نه نه ... معلومه که نه .. پس با ماشین پارمیس میریم. کم مانده به

گریه بیوفتم: نه. نزدیک میشود. روسری ام را باز میکند و کش مو را میکشد. موهایم به پرواز درمیآیند. نامرتب و شلخته دور صورتم میریزند و او لبخند میزند.. با ماشین پارمیس میریم. چشمانم را میبندم و راستش را میگویم: انگار بمب انداختن توش. خیلی خیلی کثیفه... هیچ وقت ماشینش رو تمیز نمیکنه.. میشه رو صندلی هاش نشست؟ ناله میزنم: میشه.

- من رو ببین. مطلقا امکان ندارد. من در حال حاضر گویاترین و رسواترین نگاه جهان را دارم.. لاقل برم آت و آشغالا رو بریزم رو صندلی عقب.. میخوام سرت رو بلند کنی. تا پنج میشمارم و کمی عقب میروم. - فجیعترین ری اکشنی رو دادی که به عمرم دیدم مرجان. دارد سعی میکند که نخندد! و من تمام تلاشم را میکنم تا گریه نکنم. اما نباید بشود. اینکه او بفهمد آنطور وحشیانه و دیوانه وار دوستش دارم و میخواهمش خودکشیست. میگویم: میرم ماشین رو مرتب کنم. . از در بیرون میروم و بیرون اتاق میایستم.. من دیگه خونه ت نمیآم.. هان؟! - دیگه اینجا نمی آم... بیرون قرار میذاریم. تو پارک پشت خونه مثلا.. داری تقلب میکنی! نمیایستم تا بیشتر از این نگاهش کنم. بودن در این خانه بی گمان مطلقا به نفع اوست. بدبیباری ها و فضاحت های امشبم تمامی ندارد. دوبار استارت میزنم که بار اولش ماشین خاموش میشود و حین خارج شدن از پارک کم مانده به جدول بکوبم. روی صندلی لم داده و بدون هیچ رحم و مروتی زل زده به کارهایم. باید حداقل برای جان خودش کمی ارزش قائل باشد و دست از نگاه کردن بردارد. صدایم را صاف میکنم: خب... کجا میریم؟ - باشگاه.. باشه... - میشه لطفا بذاری رانندگی کنم.

- الان چکار میکنی؟ - حواسم رو پرت میکنی .. توهم .شماقت بار میگویم: من زل میزنم بهت؟! -!.... در مورد خونه ت جدی گفتم .. باشه ... - گفتم که... زور و اجباری در کار نیست .

میتونیم هزارتا برنامه بچینیم ...-... یه مدت دیگه عروسی بیژن و هستیه .. به این زودی! - مدتهاست دوستن... وقتشه برن مرحلهی بعدی .. هستی رو مدت زیادیه میشناسی؟ - تقاطع بعدی بیچ به راست... چند سالی میشه .. آقا بیژن باید زودتر از اینها هستی رو به مامانش و عالیه خانم معرفی میکرد .. چرا؟ - عالیه دوستش نداره .. باید قید زندگی با بیژن رو بزنه .. مگه اینکه عالیه سرش جای دیگه ای گرم بشه .. آمارش رسیده که خبرهای خوبی در راهه .. پس باید عروسی رو شریکی برگزار کنن .. وهستی به نفع عالیه بکشه کنار .. دقیقا .میخندم و برای اشاره ی او که میخواهد همچنان مستقیم بروم سر تکان میدهم .عضلات دست و پشتم از انقباض خارج شده و آرش هم از یاد برده که باید به من زل بزند. لبخند میزند و آسوده نشسته و نگاه کنجکاوش را به دستگاه پخش صوت دوخته .. اینا سیدی میخورن؟ به بینی ام چین میدهم و زمزمه میکنم: نه، مثل سفینه ی شما خودبه خود بسته به حال و هوای راننده موسیقی کلاسیک پخش میکنه !

چشمانش را درشت میکند و متحیرمیگوید: داری مسخره میکنی؟ خنده ام را میخورم و آهسته میگویم: به ماشین پارمیس برمیخوره خب!- زبون دراز .سرخوش خودم را به نشنیدن می زنم و سعی میکنم فخر فروشانه با یک فرمان پارک کنم .. میریم تو .

چرا پارک میکنی؟ کارم را میکنم و سرافراز و از خودراضی به سمتش میچرخم .. پارک کردی چرا؟! قاطعانه سر تکان میدهم:



با این لگن بریم تو دوستان برات دست میگیرن. پلک میزند و برای چندلحظه فقط نگاهم میکند. آنقدر فهمیدنش سخت است که نباید اطراف این ابوطیاره دیده شود!- دوستام؟! توضیح میدهم: آره دیگه... جایی از بدنه ی ماشین نیست که پرنده ها روش استراحت نکرده باشن. همچنان نگاهم میکند. قفل فرمان را برمیدارم و بعد از آن هم قفل پدال را؛ احتمالا به زمان نیاز دارد تا متوجه شود اشتباه بزرگی کرده که تن به این رسیک داده و سوار زباله دانی متحرک پارمیس شده. سالن باشگاه از بار قبلی که اینجا بوده ام شلوغتر است. میزهای بیشتری اضافه شده و حالا دیگر فضا بیشتر شبیه رستوران است تا سالن بیلارد.

سرپیشخدمت به استقبالمان میآید.. خوش اومدید جناب آفرنده... میزتون حاضره. بفرمایید لطفا. برای من هم سر خم میکند و پیش میافتد. آرام پچ پچ میکنم: این همه میز خالی!! اعتنایی نمی کند و ما در پی پیشخدمت از فضای عمومی سالن خارج میشویم. پشت دیواری کاذب بخشی هست که چیدمانی منحصر به فرد و نورپردازی بینظیری دارد. چهار پنج میز با فاصله از هم و درحالی که هر کدام در فضایی خصوصیتتر احاطه شده اند و مرد جوانی که ویولن مینوازد. به میزمان راهنمایی میشویم و مرد با لبخند و احترام صندلی ها را برایمان عقب میکشد. ناخودآگاه با نهایت ادب و احترام لبه ی صندلی مینشینم و دستهایم را روی میز در هم گره میکنم. آرش مشغول خوش و بش با پیشخدمت است و سراغ عرشیا را نمیگیرد. مرد توضیح میدهد که تا همین چند دقیقه ی پیش تمرین داشته و احتمالا هنوز از مجموعه بیرون نرفته. میخواهد به عرشیا اطلاع بدهد که او اینجاست.. چشم قربان... برای پیش غذا سوپ رو پیشنهاد میکنم. خودم منوی اصلی رو میآرم

خدمتتون. آب دهانم را قورت میدهم و سعی میکنم مطلقا تکان نخورم.. سوپ،  
 خوبه؟ رو به صورت منتظرش پلک میزنم و او لبخند میزند و خطاب به مرد  
 میگوید:

خوبه.. سالن داره خودبه خود برامون موزیک کلاسیک پخش میکنه! ستون فقراتم لق  
 میخورد و روی میز خراب میشوم:

هوف! چیه؟ آهسته میگویم: آقاهه زیادی تو نقشش غرق شده بود من به کنایه ی  
 شیطنت آمیزش میخندم. برای چند ثانیه خودم را برای داشتنش شماتت نمیکنم و  
 اجازه میدهم تخیل کمی به گوشه و کنار سرک بکشد و اینکه من الان اینجا، روبروی  
 او نشسته ام را عجیب و غریب و دور از تصور نبیند.. فضای خوبی داره. از هیاهوی  
 اونور زیاد خوشم نمیآید.. بین مردم بودن خوبه به نظرم.. گهگاه میپرسد: به چی  
 فکر میکنی؟ نگاهش نمیکنم: هیچ چی.. من به این فکر میکردم که دعوت برای  
 همراهیم رو به جشن عروسی، قبول میکنی یا نه. برای یکی دو ثانیه نمیفهمم چه  
 منظوری دارد و بعد ذهنم میرود پی گفتگوی چند دقیقه پیش درمورد عروسی بیژن  
 وهستی.. محتاطانه میپرسم: عروسی؟ توضیح میدهد: عروسی هستی و بیژن. عقلش را  
 از دست داده است؟! وقتی سکوتم را میبیند ادامه می دهد:

پدر و مادرم برنامه ی سفر به یونان رو میچینن... احتمال نود درصد اون تاریخ ایرون  
 نیستن. بابایی و محبوبه هم قصد دارن برای

مراسم یادبود برادر محبوبه برن مشهد. حال طور مزخرفی بد میشود. گنگم؛ نمیدانم  
 چرا این حس چرنِ د مورد اهانت واقع شدن را دارم. همین که میخواهد به حرفش

ادامه دهد گارسون میرسد و میز را میچیند. منو را برایمان میگذارد و عقب میایستد. -- لیست غذاها رو نمیبینی؟ قاشق سوپ را برمیدارم و به مرکز بشقابم زل میزنم. تا پنج میشمارم و نگاهش میکنم: هرچیزی که خودت سفارش دادی. چند جمله با پیشخدمت صحبت میکند و من شروع به خوردن میکنم. باید کاری غیر از فکر کردن انجام دهم.

نمیخواهم شبنم را خراب کنم. -- واکنشت این نباشه لطفا! نیم بیشتری از سوپم را تمام کرده ام که خطاب قرارم میدهد. نگاهش میکنم و او حتی هنوز شروع هم نکرده است. -- طوری شده؟ چیزی در جواب سوالم نمیگوید و به نگاه کردنش ادامه میدهد.

لبخند میزنم: نه... نمیتونم پیام. اما ممنون از دعوتت. -- چیزهایی که برات توضیح دادم تمامش همونهایی بود که خودم بهش فکر کرده بودم. نخواستم بعد از شنیدن پیشنهادم ذهنت رو به سمتی منحرف کنم که سوء تفاهم پیش بیاد. حس میکنم غذا داخل معده ام به توده ای سفت تبدیل شده. -- بله. روی میز به سمتم خم میشود و میپرسد: بله؟ همین؟! -- بله... متوجه توضیحت شدم. -- ناراحت شدی؟ -- سوپت سرد شد. -- میدونی که، بودندت بین رفقای متفاوتی با بودندت جایی که خونواده هم هستن. توده ی سفت داخل معده ام به سمت حلقم هجوم میآورد و دستم دور قاشق میلرزد. -- خوبی؟ اغراق آمیز نیست اگر بگویم تمام تمام قوایم را جمع کرده ام وقتی دهانم را برای حرف زدن باز میکنم. -- فکر میکنم به یه چیزی توی این سوپ آلرژی داشتم. میایستم و نفس میگیرم تا پپرسم: سرویس بهداشتی کجاست؟ به صورتم زل زده و نگاهش روی بشقاب سوپ پایین میآید. گیج به نظر میرسد.

توده خصمانه تهدید به بالا آمدن می کند و من وحشزده اطرافم را نگاه میکنم. راه میافتم و او را پشت سر میگذارم. با حدس و گمان به انتهای خلوتر سالن میروم و با خوش شانسی محض دستشویی همانجاست. حالا که تنها شده ام آن توده ی لعنتی از تلاطم دست کشیده و همانجا پشت حلقم توقف میکند. دست از تقلا میکشم و میگذارم اشکهایم پایین بیفتند. فقط یکی دودقیقه

کافیست تا به خودم بیایم و بفهمم چطور شتابان به قه قرا میروم .

به دخترک گریان داخل آینه می گویم: یا میتونی و کنارش دووم میآری و یا جونت رو بر میداری و فرار میکنی. حالا ، کدوم؟ چشمانش از وحشت گشاد میشود. راضی به رفتن نیست. خط و نشان میکشم: پس بفهم نیومدی که بمونی. تسلیم میشود و

میفهمد که باید دست از احساساتی شدن بکشد و دم را غنیمت

بداند . صورتم را میشویم و به رنگ پریدگی بدمنظر پوستم چشم غره میروم. باید کیفم را همراه میآوردم. اما این قیافه را میتوان به جای صورتی که تهوع سختی را پشت سر گذاشته جا زد. در را باز میکنم و او درچندقدمی درایستاده .. مسموم شدی؟ ازشون پرسیدم... ممکنه به مارچوبه حساسیت نشون داده باشی. وجودم ناگهان پراز خوشی و عشق میشود. اوآمده تا از خوب بودن حالم مطمئن شود. حس میکنم قلبم آنقدر پراست که هرآن ممکن است سرریز شود .. خوبم... باعجله خوردم. الان خوبم... خیلی خوبم .. بریم به جایی تا ویزیت بشی. مقابلش میایستم - ممنون. اخمهایش کمی باز میشود - صورتت رنگ پریده س. دروغ میگویم: خیلی نمی تونم

سوپ رو تحمل کنم .. میخوای غذا بخوری؟ سرم را کمی بالا میآورم تا خوبتر بینمش و لبخند میزنم: بریم غذا بخوریم. میپرسد: مطمئنی خوبی؟ راه میافتم.

دنبالم میآید. سر جایمان مینشینیم و من دیگرمیلی به غذا ندارم.

آرش با ریزینی نگاهم میکند .. میخوام بدونم که در مورد حرفهایی که زدم چی فکر میکنی .. ترجیح میدم غدامون رو بخوریم و بریم فیلم ببینیم .. حالت ربطی به سوپ و مسمومیت نداره؟! عروسی قراره کجا برگزار بشه؟ شانه بالا می اندازد:

نمیدونم .. من دلم نمیخواد پیام. دوستهات من رو به عنوان مستخدم دیدن. میدونم که

نباید مهم باشه... اما مهمه. نجوا میکند: دوستهام؟ متوجه منظورت نمیشم! اغلب

کسایی که دیدی با ارفاق میتونن آشنا محسوب بشن .. باشه... آدم هایی که میشناسی،

آشنا یانت، طبقه ای که باهاشون معاشرت میکنی! من نمیخوام بهم زل بزن .. داری

شلوغش میکنی عزیزم. من دلم میخواد بیای. هیچ کس تو رو یادش نیست... و، اگه

بود هم هیچ اهمیتی نداره. طور خاصی این را میگوید. طوری که دلم میخواد بیچون

و چرا درخواستش را بپذیرم. نباید بفهمد که میتواند یک چنین تاثیر عمیقی بر من

داشته باشد. دلم نمیخواد با مخالفت و اما و اگر حالش را مکدر کنم. به طرز عجیبی

مایلم که اوضاع بنابر خوشایند او پیش برود. سکوت میکنم و اجازه میدهم برایم غذا

بگذارد و باقی دقایقمان را فقط شنونده اش میشوم. چند جمله ای در مورد کلاسهای

عقب افتاده ی تنیسیش با عرشیا میگوید و

از عرشیا به عنوان یک آشنای مورد احترام و علاقه یاد میکند .. غذا رو دوست

نداشتی؟ لبخند میزنم: بی اشتها بودم .. میگم برات بسته بندی کنن. دستپاچه

می‌آیم که مخالفت کنم و او پیشدستی میکند: اهمیتی نداره آشنا یا به قول تو دوستی بیینه!

چرا فکر میکنی نظر مردم این اندازه برام مهمه؟! میایستد و مرا هم وادار به ایستادن میکند. سرپیشخدمت از ناکجا آباد ظاهر میشود و دستور میگیرد که باقیمانده ی غذا را بسته بندی کند و ما به سمت بیرون راه میافتیم در حالی که من هنوز دلم میخواهد شنونده ی آن موسیقی آرام و کمی غمگین جاری در هوا باشم .. قهوه میل داری؟ میایستم و میگویم: بریم فیلم ببینیم. برنامه ی بعدیمون که کنسل نشده؟ سرتکان میدهد: البته که نه. بریم؟ مردم اینجا و آنجا سلام میدهند و خوش و بش میکنند و او ناچار گاهی بین راه متوقف میشود تا چند جمله ای صحبت کند. سعی میکنم تا آنجایی که مقدور است زیاد در مرکز توجه نباشم و وقتی او به آشنایی نزدیک میشود کمی فاصله بگیرم. مرد میانسالی متوقفش کرده تا از حال پدر بزرگش پرسد و من دوسه قدم عقبتر مشغول تماشایش هستم .. سلام خانم. صدای بم و جدی مربی تنیس را خوب به خاطر دارم. کنارم میایستد و من چاره ای ندارم جز اینکه نگاهش کنم .. سلام آقا!- همراه آرش هستید؟ لحنش شماتتگر و بدون انعطاف و سرد است .. بله .. اصرار دارید که توی جمع باهاش دیده بشید؟! .. متحیر به صورتش زل میزنم. چه چیزی باعث شده این فکر را بکند!- میشه بدونم چرا؟! - ... آرش کیس مناسبی نیست! در حالی که سعی دارم عصبانیتم را کنترل و مخفی کنم میگویم: چی میگي آقا!- وارد ارتباط جدی نمیشه .. ... - برنامه های دیگه ای برای آینده ش داره که قطعاً بودن و موندن با شما شاملش نمیشه ..... - خب؟! چیز جدیدی در حرفهایش نیست؛ تمامشان را خودم خوب میدانم .. بله، میدونم .

- پس چرا اینجایی؟! - منظور تون چیه؟ - به چیز خاصی

امیدواری... یا بحث پوله؟! - ... - هر چه زودتر تمومش کن. تهش هیچی نیست.. میدونم.. - زیاد طول نمیکشه... میدونم نگاهش تغییر میکند. چیزی شبیه به ترحم و تاسفُ میبینم وقتی زل میزند به چشمانم.. عرشیا! درسکوت عقب میخزم. دومرد با هم دست میدهند و گرم گفتگو میشوند. متوجه تعلل آرش میشوم؛ انگار دنبالم میگردد. تکان نمیخورم. در این لحظه از عرشیا به نهایت درجه متنفرم.. مرجان... بیا اینجا.. مشکلی نیست.

راحت باش.. بیا، داریم گپ میزنیم. عرشیا مستقیم و خنثی نگاهم میکند و من کنار آرش میایستم. میگویم: به هم سلام دادیم. لحنم ناخواسته برنده و تیز است.. یکی دوتا از جلسات تمرینم رو از دست دادم. عرشیا مربی سختگیریه! مرد همچنان بدون واکنش فقط نگاه میکند و آرش ادامه میدهد: به شدت تو شرکت شلوغم. اما خیلی زود بهتون میرسم.. پس علت غیبتها مشغله ی کاریه! آرش پلک میزند و من میانجی گری میکنم: فکر میکنم اون آقایی که کنار درایستاده، ما رو نگاه میکنه. نگاه گذرایی به سمت در میاندازد و مستخدمی که چند ساکدستی در دست دارد را میبیند. دستش را به سمت عرشیا دراز میکند و میگوید: با هم حرف میزنیم. عرشیا بدون مکث دست او را میفشارد و تکرار میکند: با هم حرف میزنیم! تا وقتی هر دو داخل ماشین ننشسته ایم هیچ چیزی نمیپرسم.. درمورد من بهت تذکر داده؟! جدی و بیحوصله نگاهم میکند: متوجه منظورت نمیشم.. لازمه که بدونه جای نگرانی نیست.. چیزی گفته؟ شانه بالا می اندازم: نه... اما شاید باید براش توضیح بدی.. به مربی تنیسم در مورد زندگی خصوصیم توضیح بدم؟! - نگران به نظر میرسه! - راه



بیوفت .دلم میخواهد ادامه بدهم. درمورد مربی تنیسیش کنایه بزنم و کاری کنم بفهمد که گرفته و دلگیرم. اما کاملاً واضح است که اگر فقط یک جمله ی دیگر بگویم پر خاش میکند .نجوا میکنم:

میرسونمت خونه .چیزی نمیگوید و من مسیر خانه اش را در پیش میگیرم. هیچ حرفی نمیزند. آرام و متفکر نشسته و همین مرا ناامیدتر میکند .این میتواند برایش تلنگری باشد که بفهمد بودن

با من چه کار احمقانه ایست؟ !مقابل آپارتمانش توقف میکنم و او کمر بندش را باز میکند .. میآی بالا ؟ محتاطانه سر تکان میدهم:

نه، ممنون .. میتونیم تو خونه فیلم ببینیم .. عیبی نداره... وقت زیاده .. در مورِ د...  
 ...منتظر ادامه ی جمله اش میمانم و او ناگهان پیاده میشود. بین بیرون آمدن از ماشین برای خداحافظی و به سرعت رفتن، مانده ام. اما او با ایستادنش داخل پیاده رو نشان میدهد منتظر خداحافظیست . پیاده می شوم و میگویم: ممنون برای شام .سر تکان میدهد. دستهایش دوطرف تنش آویزان است و مستقیم به صورتم زل زده ..  
 من برم دیگه .چرا فکر میکنم چیزهایی برای گفتن دارد! آنقدر در خیالاتم غرق و غوطه ورم که آرزوهایم را با افکارم پیوند داده ام؛ خدایا چه به روزم آمده !پشت فرمان برمیکردم و ماشین را به حرکت میاندازم. همانجا ایستاده و تماشا می کند. با تمام زور و قدرتم خواب و خیال را پشت سرمیگذارم و به سمت همانجایی راه میافتم که به آنجا تعلق دارم .عالیه خانم تغییر کرده؛ دیگر لباسهایش چروک و رنگارنگ نیستند. به رویش که میآورم انکار میکند و میگوید آن بارهایی که من دیده ام همیشه کلی کار داشته و نمیتوانسته به خودش برسد .

حیات خانه دیگر آن ویرانه ی پرهرج و مرج نیست و وقتی در موردش میپرسم  
عالیه میگوید پدرصدری باغبان را درآورده و کاری کرده که به وظایفش عمل کند  
.. بنا بود یه روز مخصوصا بیای بهم سر بزنی! حرفت حرف نیست مرجان خانوم ..  
هربار خواستم پیام یه چیزی پیش اومد عالیه جون. دیگ پر از آب را برمیدارد تا  
روی گاز بگذارد و غر میزند :بفرما... انقدر نیومدی که بازم باهاس تا بوق سگ یه  
روند کار کنی! ظرفهای سالاد را سلفون میکشم و یکی یکی زیر کابینت ها میسرانم  
و میگویم:

کدوم خواهرزاده ی فرح خانوم میخواد بره از ایران؟ در دیگ را میگذارد و سری به  
تاسف تکان میدهد و آهسته میگوید: یاسمین .

حیرت زده میگویم: خورشید خانوم؟! میخندد: ها، گیساشو میبافه میگی خورشید  
خانوم؟ میپرسم: مگه چند سالشه؟ کنارم روی زمین مینشیند و میگوید: پارسال دیپلم  
گرفت به گمونم. دوتا از خواهراش اونورن. خیارها را قالب میزنم و میپرسم: چرا  
داره میره؟ هیجانزده به سمتم خم میشود و تند تند می گوید: اینا که میگن باهاس  
بره درس بخونه. اما غلط کردن... این یه گندی بالا آورده. حالیه؟! نجوا میکنم:  
واقعا؟! لبخند دانایی می زند و پلک هایش را میبندد و سرتکان میدهد .. یکی پیدا  
کرده این، آقا آرش جان رو میخواست. ورپریده هرچی ناز و غمزه اومد آرش خان  
دم به تله نداد و اینم رفت با یه بابایی رفیق شد و پيله کرد الا و بلا میخوام زنش بشم  
برایش ناراحت میشوم و متاسف نجوا میکنم:

ای بابا . بیشترهیجان عالیہ برای گفتن زده میشود و ادامه میدهد: به قرآن... اینا هم دیدن کار داره بیخ پیدا می کنه زودی کارهاش رو کردن بفرستنش پیش آجی بزرگش .. دختر

دوستداشتنی و نازیه. ! - اینا عرضه ندارن دختر بار بیارن که... هر کدوم از اون یکی دست و پا چلفتتر .. حالا خوبه آقا آرش قصد ازدواج داره .نفسم را نگه میدارم و خیارها را پس و پیش میکنم .

سخت امیدوارم عالیہ روی دور دهان لقی بماند و حرف بزند .. عجب تیکه ای هم وارش گرفتن !دستهایم از کار میافتند. آنقدر جدی و علنیست که عالیہ هم میداند .ادامه میدهد: خانوم دکتر ،خوش قد و بالا ... با اصل و نسب .سعی میکنم به چیدن روی

سالاد ادامه بدهم و میپرسم: شما میشناسیش؟ - دورادور... یه بار خونواده ی صولتی رو دعوت کردن باغ لواسونشون. چون اون حوری بی عرضه فقط سه مترزبونه و وقت کار بازی میکنه ،محبوب خانوم خواستن من هم برم برای پخت و پز. اونجا دیدمش... اون موقع دانشجو بود. من درجا پیش خانم صولتی گفتم این تیکه . آرش خانه - ... قربون شکلت برم... بسته انقد خیار چیندی کجاش میخوای هویج و گورجه بذاری؟ !دستهایم را عقب میکشم و او همانطور که نشسته رو به گاز میچرخد و ناگهان از جا میجهد و نجوا میکند: آب جوش اومد ...اوه اوه... پلو سفید رو دم گذاشتم باهاس بیای وردستم مرغ ریش کنی واس تهچین .

... - هوی مرجان خانوم! اینبار از بوی سبزی قورمه م نگفتی !

چیزی را که در موردش میدانسته ام چرا باید این اندازه ملتهب و خرابم کند! اما او تا به حال شبیه یک آدم، یک موجود زنده نبود.

اوهویت و شخصیت و وجود انسانی نداشت. او فقط یک کیس ازدواج بود؛ نه خانم دکتری خوش قدوبالا و با اصل و نسب.. مرجان؟! از هپروت بیرون می‌آیم و سرم را رو به صدایش بلند میکنم.. بله؟! - خسته شدی؛ نیست؟ جویده جویده نجوا میکنم:

خوبم.. خسته شدی... الان چایی میریزم با سوهان بخوریم.

آهان راستی، کیک کدو حلوایی پختم. این صدری بدبخت هی جز میزد که هوس کرده. دلم برایش سوخت. به مهربانی اش لبخند میزنم در حالی که زبانم هنوز سنگین و لاکن در دهانم افتاده.. خانوم گفت سالاد نمیدونم چی چی و چیچی، من گفتم این جنگولک بازی مال ما نیست. ما همون سالاد فصل و بورانی باهاس بذاریم جلو مهمون ولا غیر.. ... فامیلاش همه فوس فود خور و بی هنر! باهاس سالی ماهی به بارغذای خونگی ببینن یا نه؟! دروغ میگم؟ - دوستهای آقا بیژن هم دعوتن امروز عالیه جون؟! دوسه تا دانه برنج میگذارد الی دندانش و سرش را بالا میاندازد.. به من گفتن تدارک سی و پنج نفررو ببینم. یعنی اینکه فقط فک و فامیل خانوم هستن و احتمالا ننه بابای اون خانوم.. ... -

طرفداری نکردی ازش! نگفتی گناه داره، دختر خوبیه! آخرین کاسه ی سالاد را آماده میکنم و برمیخیزم. آرام از کنارش میگذرم و میگویم: برای آقا صدری چایی میبرم.. صبر کن برایش کیک بذارم.. آماده کنید... می آم میبرم.. صدری پای پله ها

چمباتمه زده و با گره طنابی کنفی سینی چای را یک پله بالا تر می گذارم و همانجا مینشینم .. آقا صدری، چای رو به عقب برمیگردد:

دستت درد نکنه. عالیه فرستاد؟ سرتکان میدهم: بله .. گفت کیک پختم .. براتون میآرم .. هوم... باشه .. همه چی با عالیه خوبه آقا صدری؟ - خوبه .. کی ایشالله؟! گره طنابش را باز میکند و لبه ی پله ی اول مینشیند: سخت نگیره همین فردا .. سخت میگیره؟ بدنه ی لیوان را لمس میکند و میگوید: میگه عیبه... ما که عقلمون نمیرسه چیش عیبه! - براش کادو خریدی؟ چایش را هورت میکشد و سر بالا میاندازد .. براش هدیه بخر... دلش رو بدست بیار. باهم برید بیرون، گردش .. چند وقتیه نمی آیی. حالت هم درست نیست .. رفتی خواستگاریش؟ - کسی رو نداره ...

پدر و مادرش مردن .. زن خویبه .. آره .. میرم برات کیک بیارم .

ته لیوان را سرمیکشد و برمیخزد. سینی را مقابلم نگه میدارد و میگوید: میگذره دختر جان. هرچی هست میگذره... فقط مرگ چاره نداره؛ میفهمی؟ سینی را پس میگیرم و سرتکان میدهم. به صورتش نگاه میکنم. همان باغبان بیتفاوت و آرام همیشگی است .

همان که تصور میکنیم به خودش زحمت نگاه کردن به آدمها را هم نمیدهد. همانطور که انتظارش را داشتیم دیدن هستی و بیژن کمی سخت است. به خودم قول داده ام تا به خاطر شغلم مخفی نشوم و همین کار را هم کرده ام. سرم را بالا گرفته ام و وظایفم را انجام داده ام. من برای امرارمعاش کار میکنم درست مثل آنها .

یاسمین کمی مغموم و بیحوصله به نظر میرسد و خانواده اش تظاهر به خوشحالی میکنند. خانم صولتی مدام سعی میکند فضای مهمانی خداحافظی خواهرزاده اش را به عنوانی شاد کند در حالی که خورشید خانم موهایش را گیس نبافته و لبخند نمیزند.. خستگی رو به تن آدم میذارن! دلداری اش میدهم: همه از غذا تعریف کردن عالیه جون. چانه بالا می اندازد و غر میزند: نه ...

باهاس بگو و بخند باشه دورسفره .. در عوض آقاصدري هرچی براش گذاشته بودید رو تا ته خورد .. اون سنگ هم بذاری جلوش میخوره .. مهربون باش یه کم .. این آبزیرکاه به تویه چیزی گفته !لبخند میزنم و او گره روسری اش را محکمتر میکند و گردنش را تاب میدهد: هنوز که بله رو ندادم. بعید میدونم دلم رضا بشه سر پیری خودمو بندازم تو هچل .. آقاصدري هچله؟! -! مرد جماعت هچل و گرفتاریه. همین خانوم صولتی... تا وقتی شوورش بود باهاس مثل بچه ترخشکش میکرد. بنده خدا مرد، این زن یه نفس راحت کشید .. ببین به خاطر شما حیاط و باغچه رو چه قشنگ و تمیز کرده .سعی میکند لبخندش را بپوشاند و چشمانش را رو به سقف میچرخاند .. چرا به خاطر من؟! چشمش درآد وظیفش رو انجام بده .. طفلی عاشق شده . صورتش وحشتزده میشود و روی گونه اش میکوبد: واه، خاک به سرم .

خودش گفته بهت؟ پیرمرد خجالت نکشیده پیش تو یه الف بچه از این حرفا زده! -! نخیرهیچ چیزی نگفته. اما مثل روز روشنه که خاطر تونو میخواد. بس که هنرمند و همه چیز تمومی شما .یکبری نگاهم میکند و سعی میکند جدی باشد وقتی میپرسد :خودش گفت؟ !سربسرش میگذارم: خودش که حرف نمیزنه! اما وقتی براش کیک بردم، یا وقتی شام بردم... با ذوق و شوق به سینی و مخلفاتش نگاه میکرد .. شکم

پرست .. دوسه بارهم شنیدم که وقت خوردن از هنرو کدبانوگری شما تعریف میکرد .. شکمشون سیرباشه منگن .. عصری هم که چای بردم پرسید عالیه خانوم فرستاد برام. گفتم بله که ایشون فرستادن .. اِوا، خاک به گورم! کی من گفتم واس این خیر ندیده چیز میز ببری! - بگو بله عالیه جون. تنهایی، خوب نیست .. باهاس فکر کنم .. جون به سرشد بیچاره .. حالا تا بینم! هردومان همزمان میخندیم و در حالی که گونه های عالیه گل انداخته. پشت میز مینشیند و ظرفها را دانه دانه از دستم میگیرد تا خشک کند. نیم نگاهی به سمت صورت هنوز خندانم میاندازد و میگوید: میخوام قبول کنم . مشتم را به هوا پرتاب میکنم و هیجانزده میگویم: ایول .. بیا اینجا بشین ، خسته شدی تو دختر. میگم خانم صولتی پول پاکت رو بیشتر کنه . - دیگ و قابلمه ها بمونن؟ - بمونن خوشگلم. بیا برات میوه بذارم . کنارش مینشینم. من ظرفها رو خشک میکنم و او سرجایشان برمیگرداند .. پنجاه رو در کردم. باهاس فکر یه همدم برا روزای پیری باشم . این صدری مال نیست اما از قدیم و ندیم گفتن کاجی به از هیچی . خوییش اینه که میتونیم همینجا زندگی کنیم. خونه سرایداری واس دونفر زیاد هم هست. خانوم هم از خدشه شب و روز همینجا دم دستش باشم . آرزو میکنم: خوشبخت باشید الهی . میخندد: بود و نبودش یکیه! نه حرف درست و حسابی میزنه، نه داخل آدمه. اینم شانس ما .. مرد خوییه .. چه میدونم والا . پای اجاقگاز میایستد و برایم غذا میکشد؛ ازهرچه پخته و هست مقداری. مینشینم و خوب تماشایش میکنم. او مادر خوبی میشد .. مرجان بانو ، میآی یه لحظه عزیزم . هستی به داخل آشپزخانه سرک کشیده و عالیه خانم به سرعت خطاب قرارش میدهد: داره میوه میخوره طفلکی ...



بذارید دو دقیقه بشینه هستی خانوم! هستی معذب نگاهم میکند و دستش را روی سینه اش میگذارد: وای عذر میخوام عزیز دلم .

هرموقع تونستی من تو حال منتظرتم . به سرعت بلند میشوم چون از این دختر خوشم میآید .. همین الان میآم هستی جان . عالیہ گرمیزند: دو دقیقه نشست استراحت کنه بچه . باز اینا اُرد فرمون ناشتا دارن ! هستی خودش را به نشنیدن می زند و من لبخندم را جمع و جور میکنم و بیرون میروم .. نذاشتم دو دقیقه بشینی

عزیزم ! به شیطنتش لبخند میزنم و میپرسم: امری داشتید؟ !

دستش را دور شانه هایم میاندازد و به سمت مبل های راحتی میرویم .. بیا دو دقیقه بشین . مینشینم و منتظر نگاهش میکنم .. میخوام شخصا برای عروسیمون دعوت کنم خانم زیبا و عزیز .

نمیدانم باید چه واکنشی نشان دهم . حتم دارم که این درخواست آرش است از زبان او .. ممنون . میپرسد: بعدش؟ - من شغل پرتراپیک و شلوغی دارم . نمیتونم قولی بدم هستی جان... اما براتون آرزوی خوشبختی میکنم .. زمان داری... تا اون موقع برنامه ت رو تنظیم کن . لبخند میزند و تشویق آمیز نگاهم میکند .. اگر اون روز آزاد بودم حتما میآم .. نه! قول بده... دوست دارم بینمت .. شما محبت دارید . صورتش را کج و کوله میکند و میگوید: نه دیگه... میخوام بیای . اصرار کردنش را دوست ندارم .

میدانم که از سر خوبی است اما کاری میکند تا به خاطر نه گفتن عذاب وجدان بگیرم .. باشه... تمام تلاشم رو میکنم که پیام .. این شد حرف حساب .. من دیگه کم کم باید

برم .همراهم بلند میشود و دستش را مقابلم میگیرد و میگوید :خوشحال شدم از دیدنت. به اون آرش بی معرفت هم بگو خیلی خیلی غیبت داره!

این رسمش نیست .دستش را میگیرم و او ادامه میدهد: امیدوارم اوقات خوبی رو با هم بگذرونید .نجوا میکنم: ممنون .کنارم میایستد و بازویم را دوستانه لمس میکند: آرش مرد خوبییه .

برخلاف ظاهرش... خودت قطعا بهش پی بردی البته. امیدوارم خوب ازت حمایت کنه. اونقدر عاقل هستی که از کمکش استقبال کنی. بسیار دست و دلباز و سخاوتمنده. داره به تو توجه ویژه ای نشون میده... پس حتما خوب جبرانش میکنه. حمایتهاش را بپذیر

بین قبرها آرام قدم میزنم. برای هر اسم مکثی کوتاه و بعد ادامه راه. اسمها میتوانند به وضوح صورت داشته باشند. به دنبال صورتی آشنا میگردم. البته سنگ گور و خطاطی و رنگ و لعاب هم روی شناختن آن صورت آشنا کمک خواهد کرد. تصمیم گرفته ام که گور درحاشیه ی قطعه ها نباشد و اطرافش گل و گیاه و درختی یافت نشود. تصمیم گرفته ام قبر کهنه و رنگ و رو رفته باشد .

سنگش سنگی کوچک و خاکستری و نوشته هایش محو و ناخوانا .نمیدانم پی پدر بگردم یا مادر. تصمیمش با خود آنهاست. که کدامشان امروز قصد ملاقات با مرا دارند .گاهی بالا ی گوری متوقف میشوم و به نامش خوب نگاه میکنم .نام را با قیافه ی خیالی آن زن یا مرد تطبیق میدهم و عبور میکنم .به مرد خیالی ام که صورت گرد و

خندان دارد و ریشی زیبا و ابروهای بلند نمیخورد نامش منوچهر باشد؛ میگذرم. به زن جوانی که به طرز محیرالعقولی شبیه حکیمه جان است میخورد نامش روح انگیز باشد؟! نه. بدون عجله راه میروم. اینجا آرام و خالیست. سرد است با پهنه ای لخت ازهیچ. در این هیچ آباد پیدایشان میکنم! سه قبر پایینتر سنگی خاکستری و ترک خورده؛ کوچک است نصف باقی سنگها. با عجله جلو میروم. پایین گور میایستم و نام را میخوانم «یحیی محمدپور». تاریخها را میخوانم. هان، همین است! میتواند این مرد باشد. کمی دیگر نگاهش میکنم و تصمیم میگیرم این مرد را به پدری بپذیرم.. سلام... بابا. با احتیاط عنوانش را صدا میزنم و منتظر میمانم. مینشینم و باز میگویم: سلام. پاهایم را در سینه ام جمع میکنم و آرام لبه ی پایین سنگ را لمس میکنم. خاک گرفته و مهجور و تنها؛ درست مثل من.. خوبی؟... نمیدونم باید چیا بگم! سخته دیگه، قبول کن. انتخابت نبوده که! ما با هم... معاشرت نکردیم... عیبی نداره مردی. پیش اومده. هیچ حسی ندارم... بابا! اومدم اینجا تا داشتنش رو آزمایش کنم.

احمقانه ست؟ که بخوام یه کسی رو توی قبر داشته باشم؟ آره، میدونم. قطره های اشک اطراف بینی ام را میخارانند. برای انجام تشریفات بر سر گور آمدن آماده ام. بطری آب معدنی را آهسته بر سنگ میریزم و صبر میکنم تا آب روی سنگ پهن شود و بعد گلها را دانه دانه می چینم. جعبه ی خرما را باز میکنم و لفافش را کنار میزنم و بالا ی قبر در دسترس عابرین میگذارم. احساس سرما میکنم. بعد از ظهر سردیست. خودم را جمع کرده و نفسی عمیق میکشم. آمده ام تا بگویم و او هم باید بشنود. اولش سخت است.

عادت ندارم از همه چیز بگویم. همیشه بخشهایی گفته شده و تکه هایی ناگفته باقی مانده. اما امروز، اینجا، کسی هست که همه اش را بشنود؛ تمامش را. گاهی کلمات از شدت اندوه نامفهوم ادا میشوند. گاهی با خنده گنگ میشوند و گاهی بس که تند میگویم درهم و برهم. تمام که میشوند خسته و فرسوده شده ام. تصور نمی‌کردم وقتی کلمات ته بکشند این حس اتفاق بیوفتد! به خودم وعده ی سکون و آرامش و سبکی داده ام و درعوض حالا طوری خسته‌ام که دلم میخواهد چشمانم را ببندم و بخوابم .. تمامش همین بود. زیاد نبود... آره! اتفاق خاصی نیافتاد معمولا ... تا مدتها آدمها تکراری بودن. بعدش هم، فقط کسایی بودن که باید ازشون پذیرایی میشد یا طبق دستور و امرشون کار میکردم.

حقیقت زندگی من میدونی چیه؟ همه در حال عبورن... دارم سعی میکنم حکیمه جان رو نگه دارم. هان؟ اون؟ نه، اونیه که میگه هم رد میشه. درد داره... یه رازی رو بهت بگم؟ من، دلم یه چیز موندنی که بهم تعلق داشته باشه میخواه. اگه... اگه یه بچه داشتم... نمی‌تونست بره. زبانم بس که حرف زده ام خشک شده و دهانم مزه‌ی زهر میدهد. نفس عمیقی از هوای سرد و بدطعم اطرافم میگیرم و چند ضربه به ساق پاهایم میزنم. تنم دردناک و بی‌حس از سرماست. باید کم کم با او خداحافظی کنم و بگذارم که دوباره به خواب فرو رود .. خسته ت کردم. حالا دیگه به سکوتت برگرد... بازهم می‌آم. قول میدم. همین که برمیخیزم موبایل داخل جیب پالتو می‌لرزد. پاهایم دردناکند و کمرم به سختی صاف میشود. حالا که از کنار گور برخواسته ام سوز سرد آزاردهنده تر به نظر میرسد. نامش را که روی صفحه ی گوشی میبینم آرزو میکنم

تماسش بابت کنسل کردن وعده ی امروزمان باشد .. سلام .. سلام. خوبی؟ صدایش را دوست دارم! تکان میخورم .

دستم را روی قلبم میگذارم. این غافلگیری کی میخواهد تمام شود! بدون آنکه بخواهم لبخند می زنم و میگویم: بله، گمونم خوبم .. کار میکنی؟ - نه .. خواستم بدونم برای امشب پیشنهادی داری یا نه .. اگر سرتون شلوغه...

میان حرفم میپرد: نه! کجایی؟ - بهشت زهرا .. چرا؟ - ... - تنهایی؟ - بله .. بیا... تو مسیر سوارت میکنم .. قراره هفت بینمتون !- یه مقدار از کار هام را میآرم خونه... فکر کردم یه تبصره ای برای این مورد استثنایی قائل بشی !- میخوای امشب رو کنسل کنیم؟ من به آقای محبی اطلاع میدم تا مبلغ ... ماکارونی میپزم .. تو؟ !- بذار چک کنم. بهت میگم کجا سوارت میکنم ...منتظر باش . و تماس را قطع میکند. گوشی را به سمت سنگ خاکستری میگیرم و نجوا میکنم: خودش بود . و ادامه میدهم:

فرمان صادر میکنه! خودش نمیدونه اما، میخوام که باهاش وقت بگذرونم. تظاهر میکنم که چاره ای ندارم. اما به محض شنیدن صدایش... این خیریت رو میکنم که بدو بدو برم سمتش . صدای رسیدن پیام میآید .. خداحافظ... بابا . اعداد کمرنگ پایین سنگ را برای خودم تکرار میکنم و به خاطر میسپارم و راه میافتم. تند در حالی که قوز کرده ام راه میروم . سرما آزاردهنده و موزیست .

میپرسد: هنوز سرده؟ جواب میدهم: نه ممنون . هنوز هم سردم است. احساس سرما به قول حکیمه جان به تنم نشستته و طول میکشد تا برود . در ذهنم محل حدودی

شرکتش را تجسم میکنم تا بدانم چقدر راهش را دور کرده و به این نتیجه می‌رسم که حداقل نیم ساعت .. هستی گفت دعوتت کرده. نگاهش میکنم .

منتظر شنیدن جوابم است . میگویم: بله، عالی‌ه خانم گفت برای مهمونی خداحافظی خورشیدخانوم برم کمکش. همون شب هستی دعوتم کرد .. در مورد رفتنش شنیدم... امیدوارم درسش رو

بخونه .. ... - خب؟ جوابت به هستی چی بود؟ - توضیح دادم که احتمالا به خاطر کارم نمیتونم برم و خواست سعی کنم برنامه م رو تنظیم کنم .. خوبه. بیژن میگفت جشن بزرگی نیست. ترجیح جفتشونه که مراسم خصوصی برگزار بشه .. رفتن پدرومادرتون قطعی شد؟ - داری کنایه میزنی؟ سرم را تکان میدهم و میگویم:

نه... میخوام حرف رو عوض کنم. نگاهم میکند و میپرسد: چرا؟ - چرا یونان؟ من سرچ کردم البته... کشور فوق العاده ایه. اما مقصد مسافر های ایرانی زیادی نیست .. مادرم به تاریخ علاقه داره .. من هم همینطور. البته تازه فهمیدم... کم کم دارم چیزهایی که دوست دارم رو کشف میکنم .. چی کشف کردی تا الان؟! - زیاد نیستن فعلا .. چرا بهشت زهرا بودی؟ - ... - کشف کردم که بچه ها رو دوست دارم. با لبخند نگاهش میکنم. جا خورده و برای چند ثانیه گیج میشود. میپرسد: بچه ها؟ میپرسم: شما واقعا بلدی ماکارونی پیزی؟ یا روی کمک من حساب کردی؟! متبسم اعتراف میکند: یه بار پختم .. نتیجه؟ - میشد خوردش . مرا میان هال رها میکند و به اتاقش میرود. پالتو را دور خودم میپیچم و پشت

مبلها و اطراف اتاق سرک میکشم پی یافتن شاخه های شوفاژ .

کاش میدانستم چطور میشود سیستم گرمایشی خانه را روی درجه ی بیشتری تنظیم کرد. به ذهنم میرسد کتری را روی اجاق بگذارم و همانجا بایستم تا بیاید و فکری به حال سرمای آزاردهنده ی خانه اش بکند. کتری را روی گاز میگذارم و غر میزنم: فرقی با بیرون نداره اینجا. آشپزخانه اش طوری مرتب است که یاد پوستره‌های تبلیغاتی می افتم. به لگن سینک سرک میکشم؛ خشک و براق و بدون لک. دستم را به کمرم میزنم و مقابل یخچالش میایستم. هیچ لکه ای نیست.. صبح کارگر اومده. از روی شانه نگاهش میکنم: خیلی تمیزه!- کثیفش میکنیم.

تیشرت بنفش پوشیده و جین مستعمل آبی روشن. او به طرزی فریبنده درهر لباسی زیباست. به سمت شعله ی روشن اجاقگاز نگاه میکند.. سرده؟!- خیلی.. ترتیبش رو دادم. تا چند دقیقه ی دیگه گرم میشه.. دوروبر گاز میپلکم تا خونه گرم بشه. به

اطرافش نگاه میکند و میگوید: همینجا اتراق کنیم. هان؟ زیرلب زمزمه میکنم: ادای نشستن روی صندلی رو در بیاریم! میگوید: بیا کمکم. مهره های میز شطرنج را داخل کاسه ی کریستالی دست مجسمه میریزیم و میز را به آشپزخانه میبریم. صندلی هایی راحت و نرم دارد. حالا که محبت کرده و میخواهد وظایف میزبانی اش را خوب انجام دهد پس میزش لایق خراب شدن نیست. دوسه لایه سفره یکبار مصرف روی سطح منتکاری شده ی میز می اندازم و چای دم میکنم. تا نوک زبانم آمده که در مورد شام یادآوری کنم و خودم را نگه داشته ام. گفته می خواهد شام پیزد و باید پای وعده اش بماند. لپتاپش بخش زیادی از میز را اشغال کرده و چند ورق کاغذ پرینت شده و موبایل و خودکار و زیرسیگاری. مانده ام فنجان چای خودم و آبجوش او را کجا بگذارم!- فنجونت رو کجا بذارم؟ نگاهم



میکنند و پلک میزنند. به همین سرعت ذهنش درگیر کار شده؟! کاغذهایش را میدهد زیر لپتاپ و میگوید: بذارش اینجا. شکلات و خرما رو توی یخچال پیدا می کنی. میوه هم هست اگه بخوای... خودت ببین.. نمیخوای چیزی از فریزر بیرون بذاری؟ - فریزر؟! یادآوری میکنم: شام، ماکارونی. تکرار میکند: شام؟ هان... آره. چی لازمه؟ مینشینم و لبخند میزنم: نمیدونم. برای تمرکز بیشتر پلک میزنند و میگوید:

معمولا سسش با چی آماده میشه؟ - بستگی داره... میتونه هر چیزی باشه.. داری سربسرم میداری؟! - نه، واقعا میگم. میخوای روش سنتیش رو اجرا کنیم. گوشت چرخ کرده و رب.. از رب خوشم نیآد.. هر جور صلاحه. کمی چشمانش را تنگ میکند و به عقب تکیه میدهد.. باشه... پاشو بیا اینجا. تکان نمیخورم.. میخوام چایم رو بخورم و بازم برم برا خودم چای بریزم.. این

لیست باید چک بشه. یه مقدار هم ضرب و تقسیم داره. بیا بشین بینم چکاره ای... منم ماکارونی بدون رب میپزم. پیشنهاد میدهم:

میخوای از رو برات بخونم و تو چک کنی؟ - صندلیت رو بیار اینجا... یه بار برات توضیح میدم. سخت نیست. فقط دقت میخواد.

محاسبات انجام شده باید انطباق داده بشه. کمی بیشتر نگاهش میکنم. انگار جدی میگوید! برمیخیزم و کنار شانه اش میایستم.

صندلی اش را کمی کج میکند تا بتوانم خوب صفحه ی لپتاپ را ببینم. با ته خودکار اعداد را نشانم میدهد. چند ثانیه ی اول، آن همه نزدیکی و حرکت انگشتانش و

صدایش است که تمرکز را میگیرد اما خیلی زود میتوانم بفهمم چه میگوید. کارسختی نیست. یک تعداد عدد است در ستونی بلند و طولانی. کاغذها را دستم میدهد و با خودکار دور بخشهایی که نیاز است چک شوند را خط میکشد.. گرفتی چی شد؟ سر تکان میدهم: بله. آستینهای بلوز بافتم را کمی بالا میزنم و موهایم را پشت گوشم میدهم و دستهایم را به هم میمالم.. بذار شروع کنیم.. چیزی رو سیو نکن. صدام کن پیام ببینم بعد.. باشه... من ماکارونی فرمی دوست ندارم. گردنش را رو به صورتم کج میکند و من لبخند میزنم و تکرار میکنم: اگه ممکنه ماکارونی رشته ای باشه.. دعا کن شام گیت بیادا! داری در مورد ظاهرش نظر میدی؟! - حیف که قصد دارم مطلقا کمک نکنم تو پختن شام! - چرا حیف؟! - اونوقت یه شام به یادموندنی می شد.. میتونه یه شب به یادموندنی بشه. قلب من از روی چند تپش پرش میکند. وقتی شروع به صحبت می کند نفسهایم را می شمارم.. مرجان؟ میخوام بگی امروز چرا بهشت زهرا بودی؟ - ... - کسی رو اونجا داری؟ چشمانم را میبندم و نجوا میکنم: رفتم تا یکی رو برای خودم دست و پا کنم.. یه مرده؟! - به نظرت مرده ها اعتراضی دارن نقش بابا یا مامان من رو بازی کنن؟! فشار پلکهایم را زیاد میکنم تا آبی که پشتشان جمع شده پس برود.. تصور میکنم او هم دوستم دارد. خیالبافی میکنم که حال خرابم برایش مهم است.

نگرانم شده و تسکینم میدهد؛ فقط چند ثانیه می خواهم. این چندثانیه حداکثر تقاضا و تمنای من است.. کسی رو پیدا کردی؟ سر تکان میدهم. اشکها فرو میریزند.. یه بابا فاصله ای تا فروپاشی ندارم. تصور فروریختن مقابل نگاه این مرد طورمزخرفی بد و تهوع آوراست. با ضعف میجنگم و چشمانم را باز میکنم..

لپتاپ را میندد و صندلی دوم را نزدیک میکشد و مینشیند .

آرنجهایش را روی میز میگذارد و قوز میکند .. بین قبرها گشتی که چپو پیدا کنی  
مرجان؟ ... - چیزی که نداری رو رها کن .

مکت نکن و افسوسش ر و نخور .. تو میتونستی؟ - میگذشتم .. غیرممکنه!  
نمیتونستی ... میگوید: پاشو، کمک کن تا شام پزیم .

میایستد و مرا هم میکشاند .. آب رو جوش بیاریم؟ درسته؟! به سمت میز برمیگردم  
.. بذار بشینم پای لپتاپ .. وقتی رفتی به اون کار میرسم .. ... - به نظر میرسه باید  
راهنماییم کنی. نگفتی مرحله ی اول چیه؟ به میز اشاره میکنم: چطوره نودل بخوریم؟  
یه چیزی به ذهنم زده در مورد ستون اعداد .. بعد از غذا بگو چی تو ذهنته .. از همون  
اول هم نقشه همین بود! ماکارونی میپزم نه؛ ماکارونی میپزیم . راه میافتد و داخل یکی  
از کابینتها را میچورد .. بجنب ... کلی کار داریم . هیچ وقت در تمام عمرم یک چنین  
آشپزی دلچسب و شیرینی نداشته ام. او وانمود میکند که همه چیز را میداند و وقتی  
به خودم میآیم که عقب ایستاده و من مشغول انجام کارم. تظاهر به شستن ظرفها  
میکند آنقدر که ماکارونی به مرحله ی آبکشی میرسد. با موبایلش ور میرود و من  
سیب زمینی پوست میگیرم برای ته دیگ. شعله ی پلوپز گاز را روشن میکند و من  
قابلمه را روی شعله میگذارم .. خسته نباشی !

- امیدوارم چیز خوبی از کار در بیاد .. قبلا بارها عین همین رو خوردم! خوب میشه  
به صفحه ی کابینت تکیه می دهد و میگوید: باید بیشتر آشپزی کنم . برای خودم

چای میریزم و میپرسم: از پخت و پز خوشت اومده؟! - یکی برای من هم بریز  
فنجانش را از گیره ی متصل به آبچکان برمیدارم و زمزمه میکنم:

آب جوش ، چشم .. چای میخورم .کتری را روی شعله

برمیگردانم .. چای؟! - اوهوم... میوه میذارم بیرون. چی میخوری؟ کاسه در دست از  
داخل یخچال میوه برمیدارد. محض احتیاط چایش را کمرنگ میریزم و پشت میز  
برمیگردم .سیب سرخی را بین انگشتانش میچرخاند ودر کابینتها را باز و بسته  
میکند. با علاقه حرکاتش را دنبال می کنم. گاهی به سطح سیب ها میکند و سیب را  
بین دو دستش ماساژ میدهد. به موازات یقه ی تیشرتش ردی از یک زنجیر میابم.  
سیب را به گونه اش میچسباند و تا انگار دمایش را آزمایش کند و بعد گازی از آن  
میزند .. چند وقت پیش تو یکی از اینا به شیشه ترشی دیدم !

هشدار میدهم: چای یخ کرد .از جستجو دست میکشد و سیب دیگری از کاسه  
برمیدارد و پشت میز برمیگردد .سیب را کنار فنجانم میگذارد و میگوید: صبر کنی به  
دمای محیط برسه بهتره .و همانطور که گاز آخر را به سیبش میزند ادامه میدهد:  
نمیدونم کنار ماکارونی چی میشه گذاشت .شانه بالا می اندازم و چای مینوشم ..  
پختنش با من بود. سرو کردنش با شما .. کمکت کردم !سرم را عقب میاندازم:  
نکردی ! کمی از سر فنجانش میچشد و مکث میکند. مایع را در دهانش نگه میدارد و  
آهسته فرو میدهد. میپرسم: خب؟! همانطور که برمیخیزد و به سمت گاز میرود نجوا  
میکند: میشه خوردش... میخوام طعم قالبش را حس کنم .لبخند میزنم ... باهام  
میآی؟ سیبم را بو میکشم و میپرسم:

کجا؟ - عروسی. حقیقت را میگویم: نه.. اون پیراهن بنفش رو برات خریدم. چایش را تلخ مینوشد و ادامه میدهد: میتونی امتحانش کنی. توی اتاقه.. با این کار منو بابت نه گفتنم معذب میکنی.. برو امتحانش کن... در مورد مراسم بیژن و هستی هم مختاری.. لازم نبود این کار رو بکنی آرش.. هدیه س... - اولین اتاق، سمت چپ. طوری نگاه میکند که اگر باز هم تعلل کنم توهین تلقی خواهد شد. هیجانزده ام و البته که مردد و بلاتکلیف.

دلم نمیخواهد برایم چیزی بخرد یا پولی خرج کند. از طرفی گرفتن آن پیراهن، این توجه ویژه، مطبوع و شیرین است. خانه هوا گرفته؛ بافت نازکی که به تن دارم باعث میشود عرق کنم. کیفم را آهسته از داخل کمد جلوی ورودی برمیدارم و وارد اتاقمیشوم. کمی به خودم اسپری میزنم و کیف را پای درها میکنم. یک تخت دونفره با روتختی حوله ای قهوه ای و دیگر هیچ. اتاق به طرز زننده ای خالی و لخت است. کاور لباس روی تخت گذاشته شده و پای تخت چند جعبه و ساک دستی چیده شده است. مقابل کاور زانو میزنم و زیپش را باز میکنم. انگشتانم سرخوش بین پارچه ی مرغوب پیراهن میدوند. کنجاوم تا بدانم داخل آن جعبه ها و ساک ها چیست. یک جفت کفش پاشنه دار مشکی، کیف کوچکی با بند زنجیری مشکی. کف اتاق ولو میشوم.

جعبه ی کوچکی را باز میکنم. یک ساعت با بند طلایی. دستبند و گوشواره و مدل دانه ی برف. آخرین ساک دستی را به پهلو سر میخوابانم و بسته های لوازم آرایشی روی کف پارکت سر

میخورند. این دیوانگیست. هیچ کدام اینها به من تعلق ندارد. حس میکنم درون حبابی تنگ گیر افتاده ام. هضم کاری که کرده برایم سخت است. نمیدانم باید چه احساسی داشته باشم. سرم گیج میرود و مانند احمقها بغضم گرفته. بازوهایم را روی لبه ی تخت میگذارم و سرسنگینم را تکیه میدهم. حس میکنم باید پا به فرار بگذارم .. مرجان؟ آرزو میکنم برود. بگذارد حالم جا بیاید؛ به تنهایی نیاز دارم .. مرجان؟! حضورش را احساس میکنم و ناخودآگاه عضلاتم منقبض میشوند .. همه ی چیزهایی که دیدی قابل تغییر و تعویض هستن .. - میتونی رو پیج هاشون بقیه ی مدلها رو ببینی.. خشم و خجالت و سردرگمی همزمان گلویم را میفشارند طوری که تنگی نفس گرفته ام. ناچارم سرم را از روی دستانم بردارم . کنارم نشسته. خدا را شکر میکنم که حداقل صورتم خشک است .. امروز به چیزیت میشه! - من فقط پیرهن رو قبول میکنم .. چرند نگو .. لازمشون ندارم آرش... نیازی نیست برام هدیه بخری. قول و قرار کردیم. من سرقولم میمونم .. داری بهم توهین میکنی مرجان .. این همه چیز؟ ساعت؟! طلا؟!!

نه... نمی تونم قبول کنم .. برای خریدنشون به دردرس نیوفتادم !

- میدونم که پولداری! گفتم به چشم به تجربه ی جدید بهش نگاه کنم. اما این کاری که کردی ... این کاری که کردم؟! - شبیه نونوار کردن به ... مرجان! خودم را بغل میکنم و از نگاه بدخلقش طفره میروم. پره های بینی اش خشمگینانه باز و بسته میشوند. دوباره اما اینبار اسمم را نه برای ساکت کردنم بلکه برای توجه دادن صدا میزند. محتاطانه نگاهش میکنم .. هر انسان مودبی بعد از گرفتن هدیه فقط تشکر میکنه! داره بهم برمیخوره ...

یعنی تفاوت هدیه و صدقه رو نمیفهمی؟! دستهایم را مقابلش به عنوان توقف و مکث بالا میگیرم و میگویم: صبر کن. منظورم بی ادبی نبود. اما خودت رو بذار جای من... صورت از هدیه چیه؟ اینکاری که تو کردی واقعا زیاده.. یعنی دارم بهت فخر فروشی میکنم؟! دستپاچه میگویم: نه... نه. بدعنی دستور میده: پس فقط تشکر کن! از اینکه امر میکند خوشم نیاید.. بابت پیرهن خیلی ممنونم ازت. واقعا دوستش دارم.. با تو چراهمه چی انقدر پیچیده میشه! چرا باید انقدر انرژی صرف کنم برات؟!.. خب نکن!.. بی بروبرگرد باید یه چیزی بگی، هان؟! راه نداره ساکت بمونی؟! خوشحال از اینکه سربحث را باز کرده و با اینکارش باعث شده دیگر آن احساس خفگی و بلا تکلیفی را نداشته باشم چانه ام را بالا میگیرم و زل میزنم به چشمهایش.. قرار بود اینا رو

امتحان کنی!.. عین همین رو دارم!.. بهشون اطلاع میدم تمامخریدها مورد قبول هستن و نیاز به تعویض ندارن.. خوبه...

نگهشون دار. حتما در آینده ی نزدیک به کارت میآد. چشمانش را باریک میکند و من در حالی ژست حق به جانبم را حفظ کرده ام که از لابه لای موهایم دانه های عرق قل میخورند؛ قسمت کمی از آن مربوط به یقه اسکی جذب میشود و قسمت زیادی به خاطر نگاه تیز آن چشمان باریک شده. جعبه ی ساعت را برمیدارد و ساعت را از پایه اش جدا میکند. ساعت را به دستم میاندازد.

بندش اندازه نیست اما آنقدر جلوه ی خیره کننده ای دارد که نمیتوانم برای نداشتنش حسرت نکشم. مچم را حرکت میدهم و ساعت پایین میلغزد و کف دستش میافتد.. صدایش گرفته و پایین است و به طور مرگ آوری جدی وقتی میگوید



:یادبگیر... تنها کاری که میکنی تشکر کردنه .عصبانی ام کرده. حرف آخر را او نخواهد زد .. در استخدامت نیستم! هستم؟! باید دهانم را بسته نگه میداشتم. وقتی حرف میزنم چشمانش را میندود و وقتی بازشان میکند برق چیزی قوی و عمیق را در اعماقشان میبینم .ترسناک نیست اما وسوسه کننده و ملتهب چرا .این یک احساس تازه است. خواستن و خواسته شدن. اجازه میدهم مرا فرابگیرد تا بتوانم درکش کنم. او میبیند. دستخوش انفجاری عظیم شده ام .

جهان اطرافم برایم کان لم یکن شده است شبیه کمانی به غایت کشیده که هر آن بیم این میرود که خواهد شکست .. لعنت بهش کشنده س... این، کشنده س .نجواهایش را میان مهی که شنوایی ام را فراگرفته میشنوم. مغزم کلماتش را افتان و خیزان تحلیل میکند. چشمانم را باز میکنم و در حالی که قلبم سرسام آور میتپد و صدایش شبیه تاختن ده ها اسب وحشی سرم را به دوران انداخته شبیه یک آه زمزمه میکند: مرجان! کمی بیشتر انرژی صرف میکنم و چند میلیمتر فاصله میگیرم .اجازه میدهد همان که میخواهم بشود. نگاهش مثل گدازه، مذاب است. از دهان نفس میکشد و موهایش روی پیشانی اش ریخته .. من فقط اون پیرهن رو برمیدارم .بدون اینکه واقعا بفهمم چه میگویم حرف میزنم .

تلاشیست مذبحانه برای مقابله با گسستن همان اندک باقی مانده ی مقاومت در برابر این مرد که حالا دیگر، از جان بیشتر

میخواهمش .آرام و وسوسه آمیز لب میزند: بیا اینجا .باید کاریانجام دهم تا مسخ آن نگاه نشوم. ساعت را داخل جعبه

برمیگردانم. در قاب نیم ست را میبندم و با دست لوازم آرایشی را داخل پاکت هول میدهم و از او فاصله میگیرم .. مرجان؟ نگاهش میکنم. چهارزانو روبرویم نشسته ادامه میدهد: میخوام امشب رو داشته باشیم. براش اصرار دارم... بمون باهام خواهش میکند!

نفسم را حبس میکنم. چشمانم لبالب پر میشوند. من هم میخوام؛ او را میخوام. اما، همین اندازه فهمیده ام که با هر قدم نزدیکتر شدن به او، رفتن و ترک کردنش جانکاه تر خواهد شد. و، مساله اینجاست که او متعلق به من نیست و من میدانم به سراب دل بستن چه مجازاتی دارد. به کف دستهای خالی ام زل میزنم و میگویم: نه صدایم شبیه جغد شومی نفرین شده است .. شش ماهی که با هم هستیم رو اینجا زندگی کن .. - میتونیم رو تامین آینده ت کار کنیم. آنقدر احمق است که نمیداند من آینده ای که میگوید را با او میخوام. بدون داشتنش، باز هم میتوانم تنهایی در طی روزگار قدم بزنم. نمیداند در حال کار کردن روی

آینده ای هستم که او بی در آن وجود نخواهد داشت. مقرر کرده ام که تا میتوانم تکه هایی بیشتر از روح و احساسم را سالم نگه دارم. وقتی دستهایم را برای برخاستن ستون میکنم آنها رسواگرانه میلرزند. او را پشت سر رها میکنم و به آشپزخانه پناه می برم .

توان رفتن ندارم. دیگر ماندن اطرافش را که نمیتوانم از خودم دریغ کنم. کاش چند دقیقه ای وقت بدهد تا بر اعصابم مسلط شوم. طول و عرض آشپزخانه را راه میروم و آب مینوشم. صورتم را میشویم و انگشتان مرطوبم را به پوست سرم میکشیم و در تمام طول این دقایق نمیفهمم که مه رقیقی فضای آشپزخانه را برداشته. بوی سوختگی

بینی ام را پر میکند و من میدوم به سمت اجاقگاز. تمام دیواره ی قابلمه برشته شده و بوی زننده ای از داخلش بلند میشود. ناله میزنم: ای وای... غذا!.. بوی سوختنش تا توی دستشویی می اومد. کنارم میایستد. دور گردنش حوله انداخته و از نوک موهایش آب میچکد. نگاهم را میدزدم. به غذای سوخته خیره شده ام میگوید: بلامد خاگینه بپزم! اجازه میدهد پای لپتاپش بنشینم و خودش دست به کار میشود. شیشه ی

ترشی را پیدا کرده و خیارشور و زیتون داخل ظرفی کوچک چیده .

کنارش از همان خاگینه ای میخورم که باراولی که آمده ام مشغول خوردنش بوده. طعم شوید خشک و تندی فلفل سیاه مزه ی خوبی به غذا داده و البته، این حقیقت که توسط او پخته شده. میبینم که چطور موهایش آرام آرام خشک شده و ژولیده و درهم اطراف صورتش ریخته. آن تکه ی سپید وقتی موهایش آراسته نیستند تقریباً ناپدید میشود بین انبوه سیاه موها.. چطور بود؟ لبخند میزنم: خیلی خوب. خشنود و راضی نگاهم میکند و من ظرفها را جمع میکنم.. بقیه ش با من... به نگاهی به لپ تاپ بنداز. میآید که عمیق نفس بکشد و بینی اش چین میافتد. هنوزبوی سوختگی کم و بیش به مشام میرسد.. او نا رو میدی لطفا؟ با دست و سر به وسایل کارش اشاره میکند و به خودش کش و قوس میدهد .

همانجا پشت کانتر مشغول مرور کردن آن قسمتی که من انجام داده ام و ادامه ای که وقتش را پیدا نکرده ام میشود. به اطرافم لبخند میزنم. میایستم تا از منظره لذت ببرم. وقتی عینکش از ناکجاآباد روی صورتش ظاهر شده و اخمآلود به صفحه زل زده در حالی که هنوز اینجا و آنجا روی سطح کابینتها و کانتر چیزهای ریز و درشتی از

باقیمانده ی غذا به جای مانده. آنطوری که حالا دیگر آشپزخانه موجودیت پیدا کرده و دسته کردن ظروف و

صدای شرشر آب به خانه جان بخشیده؛ اینجا را به آسانی میتوان خانه ترسیم کرد. فنجان چای را دم دستش میگذارم و مینشینم .

- خسته نباشی .تنه اش را بالا میکشد و عینک را روی کیبورد میاندازد و به دوروبرش نگاه میکند .. تو هم خسته نباشی . به کاغذها اشاره میکنم و میپرسم: کارم چطور بود؟ - برای یه نابلد ،خوب! فخر فروشانه میگویم: من تو ریاضی و آمار عالی بودم قربان .فنجانش را برمیدارد و به بخار پراکنده از سطحش زل میزند و نجوا میکند: رو پیشنهادم فکر کردی؟ مخفیانه چشمانم را برایش میچرخانم و میگویم: اگه اون ساعت آزاد بودم... باشه ،میآم .نگاهم میکند: به موندنت اینجا !فقط میتوانم نگاهش کنم .

آن دقایق را کاملا بسته بندی کرده و ته ذهنم فرستاده ام تا در خلوت و با نهایت تشریفات دوباره نگاهی به آن بیندازم .. نظرت چیه؟ به لب هایم زبان میزنم و او سرتکان میدهد و برای حرف زدن پیشدستی میکند .. یه اتاق برای خودت بردار. شش ماه اجاره خونه ت رو میدیم و یه بهانه ای برای صاحبخونه جور میکنیم... به یه همزیستی مسالمت آمیز فکر کن .. ... -

چیزهایی که دیدی برای نونوار کردنت نبود! تصور من برای کامل کردن اون لباس بود .سرتکان میدهم و میگویم: میفهمم .به سمت متمایل میشود و نجوا میکند: بذارتفاق

بیوفته مرجان . وحشتزده کمی فاصله میگیرم . این نزدیکی با اراده ام چه ها که نمیکند !

التماس میکنم: بذارهمینطوری بمونه آرش . بیتوجه به من ادامه میدهد: اگر بمونی این خونه دیگه باکس موقعیتهای ضروری نیست برام . .. با من یا بدون من نباید اینجا چیزی که گفتم باشه .

بذاروقتی اطراف اینجا راه میری خوشحال و آروم و راضی باشی .

فقط نگاهم میکند . و من سر ذوق آمده ام .. .. پنجره ها پرده میخوان . صدای تلویزیون رو نبند . موزیک گوش کن . گلدون بخر ...

اون غذاهای نیمه آماده رو از فریزرت بریز دور . با چیزای درست و حسابی پرش کن . به صحن خالی آشپزخانه اشاره میکنم و میگویم: این همه فضا به دست میز و صندلی خوب لازم داره . کف هال هم چند تیکه قالیچه پهن کن لطفا... خواهش میکنم!

نور میخوره به کف سنگی و چشم رو میزنه . صدا هم تو خونته میپیچه . قیافه ی متحیرش دیدن دارد . فقط نگاه میکند . با خود واقعی من آشنا شده؛ همان آدم عاشق زلمزیمبو و خنزروپنزر .

دستانم را که در این برونریزی احساسی به هم چفت شده اند پایین میاندازم و لبخند میزنم . سرش را عقب میاندازد و میخندد .

دستهایش را روی صورتش میکشد و موهایش را پس میزند .. روح مادر بزرگم توی تو حلول کرده ! خجالت زده میگویم: به همه ی اینا فکر کرده بودم . ببخشید دخالت

بیجا کردم... منظوری نداشتم. فقط چیزهایی رو که خودمو خوشحال میکنه بهت پیشنهاد دادم.. و پیشنهاد من چی میشه؟ شلوغش کردی؛ تابلو بود! برمیخیزم و دستانم را پشتم گره میزنم و خندان میگویم:

نذار باز دوباره دعوا مون بشه. منم برم دیگه. لپتاپ را میندود و غرمیزند: صبر کن. میرسونمت... باید اون قابلمه ی سوخته رو هم بندازم دور. تکذیبش میکنم: حیفه!- بعیده دیگه بشه ازش استفاده کرد.. بذار بمونه تو ظرفشویی. کارگرت بلده باهاش چکار کنه. چشمک میزند: پس رسوندت منتفی شد. داخل ماشین شگفت انگیزش نشسته ایم و او درسکوت میراند. باید باربعد که مبینمش فکری به حال این سکوت که به نظر میرسد دیگربرایش عادی شده بکنم. دست به کار شده ام تا فیلمهایی که اکران میشوند را چک کنم و بهترینشان را برای قرار بعدی پیشنهاد بدهم. به نظر میرسد بهترین راه برای کنترل این احساس پیشرونده ای که به او دارم هرچه کمتر در خلوت ماندن و وقت بیشتری را در مکان های عمومی سپری کردن است.. از اون دوست مصدوممون چه خبر؟ صفحه ی گوشی را به سمت صورتش میگیرم و میپرسم: کمدی یا درام؟ نیم نگاهی میاندازد و میگوید: برام فرقی نداره. دستهایم را در دامانم میاندازم و نجوا میکنم: دقیقا مثل پارمیس!- نگفتی!- تلفنی از حالش باخبرم. یه بارخیلی کوتاه بهشون سرزدم. فرصتش پیش نمیآد... تمام روزهای زوج و اغلب روزهای فردم پر. سینما رو یه جایی بینابین انتخاب کنیم. یه جایی که هم به من خوش مسیرباشه هم شما.. اسم فیلمی که قراره ببینیم رو برام بفرست. میریم یه جای خصوصیتتر. آه از نهادم بلند میشود و خواهش میکنم: یکی از اون سالنهای کوچولو! نه تو رو خدا.. چرا؟ مینالم: اصلا حس سینمای واقعی رو نداره. یه پیشنهادی

دارم... قرار بعدی، مهمون من. مشکوک و ناراضی نگاهم میکند و میگوید: به جای شلوغ و دوتا ظرف بزرگ پاکورن؟! اطمینان میدهم: خوش میگذره. قول میدم. بلافاصله جواب نمیدهد. کمی فکر میکند و نگاهی زیرچشمی به طرفم میاندازد و عاقبت میگوید: معامله میکنیم. حالا نوبت من است که مشکوک پرسم: چی؟ - دیگه سرعروسی بیژن بامبول درنمیآری!

مصمم میگویم: فقط پیره. زیرلب نجوا میکند: پروردگارا!!

- به چند تا چیز مختلف فکر کردم. ساندویچ مرغ، الویه... حتی به نون و پنیر و سبزی هم فکر کردم. احتمالاً ذرت بوداده با طعم پنیر هم درست کنم. حیف که خوب بلد نیستم حلوا پیزم.

پارمیس؟ به مامانیت میگی به کم حلوا پیزه؟ آخه از حلوا خوشش میآد. بسته های پذیرایی را روی ترمه میچیند و با آرنج کنارم میزند. دستهایم را پشتم نگه میدارم تا گوشه ی لباسش را نکشند.

نجوا میکنم: پارمیس جون؟! شمعی که خاموش شده را روشن

میکند و درسکوتی مرگبار صبر میکند تا زنی از صاحبان عزا ردشود و بعد تمام رخ به سمتم میچرخد.. ایشالله به حق علی هر موقع سرش رو گذاشت و مرد میگم مامانی حلوا پیزه برایش.

خفمون کردی دو ساعته! ببند اون گاله رو تو رو قرآن... من شکر بخورم نظری داشته باشم. به گور هفت جدم بخندم نظری داشته باشم. وابده دیگه احمق خانوم! غرولند میکنم: نمیتونم گشنه و تشنه نگهش دارم که! چشمانش را تنگ میکند و



دستهایش را به کمر میزند و هیس هیس کنان میگوید: میخوای گشنه نمونه؟ امروز نفری دوتا یک بهمون میرسه. حلوا لقمه ای هم دارن .

مغز خرماهاشون هم گردوئه. سهم من هم مال تو... جهنم، انگار ریختم تو چاه مستراح .ببرید تو سینما بشینید کوفت کنید و مٹ اسب شیهه بکشید. فقط پیا موز رو با پوست نخوره شماتت آمیز و ناراحت دعوايش میکنم: بی شعورنباش پارمیس .بیشتر به ستم خم میشود و تشر میزند: یه بار دیگه از اون کره خر جلو من حرف زدی نزدی! یکی از تازه کارها چند دسته، گل در آغوشم میگذارد و من همانطور که جابجایشان میکنم تا رطوبت ساقه ها لباسم را لک نکند زمزمه میکنم: حسود . . به چیه اون حسودی میکنم آخه؟! .اگه مغزش تو کله ش بود که خر تو نمیشد باهات قول و قرار سینما بذاره گلها را زیر بغلم میزنم و پاکوبان دور میشوم. به جای اینکه در مورد چیدن تدارکات فردا همفکری کند مدام آیه ی یاس میخواند .تا انتهای مراسم دیگر دور و اطراف پارمیس نمیپلکم. هرچند در مغزم بلوایی برپاست. اوفردا مهمانم است و من مشتاقم چند ساعتی که میزبانی اش را به عهده دارم اوقات خوشی بشوند .مراسم یادبود آرام و بیحاشیه سپری میشود و میزبان مراسم اجازه میدهد همانجا غذا بخوریم. با خوش شانسی تمام، صفر تاصد تدارکات نهار به عهده ی مجموعه ی طبخ است و ما فقط موظفیم که پذیرایی کنیم .لیلا به سالاد داخل بشقاب ناخنک میزند و پیچ پیچ میکند: کاش همه ی مراسمها عین این بود .

خدا بیامرزه این یاروحشمتی رو .نور به قبرش بباره .بشقاب را دمدستش میگذارم و میگویم: صاحب خونه هم خوش اخلاق و مهربونه .بیخ گوشم میگوید: تنگ بلورش رو شیکستم. اگه فهمید و پاچه نگرفت مرده !پهائیم را پروخالی میکنم و تشر میزنم:

بازهم لیلیا؟! حواست کجاست! حلقه های خیار را کنار میزند و چندپر کاهوی بدون سس بر میدارد و شانه بالا میاندازد. تازه کارها با عجله میروند و میآیند و وسائل را جمع میکنند. پارمیس مثل گربه ای که در کمین موش نشسته زیر نظرشان گرفته و منتظر است تا بر سرشان نازل شود. خطاب به لیلیا میپرسم: لیلیا ...

تو تا حالا دوست هات رو مهمون کردی؟ چپ چپ نگاهم میکند و میگوید: برن گمشن نفسم را ناامیدانه بیرون میدهم. لیلیا که کنجکاو شده دست از خوردن میکشد و به صورتم خیره میشود. خبریه؟! کسی رو خوابوندی تو آب نمک؟ سعی میکنم قیافه ام موجه باشد وقتی انکار میکنم: مگه من از این عرضه ها دارم!.. چی در گوش هم پچپچ میکنید شما دوتا؟ باز من به روتون خندیدم!

لیلیا جلب ... پاشو اینا گند زدن به خونه ی مردم. لیلیا کم محلی اش میکند و غرمیزند: شاه میبخشه شاه قلی نمیبخشه!

داریم غذا کوفت میکنیم. میدانم که این قصه سردراز دارد.

پارمیس و لیلیا با هم تحت هیچ شرایطی نمیسازند.. من میرم.

غذام تموم شد.. برو این ها رو خرفهم کن نیازی نیست زار و زندگی مردم رو بترکونن. از کنارش که میگذرم محکم به ساق پایم میکوبد طوری که تلوتلوخوران دوسه قدم جلوتر پرت میشوم.

نگاهش طوری برزخیست که دهان باز کردن به صلاح نیست.

چندساعتی را صرف متوجه کردن تازه کارها میکنم تا یاد بگیرند بعد از اتمام مراسم با نهایت دقت اسباب و اثاثیه ی میزبان را جابجا کنند و زیرنگاه خصمانه ی پارمیس به خودم میپیچم و ثانیه شماری میکنم تنها شویم تا بفهمم دردش چیست. بسته هایی که صاحبخانه به هر کدامان داده را روی صندلی پشت

ماشین میگذارم و زیرچشمی داخلش را برانداز میکنم تا ببینم چیز بدربخوری برای شام پیدا میشود یا نه. پارمیس کمی بالا تر ایستاده و تلفنی به محبی گزارش کار میدهد. درکیسه را باز میکنم و یک نارنگی برمیدارم. مغزم مشغول تصور کردن ظرفی شامل انواع میوه های فصل است که آماده ی خوردن هستند.

بلافاصله روی این ایده خط میکشم و ناله میزنم: باید حداقل چند جور میوه باشه تا بچشم بیاد! - اسکول شدی با نارنگی حرف میزنی! محتویات دهانم را به سرعت میبلعم و تمام رخ به سمتشمیایستم .. تو امروز چته وحشی؟ چرا پاچه میگیری؟! - رفتینشستی پیش اون خانوم داری مشاوره میگیری؟! هر موقع نیاز به مشاوره برای تنظیم خانواده داشتی باس بری سروقت اون، خنگ جان .. میگم وحشی شدی؛ نگو نه .. بعدش هم، دهن لق تر از این لایلا فقط خودشه. من باس بزمن تو سرت تا پاشی و سوتی ندی؟ خودت شعور نداری؟ فهم نداری؟ - چیزی نپرسیدم که! - شکر نخور مرجان که دلم میخواد خفت کنم. سوار شو بریم .

باقیمانده ی نارنگی را داخل مشما میاندازم و به سرعت سوار میشوم. چند دقیقه میگذرد و وقتی میبینم به راننده هایی که از ما رد میشوند فحش نمیدهد و زیرلب برای خودش ترانه میخواند میفهمم که آن خشم طوفانی فرونشسته. پس صدایم را صاف میکنم و میپرسم: خوبی؟ چیچپ نگاهم میکند و میگوید: فضولی؟ - به قرآن

مغزم قفل کرده پارمیس. یه غلطی کردم و توش موندم. جان من، مرگ من، یه کم همفکری کن. قیافه ی پرنخوتی به خودش میگیرد و ابروهایش را بالا میبرد و دستش را صاف مثل خطکش روی فرمان نگه میدارد و سرتکان میدهد.. زنگ بزن بگو داداش، شکر خورم. من در توانم نی تو رو مهمون کنم. باس با اون ژست و دک و پزیبای بشینی رو صندلی آشغالی سالن سینما. سعی میکنم با سرفه تشنج خنده ام را پوشانم و میگویم: کنسلش نمیکنم. دماغش را چین میدهد و میگوید: ها!

نکنه خودتونم - بیشعور نباش پارمیس. چشمانش را درشت میکند و میگوید: زهرمار... بگو بینم چی مینالی صبح تا حالا .. آرش فردا مهمون منه. نمیتونم ببرمش رستوران... پولش رو ندارم .

نمیتونم گشنه نگهش دارم. باید یه چیزی همراهم ببرم. کمک کن یه خاکی تو سرم بریزم .. مغزت هنگیده دلبندم .. هر چی تو بگی. فقط همفکری کن .. گوشیم رو بردار و چک کن محبی جدول کاری فرستاده یا نه .. خب؟ - خب و درد! شانست بزنه و من و تو فردا توجداول کاری نباشیم. اونوقت با هم یه فکری برای اون شکم کارد خورده ش میکنیم. به گوشی چنگ میزنم و الگوی قفل صفحه را رسم میکنم. پیامی از محبی نیست؛ چرا هست!

جدول را زیر و رو میکنم. باراول اسممان نیست. دوباره مرور میکنم. بازهم نیست. این اندازه خوش شانسی امکان ندارد! گوشهی خیابان، زیر نور تیرچراغ برق ایستاده ایم و لیست بر میداریم .

داخل ماشین تا اواسط راه سراینکه باید چه چیزی بپزیم به توافق رسیده ایم و حالا مشغول نوشتن لیست خرید هستیم. مضطرب میگویم: اگه خوب در نیومد چی؟! چانه اش را بالا میگیرد و میگوید: صدبار تا حالا دیدم مامانی دلمه پیچیده. خراب همیشه .. اگه خوب نشد پول شام رو از تو میگیرم .. دادم منم. بنویس .. وسایل پخت دلمه؟ الان برگ مو کجا بوده!.. فضولی نکن ...

بنویس .. ظرف دردار خوشگل هم ندارم .. تو سرت رو بذارو بمیر!

معلوم نی پولا رو چیکار میکنه! میخریم... بنویس ظرف خوشگل .

و دو ساعت بعد با انبوهی کیسه و پاکت به خانه برمیگردیم .

حساب کرده ام اگر به آرش در یک رستوران متوسط روبه بالا شام میدادم برایم ارزانتر از این در میآمد. پارمیس میگوید حداقل نیم بیشتری از چیزهایی که خریدیم برایم باقی میماند و این عاقلانه تر است تا پول را صرف رستوران کردن. دلم بابت ایده ی پخت دلمه شور میزند. میترسم کیک قابلمه ای اینبار خوب در نیاید و آن روسری صورتی بر خلاف تضمین فروشنده نخکش

شود .. پَک های ختم رو آوردی؟ - آره .. شام نون و حلوا و خرما میخوریم .. باید به سینمای درست و حسابی هم پیدا کنیم .

آرش منتظر آدرس و ساعته .. نشنوم صدات رو مرجان! میگیرم مٹ سگ میزمنت .. گذشته!.. به فکر شام فرداشب اون هستی!

اما شعورت نرسید به چی واس شام امشب خودمون بخری؟ این فرداشب نیاد و تو کنف بشی؛ آی نیاد! خریدها را کنار در رها میکنم و با بیشترین سرعت ممکن املت

میپزم. باید هرچه سریعتر شکمش را سیر کنم و جانم را بخرم. و ما یک ساعت بعد از رسیدن به خانه ماراتن نفسگیرمان را آغاز میکنیم که شامل پختن کیک و آماده کردن مخلفات داخل دلمه و جستجو میان کمد لباس خلوت من برای جور کردن لباس و یافتن سینمایی درشان جناب آفرنده میشود.. کفش پاشنه دار میپوشی.. نمیپوشم.. خره چکمه با این مانتو خوب همیشه. بروبر نگاهش میکنم. کفشی که اصرار به پوشیدنش دارد را طی یک اقدام احمقانه عیدسال گذشته از یک حراجی خریده ام. پاشنه های تیزش را میتوان به عنوان سلاح سرد استفاده کرد و پنجه ی تنگ و ناراحتش را به

عنوان تنبیه ی جانکاه. پارمیس چشمانش را تنگ میکند و میگوید: تو حرف گوش نکن؛ من هم دلمه ها رو میبرم میدم به سلطون میگم خیراتیه!! التماسش میکنم: پام رو درد میآره.. مگه میخوای یورتمه بری! خبرمرگت با ماشین میری جلو در حداقل<sup>۱</sup> سینما با ماشین برمیگردی. هزاربار گفتم انقدر سالی یه دست لباس و کفش بخر... تا یادگیری حرف گوش بدی. به بسته بندی زیبای خوراکیهایم نگاه میکنم. بوی خوش کیک هنوز در فضا قابل استشمام است. طعم دلمه بینظیر شده و روسری صورتی به شدت با مانتوی تکراری طوسی ام هارمونی دارد. پس، تسلیم میشوم.

طبق برنامه ریزی نیم ساعت زودتر از وقتی که مقرر کرده ایم مرا به سالن سینما میرساند در حالی که تمام طول مسیر یک روند به آرش و خاندان و تبارش بدویپراه گفته. سالن سینما در یک خیابان فرعی مرکز شهر واقع شده و خلوت و تمیز به نظر میرسد.

تابه حال اینجا نیآمده ام و به تایید پارمیس اکتفا کرده ام که گفته چندسال قبل برای افتتاحیه ی مجتمع تجاری و سالن سینما آماده اند. چندقدم اول محتاطانه و پس از چندی با اعتمادبه نفس طول پیاده رو را راه میروم. باید کمی با این کفشها تمرین کنم. ساک دستی کوچک را درخم بازویم می اندازم و چندقدم بعد جایش را عوض میکنم و آویزان کنار تنه ام نگهش میدارم. بند دراز کیف مدام از سرشانه ام میافتد و چقدر دلم میخواهد ضربدري روی شانه ام بیندازمش. موبایلم را طبق تاکید پارمیس داخل جیب پالتو نگه داشته ام. سردم شده؛ پس، تمرین صاف راه رفتن دیگر بس است. داخل سالن روی صندلی ای که دقیقا مقابل در قرار دارد مینشینم. پاهایم را جفت میکنم و ساک از زشمندم را روی صندلی کناری میگذارم و برای صدمین بار گره روسری را لمس میکنم. با تصور برشهای کوچک کیک وانیلی لبخند می زنم و به دلمه هایی که چندساعت وقت صرف پیچیدنشان کرده ایم با افتخار فکر میکنم. به ساعت نگاه میکنم.

هفت دقیقه به ساعت قرارمان مانده. دستپاچه داخل کیفم پی آینه می گردم. لبهایم را روی هم میکشم و آرام زیرچشمم را لمس میکنم. طبق توصیه ی پارمیس نباید موهایم را پشت گوشم بد هم. حس میکنم شبیه نوجوانان بیفکر و متوهم سیزده، چهارده شده ام که میخواهند در چشم دوستشان جذاب و زیبا بیایند. ناخودآگاه به چشمان درخشان و براقم در آینه لبخند میزنم. هیچ وقت در تمام طول زندگیم یک چنین هیجانی را تجربه نکرده ام. از اینکه پارمیس وادارم کرده روسری بخرم یا حتی این کفشهای ناراحت رو پوشم شادم و تصور ملاقات آن مرد جذاب و نفسگیر که



مانندش را ندیده ام نفسم را به شماره انداخته. حالا دیگر مطمئنم همه چیز خوب است و به ژست خانمانه ام برمیگردم با این تفاوت که علاوه بر تمام حسهایی که وجودم را به تلاطم انداخته شاد هم هستم. در بازشده و او وارد میشود. نگاهم روی ساعت مکث کوتاهی میکند؛ دقیقا راس ساعت رسیده. چندثانیه وقت گرانبها به چنگم آمده تا خوب بینمش. به سمت کانتر پذیرش و فروش بلیط نگاه میکند و من برای از دست ندادن این زمان کوتاه حتی پلک هم نمی‌زنم. پالتو پوشیده و شالی سیاه دور گردن و چانه اش پیچیده. همانطور که به سمت کانتر میرود شالش را باز میکند و ساعتش را میبیند. میتوانم دقیقه‌هایی طولانی در مورد جزئیات ایستادنش؛ حرکت مچش برای

دیدن ساعت و باقی حرکات ناخودآگاهش داستان ببافم. مرا میبیند. مستقیم به سمتم می‌آید و من برمیخیزم. .. زودتر از من رسیدی! سلام میدهم و لبخند می‌زنم: چون میزبانم. یکطرف پالتوی بلندش را کنار می‌زند و دستش را داخل جیب شلوارش میکند و مشغول واریسی ظاهرش میشود. .. چه میزبان جذابی داریم امشب! کفشهاتون رو دوست دارم خانوم. .. هنوز یک ربع تا شروع فیلم زمان هست. یه کافه ی کوچولو دارن... چای بخوریم؟ لبخند می‌زند: بخوریم. ساکدستی را که از روی صندلی بر میدارم. کنجکاو سرک میکشد و میپرسد: چیه اون؟ هدیه س؟! چانه ام را بالا میگیرم و نجوا میکنم: آذوقه. آرام راه میرود و این خوب است. صندلی را برایم عقب میکشد و میپرسد: چای و؟! فقط چای.

ظرف کیک را باز میکنم و درش را داخل ساک میاندازم و نگاهش میکنم که برمیگردد. پای میز مایستد و همانطور که پالتو و شالش را روی پشتی صندلی میگذارد متحیر به ظرف زل میزند .

- این خونگیه؟ زمزمه میکنم: بله. مینشیند و ظرف را کمی به سمت خودش میکشد .. چنگال هم گذاشتی؟! عطر وانیل داره ...خوبه .. امتحان کن .. دیگه چی قراره از توی ساک جادوئیت در بیاد؟ لبخند میزنم و توضیح میدهم: یه شام سبک. کمی از کیک میخورد و نجوا میکند: هوم، خوبه. و بلندتر ادامه میدهد: واقعا سورپرایز شدم. کیکت خوش طعمه عزیزم. اجازه میدهد من بلیط بخرم و ساک را برایم حمل میکند. درمورد فیلم میپرسد و با علاقه فیلم را تماشا میکند. وقتی ظرف نخودچی و کشمش و برگه ی زردآلو را تعارفش میکنم به سختی خنده اش را کنترل میکند و یک مشت پر برمیدارد. هرچند دقیقه یکبار از گوشه ی چشم تماشایش میکنم. آنقدر جدی معطوف فیلم است که در ذهنم خوردن دلمه ها آن هم اینجا و وقتی جناب آفرنده به پرده ی سینما خیره شده اند طوری که ممکن است هر آن بازیگران هم دستوپایشان را گم کنند مردد میشود. تیتراژ بالا میآید و من با لبخند به تصاویر پس زمینه ی اسامی نگاه میکنم. حالا که نورآمده سعی میکنم صاف بنشینم و دوطرف مانتوam را جمع و جور کنم و دستی به روسری ام بکشم .. درست میگفتی. نگاهش میکنم درحالی که با روسری ام کلنجر میروم .. چی رو؟ !-

درمورد فیلم دیدن توی سالنهای بزرگ در حالی که مردم دورواطراف نشستن. به سمتش میچرخم و لبخند میزنم. قلبم میرقصد و شادی میکند. دیدن رضایت مواج

در چشمانش و آن لبخند قیمت ندارد برایم .. ایستگاه بعدی کجاست؟! به ساک اشاره میکنم و میگویم: به جایی که بشه شام بخوریم. ابروهایش بالا میپزند و میپرسد: خونه ی من؟! یادآوری میکنم: من میزبانم .. خونه ی تو؟! تصور حضورش در آن بلبشوی آشفته بازار وحشتزده ام میکند. بعید میدانم حتی جا برای نشستن پیدا بشود .. سلطان خانوم در جا زنگ میزنه به پلیس. میایستم و ادامه میدهم: تا برسیم به ماشین به فکری براش میکنیم .

میایستد. پالتو و شالش را روی ساعدش میاندازد و راه میافتد .

دنبالش میروم در حالی که به خودم بدوبیراه میگویم. برنامه هایم پس از تمام شدن فیلم را پوشش نداده اند. باید با یک ظرف پراز دلمه و دوطبری کوچک آبمعدنی چه کنم! از روی عمد آهسته

راه میروم در حالی که دودوتا چهارتا میکنم که اگر سهم شامش را بدهم قبول میکند برنامه ی امشب را پایان یافته قلمداد کند یا نه! - تو فکری؟! تسلیم میشوم و حقیقت را میگویم: نمیدونم باید کجا شام بخوریم .. نیاز به قاشق و چنگال داره شامون؟! حتما ایده ای دارد. هیچانزده جواب میدهم: نه، نه .. راه میافتیم تا ببینیم چی می شه . نفسم را سرخورده فوت میکنم و غر میزنم:

فکر کردم چیزی به ذهنت رسیده. درماشین را برایم باز میکند و وقتی میخواهم بنشینم میپرسد: هنوز گزینه ی خونه ی من روی میزه. سرتکان میدهد و میپرسد: چه کنیم؟ هوم؟ امروز واقعا نفسم رو بندآوردی مرجان. میخوام که بدونی چقدر زیاد برام جذاب و نفسگیری .. - هیچ وقت این اندازه از اشتیاق ، برای بودن با یه نفر رو

تجربه نکردم. نفس کشیدن را بس میکنم. حسی لطیف شبیه لمس گلبرگی ابریشمی، مثل وزیدن نسیمی عطر آگین، برآورده شدن آرزویی محال، وجودم را فرا میگیرد. به محال بودنش واقفم اما چند ثانیه تصور کردنش به کجای این دنیا برمیخورد! آهسته طوری که برای شنیدن صدایش باید از تمام قدرت شنواییم استفاده کنم میگوید: بذار پیش بیاد عزیزم.

شیطانک خبیث دادوقال میکند که قدم به قدم به تله اش نزدیک و نزدیکتر میشو ی. کافیت اجازه بدهم کمی بیشتر به محال نبودن آرزویی محالم مجال خوش رقصی بدهم. میگویم: نمیتونم.

صدایم به زار زدن میماند. چشمانم را میبندم.. چرا مرجان؟ باهام حرف بزن... بهم بگو مشکل چیه... - میتونی باهام حرف بزنی. میتونم کمکت کنم... قول میدم.. حرفی برای گفتن ندارم.

چشمانم را باز میکنم. باید ببیند که راستش را میگویم...-

میتروسم؛ درست فهمیدی. اما... اما این دلیل نیست.. برای چند ثانیه ی شگفت انگیز و کوتاه درخشش چیزی شگرف و خیره کننده را در چشمانش میبینم. توهماتم روی دورسرسام آوری افتاده اند! چیزی تا زایل شدن عقل و مشاعرم باقی نمانده.

میپرسد: دلیلت چیه؟ انکار میکنم: هیچی نیست. سوز سرد هوا، سکوت کشدار و ممتد خیابان، همه به نظر دل انگیز و شغفناک میآیند. اینجا، این لحظه آنقدر برایم روحانی و شیرین است که میتواند پایان عمرم باشد در حالی که من کاملاً خوشنود و

راضی ام. میپرسد: هیچی نیست؟ نمیتوانم از جریان پرخروش احساساتم جلوگیری کنم و میدانم که چشمانم انعکاس تمام و کمال آنهاست. گشاد شدن مردمکهایش را میبینم. پلک نمی زند در حالی که ماتش برده. اما ناگهان، او دیگر مقابل صورتم نیست!

ظرف چشم برهم زدنی عقب ایستاده و روبرمیگرداند. دستش بالا میآید و روی پیشانی اش مکث میکند. دست و پایم را جمع میکنم و در را میبندم. تحمل دیدنش را در آن حال ندارم. درک درستی از چگونگی احوالش نیست؛ فقط احساساتی درهم و برهم و گنگ که خوشایند نیستند. چشمانم را میبندم و تصاویر فریم به فریم به سرعت عبور میکنند. لحظات، تمامشان را در ذهنم ثبت و ضبط دارم. او دور ایستاده بود؛ چطور این اندازه نزدیک آمده! - تو خیابونها گشت میزنیم. چطور؟ به صدایش گوش میدهم. مطلقا فراموشش نخواهم کرد. حتی آن روزی که پیرزنی فرتوتم با حواسی پرت و مغزی رو به زوال .. - مگه اینکه دعوتم رو قبول کنی و بریم خونه ی من .. - هیچ خوب نیست وظایف میزبانی رو به عهده ی مهمان بذاری. حرکت ماشین را حس میکنم و عمیق نفس میکشم. بوی عطرش را میبلعم و آرزو میکنم کاش میشد چندثانیه از این لحظات را درون بطری کوچکی پسانداز کرد .. - مرجان؟ نگو که خوابالود شدی! برای بازکردن پلکهایم تردید میکنم. اما این عاقلانه نیست؛ نباید فقط به شنیدنش اکتفا کنم .. - بازهم باهام میآی سینما؟! لبخند میزند و شانه هایش را بالا میاندازد. - آره. خوب بود .. - هر موقع گرسنه شدی بگو .. - هوم! ... میگو .. - با خودم فلش آوردم. پشت چراغ قرمز توقف میکند و به سمتم میچرخد .. سکوت رو دوست نداری؟! لبخند میزنم: خوبه... اما از اون طرف چندین و چندتا آهنگ و

موزیک خوب وجود داره . کف دستش را به سمتم میگیرد و میگوید: بده بینم سلیقه  
ت توی موسیقی چطوره .اگه یه روز بری سفر ، بری ز پیشم بیخبر اسیر رویاها میشم  
، دوباره باز تنها میشم ...موسیقی جریان پیدا میکند و مرا همراهش میبرد. این  
محبوبترین ترانهی حکیمه جان است و حالا میتواند محبوبترین من هم باشد ..  
فرامرز؟ - من زیر نظر یه دهه ی چهلی اهل موسیقی بزرگ شدم. این آهنگ همیشه  
اولین بود توی پلی لیستش . - مدتها بود اینو نشنیده بودم .آهنگ تمام میشود و من  
منتظر شنیدن ترانه ای ازهایده می مانم که ناگهان ضرب آهنگی

ریتمداروغریبه آغازمیشود .مهینتاج، آفت، شهرپر، مهوش ،پریوش ...دهانم را  
میپوشانم و سیخ مینشینم. این کار خود لعنتی اش است .چطور توانسته دوراز چشم  
آهنگهای روی فلش را عوض کند !وحشتزده به او نگاه میکنم و سعی میکنم میان  
ضرب تند موسیقی توضیح بدهم. ابروهایش بالا پریده اند تا نزدیک رستنگاه  
مویش .. کار پارمیس... کار خود بیشعورشه باور کن .

وحشتزده به دم و دستگاه روی داشبرد نگاه میکنم. نمیدانم باید کدام دکمه یا کلید  
را بزنم تا این آبروریزی را تمام کنم .. بذار بمونه... اینا رو شماها از کجا پیدا  
میکنید! نباید روی نوارکاست باشن؟! ترانه ی دیگری پلی میشود و من نفسم را  
حبس میکنم .

من برات یار میشم یار وفادار میشم دل و دلدار میشم غم داری غمخوار میشم نجوا  
میکنم: خاک بر سرم ! و صدای قهقهه ی خنده ی او بالا تر از صدای شماعیزاده  
فضای ماشین را پر میکند و من محکم چشمانم را میبندم .ترانه ها یکی یکی پخش  
میشوند و هرکدام عجیب و غریبتر از آن دیگری. کاش میتوانستم با کیفم روی

صورتم را بپوشانم. با انگشتهایش روی فرمان ضرب گرفته و نیمرخش خندان است  
برای دیدن تو بیقرارم تا بیای از سفر.... به سمت نگاه میکند و چشمک میزند..

مطمئنی کار پارمیسه!

دستپاچه قسم میخورم: به جون حکیمه جان... من تو خونه، تنهایی چرا باید اینا رو  
گوش کنم؟! سرتکان میدهد و من دیگر توان مقابله با خنده ام را ندارم. بریده  
بریده التماس میکنم: بذار...

بذار خاموشش کنم. اعتنایی نمی کند و من ادامه میدهم: آرش؟ بذار خفه ش کنم.  
باشه؟ از گوشه ی چشم نگاهم میکند و من تصور میکنم اگر چیزی از تلو پخش  
شود دیگر بی پروبرگرد باید در را باز کنم و خودم را بیرون بیندازم. فتانه شروع به  
خواندن میکند و من نفس راحتی میکشم. هم نامهربونه، هم آفت جونه، هم با  
دیگرونه، هم قدرم ندونه ندونه ندونه ... ریتم شاد آهنگ باعث میشود دلم بخواد  
مثل او ضرب بگیرم و از حرکت ناخودآگاه پایم به وجد میآیم. با کف هر دو دستش  
روی فرمان مینوازد و من سرخوش زیر لب ترانه را با خواننده همراهی میکنم.  
ماشینی که به موازاتمان حرکت میکند بوق میزند و جوانکی سرش را از پنجره  
بیرون میآورد و خطاب به ما هوار میکشد - نازنفسش سلطان. دخترایرونی مثل  
گله چه رنگ و رویی داره...

نگو کی از کی بهتره هر گل یه بویی داره... دمت گرم داداش.

حال دادی بهمون. همراهان میآید و همچنان میخواند.



انگشتانم را روی زبانم میگذارم و سوت میزنم و خطاب به سرنشینان ماشین جیغ میکشم: یوهو. راننده چند بوق ریتمیک و ممتد میزند و سبقت میگیرد. دستهایم را به هم میکوبم و دوباره میآیم که سوت بزنم. اما در لحظه عاقلانه به خاطر میآورم که راننده پارمیس نیست. نگاهم تند و هیجانزده به سمتش میرود.

صورت متبسمش میدرخشد. هیچ تحیر یا تاسف و نارضایتی ای در نگاهش نیست. دستهایم که برای سوت زدن بالا آمده اند در هم میپیچند و روی سینه ام میآیند. - منتظرم تا کمر از ماشین آویزون بشی! پس چرا معطلی؟! میخندم. خنده ای سرخوشر از تمام خنده های عمرم. میگذارد یکی یکی ترانه های پارمیزی پخش شود و صدا را هم پایین نمیآورد. خودم را از شر کفشها خالص میکنم و چهارزانو مینشینم. تکه هایی را که بلام با خواننده همراهی میکنم و وقتی سرنشینان ماشینی با لبخند

تماشایمان میکنند سوت میزنم. شهر را میگردیم. تعداد ترکها کم است و زود تمام میشوند. اما اثرش را تا دقایقی طولانی همراهمان داریم. برایش تعریف میکنم که پارمیس عادت دارد آخر شبها که برمیگردیم وقتی کاروان عروسی ای به تورش میخورد خودش را

بین ماشینها جا کند. برایش از شبی که آنقدر به ماشین عروس نزدیک شد که کم مانده بود ماشین از مسیر منحرف کند میگویم.

اینکه محمد همین تازگی یادمان داده چطور سوت بزیم .. فلشت رو نگه میدارم .. آهنگهای خوبش رو پاک کرده. درستش میکنم و برات میآرمش. لبخند میزند و سرتکان میدهد: همین رو میخوام .

هر چه او بخواهد. کاش میتوانستم هدیه ی درخوری برایش تدارک ببینم . اطرافم را برانداز میکنم و از صاف ایستادن ساک مطمئن میشوم و در دلم آرزو میکنم خدا بگذارد لحظات امشب کش بیایند و دیربگذرند .. نمیپرسی داریم کجا میریم؟ نگاه دوباره ای به اطراف میاندازم. خیابانی خلوت و کم نور است و محله مسکونی به نظر نمیرسد . کنجکاو میپرسم: کجا میریم؟ - واکنش معقول اینه که یه کمی نگران بشی. لبخند میزنم: نگران برای چی؟ - تو چقدر من رو میشناسی؟ - آقای آرش آفرنده! سرتکان میدهد و میخندد .. یه جایی رو سراغ دارم که منظرهی خوبی به شهر داره. میتونیم اونجا شاممون رو بخوریم . غر میزنم: بی تجربگی کردم! باید فکرش رو میکردم همیشه توی سینما دلمه بخوریم .. مشکل کجاست؟ - اینکه میزبان من بودم . - برنامه های متنوعی داشتی عزیزم. قابل قبول و مفرح! سر ماشین را به چپ هدایت میکند و وارد شانه ی خاکی جاده میشود. میایستد و کمر بندش را باز میکند و با دست به روبرو اشاره میکند. هزاران هزار نور سوسوزن ریز ؛ این بینظیر است .. خب... نوبت سورپرایز بعدیه . آرنجش را روی پشتی صندلی می گذارد و متمایل به من مینشیند .. یه کار نیمه تموم داشتیم .نیمی از حواسم به دستم است که در ساک فرو رفته و نیم دیگر به نزدیکی و حضور وسیع و هیجان انگیز او . ساعدش را عمود میکند و سرش را به مشتش تکیه میدهد .. معمولا ادامه دار میشن اما تا اینجا که، در

مورد تو درجا زده. خب، زندگی نباید بریک مدار بچرخه. ارتباطمون فقط به تجربه ی جدید برای تو نیست؛ من هم همراهتم تو تجربه

کردن. ظرف زیبای غذا را روی دامنم میگذارم و دل دل میکنم تا پپرسم: تجربه ی تو چیه؟ ابروهایش را به هم نزدیک میکند.

مشغول فکر کردن است. نفسم را حبس میکنم. طول میکشد تا بگوید: تعریفی برایش ندارم. تجربه صدایش میکنیم. نظرت چیه؟ تعداد بی شماری سوال به مغزم هجوم میآورد. برای دانستن جوابشان به معنای واقعی کلمه له له میزنم. اما یاد گرفته ام که او اگر بخواهد، بدون پرسیدن هم میگوید. و احياناً اگر نخواهد، هیچ چیزی گیرم نمیآید.. و، کارنیمه تمومون! لابد از یک خانم تربیت شده انتظار میرود که در این لحظه شرم کند یا حتی حراسناک شود. احتمالاً قاعده بر این قرار است که طوری وانمود کنی که از شنیدن این کنایه ی تیز آزرده خاطر شده ای و با سربلندی غرایزت را درست مثل یک خانم انکار کنی. مرا که کسی تربیت نکرده! پس هیچ کدام از این اصول برایم مصداق پیدا نمیکند؛ پس، من هیجان و آرزویم را انکار نمیکنم. به چشمهایم زل میزند و نجوا میکند: اگر شروع کنم نمیتونم دست بکشم. پس... میمونه طلبم! درنهان بابت دانستن اشتیاقش سربه آسمان میسایم و انعکاسش لبخند میشود. اما باید سرقولی که به خودم داده ام بمانم و صادق باشم.. نمیخوام چیزی بیشتر از اینی که هست

بشه. میپرسد: یعنی؟ - یعنی... باهات همخونه نمیشم. نزدیکتر از این چیزی که هستیم، نه. همین اندازه که دارم کافیه.. تصمیمت رو تحمیل میکنی؟ دقت کن، من

گفتم بدون زور و اجبار؛ نگفتم بدون تلاش و پشتکار. چشمانم را درشت کرده تکرار میکنم:

تلاش و پشتکار!.. الان اینجا کنارم نشستی. چطور به اینجا رسیدیم؟ انگشتانم را روی لبهایم میگذارم و به سقف نگاه میکنم.

تبسم از پشت انگشتانم درز کرده و او میخندد.. تو اون ظرف قشنگ چی داریم؟ قلبم لبالب از ذوق میشود. او به ظرفی که با آن همه وسواس انتخابش کرده ام توجه میکند. در ظرف را برمیدارم و چانه ام را بالا میگیرم و میگویم: خوشمزه ترین دلمه ی دنیا.. ... وقتی چیزی نمیگوید شانه هایم میافتد و نجوا میکنم: نگو که از دلمه بدت می آد! لبخند میزند و یکی از آنها را برمیدارد و به دهان میبرد. به دهانش خیره شده ام.. کار خودته؟ به جایی اطراف صورتش نگاه میکنم و میگویم: اگر، شاید، حداکثر ده درصد پارمیس کمک کرده باشه! ظرف را از دستم میگیرد و زیر لب میگوید: پس، از پارمیس تشکر کن.

- بالاخره بعد از این همه روز خونه نشینی رفت بیرون.. دیریا زود روحیه ش رو بدست میآورد. به رویم لبخند میزند و با فنجان نیمه خالی اش ور میرود. بیحوصله و دماغ به نظر میرسد و دلم برای صورت شکسته اش میگیرد. دستش را نوازش میکنم و میگویم: توهم نباش حکیمه جان. بخند... دلم برات تنگ شده بود. نگاه مهربانش را به من میدوزد و گله میکند: بیمعرفت شدی! شرح میدهم: این کار بیوقت و

بیموقع دست و بالم رو بسته . دستش را زیر چانه اش میزند و میگوید: باید بریم بیرون .

گردش، خرید، دور دور . دستم را زیر چانه ام میزنم و میگویم:

گنجینه ی پیرهن چهارخونه هاش ته کشیده؟! چشمانش را چپ میکند و میخندد:

گمشو .. چه خبر از سمیرا؟ لپهانش را بادمیکند و میگوید: با خانم جمالی میآد

سرمیزنه .. خب؟ - من که میگم کنسله. به روی خودشون نمیآرن .. شاید فکر میکنن زشته تو

این شرایط حرف اینطور چیزها رو بزنی . سرتکان میدهد و میگوید: اصلا دیگه کاری به این کارها ندارم . ولش کن... بذار وردل خودم بمونه . میخندم و سربسروش میگذارم: چه ایرادی داره .

بذار بمونه کدبانو بشه بعد ردش کن . دست میاندازد و گوشم را میگیرد و من برای کمتر کشیده شدن گوشم نیمخیز میشوم و اعتراض میکنم: آی آی... حکیمه جان! - خوش خوشانتته ورپریده!

بگو ببینم؛ خبریه؟ جیغ میزنم: از کجا فهمیدی؟! گوشم را رها میکند و میگوید: چی خیال کردی آتیش پاره! دستهایم را در هم میاندازم و لبخند میزنم .. انقدر دلم میخواست براتون تعریف کنم ...

اما شرایطش پیش نمی اومد . دست به سینه می نشیند و ژست میگیرد .. سیرتا پیاز رو بگو .. اسمش آرش... خوش قیافه و جذاب. باید ببینیش حکیمه جان .. از کجا پیداش کردی؟ - اون من رو پیدا کرد. توی یه مهمونی! - محبی پوستت رو میکنه .. تا الان که

زیر سیبیلی گذرونده .. قصدش چیه پسره؟ سرتکان میدهم و به دستانم نگاه میکنم:  
 قصدی نداره .. یارو علافه؟! گوشه ی لبم را دست میکشم و زیر چشمم را لمس میکنم  
 و آهسته

میگویم: تا چند وقت دیگه با یه خانوم دکتری ازدواج میکنه .. بعد تو چی ای این  
 وسط؟! - چیز خاصی نیستم .. بینمت. نگاهش میکنم. اخم کرده. نمیتوانم ارتباط  
 چشمیمان را ادامه بدهم .

چشمانش ماخذه گزند .. میدونی طرف میخواد ازدواج کنه و باهاشی؟ قربون  
 عقلت برم من! - ... - چه رویی دارن مردم!

از توبعیده... تو از این اخلاق ها نداشتی! در خودم جمع میشوم و اعتراف میکنم:  
 دوستش دارم . با انگشت به چانه اش میزند و متفکر میگوید: میخوای مخش رو  
 بزنی تا رایش عوض بشه!

درسته؟! حالا امیدی هست؟ وحشتزده نگاهش میکنم و میگویم:

نه... اون مال یه دنیای دیگه س . آرنجهایش را روی میز میگذارد و جلو میخزد ..  
 نمیفهمم مرجان! روی میز خراب میشوم و فنجان را کنار میزنم و نجوا میکنم: منم  
 نمیفهمم .. بذار ببینم درست فهمیدم یانه... تو با یکی که بهت گفته قرار با کس دیگه  
 ای ازدواج کنه دوست شدی. این رو بهت گفته، قابل دسترس هم نیست و رسماً عین  
 سراب میمونه! آره؟! تکرار میکنم: آره .. خودت از کاری که داری میکنی خنده ت  
 نمیگیره؟ به رومیزی چشم

میدوزم و اعتراف میکنم: چاره ای ندارم!- دست بردارمهرجان! لج من رو در نیار خواهشا... چاره ای نداری؟! یه مدت دیگه ازدواج میکنه و بعد قراره چی بشه!- هیچی .. این الان چه مدل

ارتباطیه؟ زنگ تفریح قبل از ازدواج؟ این چه حماقتیه؟ داری

چیزی روادامه میدی که خودت میدونی ته نداره؛ تازه عاشق هم شدی!- ... - یارو چه بیوجدان و کله خریه که برگشته گفته برا خودم زن زندگی خوابوندم تو آب نمک و فعلا هم تا شرایط جور بشه با تو میگردم!- ... - نکنه تهدیدت کرده؟! - الان دیگه خودم میخوام . دستهایم را میگیرد و آرام میپرسد: کاری کرده؟ کاری کردید؟! نگاهش میکنم و میگویم: نه... اما انقدر ناجوردلم پیشش گیر کرده که حاضرم بین چند ماه و هیچی؛ چند ماه رو برای داشتنش انتخاب کنم .. باورم نمیشه... مهرجان من تو رو اینطوری نشناختم! بدون خجالت برایش گریه میکنم و شرح میدهم: اون اوایل مثل یه جور اتفاق جالب و ماجراجویی بود... با پارمیس نقشه میکشیدیم که دست به سرش کنیم و وقت کشی کنیم تا خودش خسته بشه و دست برداره. میدونی حکیمه جان... میون فانتزیتترین رویاهام هم نبود اینکه یکی مثل آرش بخواد بهم نزدیک بشه. برای ما زیاد پیش میآد که توی جشنها و مراسم یکی از این الکی خوشهای مایه دار پاپیومون بشه و بخواد که نخ بده؛ قانون این بود که خودمون رو بزنییم به اون راه و بگذرونیم. اما به خدا قسم که آرش فرق داره . هیچ کس تو دنیا نظیرش پیدا نمیشه... نتونستم مقاومت کنم. اصلا نمیتونم بگم چقدر دوستش دارم! میتونی باور کنی؟! اندازه نداره... داره جونم رو میگیره این .



صدای کشیدن صندلی اش میآید و چند لحظه ی بعد در آغوشش هستم. بوی مخصوص به خودش را دارد؛ عطری به قدمت تمام عمرم .. تب تنده قشنگم... زود فروکش میکنه . ناله میزنم: یعنی یه روزی میرسه که خلاص بشم از این؟! -! پاشو جمع کن کاسه و کوزه ت رو بچه. یه طوری زار میزنه انگار این لیلی اون مجنون!- تو قصه ی من، خودم لیلی ام خودم مجنون .. شاعر شدی؟! -! خر شدم .. خوبه که میدونی .. -... میخوای پیام با پسره صحبت کنم. عیارش دستم میآد... شاید اونم مثل تو یه چیزیش بشه .

وحشتزده خودم را عقب میکشم و به شانه اش چنگ میزنم ..

نکنی این کار رو حکیمه جان! میمیرم اگه بفهمه... بره بهتره تا اینکه فکر کنه آویزون و تورپهن کنم .چشمانش را درشت میکند و میگوید: نیستی یعنی؟ این همه مرد؛ چطوریهو این شد نفست؟!!

منوسپاه نکن ورپریده... تورپهن کردی تکشاخ صید کنی زرنگ آبزیرکاه با. هر دودست صورتم را میپوشانم و گریه و خنده ام مخلوط میشود . به بازویم سقلمه میزند و میپرسد: ازش عکس داری؟ از پشت انگشتانم نجوا میکنم: عکس پروفایلش .. کو؟ بینم . سرم را روی دستانم میگذارم و رو به بالا نگاهش میکنم . صورتم خیس است از اشک و آب بینی و لبهایم میخندد .. نشونت دادم قول میدی عاشقش نشی؟! بینی اش را چین میدهد و تشر میزند: پاشو پدرسوخته! یه بارعاشق شدم و این دیلاق غر غرو رو پس انداختم واسه هفت پشتم بسه . گوشه را که میآورم هر دو سرمان را داخلش فرو میکنیم و او وقتی آرش را میبیند هیجانزده نجوا میکند:

اینه؟! فخر فروشانه میگویم: خودشه .چپ چپ نگاهم میکند و چانه بالا میاندازد: برو درشو بذار .فتوشاپه! فکر کردی میتونین سیاهم کنیم؟ دورین رو یه جوری میگیرن که یارو

گولاخ و خفن به نظر بیاد. اما ببینیش قد مارمور که .میایستم ودستم را بلند میکنم تا ارتفاع زیادی را نشانش بدهم و میگویم:

ببین، قدش انقدره! چهارشونه، خوش لباس... یه تیکه ماه .. بیا به من هم پول بده ببین برات چی میسازم !- شما بیا گونی تنش کن. جذابیتش ذاتیه حکیمه جان .. مگه مریلین مونروئه!

مینشینم و رویازده میپرسم: چی میشه که هم خوشگل میشن هم جذاب هم موفق هم پولدار؟! به شانه ام تکیه میزند و نجوا میکند:

چه میدونم! ته استعداد من تو عاشقیت بابای پیروز بود. زد و قیافه بچهم هم عین خود قوزمیتش دراومد. اما معلومه تو ذکاوت عاشقیت از من بیشتره؛ آفرین به تو .. در عوض اخلاق پیروز دقیقا عین خودتونه .چشم غره میرود و دعوایم میکند: به قیافه ی بچه م ایراد نگیر چشم سفید! و ادامه میدهد: این جناب تام هاردی کی قراره ازدواج کنه؟ - پر پر ، چهارپنج ماه دیگه .. وجدانا اومد به تو گفت فقط پنج شیش ماه با هم دوست باشیم؟!!

- اوهوم . . مال سروشکل و دک و پزشه! همین که می آد با پرروی تمام همه چی رو میگه، مال اعتماد به نفس این قیافه ی آرتیستیه .. نه، گفت چون دروغگو و شیاد نیست .. ماله کشاعظم! سرم را روی شانه اش میگذارم و میگویم: اصلا هم

شبيه تام هاردی نیست. موهایم را نوازش میکند و میگوید: خیلی ام هست. هر دومان ساکت می‌شویم. این لحظاتمان را به حدی دوست دارم که اندازه ندارد. خیلی سال پیش وقتی از تاریکی وحشت داشتم حکیمه جان سرم را به شانه اش تکیه میداد و برایم قصه میگفت. قصه‌هاش که تمام میشد دیگر کسی از میان سیاهی اتاق به من زل نزده بود اما تصور حضور شبه ی پشت سرم تمام نمیشد و او مرا با نوازش موهایم خواب میکرد. .. بهت بگم دیگه نینش به حرفم گوش میدی؟ گونه اش را به سرم تکیه داده. انگشترش را میچرخانم و نجوا میکنم: برای شیش ما استخدام کرده. .. برو ببینم! .. اومد شرکت و با محبی قرارداد بست. ساعت هفت غروب روزهای فرد باید ببینمش. .. محبی چطور قبول کرده! همیشه فخر فروشی میکنه که بی حاشیه بودن و سلامت کارکنان خط

قرمز ماست. .. لابد خوب پول داده. .. یعنی بایِ د باید روزهای فرد حضور بزنی؛ وگرنه برات غیبت رد میکنه؟! یعنی حتما باید بری خونهدش؟ درست نیست این... من مخالفم. بزن زیرش. .. خونه ش نمیروم. بیرون همدیگرو میبینیم. .. بین این همه خرابکاری یه کار درست کردی لااقل. .. حکیمه جان؟ سرش را برمیدارد و میگذارد نگاهش کنم. .. جانم؟ - شما که عاشق شدی... تونستی فراموشش کنی؟ چشمانش غمناک میشود و با تاخیر میگوید: انقدر توی سروکله ی هم زدیم که آخرش چشم دیدن هم رو نداشتیم. ..

- سرش اینه... زیریه سقف که میری تازه چشم باز میکنی و میبینی ای دل غافل، پس کو اونوی که برا دیدنم بال بال میزد!

بعد، کم کم دلت رو میشکته .. پس باید دل بشکته .. دل که میشکته تمومه. بمونی هم جسمته که مونده .به آغوشش برمیگردم و نجوا میکنم: برام دعا کن آرش دلم رو بشکته و بره .

ناباور نجوا میکند: پناه بر خدا! چرا چرت و پرت میگی دختر! بازهم حرف میزنیم. پراکنده و بی هدف از زمین و آسمان میگوییم. یادم میدهد چطور فسنجان درست کنم درحالی که به موزیکهای تکراری اش گوش میدهیم. پیروز که میرسد از آشپزخانه به مقابل تلویزیون کوچ کرده و با هم فیلم تماشا میکنیم. قهرمان فیلم

طوری آدم میکشد که حکیمه جان میل و کاموایش را میآورد و اعلام میکند هرکس پای اینطور فیلمها بنشیند باید خودش را به روانپزشک نشان دهد و پیروز تهدید میکند اگر من هم بروم پشت گوشم را دیده ام مابقی قسمتهای سریالم را هم میبینم. آن شب با چندظرف پراز انواع خورشت و خوراک عارغم تمام اصرارهای حکیمه جان برمیگردم. پیروزبازهم گوشه زدنهایش را آغاز کرده .

پیشنهادش برای قدم زدن زنگ خطری را برایم به صدا در میآورد که تصورمیکرده ام دیگر ساکت و خنثی شده .و درست در لحظه ی آخر خاطرمانده تا با حکیمه جان قرار و مدار خرید بگذارم .

آن شب بعد از برگشتم به خانه وقتی خوشحال بابت نیمروزی که گذرانده ام روی کاناپه ی گوجه ایم نشستهام ناگهان، به کشف و شهود و تصمیمی تازه رسیده ام. تصورمیکرده ام که حکیمه جانم را تماما از دست داده ام و او هنوز هم هست. اطمینان داشته ام که آرش را دست به سرخواهم کرد و نتوانسته ام. گاهی در گذشته

سیر کرده ام و گاهی در آینده! پس، مقرر کرده ام از این لحظه مدتی را صرف زندگی در اکنون میکنم و دست از پیشبینی و تاس بر میدارم. از فردای آن روز زندگی ام به سه بخش مهم تقسیم شد.

شغلم، آرش و حکیمه جان. مثل همیشه به کارم میرسیدم در حالی که تمام قلبم و قسمت عمده ای از افکارم حول محور وجود آرش میچرخید. مدام با حکیمه جان تلفنی صحبت می کردم که البته بخش بزرگی از گفتگوهایمان در مورد با حضور و وجود آرش و کارها و حرکاتش اتفاق میافتاد. حکیمه جان به طرزی وسواسی حس مسئول بودن بابت شرایط به قول خودش بحرانی ام داشت و اعتقادش این بود که اینطور مواقع باید حتما یک نفر از مکان و اعمال طرف مورد مخاطره باخبر باشد و اصرار میکرد اینکه او در جریان تمام اموراتم هست را به سمع و نظر آرش برسانم. از عروسی پیش رو آگاهی کرده بودم و چندباری هم اینطرف و آنطرف پی جفت و جور کردن مایحتاج مورد نیازم رفته بودیم و معمولا دست خالی برگشته بودیم. پارمیس معتقد بود شبیه کودن های الکی خوش و بیمغز شده ام و سرانجام به جاهایی باریک خواهد کشید و هربار آن جای باریک را به وضوح و با جزئیات براریم شرح میداد.. امروز قراره بری خونه ش؟!!

میشنوم و خودم را به نشنیدن میزنم. کم پیش میآید که به خانه اش بروم؛ تقریباً پیش نمیآید! یکی دوبار جلوی در یا داخل راهرو منتظر مانده ام تا آماده شود و چندباری هم داخل پارک پشت خانهاش دویده ایم. البته درست ترش این است که او دویده و من هم چندقدمی همراهی اش کرده ام وبعد سراغ گربه ها رفته ام.. او ی خانوم! بیحوصله برای بار دهم توضیح میدهم: امشب مهمون داره. میرم کمکش شام

پزیم و یه دستی به سروگوش خونه بکشیم .. کار به جایی رسیده که جمع میندی خودتو با اون!

ادای غش کردن در میآورم و مینالم: چی بگم تو راضی میشی!؟

بگم قبلا پولشو داده و امشب میرم سرکار حله؟! - بره کس و کار خودش رو بیره سرکار. به توچه؟! بگو من کار دارم... همون وقتی میرسم که قراره مهمونهای بیان ناله میزنم: خواهش کرده پارمیس. تو چرا یه وقتهایی انقدر کله خر میشی! - چون توی گوساله حالیت نمی شه با چه سرعتی داری میری ته چاه .. باز شروع نکن. طبق توافقمون نداشتم آرش هیچی ازحسم به خودش بفهمه .. آررره، یه طوری طرف رو تابوندی که یارو گیجه گرفته! زر نزن بابا. دستانم را به کمرم میزنم و میپرسم: حالا حرف حسابت چیه؟! دستهایش را به کمرش میزند و میگوید: میبینم روزی رو که طرف رفته و تو قاطی کردی از فراغش .. اون روز که رسید یه فکری میکنم برا بدبختی هام .. روداری نکن واس من ها! .. انقدرماه و مهربون نباش پارمیس جونم. میمیرم براتها! - داری مسخرهم میکنی؟! - میدونی چقدر دوستت دارم؟! - میگوید: نری براش حمالی کنی. جوگیر نشی عین کلفتا وایسی پا ظرفشویی! - باشه .. به ممد میگم برسوندت .. با ممد نمیرم. تند میره میترسم .. روداری نکن حالا که میذارم ترک موتور دوستم سوار بشی مفتی برسی به مقصد! رهایم میکند و تلنگری دردناک به پیشانی ام میزند. جیغ میزنم: آی. از کنارم رد میشود و میگوید: برنامه عوض شد. حدود سه میرسه اینجا. باهم میریم ناهار و بعد هم میرسونیمت. پیشانی ام را میمالم و دنبالش راه میافتم .. این شد یه چیزی. ناهار هم مهمون من. پیشنهاد میدهد: ساندویچ کالباس؟ چانه بالا می اندازم و میگویم: دهنم بومیگیره. فلافل. ناگهان میایستد و

چپچپ نگاهم میکند. میدانم که اگر تا چند ثانیه ی دیگر نروم تفسیرهای بدیعی از جمله ام ارائه خواهد داد. پس خودم را جلو میاندازم تا چرخدستی را از چنگ یکی از تازهکارها در بیاورم و به سالن فرار کنم. محمد را بعد از مدت‌ها میبینم. در کارجدیدش جا افتاده و خرسند و راضی برایمان تعریف میکند که توانسته با زرنگی خرید و سفارش بخش عمده ای از مایحتاج تالار را هم به عهده بگیرد. میخواهد پارمیس را قانع کند با پس اندازی که جفت و جور کرده پرایدش را تبدیل به پژو کنند و پارمیس لجبازانه مقاومت میکند. تمام طول مسیر و وقت ناهار با هم کلنجار میروند و من سعی میکنم میانه را بگیرم. وقتی مرا مقابل خانه ی آرش پیاده میکنند محمد در آستانه ی انفجار قرار گرفته و پارمیس همچنان بر سر موضعش مانده. تقریباً به سمت آپارتمان میدوم و خطاب به پارمیس هشدار میدهم: این امروز تو رو وسط اتوبان پرت میکنه پایین! وابده بچه ...

چقدر تو بدقلقی آخه. شاخ و شانه میکشد که: مادر نزاییده. محمد گاز میدهد و پارمیس غافلگیر شده فحش میدهد. زنگ میزنم در حالی که هنوز صدای جروب‌بحثشان را میشنوم. هنوز میخندم وقتی وارد خانه میشوم. در باز است و مطابق معمول هیچ صدایی نمیآید. به سکوت ممتد اطرافش عادت کرده ام. وسایلم را داخل گنجه ی مقابل در میگذارم و سلام میدهم. به سمت آشپزخانه راه میافتم و چندین کیسه ی خرید را کپه شده پای ظرفشویی میبینم. روی زانوهایم مقابلشان مینشینم. بسته های پنه و قارچ و خامه؛ میخواهد پاستا بپزد. غذای آسانی را انتخاب کرده و این خوب است. نظر ت چیه؟ دورایستاده و آهسته حرف زده. به این اندازه ملاحظه کاریاش لبخند میزنم و برمیگردم



- فکر خیلی خوبیه. چند نفریم؟ به سمت می‌آید و شانه بالا می‌اندازد: نمیدونم  
!اصرار میکنم: مثلا پنج نفر یا پونزده نفر؟! حدودی بگو... باید یه مبنایی داشته باشیم  
از کنارم میگذرد.. مثلا پنج نفر. چای که میخوری؟ - معلومه. از تشنگی دارم میمیرم.  
با ممد و پارمیس ساندویچ خوردیم برای ناهار... جات خالی البته. الان وحشتناک  
تشنمه. از روی شانه نگاهم میکند و غر میزند: دونفری ترک موتور! قندان را داخل  
سینی میگذارم و کنارش منتظر میایستم. ماگها را یکی یکی داخل سینی میگذارد؛  
برای من پرننگ و برای خودش کمرنگ.. پلیس باید کاسکت گذاشتن برای  
سرنشینها رو هم اجباری کنه.. ممد با دوتا کلاه که از دسته ی موتورش آویزونه اینور  
و اونوربره! برای روز مبادا. به سمت میز شطرنج که همچنان وسط آشپزخانه اش  
هست میرویم. لپتاپ و عینکش روی میز است و خودش هم تیشرت و گرمکن به تن  
دارد. میپرسم: تازه که نرسیدی؟ اشاره میکند: بیا نزدیک بشین .  
داشتم یه سری چیز میدیدم. از کنار شانه اش به صفحه ی لپتاپ سرک میکشتم. روی  
صفحه تصویر چند مدل میز غذاخوری و صندلی پایه بلند پای کانترا هست در حال  
ورق خوردن میپرسم:

قصد خرید داری؟.. بیژن چندشب پیش اینجا بود. نتونستیم شطرنج بازی کنیم. با پا  
صندلی ام را نزدیک میکشتم و مینشینم .

- به نظرم کاملا فضا برای یه ست شیش نفره رو داریم. اینطوری مهمونها نیازی  
نیست بشقاب بدست روی مبلها بشینن. با دقت عکسها را تماشا میکند و آهسته  
میگوید: نظرم دونفره بود. نهایت چهار نفره... خوشم نمیآد شلوغ بشه. نباید اینکار  
را بکند. داخل آشپزخانه کلی فضای خالی بلااستفاده دارد. چشمم به یک

سرویس چوبی با پایه های دراز و نشیمن گرد میافتد. قبل از اینکه صفحه ورق بخورد میگویم: این این... فقط نگاهش کن. چقدر جذاب و قشنگ و نازه. سرتکان میدهد و مخالفت میکند: خوشم نمیآد. میایستم و اصرار میکنم: با دقت نگاهش کن. سرسری نه ...

بین چقدر راحت و خودمونی به نظر میآد. مسخره میکند:

ناهارخوری خودمونی! غر میزنم: جدی باش آرش... همه ی آپشنهایی که باید رو داره. چپچپ نگاهم میکند و میپرسد:

تخصصش رو داری؟ متوجه کنایه اش میشوم و میگویم: نخیر... اما روی حداقل دویست تا صندلی غذاخوری نشستم. پس اینجاست که میفهمیم نظرم قابل استناد تره. اجازه ی ورق خوردن صفحه را میدهد و میگوید: ازاونی که گفתי خوشم نیومد. ساعت مچی اش را کمی میچرخانم تا ساعت را ببینم.. به کاری میکنیم. اول مقدمات شام رو انجام میدیم. بعد سرفرصت میگردیم دنبال میز و صندلی.. نظرت در مورد این چیه؟ سوال میپرسد در حالی که منتظر شنیدن جواب پیشنهادم بوده ام. به صفحه سرک میکشم و میگویم: نه. از پشت عینک نگاهم میکند و دست به سینه می شود.. چرا؟! توضیح میدهم: چون خیلی خیلی ساده اس. دوباره توجهش را به مانیتور میدهد و من باز بحث را به مهمانها میکشم.. مهمونهای ساعت چند میرسن؟ نجوا میکند:

هشت، نه! پلتاپ را به سمتم میچرخاند.. این؟ ست دونفره ی سیاه با صندلی هایی پشت کوتاه. آنقدر کوچک و جمع وجور که بیشتر به درد آشپزخانه ی من میخورد تا

اینجا .لپتاپ را بیشتر به سمت خودم میکشم و صندلی ام را به میز نزدیک میکنم و بدون آنکه نگاهش کنم میگویم: بذار من انتخاب کنم .بعد از دیدن نزدیک به پنجاه مدل مختلف که حداقل بیست تا از طرحها به شدت زیبا و جذاب هستند به سختی روی ست چهارنفره ای گردویی با میز مربع توافق میکنیم .دلشوره ی پخت و پز به جانم افتاده . میپرسم مهمانهایت را میشناسم و میگوید شاید . با خونسردی و آرامش قارچها را میشوید و من مشغول جستجوی دستور پخت پاستا هستم . اعتماد بنفسم را از دست داده ام و نمیتوانم خوب تمرکز کنم .- باید مرغ رو گریل کنیم .رو به صورتش پلک میزنم و از جا میجهم: مرغ باید مزه دار بشه !- توی یخچاله .گیجتر از چند لحظه ی پیش میپرسم: چی؟ یکبری لبخند میزند: مرغ .روی صندلی خراب میشوم و نجوا میکنم: خدا رو شکر .- بلام پاستا بیزم .نفسم را آسوده خاطر بیرون میدهم و تکرار میکنم: خدا رو شکر . تشر میزند: د پاشو بیا کمک !خنده ام را پشت دستهایم مخفی میکنم .- داشتم یواشکی دستور پختش رو سرچ میکردم .میخندد و نجوا میکند: فهمیدم .تحت امر او شروع به کار میکنیم . رئیس بدجنس و زور گویی است . ظرف مرغ را دستش میگیرد و به بالکن میرود و باقی کارها را به من میسپارد . مجبور میشوم مدام مسیر آشپزخانه تا بالکن را بروم و بیایم در حالی که او تکههای مرغ را پس و پیش میکند و در آرامش سیگار میکشد . دستور داده فقط پاستا را آبکشی کنم و قارچ را تفت بدهم و منتظر بمانم تا خود ایشان برای ترکیب مواد بیایند . باقی جزییات کم اهمیت مثل آماده کردن سالاد و تهیه ی دسر را به من سپرده و حالا من میان انبوهی ظرف کثیف و

آشپزخانه‌های درهم و برهم ایستاده‌ام و نمیدانم باید از کدام طرف شروع به جمع آوری کنم .. عجب جهنمی! اخمآلود نگاهش

میکنم .. فقط ده دقیقه گشتم تا همزن رو پیدا کنم! مرغ آماده را روی کانتنر میگذارد و به برانداز کردن اطرافش ادامه میدهد .. طی عملیات پیدا کردن همزن اینجا رو با خاک یکسان کردی؟! .. و بیست دقیقه رو صرف آماده کردن اون دسر مسخره کردم! .. دسر نیمه آماده البته! .. گفتی مراقب باشم ماکارونی دقیقاً لب مرز پختن و له شدن آبکشی بشه! .. خوب؟ ادایش را در میآورم:

برگهای کاهو یک اندازه و تقریباً درشت خرد بشه. قارچ رو مکعبی برش بزن. خرمالو رو از یخچال بذار بیرون... نوشابه ها رو بذار تو یخچال! چشمانم را تنگ میکنم و میپرسم: اونوقت شما چکار کردید تو این مدت؟ دو تا تیکه مرغ گریل کردید .. ظرفها رو میریزیم تو ظرفشویی. هیس هیس میکنم: قرص ندارید. متفکرانه سرتکان میدهد: باید ترتیب شام رو بدم؛ وگرنه بهت کمک میکردم. به ساعتش نگاه میکند و ادامه میدهد: چهل و پنج دقیقه فرصت داریم. نمیتواند تظاهر به کار کردن کند و قسر در برود.

ظرفها را دسته میکنم و داخل سینک و اطرافش میچینم و وسایلی که استفاده کرده ام را سرجایش برمیگردانم و به او که مقابل گاز ایستاده میگویم: میرم آماده بشم. اول به لگن ظرفشویی و بعد به من نگاه میکند و میگوید: باید بگم قرص بیارن. هنوز ژست رئیس مابانه اش پیش چشمانم است. همانطور که بیرون میروم میگویم: پس بذارشون تو ماشین ظرفشویی. سینک هم خلوت میشه. با کوله ام وارد اتاق خالی میشوم. همانی که فقط یک تخت وسطش بوده با رویه ی حوله ای قهوه ای. دم در

متحیر میایستم. اثری از تخت نیست و به جایش انتهای اتاق نزدیک پنجره  
میز تحریری قرار گرفته پر از برگه و چند مداد و یک مدادتراش بزرگ. کنجکاو  
مستقیم به سمت میز میروم و تعداد

زیادی طرح مدادی از حجمی انتزاعی شبیه به پیکره ی یک زن میبینم. خطوط  
تیره و پررنگ و شلوغ هستند. تصور میکنم اگر بیشتر دقت کنم میتوانم به  
اکتشافاتی در مورد منظور و حقیقت طرحها برسم. زمزمه میکنم: یعنی کار  
خودشه؟! ازاینکه مقابل

چیزی این اندازه خصوصی و متفاوت برگرفته و جوانه زده از درون او ایستاده ام قلبم  
تند می تپد. محتاطانه با نوک انگشت طرحی را بیرون میکشم و شبیه زنیست که رو به  
عقب خم شده و انگار باد تندی شدید می خواهد از زمین بلندش کند. یکی دیگر را  
مقابل نگاهم میآورم. این یکی زنیست رقصان.. عقب میروم و میان اتاق میایستم. از  
اینکه کاغذها را پس و پیش کرده ام معذبم. به سرعت دست به کار میشوم و تا آنجا  
که میتوانم تند لباس هایم را تعویض میکنم. تل پارچه ای را به موهایم میزنم و کمی  
رژ میمالم و بیرون میروم. حالا که پشت دراتاقم میتوانم نفس مضطربم را آزاد کنم.

تصور بخشی از آرش که نقاشی میکشد آنقدر تخیلی و دوراست که به آسانی  
میتوانم به دیده هایم شک کنم. شاید چیزهایی که دیده ام مربوط به دوستی  
میشود که مهمانش بوده. چه برسر تخت آمده؟ چرا اتاق حالا بدون وجود آن  
هجم وسیع دیگر آنقدرها هم خالی به نظر نمیآید!- اینجا ایستادی؟ جا میخورم.

دورایستاده و نگاهم میکند. دست خودم نیست وقتی چشمانم به سمت در بسته ی اتاق میرود .. لباسم رو عوض کردم... کارم تموم شد. کار تو چی؟ دستهایش را داخل جیبش میکند و شانه بالا میاندازد. نگاهش کناره گیر و گنگ است .. غذا آماده ست .. خسته نباشی. وارد راهرو میشود و از کنارم میگذرد. میشنوم که جویده جویده میگوید: من هم لباسم رو عوض کنم. و بلندتر ادامه میدهد: زنگ زدن لطفا بسته رو تحویل بگیر. فکر میکنم حتما شوینده ی ظرفشویی سفارش داده و منتظر میمانم تا وارد اتاقش بشود و من کوله ی جامانده ام را بردارم و برای اتمام آرایشم از زمان استفاده کنم. همانطور که حکیمه جان گفته تل پارچه ای روی موهایم زیبا شده و به صورتم میآید. مقابل آینه ی کنسول

میایستم و به دقت ریمل میزنم. سعی میکنم جعد موهایم را مرتب کنم. ظاهرم معقول و آبرومندانه است و این باعث اعتماد به نفسم میشود. به دامن چهارخانه ی کشمیرم دست میکشم و نیمرخ به آینه میایستم. زنگ آیفون باعث میشود چشم از آینه برمیدارم. آن طراحیها بخش عمدهای از حواسم را به خودشان معطوف کردهاند .. بیکه مرجان. رو به راهرو بلند میگویم: آره، باز کردم.

کنار در میایستم و در ذهنم مشغول سبک و سنگین کردن این فکر میشوم که پرسیدن در مورد میز تحریر و طراحیها درست است یا نه. مرد جوانی از آسانسور پیاده میشود در حالی که جعبه ی مقوایی سفیدی در دست دارد و سرش در گوشیست. همان دور

پای آسانسور میایستد و نیم نگاهی به سمت در میاندازد و میپرسد: آفرنده دیگه؟ درسته؟ روی سینه ی بادگیر و لبه ی کلاهش لوگوی شیرینی فروشی معروفی چاپ

شده. جعبه را تحویل میدهد و لبخند میزند: خدمت شما. امر دیگه؟! به زحمت در را میبندم و لبخند میزنم. چه خوب که انتخابش آن قنادی معروف بوده است. قبلا بارها از انواع نانها و شیرینیهایش امتحان کرده ام. کنجکاوانه جعبه را واری میکنم و مرددم باید وارد یخچال بشود یا نه. ارتفاع جعبه کمی بلندتر از جعبه های معمولیست؛ به نظر میرسد کیک سفارش داده. صدای نزدیک شدنش را میشنوم و کیک را همانجا روی کانتر باقی میگذارم.. باید بره تو یخچال. این را میگوید و دست خالی به سمت یخچال میرود. لباسهایش برخلاف تصورم خودمانیتر از معمول است.

تیشرت ساده ای به رنگ خاکستری زیر پیراهن کتانی با دکمه های باز و آستینهایی نامنظم تاشده شبیه پوشش معمولش نیست اما کاری کرده کم سنتر از همیشه به نظر برسد و این تصور دلنشین را میدهد که هیچ فخر فروشی ای در کار نیست. در یخچال را باز کرده و تکرار میکند: باید بره تو یخچال! البته باید لحن و ژست همه چیزدانان فاکتور گرفت! کنایه میزنم: حدس زدم پیک شوینده آورده! جعبه را از دستم میگیرد و بدقت آن را در یخچال جا میدهد. بیتوجه به ظرفشویی پر یک خرمالو از داخل سبد جدا میکند و به سمت گاز میرود.. یه تابه ی پیرکس بده به من لطفا. همانجا کنار یخچال ایستاده ام و از جایم تکان نمیخورم.. پس تکلیف این بلبشو چی میشه؟ خودش از کابینت ظرفی که میخواهد بر میدارد و میگوید: اون چکار به تو داره!

میمونه تا فردا که بیان راست و ریش کن. سماجت میکنم:



مهمونها که بیان دوبرابر این، ظرف کثیف اضافه میشه و اونوقت منظره ی آشپزخونه ت دیدن داره .غذا میکشد و میگوید: براشون توضیح میدیم برای آماده کردن دسر نیمه آماده لازمه کل ظرف و ظروف یه آشپزخونه رو کثیف کرد. درک میکنن! در حالی که کنارش ایستاده ام سعی میکنم تابه ی پیرکس را از دستش در بیاورم و در قابلمه را بگذارم .شما ت امتیز تذکر میدهم: این غذا سرد میشه و زحمتت هدر میره... چه خبره؟ از الان داری

میکشی! کار خودش را میکند و میپرسد: همینجا شام بخوریم یا تو هال؟ چشم غره میروم و دوباره در قابلمه را میگذارم. میگوید:

همینجا شام میخوریم. برو ظرف بچین .مات و مبهوت میگویم: ما شام بخوریم؟ بعد مهمون اومد بشینیم نیگاشون کنیم! آره آرش؟! بیحوصله نگاه میکند و میپرسد: کی گفتم کسی قراره بیاد؟ دهانم باز میماند .. گفتم مهمون داری!- تو نمیتونی مهمون باشی؟!- ... - مهمون خوبی باش و به میزبان کمک کن .

فکر میکنی اون دسر نیمه آماده حالا دیگه قابل خوردن شده؟ به ظرف بزرگی که لبالب پر از پاستا شده زل میزنم؛ یک کاسه ی گود و بزرگ لبالب از کاهوی خرد شده و مقدار زیادی دسر .. هیچ کس نمیآد؟! از کنارم عبور میکند و همانطور که میرود بشقاب بر میدارد .. نه .. تدارکی که دیدیم شکم ده نفر رو سیر میکنه! کانترا را میچیند و میگوید: این عطر خوب رو حس میکنی؟ واقعا بوی ارگانو رو دوست دارم .به رفت و آمدهایش نگاه میکنم. ظرف دسر را بالا گرفته و مقابل نور براندازش میکند .. اینو میذاریم یکی دو ساعت بعد میخوریم. به نظر میرسه خوب

سفت نشده . آهسته ناله میزنم: وای خدا جون . کنار نیمکت پای کانتر میایستد .. به من ملحق نمیشید لیدی؟! چندین جواب دندان شکن و انبوهی از نک و نال و اعتراض پشت لبهایم است. اما او به تنهایی میز را چیده و با آن لبخند جذاب منتظرم ایستاده .

مزه ی غذا بینظیر شده و این شوکه ام میکند. هیچ اشکال و ایرادی به آشپزی امشبش وارد نیست. با اشتها و علاقه مند و خشنود میخورد و کاملا میشود فهمید پاستا غذای محبوبش است .. چگونه؟! تحسین آمیز میگویم: عالی .. این ترکیب رو بیشتر از همه دوست دارم . با وجود اینکه سیر شده ام اما باز هم کمی غذا میکشم و میگویم: خوشمزه س... اونقدر که پیشنهاد میدم دستور پختت رو ثبت کنی . با لبخند نگاهم میکند. ادامه می دهیم: باورم نمیشه اونقدر خوشمزه شده باشه .. دلم میخواست یاد بگیرم پختش رو و یاد گرفتم . لقمه ام را با لذت میجویم و میگویم:

اینجاست که میگن خواستن توانستن است . چنگال را از لای انگشتانم بیرون میآوردم .. اینطوری فکر میکنی؟! به لحن مهربان و دلنشینش، به کاری که برایم کرده فکر میکنم . به اینکه او نمی

داند که چه بی اندازه عزیز است . چشمانم را میبندم . آیا آنی که بعد از من می آید میتواند بفهمد چه خوشبختی بزرگی نصیبش شده!- تولدت مبارک مرجان .. ... -  
گفتی حدودا یک ماهه بودی وقتی به پرورشگاه سپرده شدی. و گفتی همون تاریخ رو تاریخ تولدت در نظر گرفتن. پس، تولدت مبارک .. ... - نظرت چیه امسال اون یک ماه رو برگردیم عقب و سر موقع برات جشن تولد بگیریم؟! .. ... - به عنوان هدیه ی تولد هم چند تا گزینه داری! همون روز بهت گفتم هدیه هات رو قبول کن ... تاوانش رو

داری الان میدی. امیدوارم درس عبرت بشه برات. به خودم، به حکیمه جان، به پارمیس، حتی مخفیانه به خودش قول داده ام که نداند چطور و چقدر دوستش میدارم. میگذارم اشکهایم فرو بریزد. .. آرایشت خراب شد. در ضمن، از چیزی که به موهات وصل کردی هم خوشم میآد. همینطور از رنگ صورتی اشکهایم بند نمیآید و میترسم چشمانم را باز کنم و این لحظه خیال و وهم باشد و من باز هم به همان زندگی احمقانه ی قبل برگردم. .. قراره با کیک عکس بندازیم. فلشت رو هم آوردم بالا ، شاید لابه لای

اون آهنگهای عتیقه یه چیزی مناسب تولد هم پیدا شد. .. ... - مرجان؟ بینمت سرسختانه چشمانم را بسته نگه میدارم. ..

بینمت دختر کوچولوی اشکی؟ - .... من برات تا حالا نهایت خودداریم رو به نمایش گذاشتم. ده ثانیه دیگه زمان داری... بعد از اون دیگه اون اراجیفی که در مورد اختیار و انتخاب و اینا گفتم همش رو فراموش کن. سرم را برمیدارم و تمام قدردانی و سرسپردگی و عشقم را درون چشمهایم میریزم و نگاهش میکنم.

- ممنون. .. تولدت مبارک. .. الان دیگه خوشحالم از اینکه به دنیا اومدم. .. منم بابتش خوشحالم. .. نمیتونی بفهمی برام چیکار کردی. .. یک ساعت هم وقتم رو نگرفت. .. محاله اندازه و وسعت ارزش کاری که برام کردی رو بتونی تصور کنی. .. واقعا این اندازه ای هم که اصرار داری کودن نیستم! - تو تمام زندگیم اینطوری، انقدر قشنگ غافلگیر نشده بودم. .. قابلی نداشت... میتونی ازم تشکر کنی. ... اینو به عنوان تشکر قبول میکنم. ارتباط چشمیمان را قطع نمیکنم. مکث میکند و حس میکنم چیزی برای گفتن دارد. .. من... لبخند میزنم و جمله ی ناتمامش را

ادامه میدهم: ...ازت انقدر ممنونم که حد نداره از روی نیمکت بلند میشو... قیافهت شبیه اوناییه که شکست عشقی خوردن! پاشو برو صورتت رو بشور بچه... پاشو انقدر فین فین نکن. پلک میزنم تا اشکهای جدیدی که سر و کله شان پیدا شده هم فرو بریزد و نمیدانم به شوخی اش بخندم یا گریه کنم. خوشحالم که پشت به من ایستاده و میتوانم کمی برای اینکه مال من نیست هم اشک بریزم. نمیداند چقدر درست گفته و من چطور در مقابل عشق، شکست خورده و خار و مغلوب و از دست رفته ام. عاشق کیک کوچکم میشوم و دود خانه را برمیدارد وقتی تمام آن بیست و سه شمع را روشن میکند. میخندیم و وقتی میبیند در خاموش کردن یک نفس تمام شمعها شکست خورده ام کمکم میکند. با سماجت و اصرار نمیگذارم فلش را وصل کند و در سکوت آشنای خانه اش جشن تولد برگزار میکنیم. کیک میخوریم در حالی که بابت پررنگ بودن چایش غر میزند و وقتی دیگر تصور میکنم غیرممکن است کسی بتواند بیشتر از من شاد و خوشحال باشد جعبه ی کوچکی دستم میدهد. هدیه ی تولدم یک جفت گوشواره ی

زیباست با ترکیبی از مروارید و طلا و خرده برلیانهای پرتللو... بقیه ی هدیه هات توی کمد دیوار ی اتاق خالیه. گوشواره ها را کف دستم نگه میدارم و به زیباییشان لبخند میزنم... عاشق این شدم. همین عالیه... ممنون از همه ی کاری که برام کردی و ممنون از هدیه ت... بذار برات بندازمشون. گوشواره ها را یکی یکی از کف دستم برمیدارد و به گوشم می آویزد. انعکاس صورتم را در شیشه ی میز میبینم و لبخند میزنم... فوق العاده س.

میگوید: موافقم. باید صبر کنیم تا اون دسر نیمه آماده بنده! تو این مدت چکار کنیم؟ صورتم را میپوشانم و خنده ام را رها میکنم و میگویم: باشه، تو بردی... بیست دقیقه زمان نبرد آماده کردنش. نهایتاً ده دقیقه. لرزش سینه اش نشان از خنده ای فروخورده و آرام میدهد.. قرص شستشو هم دارم! فقط یادم نیست کجا گذاشتمشون. اعتراف خندانش خنده ام را شدیدتر میکند. بریده بریده می گویم: مال سن و ساله. این فراموشکاری رو میگم.. باید سرت رو فرومیکردم تو کیک! پاهایم را بالا میکشم و خودم را جمع میکنم سکوت اطرافمان باعث میشود لبخند روی لبهایم باقی بماند. یک گوشه از ذهنم هنوز درگیر آن طرحهای مدادی عجیب و غریب است. دلم را به دریا میزنم و میپرسم: اون نقاشیها... کار خودته؟ از ته گلو آرام غرولند میکند:

هوم... سرک کشیدی؟ آره؟! او ادامه میدهد: آره... گفتم تخت رو بردارن و اتاق متروکه و خالی شد. میز تحریرم رو از خونه ی بابایی آوردم و گذاشتم توش تا دیگه انقدر خالی به نظر نرسه. بعد یه بار به یاد قدیم نشستم پشتش و سرسری چند تا طرح کشیدم.

مشتاقانه نجوا میکنم: پس نقاشی بلدی؟ - همینطوری میکشم.

قدیمها زیاد و این اخیراً اصلاً. هیچ دوره ای ندیدم. فکر میکنم ارثیه... مادرم هم گاهی منظره میکشه.. به نظرم عالی بودن. چرا جدی ادامه ش ندادی؟ آهسته زمزمه میکند: لجبازی! منتظر شنیدن ادامه میمانم و امیدوارم برایم حرف بزند.. دوست نداشتم هیچ شباهت و نسبتی با پدر و مادرم داشته باشم.. - پس، اینکه من هم میتونم نقاشی کنم؛ مثل مادرم رو انکار کردم.

زرمه میکنم: تنها بودی. زرمه میکند: بودم. آنقدری که لازم بوده گفته و من میتوانم آن پسربچه ی عصیانگر و خشمگین و تنها را بینم .. چرا انقدر بد غافلگیر میشی مرجان؟ ناخودآگاه خودم را جمع میکنم و سفت میگیرم. ذهنم دچار هرج و مرج و ترس میشود میگوید: بهم بگو... اینکه گفته بشه کمک میکنه. قول میدم. لرزی خفیف از نوک انگشتانم شروع میشود و به قلبم میرسد. تصور آن زن، صدای فراموش ناشدنی اش؛ کاش میشد مغزم را منفجر کنم .. نظافتچی و نیروی خدماتی مجتمع بود. یه زن سی و خرده ای ساله. همین دو سه جمله کاری میکند تا عرق سرد روی تنم بنشیند ... .. بچه ها درگوشی میگفتن آدما رو خفه میکنه و میندازه توی چاه. اما هر بار من رو میدید برام یه چیزی داشت. لبخند می زد و میگفت...» تو مثل آبجی کوچولوم میمونی مرجان». ازم پرسید بچه ها پشت سرم چی میگن. پرسیدم تو میتونی آدم بکشی؟ بغلم کرد و گفت چقدر شیرین حرف میزنم .

بهم گفت چون اونا خوراکی نمیگیرن حسودن به من. رفتیم تو انباری تا بتونم بین خوراکیهایش اسمارتیز انتخاب کنم. بعد از اون چندبار دیگه بردم توی انبار وسایل نظافت. همیشه از پشت ظاهر میشد و میگرفتم... من ...اگه حکیمه جان نمیفهمید. من .... سعی میکنم آرام بگیرم و روی نفسهایم تمرکز کنم . به دم و بازدمهایم فکر میکنم و میشمارم. اگر روی نفسهایم متمرکز نشوم احتمال شکل گیری یک حمله ی عصبی میرود. نجوا میکند: بسه... خوبه که گفتی .هیش... هیچی نیست .به حرفهایش اعتماد دارم.

نفسهایم عمیقتر و طولانی تر میشوند. میشنوم که نجوا میکند: عوضی . کمی آنطرفتر مینشینم. سرم را بالا میگیرم و میگذارم تا خود واقعیم را ببیند . - از پشت سر غافلگیر شدن میترسم. از لمس زنها میترسم... فقط میتونم نزدیکی به حکیمه جان رو تحمل کنم. کابوس تکراری میبینم... بهم حمله ی عصبی دست میده؛ یعنی نفسم میگیره طوری که انگار بختک افتاده رو سینهم . جدی و مستقیم نگاهم میکند و حتی پلک هم نمیزند .

خودم را در آغوش میگیرم و ادامه میدهم: من اینی هستم که بهت گفتم ..  
بر علیه اون زن پیگیری قانونی کردید؟! صدایش

برنده و عبوس است. به دستهایم نگاه میکنم و میگویم: حکیمه جان به مدیر مجتمع گفت. خانم شیخ بیرونش کرد. نباید موضوع درز پیدا میکرد... عواقب بدی برایشون داشت . - این چه چرندیه؟! اون مدیر بیکفایت باید بازخواست میشد . لبخند میزنم: دیگه بازنشست شده. بیا وقتمون رو برای این هدر ندیم . اخم میکند .. تو با یه متخصص صحبت کردی؟ - با حکیمه جان .. میگم متخصص.. رواندرمانگر، تراپیست .. بیا چای بخوریم .. جدی باش لطفا... با کسی حرف نزدی ! - یه راه حلی دارم  
براش. بهش فکر

نمیکنم... اگرهم اتفاقی افتاد که حالم رو خراب کرد مدارا میکنم تا بگذره و اوضاع روبراه بشه .. برات وقت مشاوره میگیرم . کف دستهایم را روی سطح مبل میگذارم تا کمی نزدیکتر بشوم به او و زمزمه میکنم: پیش روانشناس میری؟ چشمانش را باریک میکند و سری به تاسف تکان میدهد و پاکت سیگارش را برمیدارد .



سماجت میکنم: آره؟ تقه ای به ته پاکت میزند و یک نخ بین انگشتانش میگیرد و دوباره تکیه میدهد.. میرفتم . کمی نزدیکتر میشوم و نجوا میکنم: چرا؟ چپ چپ نگاهم میکند و سیگارش را آتش میزند: میخوای بینی کارش خوب بوده یا نه؟ راستش را میگویم: میخوام بدونم چیشده که آآآ رفته پیش روانشناس . به سیگارش پک میزند و میپرسد: سر رفتن پیش مشاور بامبول در نمیآری؟ کمی فکر میکنم. خودم از پس پرداخت هزینه هایتراپیست بر نمیآیم و توجه و محبت او را هم نمیتوانم پس بزنم .

لبخند میزنم: نه... بهش نیاز دارم؛ پس میرم . سیگارش را خاموش میکند و به سمت میچرخد .. چند سال پیش باعث یه ضرر مالی هنگفت شدم .. اون رو که باید جبران میکردی! چرا مشاوره؟! شماها خرابکاری میکنید هم باید نازتون رو بکشن؟ متعجب فقط نگاهم میکند. فنجانها را برمیدارم و برمیخیزم .چرا باید تعجب کند! آهسته غرولند میکنم: پارمیس یه جمله ی خوبی برای این مواقع داره !هنوز به آشپزخانه نرسیده ام که صدای قهقهه اش فضا را پر میکند .سینی را پای سینک میگذارم و به عقب برمیگردم . به غرزدن ادامه میدهم: والا خب! ما ضرر و زیان بزنیم باید، سه تا بوق! اونوقت شماها ...آماده و پای کانتر ایستاده .

می پرسد: اونوقت ماها؟! آستین بلوزم را بالا میزنم و میگویم:

چهارپنج تا بوق!- جای بوق با فحش پر میشه؟! - به بدترین و مستهجن ترینهاش فکر کن .. نظرت چیه پارمیس رو تو زندگیت کمرنگ کنی؟ لحنش پراز شیطنت و شوخ طبیعست. کم پیش

میآید این بعد از شخصیتش را نشان بدهد . سر حال میخندم و اولین فنجان را  
 میشویم .. مطلقا امکان نداره... گاهی چیزهایی میگه که خودتو بکشی هم براشون  
 معادل پیدا نمیکنی .. بریم بیرون قدم بزنیم؟ - بیا اینا رو بشوریم . متحیر میپرسد:  
 ظرفها رو؟!

تشویق آمیز میگویم: خوش میگذره . نگاهش مهربان است وقتی میگوید: اوکی، امشب  
 رئیس تویی . ریتم را زود میگیرد. به دقت و باسواس آب میکشد. شکل  
 منحصر بفرد خودش را برای چینش ظرفها دارد و از یک جایی به بعد با پیدا کردن  
 نقطه ی ثقل ظرف و ظروف آنها را روی هم سوار میکند. طبق عادت برایش حرف  
 میزنم. خوب گوش میدهد و این را سوالات گاه و بیگاهش میتوان فهمید .. این هم  
 آخریش . باورش نمیشود و به دوروبرش نگاه میکند .. نیم ساعت هم نشد! دستهای  
 خیس را به لباسم میکشم و میگویم: خوب بود نه؟!

میگوید: بیا... شطرنج یا بیلیارد؟ بدون تردید جواب میدهم:

شطرنج . ابروهایش را بالا میبرد و میگوید: پس بیلیارد .. الان

قد گاوهم از بیلیارد حالت نیس نه؟! شانه بالا می اندازم وزیرچشمی نگاهش  
 میکنم: نه .. یه باردیگه بینم گوشواره هات رو . شالم را پشت گوشم میدهم و او  
 با دقت گوشواره را برانداز میکند . - مرواریدش پرورشیه . میپرسم: مگه تو  
 میشناسی؟ - اصلش خیلی گرونه خنگ. بعد، من هرچی میگم تو بگو چشم؛ اصل

نی! شانه بالا می اندازم: خوب نباشه. مهم نیت و حس پشت کاره نه ارزش مادیش. میایستد و اغراق آمیز میپرسد:

خداو کیلی؟! متعجب نگاهش میکنم. ادامه میدهد: مادمازل تا مترجمتون برسه به زبون آدمیزاد نطق فرمایش کنید در گاهتان هم حالیمون بشه شما چی ما خاکبرسرا میفرمایید. جمع کن بابا کره خر... معلومه که اصل و فرعش مهمه. دستم را در خم بازویش میاندازم و میگویم: شما درست میگی. اصل و فرعش خیلی فرق میکنه؛ اینم شک نکن تقلبیه. کوتاه میآید و باز راه میافتد.. از طرحهاش عکس نگرفتی؟ سرم را عقب میاندازم: نوچ. زیرلب زمزمه میکند: مرض!

و ادامه میدهد: همشون زن بودن؟ شرح میدهم: خیلی بودن. شاید بیست تا... اما به نظرم اومد انگار همشون زن بودن. نجوا میکند:

گفتی تخت رو جمع کرده بود؟ اخم میکنم: میخوای به چی برسی؟! شاخ و شانه میکشد برایم: ها؟! بیا من رو بخور خانوم!

ادامه میدهد: به حدس دیگه هم دارم. اونم اینکه که می خواد تو رو خرکنه و داره صحنه رو طوری میچینه که بگه تخت و اینا و اینا رفته. دیده تو رو باس مٹ سگ زد تا رام بشی، اینم حالش رو نداشته... زده به ننه من غریبم بازی. غر میزنم: چرت و پرت نگو.

مسخره ام میکند: ها! فرشته ی مهربون، پسره رو آدم کردی و ریختی تو چاه توالت و به جاش قلم و کاغذ دادی دستش گفتی نقاشی کن انرژیت خالی میشه! خنده ام را قورت میدهم و نگاهم را معطوف به ویتترین مغازه ها نگه میدارم.. حکیمه جان را از

دور میبینم. در حاشیه ی پیاده رو آرام راه میرود و بالبخند اطرافش را تماشا میکند. به بازوی پارمیس چنگ میزنم و سعی میکنم متوقفش کنم.. سرجدت، تو روقرآن هیس. خانوم باش پارمیس... حرف زشت نزنیها. دستش را عقب میکشد و تشر میزند: مگه شیش سالمه؟! حکیمه جان ما را دیده و ناچارم دستش را رها کنم. جلو میافتد و بلند خطاب قرارش میدهد: احوال شما حکیمه خانوم؟ مشتاق دیدار... آقا پیروز بهترن؟ حکیمه جان هر دو مان را بغل میکند و با ذوق حال و احوالمان را میپرسد.

قرارمان خرید مایحتاجم برای عروسی بیژن و هستیست. پارمیس تا توانسته سرکوفت زده که پول بی زبان را به باد می دهم در حالی که آرش همه چیز برایم خریده و هرچه میگویم عارم میآید سرتاپایم را پول آرش بسازد به خرجش نمیرود.. خب دخترا، اول چی؟ پارمیس برای پاسخ دادن جلو میافتد: همه چیز! فقط یه لا پیرهن داره حکیمه خانوم. دست حکیمه جان را میکشم تا توجهش را جلب کنم و میگویم: کیف و کفش رو دیدیم. مانتو و شال و عطر میمونه... و لوازم آرایش. پارمیس غرولند میکند: همه ی چیزایی که گفت رو خریده براش یارو! حکیمه جان میخندد و میگوید: حالا که خودش اصرار داره برات خرید کنه چرا ما رو به زحمت میندازی! ناله میزنم: حکیمه جان. دستش را دور کمرم میاندازد و میگوید: بیا بریم خوشگلم... شوخی کردم. با خیال آسوده انتخاب کن. همه ی تهرون رو یه دور گشتیم. حالا دیگه وقت انتخابه. پارمیس کنار گوشم پیچ پیچ میکند: تو روحت اگه پول مول داد قبول نکنی! دیگه من رو انقدر خانوم و باوقار و مهربون نمیبینی ها! طوری که بشنود میگویم: باوقارت اینه، بی وقارت چیه! هیس هیس میکند: تو پول

این رو قبول نکن بی وقارم رو هم میبینی . خودم را مقابل شیشه ی مغازه ی کفش فروشی میاندازم و زل میزنم به کفشها. ناخودآگاه چشمم فقط همانهایی را میگیرد که مشابه انتخاب آرش است. پارمیس کمی آنورتر ایستاده و ازبالا ی بینی اش نگاهم میکند و حکیمه جان سرش گرم نگاه کردن به بساط دستفروش است .. اون ی که پهلوش گل خورده .هنوز اخم دارد. محتاطانه میپرسم: کدوم .

نزدیکتر میآید و بالا ترین طبقه را نشانم میدهد: اون، اون خوشگله . کفشی که مدنظرش است گلی نقره ای دارد به اندازه ی تخم مرغ .متحیر میگویم: اون که کفش عروسه پارمیس!- کدوم عروس خری کفش سیاه پاش میکنه؟- گل روش قد بشقابه!- بدبخت اینا مده... ندیدی پای اون؟ همونی که جشن تولد شوهرش بود...خونه ی دروس. یادت اومد؟ مقابل ویتترین رهایش میکنم و کنار حکیمه جان روی زانو پای بساط جوراب فروش مینشینم .. چیزی پسندیدی؟ غر میزنم: یه چیزایی پیشنهاد میده داغون .. براتون هر کدوم دوجفت جوراب خریدم .

صدایش کمی میلرزد. به سمت صورتش خم میشوم .. حکیمه جان؟ چرا غصه میخوری آخه؟! صدایش میشکند: چطور آروم بمونم من؟! پسرم، قلبم، بچم .مادرش بمیره .سرش را در آغوش میکشم. شانه هایش میلرزد و مرد دستفروش نجوا میکند: خدا بیامرزه آجی. غم آخرتون باشه... اصلا بردارببر. پول نمیخواه بدی اصلا... جوون بود بنده خدا؟! زیربازوی حکیمه جان را میگیرم و خطاب به مرد تشر میزنم:چی میگی آقا!- آجیمون پول جورابها رو حساب نکرده ها!حکیمه جان کیفش را تحویلم میدهد و به سمت حاشیه ی پیاده رو میرود و پشت به ما میایستد. چند دقیقه ای زمان میدهیم تا تنها باشد در حالی که پارمیس همچنان سعی دارد قانعم کند آن کفش

همان چیز است که نیاز دارم. بستنی دستگاهی میخوریم و چندین و چند کفش و کیف پرو میکنیم. حکیمه جان برایمان از جوانیهایش خاطره تعریف میکند و یک نفس چند ساعت متوالی راه میرویم. پارمیس غر میزند و بدعنی میکند که قصد خرید نیست و سرکارشان گذاشتهام.

حکیمه جان برایش توضیح میدهد همانی را که در ابتدا میپسندم انتخاب اول و آخرم است و مابقی وقتی که هدر میدهم صرف تشریفات به قطعیت رسیدن میشود. تبانی می کنند و سراز آن

مغازه ای در میآوریم که بارقبل کفشی دقیقا مشابه آنی که آرش انتخاب کرده آنجا دیده ام. کوتاه میآیم و با اشتیاق همان را میخرم. حکیمه جان دعوتمان میکند تا شام را با او و پیروز بگذرانیم و حالا خسته اما به شدت راضی و خوشحال در راه برگشت هستیم. - ببخشید تو رو خدا... ماشینم رو یکی از همکارا امانت گرفت و اینطوری تحویل داد. شرمنده کثیفه. داخل آینه چشمانش را گیر میاندازم و شکلک در میآورم. میپرسم: کدوم همکار پارمیس جون؟ لب میزند: بند. حکیمه جان لفاف خالی ساندویچ را از روی صندلی شاگرد برمیدارد و سیمها و هندزفری و پاوربانک را دستش میگیرد و مینشیند.. باید جریمهش کنی پول کارواش رو بده. پارمیس به سرعت پاکت خالی آبمیوه را عقب میاندازد و میگوید: عیبی نداره؛ تو عالم رفاقت این چیزها مهم نیس. حکیمه جان لبخند میزند و مهربانانه میگوید:

چقدر خوشحالم با این دختر من دوست شدی شما. ماشالله عاقل و باتدبیر و باوقار. نمیتوانم خنده ام را نگه دارم و سعی میکنم خنده ام را با سرفه استتار کنم اما طوری شدید خنده ام گرفته که لو میروم. حکیمه جان رو به عقب برمیکردد و چپ چپ

نگاهم میکند. شانه های پارمیس میلرزد و من روی کاور لباسهای فرمان میافتم و ریسه میروم. پیروز با یک کاسه تخمه پای تلویزیون نشسته و فوتبال تماشا میکند. خریدهها را داخل ماشین پارمیس جا میگذاریم و هر سه مان داخل آشپزخانه دور از هیاهوی تلویزیون مینشینیم. حکیمه جان از فریزر همبرگر خانگی بیرون میگذارد و مشغول خلال کردن سیبزمینی میشود. من میگم لوازم آرایشیهایی رو که خریده بردار. الان باید کلی پول بابت چند قلم کرم و رژ بدی. حکیمه جان نگاهم میکند و پارمیس رو به او میپرسد: بد میگم حکیمه خانوم؟ - هدیه س

دیگه. درضمن، من میگم هر چه زودتر سروته این ارتباط بی سرانجام هم بیاد بهتره... باید بکشه کنارمجان. درست نمیگم پارمیس جون؟ پارمیس موافق و خوشنود سرتکان میدهد و میگوید: اگه موضوع کار و شغله که من به ممد میسپارم براش.

ممد یکی از همکاری سابقه که مسئول تشریفات یه مجموعه ی بین المللی شده !حکیمه جان مشکوک میپرسد: چرا موضوع باید شغل و کار باشه پارمیس جون؟ پارمیس روی میز پهن میشود و هیجانزده به لب هایش زبان میزند. سعی میکنم به پایش لگد بزنم تا دهانش را بسته نگه دارد و او بیتوجه به من خطاب به حکیمه جان میگوید: الان رو نینید که این شبیه اسکولا اسم آرش میآد لبخند می زنه! پسره اون اوایل با تهدید و ارباب میکشوندش سرقرار. اعتراض میکنم: پارمیس! اعتنایی نمی کند و ادامه میدهد: گفته بود اگه بیچونه اونم زیر آبش رو پیش محبی نام... آقای محبی میزنه. از اون بی وجدانای ناب روزگاره حکیمه خانوم. حکیمه جان عصبانی



نجوا میکند: غلط کرده. مگه شهر هرته! پارمیس کمی جلوتر میخزد و نجوا میکند:  
باس بکشه

بیرون. این ارتباط عاقبت نداره... طرف ایستگاه این ساده رو گرفته.

کاشف به عمل اومده یه خانوم دکتری رو تو آب نمک خوابونده!

حکیمه جان سر تکان میدهد: میدونم. بهش گفتم مطلعش کنه من از ماجرا خبر دارم.  
پارمیس شستش را به نشانهی تایید بلند می کند و کمی بیشتر روی میز به صورت  
حکیمه جان می رود... با یه ترفندی سفته هاش رو از محبی بگیریم حله. ممد براش یه  
کاری دست و پا میکنه. گفتم که، ممدون تو یه مجموعه ی لاکچری سمت داره.  
حکیمه جان متاسف سر تکان میدهد و تخته کار را کنار میزند و ساعدهایش را روی  
میز میگذارد: چه رویی دارن مردم! فکر نمیکردم انقدر بی وجدان بوده باشه!- گفته  
بهتون، این آخرین بار به بهانه ی مهمونی کشوندتش خونه ش و براش تولد گرفته؟!  
یک جونوریه! به سمت من متمایل میشود و امر میکند: گوشواره هات رو نشون بده  
!هر دو قوز کرده روی میز با سگر مه هایی درهم به طرفم چرخیده اند. پارمیس  
چشمهایش را درشت کرده و حکیمه جان لبهایش به خطی صاف بدل شده. کلافه  
میگویم: یه جوری شلوغش کردید که انگار من دلم رو صابون زدم آرش باهام  
عروسی کنه! میدونم نهایتش دو سه ماه دیگه موندگاره. چرا دارید ماجرا رو توطئه  
جلوه میدید؟

حکیمه جان شماتنگر میگوید: نگفته بودی تهدید کرده؟! به پارمیس چشم غره  
میروم و میگویم: فقط میخواست من رو وادار کنه باهاش قرار بذارم. پارمیس بچ  
بچ میکند: بمیر براش!

میایستم و چانه ام را بالا میگیرم و شمرده شمرده میگویم: من تا آخرین روز این  
شیش ماه باهاش می مونم. پارمیس لب میزند:

احمق . میز را ترک میکنم و خطاب به دیوار میگویم: من میرم پیش پیروز . امروز  
پنجشنبه است. ساعت بیست دقیقه از هفت غروب گذشته و من مشغول پارک  
کردن پراید پارمیس هستم که صداهایی عجیب از موتورش به گوشم میرسد. آرش  
پیام داده که خانه است و من فرصت نکرده ام بپرسم برنامه مان برای امشب  
چیست. دیر شده و درحالی پیاده میشوم که بابت آن صدای عجیب و غریب نگرانم  
. میزبان امروز با سماجت خواسته تا آخرین دقیقه بمانیم و این باعث شده حتی فرصت  
نشود لباسم را عوض کنم .

شماره اش را میگیرم و به کاپوت زل میزنم .. پایینی؟ سلام

میدهم و به پنجره ها نگاه میکنم. چراغهای هال روشن است .. باید لباسم رو عوض  
کنم .. بیا بالا . با عجله وارد میشوم و وقتی میبینم آسانسور در طبقه ی چهارم مانده و  
به ناچار پله ها را بالا میروم. آنقدر خسته ام که آرزو میکنم پیشنهادش دویدن در  
پارک نباشد و در پاگرد طبقه ی دوم نفس نفس زنان آرزو میکنم کاش چایش هم  
آماده باشد. در بازاست و او بین چهارچوب ایستاده. با پیراهن سفید و شلوار پارچهای  
مشکی و کراواتی ارغوانی که دور گردنش باز رها شده . روی زانو هایم خم میشوم تا

نفس تازه کنم و چشمانم را ببندم تا سرگیجه ام فروکش کند.. آسانسور رو ننگه داشتن. درسته؟! سرتکان میدهم و میگویم: دیر شد. عذر میخوام... مستقیم از مراسم اومدم.. بیا تو. من هم چند دقیقه ی پیش رسیدم. باید بهت کلید بدم برای اینطور مواقع. از کنارش عبور کرده و کوله را همانجا کنار در رها میکنم. گوشه‌ایم تیز شده برای شنیدن صدای جوشیدن کتری. روی اولین مبل مینشینم.

نفسی عمیق میکشم و کت و کیفش را میبینم که روی میز وسط رها شده.. امان از میزبان امروز... جونمون رو گرفت. از مقابلم

عبور میکند تا کت و کیف را بردارد و نجوا میکند: غر میزنی؟! آره... میشه برنامه ی امشب دویدن نباشه؟ صدایش از دور به گوش میرسد: پیشنهادات چیه؟ برای خودم نجوا میکند: که رو همین مبل تا صبح بخوابم. و بلند میگویم: هرچیزی که شامل راه رفتن و حرف زدن با آدما باشه، نیست. صدای باز و بسته شدن در و راه رفتن و جریان آب را میشنوم و چشمانم را روی هم میگذارم. میتوانم برای چند لحظه ی کوتاه استراحت کنم. از جایی دور صدای برخورد ظرف و ظروف میآید. چشمانم را باز میکنم و خودم را بالا میکشم. میچرخم تا منشا صدا را پیدا کنم و او را میبینم که پای گاز ایستاده. در آن لباسهای چندلایه و تنگ احساس خفقان میکنم. باید صورتم را از آرایش پاک و گیره ها را از موهایم جدا کنم.. بیدار شدم؟ میگویم: نخواییده بودم. فقط برای یک دقیقه چشمهام رو بستم. به سمتم برمیگردد و ساعتش را نگاه میکند: دقیقا سی و پنج دقیقه! نجوا میکنم: واقعا؟! پیشنهادم اینه، میمونیم خونه و شام سفارش میدیم. تو چرت بزنی و من هم به کارهام میرسم و احیانا بینش چرت میزنم. پیشنهاد.

بی اندازه مطبوعیست. تصورلم دادن روی آن کاناپه ی پهن و راحت و در سکوت استراحت کردن بشدت وسوسه برانگیز است .. اجازه هست از اتاق خالیه استفاده کنم؟ چشمک میزند: اتاق خالیه در اختیار شماست. دوست داشتی میتونی از اتاق من استفاده کنی یا اتاق مهمان یا اتاق مستر. همانطور که به سمت در ورودی میروم تا کوله ام را بردارم سربسرش میگذارم: میخوام نقاشیهای جدید رو ببینم. میخندد: نشونه گذاری کردم! جابجا بشه میفهمم. میپرسم: میشه بیارمشون بیرون سرفرصت ببینم نه دزدکی؟ چپ چپ نگاهم میکند و آثار لبخندش را قبل از اینکه دوباره بچرخد میبینم. بلند می گویم: پس با احترام میآرمشون بیرون. بدون هیچ گونه اسائه ی ادبی . . . وای به حالت بخوای مدام سوال پرسی در موردشون! دستم را به نشانه ی سوگند بالا میگیرم و میگویم: قول میدم. او روی مبل تکی مینشیند و لپ تاپش را جلویش میگذارد و من روی کاناپه. طرحهایش را دسته کرده ام و همراهم بیرون آورده ام. چند طرح به جمع آنهایی که دیده ام اضافه شده که بعید میدانم تصویری از یک انسان باشد و بیشتر شبیه قاصدک یا گلی پژمرده است. با جدیت مشغول نگاه کردن به صفحه ی لپ تاپ است و آنقدر منظره ی جذابی ساخته که حسرت میخورم از اینکه نقاشی نمیدانم. فضای آرام و مطبوع خانه اش و حضور گسترده اما ساکت او ترکیبیست که بدون تردید بدیعترین و رویاییترین پکیج تمام عمرم را خلق کرده است.

ناخودآگاه حتی آرام نفس میکشم تا حال و هوای دلپذیر اطرافم خدشه دار نشود. گوشه ی کاناپه جمع میشوم و سرم را به بازویم تکیه میدهم و تماشایش میکنم.

اصلا بابت این سکوت ملول نیستم. حاضرم ساعتها این وضع خیال انگیز را داشته باشم و دم نزنم. برای هزارمین بار به اجزای صورتش نگاه میکنم و با وسواس همه ی جزئیات را به خاطر میسپارم. عینکش را برمیدارد و با لبه ی تیشرتش پاکش میکند. پل بینی اش را ماساژ میدهد و عینک را به چشمش میزند. روی لپتاپ خم میشود و تند و مسلط چیزی تایپ میکند. این مرد حتی پیش پافتاده ترین کارها را هم شبیه ابرقهرمانها انجام میدهد و من چقدر زیاد و عمیق عاشقش هستم .. شام چی بخوریم؟ از جا میپریم و او لبخند میزند .. به

چی اینطوری دقیق و عمیق نگاه میکنی؟ شانه بالا می اندازم و صاف مینشینم .. داشتم فکر میکردم. نگاهم میکند و تکرار میکند: داشتی فکر میکردی! به اطراف سرش زل میزنم و نجوا میکنم: اوهوم .. شام چی بخوریم؟ میپرسم: تو چی میگی؟ - پیتزا. لبخند میزنم: عالیه. دست از کار میکشد و عینک را روی موهایش میگذارد .. نظرت در مورد نقاشیهام چیه؟ - باهاشون داری حرف میزنی. دست به سینه می شود و علاقه مند میپرسد:

یعنی پژواک درونمه؟! لبخند میزنم: میشه ترجمشون کنی؟ - وقت کشیدن تصمیمی براشون نداشتم. مداد رو دستم گرفتم و اتفاق افتاد. بیاندازه کنجاو شده ام. تصور خلق چیزی از درون و اعماق روح و ناخودآگاه چه جذاب و خارق العاده به نظر میرسد .. پس باید اتفاق بیوفته! متفکر سرتکان میدهد و میگوید: صاحب نظر نیستم. معمولا به یه چیزی فکر میکردم و حالا شبیه یا نه چندان شبیه میاومد روی کاغذ. اما اینبار... فقط دلم خواست بشینم پشت میز تحریر. لبخند میزنم: میزتحریر

جادویی .

دستهایش را پشت گردنش قلاب کرده و نگاهم میکند.. باز شدن یه پنجره‌ی جدید  
برایم نامفهوم و گنگ است و تکرار میکنم:

پنجره‌ی جدید؟ - دقیقا... یه پنجره با منظری متفاوت. زندگی همون زندگیه اما  
جایی که ایستادی متفاوته.. مثل اینکه بعد از یه حادثه برگردی و پشت سرت رو  
نگاه کنی، وقتی از سر گذروندی؟ - نه، مثل کشف بخشهای مخفی و نامرئی روح..  
حس خوبی؟ لبخند میزند: خوبه... الان خوبه. برای بیشتر دانستن و فهمیدن تشنه  
ام. میپرسم: یعنی ممکنه در آینده دیگه انقدر خوب نباشه؟ سرش را به مفهوم  
ندانستن تکان میدهد و دستهایش را پایین میاندازد و میگوید: میدونم که برای ابد  
خوبه.

اما داشتنش، نگهداشتنش یه مقدار پیچیده س. نجوا میکنم: حس خوبی که در  
دسترس نیست.. دقیقا... حال خوبی که موندگار نیست. به دست هایم نگاه میکنم و  
زمزمه میکنم: میفهمم.

چیزی که او میگوید یک تعالی و عروج روحیست اما چیزی که مدنظر من است  
حسیست موج و خانمان برانداز در قلب بی قرار یک عاشق که دستش کوتاه  
است. میپرسد: میفهمی؟ توهم صاحب یه پنجره‌ی جدید شدی؟ خجالتزده  
دستهایم را بین زانوانم میگذارم و سر به زیر میاندازم.. چیزی که تو ازش حرف  
میزنی شبیه بزرگ شدن و نگرش پیدا کردنه. اما من... نه، من...  
چیزی برای گفتن ندارم. اصرار میکند: اما تو گفتی میفهمی!

نگاهش میکنم و سرتکان میدهم: فراموشش کن . جلو میخزد و میز را کنار میزند و میگوید: بگو منظورت چی بود از اینکه گفتم میفهمی . مستقیم و متمرکز نگاهم میکند در حالی که کمی خم شده، کمی اخم کرده و بیصبر به نظر میرسد. دست و پایم را گم میکنم و خیزی اضطراب آمیز کف دستانم را به زانوهایم میکشم .

پرت و پال میگویم: نمی دونم منظورت چیه . ابروهایش به هم نزدیکتر میشوند و تکرار میکند: تو گفتم حس خوبی که در دسترس نیست. منظورت چیه؟ صورت جدی و کمی عبوسش

میتراساندم. انگار میخواهد از این مطمئن شود که اراجیفی از قبیل عشق و عاشقی و دل بستگی در سرم نیلولد. زبانم را روی لبهایم میکشم و دوباره سرتکان میدهم. مضطرب و شرمنده ام .

چطور جرئت کرده ام در مورد چیزی به آن ناممکنی حتی نجوا کنم .. واقعا هیچی! فقط یه لحظه از ذهنم گذشت میتونه

منظورت این باشه . عصبی و ناآرام پلک میزند و آرنجهایش را روی زانوهایش میگذارد و من حس میکنم در دام افتاده ام . - منظورم حس خوبی باشه که در دسترس نیست؟ داشتی من رو تفسیر میکردی یا اینکه... باهام حرف بزن مرجان . رطوبت چندشناک دستانم و حس خجالت و بیچارگی امانم را بریده . چطور توانسته ام این اندازه بیفکر باشم که واگویه های مغز پریشانم را به زبان بیاورم . از جا میجهم و بی هدف دور خودم میچرخم و به سمت آشپزخانه میروم . سکندری میخورم و کورمال کورمال راهم را پیدا میکنم و مخفی میشوم . دستم را روی قلب در حال انفجارم



میگذارم و آرزو میکنم کاش از حرکت بایستد و آرام کند.. چرا نیمونی و چیزی رو که گفتمی گردن نمیگیری؟ از جا میجهم و وحشتزده دهانم را میپوشانم. چشمانم به حد نهایت گشاد شده اند و نفسم بند آمده. ادامه میدهد: داریم مثل دو تا آدم بزرگ حرف میزنیم. سرم را به تکذیب تکان میدهم و سعی میکنم بر لرزش و سرگیجه ام مسلط شوم. احمقانه توضیح میدهم: دلم خواست بدونم چطوری اون نقاشیها خلق میشه... فقط همین. دستهایش را به کمرش میزند و جدی و سوزاننده نگاهم میکند.. چی رو انکار میکنی؟! خودم را بغلم میکنم و از او رو برمیگردانم. به شدت دلم می خواد ترکش کنم و دور شوم. اشتباه میکنم؛ من چیزی را انکار نمیکنم و برخلاف تصورش احساسم آنقدر روشن و عمیق است که میترسم در معرض دید او قرار بگیرد.. برگرد اینجا.. دنبال چی هستی آرش؟ میخوای به کجا برسی؟! بس کن... نقاشیها رو برمیگردونم سر جاشون. حالا که نمیبینمش لکنت و ترسم کمتر شده و میتوانم کمی فکر کنم. تحت هر شرایطی باید از در معرض دید قرار دادن چشمهایم طفره بروم. اما مجبورم میکنم که برگردم. قلبم وحشیانه میتپد و خون پمپاژ میکند و گرما و عطش داشتنش در رگهایم میجوشد. طوری برای به چنگ آوردن و داشتنش دارم که میتواند عقل را زایل کند و منطق را برای ابد کور کند. کاش میدانست حاضرم برای ماندنش خودم را قربانی کنم. عشقش چنان قدرتی دارد که میتواند مرا بکشد.. باید بگی منظورت چی بود! دستور میدهد. لحنش از همیشه آمرانه تر و قلدرمانه تر است. بیصبر پر خاش میکند: مرجان؟! نمیترسم. نمیخواهم همین اندک زمانی را هم که دارم با اعترافی احمقانه بسوزانم و نداشته باشمش.. اون حس خوب رو به...

داشتی در مورد کی حرف میزدی؟ کتمان میکنم: چی داری میگی!- دارم بهت میگم باهام حرف بزن .میگویم: نمیفهمم چی میگی آرش .

- میخوام که نگاهم کنی و بهم بگی منظورم رو نمیفهمی ...-... - توی چشمهام نگاه کن و بگو. میخوام ببینم که داری راست میگی!- این چه کاریه که داریم انجام میدیم؟! سرچی دعوا میکنیم آرش؟ سوء تفاهم پیش اومده... من... من شاید از یه کلمه ی اشتباه استفاده کردم. یا اینکه تو اشتباه برداشت کردی .

عصبانی نشو... هیچ چی نیست. بهت قول میدم آرش .چشمانم لبالب پر میشوند. نه برای درد جسمی؛ حاضرم بارها و بارها سختتر از این درد را تحمل کنم اما بتوانم سرم را بالا بگیرم و وقتی مشغول تماشای چشمانش هستم بگویم دوستش دارم . بیشتر و سختتر و عمیقتر از هر چیز دیگری در دنیا .. چطور میتونی انقدر سرتق و کله شق باشی؟!-... - سرت رو بلند کن !

چشمهایم را محکم روی هم میفشارم تا هر چه اشک است بیرون بریزد. دستهایم برای پاک کردن گونه هایم آزاد نیستند و این خوب است. میتوانم با این حربه از میدان بدرش کنم . سرم را رو به صورتش حرکت میدهم و نگاهش میکنم. غمگینم و میگذارم این غم را تمام و کمال ببیند. تصور نداشتنش داغی بر دلم میگذارد که نمیتوانم جلوی جوشیدن اشکهایم را بگیرم .خوب نمیبینمش اما او دستانش را عقب میکشد . حرکاتش شتابزده و عجول است .. عذرمیخوام... واقعا متوجه نبود دارم اذیتت می کنم . کلمات را درست و کامل روی هم سوار نمیکند و متاسف و غافلگیر به نظر میرسد. میگذارم حالم را به حساب درد جسمانی بگذارد.. میتواند این را به حساب دلخوری یا دردم بگذارد. چه وسوسه انگیز! کنارهم روی کاناپه نشسته ایم. قهوه آماده کرده و

نقاشیهایش را عقب رانده تا جا برای سینی باز کند. سرم را پایین انداخته ام تا موهایم بین من و او پرده شوند. هنوز آمادگی ندارم نگاهش کنم. از نمایشی که به پا کرده ام خجالت میکشم؛ هرچند باعث شده او رهایم کند و دست از کنکاش بکشد .. شیر، شکر؟!!

نجوا میکنم: یه کم شکر .. قهوه هام به اندازه ی چایم

معروفه .فنجان را دستم میدهد و من به محتویات تاریک داخل فنجان زل میزنم . - دم کردن قهوه رو از کافه پاتوق دوران دانشجوییم یاد گرفتم .اصرار داشت که چرا سفارش میدم وقتی دست نخورده برمیگردن. تز داد که اگر خودم عمل آوردن قهوه رو یاد بگیرم در مورد مزه کردنش کنجکاو میشم. اما، نمیدونست این عادت رو از کجا دارم... آخرش هم موفق نشد چای و قهوه به خوردم بده .فنجان را به بینی ام نزدیک میکنم. بویی عالی و بهشتی دارد. آنقدر قهوه و چای سرو کرده ام که بدانم ادعایش درست است .. عروسی بیژن و هستی آخر هفته ی آینده ست .. .... هستی یه سری اعتقادات عجیب و غریب داره. بیژن مشغول کلنچار رفتنه تا قانعش کنه . فنجان خالی را پایین میگذارم و محتاطانه به سمتش نگاه میاندازم. پا روی پا انداخته و در حالی که فنجانش را مقابل صورتش نگه داشته مشغول تماشایم است . میپرسم: آب جوشه؟ لبخند میزند و شانه بالا می اندازد . کمی بیشتر به سمتش متمایل میشوم و دوباره میپرسم :چطور عقایدی؟ فنجانش را سر میکشد و میگوید: اینکه خونه ی پدری بیژن براش خوشاینده چون پیشنهاد ازدواجشون رو اونجا گرفته

متحیرمپیرسم: عروسی رو توی خونه برگزار کنن؟ - مادر بیژن مطلقا مخالفت کرده... پس، نه. نفسم را آسوده بیرون میدهم.

چطور میتوانم در خانه ای که به عنوان مستخدم ظاهر شده ام میهمان شوم! - چطور بود؟ لبخند میزنم: خیلی خوب.. برای مراسم آماده ای؟ - بله.. خوبه.. - ... - برای خرید هدیه همراه میآی؟ منتظر نگاهم میکند و من به عمرم هیچ هدیه ی ازدواجی نخریده ام. اما بهانه ی همراهی او دورنمای جذابی دارد.. - بله ...

فقط بهم بگو چه روزی تا زمانم رو هماهنگ کنم. زنگ به صدا در میآید و او برمیخیزد و سینی فنجانهای خالی را هم برمیدارد و میگوید: غذا رو آوردن. هردومان طوری رفتار میکنیم که انگار آن چند دقیقه ی کذایی را از سر نگذرانده ایم. با اشتها میخورند و باعث میشود من هم بتوانم بدون خجالت غذایم را تمام کنم.

میز غذاخوری داخل آشپزخانه به نعمتی بزرگ مبدل شده و حالا بدون نگرانی برای سقوط اشیا میتوانم دوربرم هر چه میخواهم بچینم.. یکی دو ساعت دیگه بریم بدوئیم. خودم را به نشنیدن میزنم و با لذت غذایم را میجوم. برنامه ام برای دو ساعت دیگر قطعا فقط خوابیدن است.. - مرجان؟! اول لقمه ام را فرو میدهم و بعد نگاهش میکنم. به دوبرش باقیمانده داخل جعبه سرک میکشد و میپرسد: مگه پیتزای تو هم رست بیف نیست؟ در حالی که تصمیم میگیرم تکه ی بعد را با سس تند بخورم میگویم:

فکر کنم.. - پس چرا قیافه ت به طوریه انگار داری خاویار میخوری؟! چشمانم را میگردانم و آهسته میگویم: خاویار؟ چه مقایسه ای! من عاشق پیتزام... به حد مرگ

هم گرسنه بودم .. پر خوری کردی! دویدن تصویب شد . التماس میکنم: نه، خواهش میکنم .. این روزها تایم کاریم اونقدر فشرده شده که کمتر به باشگاه سر میزنم. پس، دویدن جز برنامه های ثابتمونه . به خاطر میآورم با لباس فرم آمده ام و الان هم سارافن به تن دارم . این یعنی اوج خوش شانسی . کمی نوشابه مینوشم و دستم را زیر چانه ام میزنم .. ایشالله از سری بعد... اینبار لباس و کفشم مناسب نیست . یک تکه از پیتزایم را برمیدارد و میتکاند تا کمی از سسش روی تکه ی آخر چکه کند و می گوید: روی تختم یه سری چیز

که بد نیست بری بینی. به دردت میخوره . میپرسم: چی مثلا؟! !

میگوید: گرم کن و کفش مناسب دویدن . آه از نهادم برمیخیزد .

تصمیم قطعی و رویایی خوابی طولانی دود میشود به آسمان میرود . به تکه ی آخر پیتزا اشاره میکند .. سیر شدی؟ نجوا میکنم: نخیر . تکیه میدهد و لیوانش را برمیدارد. سعی میکنم لحنم متقاعد کننده باشد وقتی میگویم: میشه امشب من همراهت نیام؟ باورت نمیشه چقدر زیاد خسته‌م و خوابم میآد. شیش صبح بیدار شدم و تا شیش غروب رو پا بودم . نمیتوانم از صورتش

چیزی بخوانم پس لبخند می زنم و برش آخر شامم را تعارفش میکنم .. معامله

کنیم؟ دستهایم را روی میز میگذارم و میپرسم:

چی؟ - به اینجا نقل مکان میکنی. یه اتاق جدا خواهی داشت. با محبی حرف میزنم و

غیبتت رو اوکی میکنم. وارد ارتباط نمیشیم مگه اینکه تو بخوای. کمکت میکنم تا

کنکور بدی و جلسات روانکاویت رو به جای ماهی دوبار هفته ای یکبار میری. برای

من هم مزایای خودش رو داره این توافق... تایم کاریم برمیگرده به روال و میتونم به تمرینم برسم. دیگه لازم نیست با لپ تاپ

سرکله بزمن وقتی میآم خونه. و... هر روز میبینمت .. -... چگونه؟ به این میگن یه توافق برد برد! -... برای اینکه حسن نیتم رو نشون بدم... میتونی تمام اون تغییراتی رو که مد نظرت بود در مورد خونه، اعمال کنی. آنقدر قانع کننده گفته و دورنمایی که پیش چشمم قرار داده آنقدر بی بدیل و رویاییست که برای چند لحظه به اینکه حتی میشود این چنین پیشنهادی را رد کرد و همچنان باشعور و عاقل نامیده شد شک میکنم. چشمانم را میبندم و تصویر آن موجود بیچاره ای که بعد از تمام اینها بدون داشتن او برجای مانده را مجسم میکنم و ترسی کشنده قلبم را فرا میگیرد. هیچ چیزی از آن بخت برگشته باقی نخواهد ماند؛

سرگردان و درهم شکسته با قلبی مجروح و روح و روانی بیمارتر از پیش. تصور میکنم وقتی بودم اطرافش آن هم فقط برای ساعاتی محدود اینگونه عقل و توانم را تحلیل برده تجربه ی داشتنش به عنوان یک همخانه چه به روزم خواهد آورد! از دستهایم کمک میگیرم. روی پاهایم میایستم در حالی که مطلقا به چشمانش نگاه نمیکنم. سعی میکنم قوی باشم وقتی میگویم: میرم چیزهایی که خریدی رو امتحان کنم. سه روزمانده به عروسی بیژن و هستی میان بحبوحه ی تمام کارهایم به مهمانی دعوت شده ام و حالا در مسیر بازگشت از خشم دندان قروچه میکنم و دنیا را در هاله ای خاکستری و دودی میبینم. حس نارو خوردگی و احمق و بی ارزش فرض شدن طوری آزارم میدهد که حدواندازه ندارد. پارک خلوت و زشتی را در حاشیه ی خیابان میبینم و واردش میشوم.

روی اولین نیمکت مینشینم و سرمای فلز غافلگیرم میکند و هنوز ننشسته از جا میجهم. نمیتوانم سرپا بایستم آنقدر راه رفته‌ام که پنجه‌هایم داخل کفش فشرده و دردناک شده‌اند. اینبار روی لبه‌ی نیمکت مینشینم و نام پارمیس را داخل موبایل جستجو می‌کنم. به محض خروج از خانه‌ی عالی‌ه دستم رفته تا شماره‌ی آرش را بگیرم اما با باقیمانده‌ی اندک منظمم خودم را ننگه داشته‌ام و حالا پس از بیشتر از یک ساعت پیاده روی دیگر نمیتوانم این حس مزخرف را تحمل کنم. چیزی به قلبم امید میدهد که با گفتنش دیگر آنقدرها هم ناراحت کننده به نظر نخواهد آمد... به لحظه‌ی گوشی رو داشته باشید عزیزم. هنوز سرکار است. به خودم میلرزم و پالتو را روی شکم و پهلوهایم به هم میرسانم. صدای قدمهای شتابزده‌اش را گوش میدهم و در مشتم «ها» می‌کنم تا بینی یخزده‌ام کمی گرم شود... محبی احمق هم که رو صندلی بی صاحب ریاستش تمرگیده و می‌گه بمونید تا این عوضی بگه.

کلافه نجوا می‌کنم: ولش کن پارمیس. چند لحظه مکث میکند و بعد مشکوک می‌پرسد: کجایی؟ خوبی؟ چانه‌ام را بالا میاندازم و می‌گویم: خوب نیستم. آن طرف خط خطاب به سپیده دستور میدهد کیسه‌های زباله را از معرض دید بردارند و بعد باز می‌پرسد: چه مرگته؟ مگه جشن دعوت نشده بودی؟ چرا صدات مثل بدبختاس! دیگر نمیتوانم سرمای نیمکت را تحمل کنم. می‌ایستم و شروع به راه رفتن می‌کنم... مراسم عروسی توی خونه‌ی صولتیه‌ها برگزار میشه. چند ثانیه سکوت اتفاق می‌افتد و بعد پارمیس تشر می‌زند: خوب؟ این عزاگرفتن داره؟! جیغ می‌زنم: سه روز دیگه مراسم! پنج روزه که من آرش رو ندیدم. می‌گه شلوغم... آخرین باری که باهاش حرف زدم گفت سالن از قبل اوکی شده و قضیه‌ی خونه کنسله... به توی کودن



نگفتم کلا بزن زیرش و بگو نمی‌آم مردشور برده! جیغ می‌زنم: چرا نباید می‌رفتم؟ دوبار پرسیدم... هر دوبار هم اطمینان داد که مراسم خونه‌ی صولتیها برگزار همیشه... میان حرفم می‌پرد: تو به اون چیکار داری! من به تو گفتم یا نه؟ پریروز نگفتم بی خیال این عروسی بشو؟! عین هوچی‌ها که نه نه من باس حتما برم! - چرت و پرت نگو پارمیس. تو سر همه چی میگی مخالفم. این همه تدارک چیده بودم... این همه انتظار کشیده بودم. من الان از اینکه نمی‌تونم برم شاکی نیستم. از این ناراحتم که آرش میدونست و نگفت.

بازم خواسته حرفش رو با زور پیش ببره.. حالا مهمونی عروس شدن عالیه جون خوب بود؟ چرا نموندی؟ نجوا میکنم: برو گمشو.

اگه امروز عالیه رو نمیدیدم مثل اسکولا این دوسه روز رو هم تو خواب و خیال میگذروندم.. می‌گم برگرد برو... تو راه هم از یه میوه فروشی جعبه چوبی کش برو یه تخته‌ی میخدار ازش بکن همراهت ببر. آخر شب لازم میشه. این صدری ننه مرده خواست دربره با سرمیخدارش بزن تو... می‌غرم: خیلی خری پارمیس! دست بردار... خدالعتت کنه. چراهیچی رو جدی نمیگیری تو؟! جدی میشود و میپرسد: پریروز بهت گفتم کنسلش کن یا نه؟ ها؟ نگفتم! پ زرمفت نزن... حالا هم کار دارم. اینا گند زدن تو جشن مردم. اون مراسم هم کنسله؛ تمام. صدای اعصاب خردکن بوقهای ممتد کاری میکند که بخوام گوشی را داخل سطل زباله پرت کنم. طوری سرما به تنم نشسته که دیگر توان ماندن در خیابان را ندارم. دوباره روی لبه‌ی نیمکت مینشینم و عجولانه سعی میکنم برای خودم تاکسی بگیرم. شانس یاری ام میکند و خیلی زود درخواستم پذیرفته میشود و نقشه نشان میدهد ماشین همان

حوالیست. تصمیم داشته ام بلافاصله به آرش زنگ بزنم اما آنقدر سردم است و آنقدر افسرده و بیقرارم که این کار را به بعد موکول میکنم و در گرمای خوب ماشین چشمانم را میبندم و اجازه میدهم مغزم خالی و ساکت شود. به میانه های راه رسیده ایم که موبایلم با زنگ سفارشی شده ی اوبه صدا درمیآید و من مردد میان پاسخ دادن داخل تاکسی و صبر کردن برای رسیدن به خانه

چند لحظه تردید میکنم. اما هنوز آنقدر عصبانی و دلخور هستم که نتوانم صبر کنم.. سلام. میپرسد: کجایی؟ - بیرون.. سرکار؟ - نه.. مرجان؟ خودم را آنقدر به در نزدیک میکنم تا در نقطه ی کور دید راننده باشم و بعد میگویم: چرا بهم نگفتی عروسی قراره خونه ی صولتیها برگزار بشه؟ - امشب مراسم دارید؟ - من باید از عالیه بشنوم؟ آهان، بله... چه اهمیتی داشت! - امروز با بیژن صحبت کردم. یه سری کارخارج از برنامه پیش اومد این مدت که واقعا تمام تایمم رو پر کرد.. این تصمیم قبل از ارسال کارت دعوتها گرفته شده آرش. چی داری میگی! - واقعا عروسی یه دوست اهمیتمش این اندازه نیست که پیگیر علت نرسیدن کارت باشم! - امیدوارم بهتون خوش بگذره.. منظورت چیه؟ لحنش بیحوصله و بداخلاق و ناراضیست. اما من هم به همان اندازه بدخلق و ناراضی هستم. پس بدون انعطاف توضیح میدهم: من به اون عروسی نمیآم.. چرا؟ صدای حرکت صندلی و جابجا شدنش را میشنوم و به خاطر تکبرش حرص میخورم.. چون من بارها توی اون خونه بودم اونم برای کار. ازم انتظار نداشته باش حالا بین همون آدما پیام به عنوان مهمون.. واقعا فرصت توضیح واضحات رو ندارم مرجان. تا دوساعت دیگه بیا خونه... حرف

میزنیم.. گفتی نمیدونستم و منم قبول کردم. ممنون که زنگ زدی.. این خیلی مسخره س! درک نمیکنم علت رفتارالانت چیه.. کدوم رفتار؟! ازت تشکر کردم و

اطلاع دادم که نمی‌آم .. خونه حرف می‌زنیم .هنوز نتوانسته ام آنقدر از خشم و عصبانیت دور شوم که منطق حرفهایش را بپذیرم پس لجبازانه دروغ می‌گویم: دوساعت دیگه سرکارم .. بعد از تموم شدن کارت بیا .. می‌آم محل کارت .فقط خواسته ام برخلاف میل و دستورش حرف بزنم اما اینکه واقعا به محل کارش بروم خودم را هم شوکه میکند .. آدرس شرکت رو میفرستم. اما از حالا تا چهل و پنج دقیقه ی دیگه تو جلسهم. میتونی تو دفتر منتظرم بمونی ...

هماهنگ میکنم .و تماس قطع میشود. چرا نمیتوانم باور کنم نمیدانسته! غمگین و عصبانی ام. ایستادن کنار آرش در مراسمی رسمی چیز است که با تمام قلبم مخفیانه آرزویش را داشته ام.

میدانم نیامده ام که بمانم اما زمان ویژه و اختصاصی ام را دارم و میخواهم که فرصت ایستادن و بودن در کنارش را داشته باشم .

اما حالا ، وقتی مراسم بناست در خانه ی صولتیها برگزار شود هر چه رشته ام پنبه شده و دیگر آن خیال شیرین غیرممکن به نظر میرسد .نمیتوانم دیگر در مقابل گریه کردن مقاومت کنم. این عادلانه نیست. هر جایی غیر از آن خانه، من میتوانسته ام برای چند ساعت بودن علنی و حقیقی با او را تجربه کنم .پیام میرسد و من اشکهایم را قبل از چکیدن با دستمال میگیرم .حتی به نرفتن فکر هم نکرده ام. میخواهم که بینمش. دلتنگی امانم را بریده .. آقا من میتونم مسیرم رو تغییر بدم؟ مرد میانسال و کوچک اندام پشت فرمان به عقب سرک میکشد و میگوید: دو مسیرهش کن .

آدرست کجاست؟ برایش از رو میخوانم و او بابت ترافیک و شلوغی مسیرها غر میزند و با منت و غرولند میپذیرد. درگاه ساختمان فرورفته است با پله هایی مرمین و براق نیم دایره، دری غولپیکر و سنگین چوبی با دستگیره ای طلایی. چند ثانیه مکث میکنم تا بزرگی اغراقآمیز ورودی برج را هضم کنم. این همانی نیست که تصور میکردم؛ این خیلی خیلی فراتر از انتظار است. فضای وسیعی پوشیده از مبلمانی مرغوب با چیدمانی زیبا آن چیزی است که به محض ورود انتظارم را میکشد. ازلابی این ساختمان میتوان به عنوان یک سالن پذیرایی به شدت مقبول و آبرومند استفاده کرد. وحشت کرده ام. آرشی که میشناسم به دوردستها پرتاب میشود و مردی با جلال و جبروتی مافق تصور پیش چشمانم ظاهر میشود. انتهای سالن مردی کتوشلوار پوش با ظاهری آراسته پشت پیشخوانی بزرگ نشسته و به صفحه ی مانیتور نگاه میکند. میدانم باید به طبقه ی ششم بروم اما دیگر به دانسته های کم ارزشم هیچ اعتمادی ندارم. پس متواضعانه و البته محتاطانه به سمت میز پذیرش میروم. مرد جوان با لبخند نگاهم میکند.. در خدمتتون هستم سرکار خانوم. صدایم را آزمایشی و مخفیانه صاف میکنم و میگویم: با آقای آفرنده

قرارملاقات دارم. برمیکیزد و از پشت کانتر بیرون میآید. با دست به سمت آسانسور اشاره میکند و میگوید: ازاین طرف خانم محترم. راهنماییتون میکنم. کاش میشد راهی که آمده ام را برگردم. برایم دکمه ی آسانسور را میزند و به داخل هدایتم میکند. وارد میشود و عدد شش را لمس میکند و بیرون میخزد و تا وقت بسته شدن در لبخند میزند. آسانسور حرکت میکند و من روی زانوهایم خم میشوم. این اتفاقات حقیقی و واقعی نیستند.

آرش نهایتاً میتواند در یک ساختمان کمی لوکس در یک واحد بزرگ شرکت داشته باشد! فضایی که بعد از باز شدن در پیش چشمانم گسترده میشود تمام یک طبقه از این برج است. ساعت اداری گذشته و کسی در محوطه به چشم نمیخورد. سرگردان میان سالن میایستم و اطرافم را متحیر تماشا میکنم .. شما باید خانم قیاسی زاده باشید عزیزم. درسته؟ به سمت صدا برمیگردم.

زنی بلندقامت و به شدت برازنده. با صورتی که آرایشی بینقص دارد و لباسهایی با کیفیت که آنقدر زیاد روی اندامش خوب ایستاده که میتوانی با یک سوپرمدل اشتباهش بگیری .. بله. به سمتی پشت سرم اشاره میکند و باز لبخند میزند .. از اینطرف

تشریف بیارید عزیزم. آقای رئیس تا چند دقیقه ی دیگه به شما ملحق میشن. خودم را جمع و جور میکنم و راه میافتم. روی پاشنه های تیز کفشش میخرامد و میگوید: جلسه یه مقداری بیشتر از انتظار طول کشید. فرمودن پذیرایی بشید تا ایشون کارشون تموم بشه. عطر شنل زده و ساعتش از برند معروفبولگاری است. از محوطه ای با چیدمان و وسایلی اندک می گذریم و وارد اتاقی بزرگ میشویم که فقط یک میز دارد و دیوارهایی لخت و خالی. تردید ندارم که اینجا اتاق خودش است .. من فدایی هستم رئیس دفتر جناب آفرنده. اگر به چیزی نیاز داشتید میتونید به من بگید عزیزم. ازتون پذیرایی میشه تا خودشون

برسن. روی یکی از دو صندلی اداری مقابل میز ریاست مینشینم و کیفم را روی زانوهایم میگذارم. زن بازهم لبخند میزند و از اتاق خارج میشود. صبر میکنم تا صدای قدمهای زن دورشود و بعد میایستم. حتی باوجود اینکه آرش اینجا حضور جسمی

ندارد اما میتوانم بودنش را حس کنم. فضای خصوصی و مورد استفاده اش دقیقا همان حالی را دارد که میشناسم. همان اندازه ساده و درعین حال رازآلود و مبهم. میزش را نگاه میکنم. چیزی زیادی ندارد. به سمت پنجره ای که یک ضلع دیوار را اشغال کرده میروم و با گستره ی وسیعی از شهر مواجه میشوم. احساس امنیت و آرامش تاثیر جادویی این اتاق است بر منی که تا مرز قالب تهی کردن پیش رفته بودم. چشمانم را میبندم و میگذارم این احساس

شگرف سراسر وجودم را درنوردد و آرامم کند. آرش برای من همانند یک موهبت و حضوری جادوییست. احساسم شبیه یک سرسپرده ی بیچون و چرا و فداییست که سراپا چشم شده و محو وجود مرادش است. ضربه ی کوچکی به در میخورد و مردی وارد میشود. میز کوچک بین دو صندلی را میچیند و بیرون میرود. به چیزهایی که آورده توجهی نمیکنم و باز به سمت منظرهی شهر برمیگردم. صدای حرف زدنش را میشنوم. بلند و قاطع در مورد چیزی توضیح میخواهد و کسی که مورد خطابش است به سرعت توضیحاتی میدهد و بعد مقابل در میایستد و مرد را مرخص میکند. خطاب به کسی بلند میگوید: تماسهای غیر ضروری رو وصل نکنید. در را باز میکند و من ناخودآگاه لبخند میزنم.

قامتش وقتی از در عبور میکند طوری قلبم را به تالطم و شور میاندازد که نفسمهایم تند میشود.. عذرمیخوام. جلسه طول کشید. تمام رخ به سمتش میچرخم و میگویم: ده دقیقه س که رسیدم. خسته نباشی. کت وشلوارش طوسی و پیراهنش آبی آسمانیست. کراوات ابریشمی خاکستری بسته و لبخند می زند.. خب خب خب، شاخ و شونه میکشی! بگو ببینم چی باعث شده بود اونطور عصبانی بشی؟ باقیمانده ی اضطرابم محو میشود و چانه ام را بالا

میگیرم و اعتراض آمیز میگویم: باید بهم می گفتی. سری به تاسف تکان میدهد و میآید و روی یکی از صندلیهای مقابل میزش مینشیند و با چنگال تکه ی کوچکی از برش کیک شکلاتی برمیدارد. حرکاتش را دنبال میکنم و نزدیکش میایستم. همانطور که میجود به صندلی دوم اشاره میکند.. باید ازعالیه بشنوم؟ محتویات دهانش را فرو میدهد و سوالی نگاه میکند..

عالیه؟! لبخند میزنم: امروز عقد کردن. چشمانش را اغراق آمیز درشت میکند و میپرسد: صدری؟ لبخندم بزرگتر میشود و مینشینم.. برای ناهار دعوت بودم. خونه ی خودش... سمت شوش تو کوچه پس کوچه های قدیمی یه خونه ی باصفا داره.. دیگه خونه ی صولتیها کار نمیکنه؟ دیواره ی فنجانم را لمس میکنم و میگویم: چرا... به خونه سرایداری یه آشپزخونه و سرویس بهداشتی خوب اضافه میکنن و اونجا میمونن. همانطور که میخورد میگوید: از صدری بگو. مشتاقانه توضیح میدهم: پیرهن سفید و شلوار قهوه ای و کت زغالی! ریش هاش رو زده بود و گل خریده بود. دوباره ژست خان مان براندازش پیش چشمم میآید و گونه هایم درد میگیرد برای مقاومت در برابر خنده ای که درحلقومم گیر کرده. آرش چنگال را داخل بشقاب برمیگرداند و متعجب میپرسد: شلوار قهوه ای! دسته گل؟! به تایید سر تکان میدهم.. دسته گلی که گلفروشی پیچیده باشدش؟!.. به خدا. خیلی هم قشنگ و شیک بود. برای عالیه حلقه خریده بود به چه قشنگی!.. داری حسودی میکنی؟! دیگر نمیتوانم! صورتم را میپوشانم و قاه قاه میخندم. همانطور که میخندم سعی میکنم پاسخ سوال شیطنت آمیزش را بدهم و همزمان رطوبت زیرچشمانم را هم بگیرم.. آره که... حسودیم شد. صدری یه سروگردن از عالیه بالا تر بود. تکیه میدهد و پاروی پا میاندازد و میپرسد: هدیه هم بردی؟ نگاهش که میکنم؛ با تمام صورت میخندد.



پاسخ میدهم: آره. یه یادگاری کوچولو.. باید بعدا ازش پرسم خوششون اومده یا نه. همانطور لم داده و منتظر در حالی که همچنان لبخند بر لب دارد نگاهم میکند.. تا قبل از اینکه عالیه وقت کنه از مراسم عروسی بیژن برام بگه همه چیز عالی بود. دود از کله م بلند شد وقتی شنیدم خونه برگزار میشه... تصور کردم میدونستی و نگفتی. سرش را متاسف تکان میدهد و میگوید: چه اهمیتی داره محل مراسم؟ داری تبدلیش میکنی به یه معضل... چطور نشاختمت تمام این مدت؟ هوچی

شلوغکن!- تظاهر نکن که غافلگیر شدی آقا آرش! من قبلتر هم گفتم که اگر خونه باشه شرکت نمیکنم.. بلند شو بینم برای مهمونی عالیه چیپوشیدی. به خواسته اش اعتنایی نمی کنم و ادامه میدهم: از حرفم بر نمیگردم.. تا به حال لباس زردرنگ تنت ندیده بودم. قشنگه.. خیلی هم زشته... رنگ پریده و مریض به نظر میرسم. از پارمیس امانت گرفتم.

- نظرت رو برای خودت نگه دار.. من نمیتونم پیام توی خونه ای که براشون کار کردم به عنوان مهمان. مجبورم نکن آرش.. براشون کار کردی؛ ازشون کلاهدرداری نکردی که!- همین که قرار بود توی جمع دو ستات حاضر بشم به قدر کافی سخت بود. حالا باید پیام جایی که قبل این مراسم براشون کار کردم و احتمالا بعد از این مراسم هم قراره دوباره اتفاق بیوفته کار کردنم.. بریم یه گشتی بزیم؟ پیشنهادهات چیه؟- داری خودت رو میزنی به نشنیدن! برمیخیزد و چشم غره میر

ود: آره. دری ریلی تقریبا نامرئی روی دیوار را باز میکند و پالتو و کیفش را بیرون میآورد. پشت میزش میایستد و با کامپیوترش کار میکند.

میروم و در دوقدمی اش میایستم و شمرده شمرده میگویم: من دارم خیلی خیلی جدی حرف میزنم! موس را رها میکند و صاف میایستد.

یک دستش هنوز روی میز و نزدیک کیبورد است و جدی و منتظر نگاهم میکند .. خب؟ -  
 کاملا واضح و روشن شرح دادم. دلیلم خلیقانع کننده و قابل قبول و خوب بود. اینو بدون  
 که واقعا قصد داشتم از تناراحت و دلگیر بمونم... اما توهم مثل من نمیدونستی  
 برنامهشون تغییر کرده. حالا که من کوتاه اومدم تو هم کوتاه بیا. یک قدم بزرگ  
 برمیدارد و رودررویم میایستد. دستش همچنان روی میز است. نجوا میکند: داری تو  
 محل کارم بهم دستور میدی؟! حتی نفس هم نمیکشم. بازهم آنچنان نزدیکی نفس بری  
 که میتواند کاری کند تا بخواهم همه ی محتویات قلبم را برایش به حراج بگذارم ادامه  
 میدهد: داری بهم میگی چکار بکنم و چکار نکنم! نجوا میکند: داری برام خط و نشون  
 میکشی و قلدری میکنی؟ به چشمانم زل میزند و میگوید: این رنگ به شدت جذاب و  
 خواستنیست کرده عزیزم... خیلی زیاد. گوشواره ها... دوستشون دارم.

چشمانم را میبندم تا نبیند چقدر دلم میخواهد به کلمات تب آلودش پاسخ دهم و اعتراف  
 کنم که خواستنش در وجودم غلغله و بیداد

میکند .. اومدی اینجا و داری یکی از فانتزیهام رو شبیه سازی میکنی مرجان! میدونستی؟!  
 نباید برام شاخ و شونه بکشی و بهم دستور بدی!

اون هم انقدر نزدیک و نفسگیر... من تمام مدت دارم به تو فکر میکنم.

حالا ... اینجایی... مرجان ... آهسته و مهربان میپرسد: حسست چیه مرجان؟ فکر میکنم،  
 آرامش. لبخند میزنم. این پارادوکس و دوگانگیمن است. اینکه التهاب و خواهش و  
 آرامش برایم همزمان جا گرفته. نجوامیکنم: آرومم. نمیدانم شنیده یا نه. - به محبی زنگ  
 میزنم و میگم لازم دارم اینجا باشی. شرمنده اعتراف میکنم: دروغ گفتم بهت... امروز کلا

آف بودم . جوشیدن خنده را از سینه اش حس میکنم و همراهش میشوم وقتی میخندد. تا پنج می شمارم و حسرت زده رهایش میکنم .. شام امشب با توئه! جریمه ی اینکه کلک زدی . ناباور میپرسم: مهمون من؟ اونم امروز که اوادم و این تشکیلات رو دیدم؟ داری شوخی میکنی! لبخند میزند و میگوید: همونجایی که با رفقات میرید غذا میخورید . مصیبت زده اصلاحش میکنم: ساندویچ کالباس. جا برای نشستن نداره! باید گوشه ی خیابون بایستیم. یا خدا! - بریم . التماس میکنم: بیخیالش بشو .. اگر باشگاه میز خالی داشت از جریمه ت صرف نظر میکنم . توماشین زنگ میزنیم و میپرسیم . طوری که نشود نجوا میکنم: خداروشکر . پالتو میپوشد و کیفش را دست به دست میکند و راه میافتد . نگاهش میکنم؛ تصویر زیبایی است که شاید فرصت انگشت شماری برای تماشایش باقی باشد . پای در سرش را به عقب میچرخاند و میپرسد: نمیآی؟ لبخند میزنم: به توافق رسیدیم؟ به سمت میچرخد:

نه! - نتیجه؟ - تو عروسی بیژن و هستی همراه من شرکت میکنی ..

اینکه توافق نیست. این تصمیم شماست .. درسته .. به توافق فکر میکردم .. طرزفکرت رو عوض کن عزیزم . و دررا باز کرده و منتظر نگاهم میکند. فضای خصوصیمان را از دست داده ایم و حالا باید ساکت بمانم و به زمانی که در حین رانندگی داریم امیدوار باشم . به سمت باشگاه در حرکتیم. بیرون را نگاه میکنم و مشغول خیالبافی در مورد آن چندثانیه ی رویایی ام میشوم. اینکه اغلب اوقات اطراف آرش را سکوتی امن فرا گرفته بی اندازه خوب است. سرم را به طرفش میچرخانم . به نیم رخش زل میزنم و قلبم از محبتی بی اندازه پر میشود. چطور این اتفاق ممکن است! دیر زمانی نگذشته که او از انسانی در حاشیه و بیاهمیت تبدیل به همه چیز شده و این آنقدر دور از ذهن و عجیب است که گاهی نیاز میشود خودم برای خودم

شرح بدهم که دوست داشتنش در آن ابعاد میتواند ممکن باشد. تجربه ای سحرانگیز و منحصر به فرد و جادویی و رای عشقم به حکیمه جان، از نوع و جنسی کاملا متفاوت .

بعید میدانم انسانی توانسته باشد این مقدار بزرگ از مهر به انسانی دیگر را در قلبش جا دهد .. توی کیفیت چیزی برای خوردن داری؟ از اینکه مچ نگاهم را گرفته غافلگیر نمیشوم.

عطوفت و محبتی را که از دریچه ی چشمانم درز پیدا کرده و در دسترس اوست در برابر آنچه در قلبم دارم طوری ناچیز است که از برمال شدنش ابایی ندارم . سربسرس میگذارم:

یکی از این دکمه ها رو بزنی خوراکی تحویل نمیده یعنی؟! با دست به تشکیلات روی داشبورد و اطراف فرمان اشاره میکنم و ابروهایم را بالا میاندازم .. دکمه ی پرتاب سرنشین زبون دراز به بیرون داره. امتحانش کنیم؟! - اگه بلدی خوب نشونه گیری کنی! غیر پشت بوم خونهم هر جا فرود پیام از تون شکایت میکنم . لبخند میزند و دستش را برای گرفتن شکلاتی که به سمتش گرفته ام دراز میکند. داخل هر کدام از جیبها و زیپهای کیفم چند تایی تافی کره ای پیدا می شود. حکیمه جان همیشه روی میزش یک ظرف پراز تافی کره ای دارد و البته داخل تمام کیفهایش و من هم این سنت دیرینه را به تبعیت از او در پی گرفته ام .

کیفم را میگردم و پنج شش تای دیگر شکلات پیدا میکنم و همه را داخل محفظه ی بین دو صندلی میریزم .. اینا هم برای زمانی که فشارت افتاد و یا دل ضعفه گرفتی . لبخند میزند و میپرسد: بیشتر از مهمونی امروزت بگو .. صدری اصرار داشت تو لیوان نوشابه دوتا نی بذاریم و حین نوشابه خوردن همزمانشون عکس بگیریم. کارد میزدی خون عالیه در نیامود . سرش را عقب میاندازد و میخندد. هنوز صورتش از خنده درخشان است که نیم نگاهی به سمتم میاندرزد و سرتکان میده . اون هم فانتزیهای خودش رو داشته . ادای عالیه را در میآورم و غر میزنم: مرده شور برده! پشت چراغ قرمز توقف میکند. به سمتم میچرخد

و علاقه مند و منتظر میپرسد: خب؟ ژستی فخر فروشانه و دانا به خودم میگیرم و نجوا میکنم: و حالا میرسیم به جذابترین بخش ماجرا! چشم غره اش با لبخندش در تضاد است و من به سختی خنده ام را فرو میدهم.. وقت ناهار به عالیه گفت استخون مرغ رو براش از گوشت جدا کنه و عالیه کل مرغ رو از تو بشقابش برداشت. به چشم خودم دیدم چطور تمام خیالات تلایی پیرمرد بیچاره از زندگی مشترک هیچ و پوچ شد. چند ثانیه فقط نگاهم میکند و بعد طوری به خنده میافتد که صورتش سرخ میشود. ادامه میدهم: عالیه رو صدا میزنه خانومی. براش میوه پوست میگیره. تازه، از صندل طیبش هم تعریف کرد و گفت چه به پات میآد. روی فرمان خم شده و با صدای بلند میخندد. می شنوم که تکرار میکند: خانومی! وای خدای من... باورم نمیشه. ماشینها بوق میزنند و از کنارمان میگذرند و او به سختی بر خنده ای که هنوز تمام نشده مسلط میشود و راه میافتد. نجوا میکنم: بگو بهش چی زیرلفظی داد! از گوشه ی چشم نگاهم میکند و میخندد.. اگه زدم به تیربرق خسارت ماشین رو تو باید بدی. چانه ام را بالا

میگیرم و میگویم: پابند طلا... میگفت تو شهرشون این رسمه!.. ... - عالیه گفت اصرار داره که بنده به پاش. نمیدونست چطوری باید بستش... باهم رفتیم تو اتاق تا کمکش کنم. حدس بزن چی شد!

اندازهش نبود. و حالا من با چند تا ناسزای درجه ی یک حاصل مغز مبتکر عالیه خانم اینجا در خدمتتون هستم. از ته دل و شدید میخندد.

آنقدر که پای چشمانش تر شده و صدای خنده هایش فضای ماشین را برداشته.. بگو ببینم... چی یاد گرفتی؟ قیافه ی به خودم میگیرم و سر بالا میاندازم.. چیزایی که گفت حتی برای پارمیس هم قفله. نخواه که بگم عزیزم؛ شرمنده امکان نداره. راهنما میزند و کنار خیابان پارک

میکنند. به صورتش دست میکشد و سرش را رو به سقف میگیرد. میشنوم که میگوید: خدای بزرگ... به عمرم اینطوری نخندیده بودم. و روبه من ادامه میدهد: امکان نداره عالیه رو بینم و زل نزنم به مچ پاش! اگر با بیل به قتل رسیدم اطلاع بده نزار ناموسی بوده.. نباید اینطور ماجراهایی رو برات تعریف کنم. سخته مقاومت در مقابل جذابیت های عالیه جون. در افتادن با صدریِ خشمگین - باید برات پابند بخرم... .

من لاغر مردنی از استانداردهای لازم فاصله ی زیادی دارم جناب - آفرنده .متبسم نگاهم میکند و چشمانش را میچرخاند. موبایلم زنگ میخورد. همانطور که مشغول یافتن گوشی هستم ادامه میدهم: هیچ وقت امروز رو فراموش نمیکنم. جات خالی بود... پارمیسه! از جیب پشت صندلی یک بطری نیمه خالی آب برمیدارد و من برای پاسخ دادن تردید نمیکنم. پارمیس زیاد اهل تلفن زدن نیست؛ حتما کار مهمی پیش آمده .به محض اتصال تماس و شنیدن سلامم میپرسد: چرا خونه نیستی گوربه گور شده؟ زبانم بند میآید و گوشی را به دست راستم میدهم. پارمیس جیغ میزند: همین الان میرم در خونه سلطون رو میزنم و میگم این مستاجرت سروگوشش میجنبه. کجایی وحشتزده از گوشه ی چشم آرش را نگاه میکنم و او بیخیال مشغول بستن در بطریست .نجوا میکنم: خوبی پارمیس جون؟ - تو بهتری نکبت جون!

میگم کجایی؟! - ممنون. کاری داشتی عزیزم؟ دست و پایم را گم کرده ام. ناگهان از جوش جال میافتد و پیچ پیچ میکند: با طرفی؟ مینالم: آره .

همانطور آهسته، ادامه میدهد: کجا یید الان؟ آرام میگویم: کنار خیابون .



- مشغول تکدی گری هستید؟! گنج میپرسم: تکدی گری؟! - بساط کردید؟! تکرار میکنم: بساط چی؟! - اون چرا تو رو برده گوشه ی خیابون نگه داشته؟! پ - ... - تموم اون دک و پز و ماشین زر مفت بود ها؟! من چرا حالیم نشد این خالی مبنده؟! احس میکنم صدایش روی بلندگو پخش میشود و تمام خیابان قادر به شنیدنش هستند. دلم میخواهد سر به تنش نباشد. نجوا میکنم: چی میگی پارمیس؟! تو ماشینیم .. بنزین تموم کردید؟ صدایش بازهم تبدیل به نجوا شده و من عصبانی تشر میزنم: نخیر .. هوشش ، چرا رم میکنی! .. بگو چکار داشتی؟ - اودم دلداریت بدم. بین ، بگو عروسی نمیری. همین الان بهش بگو. حالت شد؟ بگو اون روز باس سرکار باشم. فهمیدی؟! نفسم را از بینی عصبانی بیرون میدهم و میگویم: خداحافظ. وهمانطور که گوشی موبایل را داخل کیفم میاندازم ادامه میدهم: وحشی! - کی تکدی گری میکنه؟ غضبالود جواب میدهم: خود بیشعورش! ناگهان دهانم را میپوشم و به سمتش برمیکردم. درحالی مییابمش که به حداقل فاصله با من نشسته و سرگرم شده و خشنود نگاهم میکند .. چرا انقدر عصبانی بود؟! - ... - چطوری باهاش کنار میآی؟! - مدل حرف زدنته. منظور بدی نداره به خدا... تو کوچه بین پسر بزرگ شده .

ابروهایش را بالا میاندازد و چشمک میزند: بهش بگو ماشین واقعا مال خودمه. میتونم سند رو براش تلگرام کنم. از سر بدبختی و خجالت میخندم و کیفم را مقابل صورتم میگیرم و نجوا میکنم: خیلی خیلی ببخشید. دیگه وقتی با توئم تلفنهاش رو جواب نمیدم. متبسم راه میافتد. در تمام طول مسیرمان تا رسیدن به باشگاه از نگاه کردن به صورتش طفره میروم اما میتوانم جو شاد موج در ماشین را به وضوح

حس کنم. باشگاه خلوتر از همیشه به نظر میرسد و این به شدت مایه ی تسکین و آرامش است. سرپیشخدمت به سمتان میشتابد و تعظیم کوچکی میکند .. شب خوبی رو برای



اومدن انتخاب کردید جناب آفرنده. جناب آفرنده ی بزرگ هم همین چند دقیقه ی پیش رسیدن ...

به ایشون ملحق میشدید؟ - پدر بزرگم؟! لحنش کمی متعجب و غافلگیر شده ، است. گارسون لبخند میزند و به جایی حوالی میزهای بیلیارد اشاره میکند .. بله... دورهمیهای آقایون به روال سابق برگشته .

به همین خاطر ما امشب فضا رو خصوصی و خلوت نگه داشتیم. آرش سرتکان میده و گارسون ادامه میده: دوره های ماهیانه دوباره مقرر و برقرار شده خداروشکر. فضای خلوت دیگر خوشایند به نظر نمیرسد .

وجود من در کنار آرش که از حضور پدر بزرگش جا خورده، خوب به نظر نمیرسد. نگاهم میکند. آرام میگویم: بیرون منتظر میمونم تا ماشین برسه. مشکلی نیست. پلک میزند و اخم میکند .. ماشین برسه؟!!

توضیح میدهم: برمیگردم خونه. اصلا مشکلی نیست آرش... من ناراحت نمیشم. بی اعتنا به حرفم خطاب به گارسون میگوید: ما به ایشون ملحق نمیشیم. سلام میدیم و میز خودمون رو میگیریم. مرد دوباره تعظیم میکند و عقب میایستد .. در خدمتون هستم قربان. میزتون آماده س .

گارسون نجوا میکند: خانوم رو به میزتون راهنمایی کنم قربان؟! - خیر. از لحنش بوی سازگاری و انعطاف به مشام نمیرسد. دنبالش راه میافتم. دورنما آورده شدنم توسط آفرنده ی بزرگ خوشایند و جذاب به نظر نمیرسد. چند مرد میانسال و دوسه پیرمرد پراکنده دورواطراف میز بیلیارد و میز قهوه خوری ایستاده اند درحالی که یک نفرشان دست به کمر به توپ های پراکن ده ی روی میز زده است .. امجدی عزیزم ...

دست بردار مرد! باختی استاد؛ باختی. بپذیر و کنار بیا. مردی فربه با سری بیمو و صورتی گویشتالو و مهربان این جمله را به مرد دست به کمر و عبوس میگوید و مرد پای میز بی اعتنا همچنان به توپها زل زده .

فشارخو نتان بالامیره ، بشینِ نِ قربان... مرد قدی بلند و اندامی دیلاق و لاغر دارد. پیراهن روی شانه های پهن و لاغرش سوار است در حالی که کمر بند پایین پیراهن را چین انداخته. گردنی دراز دارد و موهایی پرپشت و سیاه. میشود فهمید موهایش را رنگ کرده است و خط اخم روی پیشانی اش نشان از جدیت و جذبه اش دارد . برمیگردد و حینی که به طرف پدر بزرگ آرش میچرخد سری به مخالفت تکان میدهد و

میگوید: نمیپذیرم ابراهیم خان! از نو بازی میکنیم. صدایش بم و قوی و گیراست. آرش میایستد .. سلام آقایون. شب خوش . سرها برمیگردد .

پدر بزرگش فنجان قهوه را روی میز میگذارد و متبسم به سمتان میآید .

نگاه تیزهوش و دانایش بین راه شکارم میکند و مرد مکهایش متعجب تکان میخورند . -

پسرم؟ پارسال دوست امسال آشنا! آرش دست میدهد و من سلام میکنم . حالا دیگر تمام حواسش را به من داده. با آن چشمان عاقل و هوشیار نگاهم میکند و من نفسم را حبس میکنم .. معرفی نکردن خانم ر! آرش میگوید: مرجان... ایشون هم پدر بزرگ من ابراهیم خان آفرنده . در چشمهایش میبینم که شناخته و من با تمام عشقم به آرش مطلقا از چیزی که هستم احساس شرمساری نمیکنم .. خوشحالم از دیدار دوباره تون جناب آفرنده. حالتون چگونه؟ میگوید:

حالا لتان چطوره خانوم جوان؟! خوش آم\_دد. آرش به سمت جمع حاضر میرود  
 پدربزرگش اما همچنان مقابلم ایستاده و نگاهم میکند.. پس شما دلیل یک ساله ای  
 هستن که آرش خان ازمان خواسته

!نمیدانم باید چه بگویم. سعی میکنم لبخندم مودبانه به نظر برسد و بعد از مکثی معقول  
 سرم را پایین بیندازم .. چند سالتانه دخترجان؟

نگاهش میکنم و پاسخ میدهم: بیست و چهار سال آقای آفرنده . - قراردادی بینتان بسته  
 شده؟ منظورم تعهد یا مدت مشخصیه؟! برای چند لحظه گیج و سردرگم به سوالش فکر  
 میکنم و بعد، از چیزی که حدس میزنم منزجر میگویم: متوجه منظورتون نمیشم قربان .. با  
 اجازهتون ما میریم غذا بخوریم. ماشین آوردید پدربزرگ؟ حضور آرش را حس میکنم و  
 میشمارم. به اعداد فکر میکنم و یکی یکی جلو میروم .

-ها پسرم. محبوبه خانوم رگذاشتمُ منزل یکی از دوستاشان  
 اشرفزاده موگفت روزهای شلوغیه پشت سر گذاشت\_ان. خسته نباشن ت\_مام کا غذاها ر  
 چک کرد\_م. عالی بودن باباجان .... - خوشحالم راضی هستید بابایی. حتما بهتون سرمیزنم .. -  
 ها منتظر\_م بابا.. اجازه مید هم تا هدایتم کند. حین چرخیدن به جایی اطراف سر پیرمرد  
 نگاه میکنم و لب میزنم: با اجازه قربان . سکوت محض درمیگیرد تا به پشت دیوار کاذب  
 میرسیم و پشت میزمان مستقر میشویم. گارسون دستور گرفته غذای ویژه ی شب را برایمان  
 سرو کند و حالا من و او تنهایم .. مرجان؟ به صورتش نگاه میکنم و لبخند میزنم: خوبم ...حالا  
 دیگه خوبم .عصبانیتیم مال ده ثانیه ی اول بود .. پدربزرگم چی گفت؟ - گفته بودم عاشق لهجه  
 و نوع بیانشون هستم؟ ایشون چند ساله که تهرون ساکن هستن؟ چقدر عالیه که لهجهشون رو  
 حفظ کردن .. بیشتر از چهل سال! خب؟ بابایی بهت چی گفت؟ به چشمانش نگاه میکنم

وهر آنچه را که میخواهد میگویم .. پرسیدن برای چه مدتی صیغه ت شدم. البته حدس من اینه ...

شاید هم منظورشون این بود که برای چه مدتی توافق کردیم با هم باشیم .چیزی از اون شیش ماه مدنظر نگفتم. اصلا هیچ حرفی نزدم .

صورتش جمع میشود و حرکت آرواره هایش را زیر پوست صورتش میبینم .. از این لحن و کلمات خوشم نمیآد! لبخند میزنم: دقیقا به واقعیت ارتباط ما اشاره کردن. مرد تیزهوش و دانایی هستن پدر بزرگت .

روی میز خم میشود در حالی که بازوهایش را تکیه گاه قرار داده .. چاره ای برام نداشتی جز تهدید و تعیین تایم .نگاهش جدی و ناراضی و پره های بینی اش گشاد و لبهایش خطی باریک است و تمام اینها نشان از بدخلقی و عصبانیتش دارد .سعی میکنم آرامش کنم .. پس ترکوندی؟! چشمهای بابا بزرگت از افتخار و رضایت میدرخشید .. از اینکه داری اون شش ماه رو ، شش ماه مدنظر من جلوه میدی خوشم نمیآد مرجان! چشمهایم را چپ میکنم و میگویم: شیش ماه مدنظر من .

خوبه؟ دستور میدهد: بس کن. ادامه نده .از اینکه دستور میدهد عصبانی میشوم .. چیه بس کنم آرش؟! بهت نگفتم من برمیگردم؟! چی رو میخوای ثابت کنی تو؟ که من الان دوستتم اما یواشکی بین

خودمون تاریخ انقضا دارم! واینکه تاریخ انقضا دارم یه معادله ی

چند مجهولیه که هیچ کس عمرا نمیتونه حلش کنه غیر از آآآ!.. تاریخ انقضا چه مزخرفیه!.. همون مزخرفی که خودت تمام این مدت مثل ورد داری مدام میگی تا ملکه ی ذهنم بشه

.پلک میزند و ساکت میماند اما نگاهش همچنان ستیزه جو و خشمگین است .. دیگه نمی شنویش .

گیج میشوم .. چه فرقی تو اصل قضیه داره آرش جان؟! تو برنامه های مشخصی داری. فرجه ی یکساله! عقب میکشد و دستهایش را روی سینه اش جمع میکند. هیچ وقت اینگونه کلافه و ناخوش احوال ندیده امش. نمیتوانم انکار کنم که وقتی آنطور اخمآلود نگاهم میکند و آن ژست جدی را به خودش گرفته میتواند مرا بترساند .. زندگی و اتفاقات قابل پیشبینی نیستن. تو نمیتونی در مورد آینده مطلق و قطعی فکر کنی. این رو میفهمی؟ سرم را به چپ و راست تکان میدهم و اعتراف میکنم: نه .. تصمیمات میتونن تعدیل بشن. حتی عوض بشن ... قلبم ناله سر میدهد و وجودم را بهت و ناباوری انباشته میکند. با بیچارگی نجوا میکنم: بگو منظورت چیه؟ - حرف من در مورد شش ماه وحی منزل نیست. ما میتونیم مدت بیشتری با هم باشیم. بدبخت و درمانده بین بیم و امید نجوا میکنم: بیشتر؟! - یک سال، دوسال... من برای ازدواج هیچ عجله ای ندارم. نا امیدِ مطلق نیرویی عجیب دارد. نیرویی همتراز با قساوت قلب. ناگهان دنیا برایم علی السویه میشود. بود و نبود؛

هستی و نیستی. خودم، زندگی و بقا. اما چشمان او... نگاه زنده و موجود او. نه، دنیا برایم وقتی آرش میانش نفس میکشد بیتفاوت و عبث

نیست. نمیخواهم نباشم و نینم. بودن در تمام دقایق و لحظات فرجه ام را تمام و کمال میخواهم. اما، نه حتی یک روز بیشتر. فکرم را به زبان میآورم: نه حتی یک روز بیشتر از اون شیش ماه. چشمانش را باریک کرده و با نگاهش به سمتم تیرهای زهر آگین پرتاب میکند .. کی گفته تویی که حرف آخر رو میزنی؟! کوتاه نمیآیم و طعنه میزنم: خانوم دکتر رو چقدر میخواوی معطل نگه داری؟! ایشون حتما موقعیتهای فراوونی دارن. تهدید آمیز نجوا میکند:

فراموشش کن. صدای حرکت چرخ را میشنوم و عقب میخزم .. من رو کودن و بی مغز شناختی؟ ایشون تصویب شدن و به رسمیت شناخته شدن! - منظورت از این حرفها چیه؟ ازل میزنم به چشمانش. نمیتواند مرا آنطور که میخواهد بترساند و مرعوب آن زبان تند و نگاه بی حوصله و بدخلقش کند. پیشخدمت میز را میچیند و من بلافاصله شروع میکنم. گرسنه نیستم اما تا آنجایی که میتوانم غذا میبلعم. میجوم و فرو میدهم در حالی که حتی نمیفهمم طعم چیزی که میخورم خوب است یا بد .. من فرصت ندارم برای خرید هدیه پیام. قاشق آخر را داخل دهانم خالی میکنم و سرم را از روی بشقاب برمیدارم. غرولند میکند: تمام مدت قاشق و چنگال رو کوبیدی تو ظرفت! لقمه ام را فرو میدهم و تایید میکنم: آره. چشمهایش را تنگ میکند و ادامه میدهد: اعصابم رو به هم میریزه. جواب میدهم: اما اعصاب من رو بهم نمیریزه .. تخس نباش! - خودت شروع کردی .. باید تنها ببری خرید... من فرصت ندارم .. قطعاً! دور خیز کردی برای رسیدن به مدال طلای المپیک حاج ابراهیم آفرنده. خان ابروهایش بالا میپزند و هردو آرنجش را روی میز میگذارد .. واقعا! چیکی نگاهش میکنم:

چی؟! - توانایی هات رو دست کم گرفتم! - اشتباه کردی .. میری خرید. چک مینویسم ... معمولاً از دوتا برند بخصوص خرید میکنم. اما میتونی جاهای دیگه هم سر بزنی اگه خواستی .. من به عمرم خرید بالا ی یک میلیون انجام ندادم. پس وقتت رو خالی کن و باهام بیا. اعتنایی نمی کند و میپرسد: پیشنهادات برای هدیه چیه؟ یک کشمش از روی سطح سالاد برمیدارم و نجوا میکنم: پول .. نظرم یه جفت ساعت ست بود. تکه ای برو کلی بیرون میکشم و میگویم: همچنان پیشنهادم پوله .

نیشخند میزند: انتقامت رو گرفتی عزیزم. انقدر وزه نباش. چشمهایم را اغراق آمیز درشت میکنم و میگویم: از شما بعیده جناب رئیس! کلم را از بین انگشتانم در میآورد و روی ظرف

سالاد میاندازد میدهد: صلح میکنیم... تا جلسه ی توجیحی برات برگزار بشه. لپه‌ایم را پروخالی میکنم و لب میزنم: انگار جنگ بود که دستور صلح میده! میبینم که لب هایش را به هم میفشارد تا نبینم لبخند دارد. سرم را پایین میاندازم و میخندم. چرا نمیتوانیم هیچ بحثی را جدی و تمام و کمال به نتیجه برسانیم! روبروی حکیمه جان داخل کافه ای ناآشنا وغریبه که فقط چون نزدیکترین کافی شاپ به ایستگاه متروی محل قرارمون بوده نشستهایم. هردو ساکتیم. من به جایی پشت شانه ی راستش زل زدهام و او به فنجان دمنوشش .. دیروز غروب تماس گرفت. من سرکار بودم.

ازش خواستم تو به فرصت مناسب بهش زنگ میزنم و اون گفت نمیخواه صبر کنه. بالاخره سرش را بلند می کند. از نگاهش چیز خاصی

نمیفهمم. نفس عمیقی میکشد و فنجانش را پس میزند. چشمانش را برای چند ثانیه ی کوتاه میبندد و دست هایش را روی میز در هم گره میکند .. با نجمه جمالی صحبت کردم. با چیزی که برای پیروز پیش اومده مشکلی ندارن. خبر تعجب برانگیز و البته خوشحال کننده ایست.

سربه تایید تکان میدهم و نجوا میکنم: خیلی خوبه. به دست هایش نگاه میکند و ادامه میدهد: میدونه که جواب اونا مثبته... می دونه که تو زندگی تو به مرد وجود داره .. ... - بهش گفتم عاشق شدی. باید میدونست. دلم از شنیدن نسبت ماورائی و خارق العاده ای که به من میدهد میگیرد. ادامه میدهد: و پیروز داغ کرد و آشوب راه انداخت. بهم گفت که میآد سراغت و راضیت میکنه... اما، باورم نشد. بالاخره سرش را بلند می کند و زل میزند به چشمانم. من این زن را چه بیاندازه دوست میدارم .. حکیمه جان، من گفتم نه. خیالتون راحت باشه ... اینبار در مورد آرش بهش میگم. قول میدم بهتون. لبخند میزند.



لبخندش تضاد بزرگی با برق داخل چشمانش دارد. بازهم سرش را پایین میاندازد و میگوید: باید در مورد یه مساله ای بدونی عزیزم... من برای به سرپرستی گرفتنت اقدام کردم. چندبار، با سماجت. اما مشمول شرایط نبود. اگر تو رو بهم میدادن؛ دختر من میشدی و خواهر پیروز، این اتفاقا نمیافتاد. پیروز عاشق خواهرش نمیشد. مرا به سرپرستی میگرفت؟!!

مادرم میشد؟ حکیمه جان مرا به عنوان فرزند میخواست؟ - تو یه تیکه جواهری... خودت نمیدونی که چقدر متفاوتی. نگاهم میکند و ادامه میدهد: من به محض اینکه دیدمت این رو منه اگر اون انسی بی وجدان اذیتت کرد. اگر انقدر فهمیدم. تقصیر خودم رو غرق بدبختی نمی کردم اینطوری آزار نمیدیدی. دختر قشنگم ...دانه های درشت اشک روی گونه هایش میغلند. حکیمه جان مرا به عنوان فرزند میخواست! - ...

پیروز قوی و خودساخته نیست. باید حمایت بشه... چند نفر دورش رو بگیرن تا کم نیاره. اگر گفتم نه و این نه دلت رو شکست و رفتی بدون که به فکر هردوتون بودم؛ نه فقط پیروز .. شما من رو میخواستید حکیمه جان؟! به چشمانم نگاه میکند و میخندد و پلک میزند تا اشکهای بیشتری روی گونه هایش بریزد .. آره... عاشق این بودم دختر داشته باشم. حالا هم اومدم بگم سر حرفم هستم. من خودم را کشیدم کنار... میخوای زن پیروز بشی، بشو. اما قشنگم، در کنار پیروز حمایت نمیشی؛ بلکه باید حمایت کنی .. چرا بهم نگفتی که من رو میخواستی حکیمه جان؟ من دیگه انقدر بدبخت و حسرتزده نبودم حکیمه جان .

میخواستی من رو ببری خونتون؟ برای همیشه؟! نه فقط ماهی یکبار! - بس کن بچه... چرا داری زار میزنی! مگه مردم که عزام رو گرفتت تو؟! - حکیمه جان... این رویای من بود. شما رویای من بودید. اینکه پیروز برادرم باشه رویام بود. خونه ی شما بهتر از بهشت بود برام .. - من هم خانواده داشتم. به شما تعلق داشتم... شما به من تعلق داشتید .

میتونستم به آدما نشونتون بدم .. میدونم .. امروز بهترین روز زندگی

منه . دستهایم را میگیرد. وقتی لمس میکند میفهمم چقدر سرد و

لرزانم. آرامش و گرمای لمسش مثل نور به وجودم میتابد .. قراره به پیروز چی بگی؟ با

لبخند و کنجکاوی نگاهم میکند. صورتم را مچاله میکنم و لب میزنم: اون رو ولش کن

. چشم غره میرود: بیتریت نباش بچه! بگو بینم تصمیمت چیه؟! انگشترش را لمس میکنم

و میگویم:

دلم میخواد خوشحال و راضی باشه .. خب؟! .. تو خونواده ی خانم جمالی اینا خوشحالت

میمونه . حالا که بعد از اون اتفاق ، هنوزموندن مطمئن شدم که حق با شماست .. ولی قیامت

به پا کرده که مرجان رو میخوام ! میخندم و گونه ام را روی دستهایمان میگذارم .. خب، من

نمیخوامش . نیم خیز میشود و روی سرم را میبوسد و نجوا میکند:

ورپریده . روزهایم چه شیرین و خوب میگذشتند اگر دخترش میشدم .

اگر دخترش میشدم !.. حالا چکار کنیم؟ سرم را رو به صورتش میچرخانم و میپرسم: چی رو؟

!چشمانش را میچرخاند و میگوید: این پسره رو! بد فاز عشق برداشته... با این احوالات عمرا

مٹ آدم بیاد سرسفره ی عقد بشینه با سمیرا !.. ازشون مهلت میخوایم . میگویم که بابت پاش

دپرس و افسرده س... باید با خودش کنار بیاد .. آرشتون شما رو نمی خواد حل شده ..

نمیگیره... اما ما وانمود میکنیم تو فکر

گرفته .. باید نقشه بچینیم شما دوتا رو با هم ببینه . بعد دیگه وا میده .

- بیخیال حکیمه جان! دنبال دردسر میگردی؟ !- پس بهش عکس نشون میدیم . دستهایش را

میفشارم و لبخند میزنم .. داره احساس شرور بودن بهم دست میده . صورتش را مچاله میکند

و غر میزند: گیر یه قاطرزبون نفهم افتادیم! می گم دختره نمیخوادت... میگه از ترس توئه که میگه نمیخوام. صورتم را پنهان میکنم و میگویم: الان دیگه فقط و فقط آرش هست.. حالا برام از آرشت بگو. همانطور که دستهایش را نگه داشته ام سرم را روی بازویم میگذارم.. فردا عصر قراره با هم بریم عروسی. همه ی اون خرت و پرتهایی که برام گرفته بود رو فرستاده خونه م. چند شب پیش با هم دعوا کردیم. بهم نگفته بود عروسی توی خونه ی صولتیاها برگزار میشه. نگو خودش هم دیر متوجه شده بوده ...

چیزی تا تموم شدن موعده شیش ماهه مون نمونده حکیمه جان. خموده و افسرده نگاهش میکنم و خودم را بالا میکشم. آرام اول ضربه ای پشت دستم میزند و بعد رهایم میکند.. جمع کن خودت رو دختر!

نبینمت اینطوری غصه دار.. بعد اینکه رفت چه کنم حکیمه جان؟!.. زندگی.. چطوری؟ بدون آرش چطوری؟!.. به آسونی آب خوردن... فقط مرگ که چاره نداره دخترم.. دلم میخواد بعید آرش بمیرم حکیمه جان.. تو که اول راهی... اونایی که سالها عاشقی کردن و به سرانجام نرسیدن موندن و ساختن و زندگی کردن. حال تو هم خوب میشه قشنگم.. انقدر زیاد دوستش دارم که گاهی از اندازه ش وحشت میکنم. شبیه یه مرض دردناک میمونه... حاضرم برای تمام عمرم تحملش کنم؛ فقط اون باشه و من بینمش.. اینا رو بهش گفتم؟ وحشتزده سرتکان میدهم.. نه... معلومه که نه! همانطور آرام و مهربان میپرسد: چرا؟!.. نباید بدونه. نمی خوام که بدونه... میترسم ولم کنه و زودتر از اون زمانی که گفته بذاره بره... یا اینکه فکر کنه دارم نقش بازی میکنم تا سرکیسه ش کنم.. حاضری درد بکشی اما اعتراف نکنی؟!.. آینده ش برنامه ریزی شده. زنش، زندگیش، شغلش... همه چی. به سراب دل ببندم؟!..

امیدوار و جسور باش . - همون کاری رو بکنم که ملی کرد؟! خواب و خیال رو با واقعیت اشتباه گرفت !

چشمانش غمآلود میشود و نجوا میکند: بچه ی بیگناه... بمیرم الهی .. به خودم قول دادم که بی پروا تصمیم نگیرم .. شاید اون چون حسرت رو نمیدونه تو برنامه هاش تغییری نمیده . چقدر آرزو داشتم این حرف حتی سرسوزنی به حقیقت نزدیک بود. به مهربانی اش لبخند میزنم و میگویم:

آرش آدم عاشقی کردن نیست. اون تاجر ه حکیمه جان. هرچی بگم فقط خودم رو پیشش کوچیک کردم .. به حرفت اطمینان میکنم. تو عاقل ی... عاشق این اخلاقتم . دوباره دستهای یکدیگر را میگیرم و این کمک میکند حس کنم وقتی آن روز فرا رسید من آغوشی برای پناه بردن دارم .. از پارمیس چه خبر؟ - باهام سرسنگینه .چشمانش را گرد میکند و میخندد .. چرا؟! - سوزنش گیر کرده که نباید عروسی صولتی رو برم .

مث صدای ضبط شده مدام تکرار میکنه نرو .. حرف حسابش چیه؟ -! میگه چون من میگم نباید بری !دستش را در هوا تکان میدهد و میگوید: ولش کن گردن کلفترو !حالا برام بگو برنامه چیه؟ یک دستش را زیر چانه اش زده و علاقه مند و هیجانزده نگاهم میکند .. همون وقتی که وسایل رو فرستاد پیام داد صبح روز عروسی هماهنگ میکنه تا بیاد دنبالم .. زنگ نمیزنه؟! -! این چند وقت اخیر به ندرت. به شدت درگیر کاره... و اینطور که شناختمش زیاد اهل تلفن زدن نیست. اغلب پیام می ده .. تو چقدر سازگاری دختر !خجالتزده میخندم: قابل درکه. حرفی نمیونه -! کی میخواد موهات و صورتت رو درست کنه؟ میخندم و بعد ناله میکنم: پارمیس .سینه سپر میکند و میگوید: بسپارش به من .وا میروم .. حکیمه جان. شما فقط بلدی با بیگودی فر کنی -! یادته تولد سمیرا چه ناز شده بودی؟! -! نه !پشت چشم نازک میکند

.. دستم نمک نداره . توجیه میکنم: الان موهام کوتاهه. با بیگودی کاری نمیشه کرد .. حیف که این پسره خونه نشینه و گرنه میگفتم بیا خونمون با دختر همسایه پایینه دست به دست هم میدادیم و ازت لعبت

میساختیم . و شروع میکند به تعریف از دختر همسایه شان که کارش در اصلاح و ابرو بینظیر است. ناگهان احساسم به حکیمه جان طور خاصی عوض شده؛ دیگر از اینکه او را مخفیانه مادر بینم دست میکشم و شبیه یه مادر حقیقی باورش میکنم. آرزو کمی رنگ حقیقت گرفته و وجودم را از آرامش پرمیکند .. ساکتی خوشگلم! لبخند میزنم و اعتراف میکنم:

دارم سعی میکنم وقتی مامان تصورتون میکنم معذب و شرمنده نباشم .

- تو دختر خودمی .. طولانیترین و قدیمیترین آرزومه .. بیا راه بریم .

میایستم و لبخند میزنم .. خوبه... همفکری کنیم چطور پارمیس رو به راه بیاریم . مانتو و شالش را مرتب میکند و م یگوید: به نظرم زنگ بزن و راستش رو بگو... این توصیه ی همیشه منی . دستش را میگیرم و خشنود تکرار میکنم: این توصیه ی همیشه شماست .. همین توصیه

دمار از روز گارم در آورد مقابل پیروز... راستش رو گفتم و بلوایی به پا شد بیا و بین .. باهاتش حرف میزنم. میگم حسم به آرش چیه .. بلکه به خودش اومد و برگشت سر درسش . نگران میپرسم: امتحاناتش رو از دست داد؟ از در کافه بیرون میرویم و هجوم هوای سرد غافلگیرمان میکند . مرا به خودش میچسباند و آرنجم را میگیرد و میگوید: آره... اما قول کمک و مساعدت گرفتیم. چند وقته یه ایده ای به ذهنم رسیده . در حاشیه ی پیاده رو راه میرویم و بیتوجه به ویتترین مغازه ها گرم گفتگو میشویم .. با پیروز برید شهرستان؟ ضربه ی

دوستانهای به پشتم می زند .. آره... یک سال و نیم دیگه مونده از درسش .حالا با این اوضاع نابسامان جسمی کنارش باشم خیالم راحتتره. بخصوص که بچهم شکست عشقی هم خورده .. قبول میکنه؟ - به جای خوابگاه میآد تو یه خونه ی درست و حسابی. سوئیت اجاره میکنیم و کنارهم زندگی میکنیم .. اگه عقل تو سرش باشه باید رو هوا بزنه .ژست دانایی به خودش میگیرد و نجوا میکند: قبول میکنه... یه کم اطوار میآد اما تهش قبول میکنه .مینالم: پس من چی؟! دلم تنگ میشه .شانه هایم را در آغوش میگیرد - دورت بگردم .الان اون بیشتر بهم احتیاج داره. تو خودت ماشالله گلیمت رو از آب میکشی بیرون .ماشین گرفته ام و حالا سرکوچهشان هستم. حساب کرده ام هزینه ی رفت و برگشت با تاکسی خیلی خیلی مناسبتر تمام میشود تا پول آرایشگاه و البته که به بهانه ای باید خودم را به او میرساندم .پارمیس امروز مادر بزرگش را برای دیالیزبرده و شیفت کاری اش را با رویا عوض کرده. از رویا شنیده ام مراسم

فردا شب را به جایش میرود که انگار مجلسی سنگین و طولانی خواهد بود .رو به راننده میگویم: منتظر میمونید لطفا؟ مرد جوان همانطور که سرش در گوشی است نجوا میکند: فقط ده دقیقه .زنگ زده ام و او تماسم را پاسخ نداده؛ به دیدن پیام ها امیدوارم .باعجله بیرون میروم و خطاب به مرد میگویم: سریع برمیگردم .اعتنایی نمی کند. از روی جوی عمیق و پهن میپریم و لبه ی پیاده رو باریک تلوتلو میخورم و به سمت در خانه میدوم .بلافاصله بعد از به صدا در آمدن زنگ صدای لخ لخ دمپایی به گوش میرسد .. کیه؟ داد میزنم: منم مامانی .سرفه ی خلط داری میکند و به سرعتش افزوده میشود .در را باز میکند و همزمان میپرسد: مرجانی؟! !بلخند میزنم و کی عقب میروم تا بتواند خوب ببیندم .. چه عجب از اینوار خانوم خانوما؟! راه گم کردی؟ روسری را دور گردنش پیچیده و کاکل حنایی اش بیرون است

احوالش را میپرسم و سراغ پارمیس را میگیرم. به بالا اشاره میکند و توضیح میدهد: حموم بود. داره موهاش رو خشک میکنه به گمونم... امروز له و لورده شد این بچه. خیر نبینن الهی که مردم رو سرگردون میکنن. این شلنگ پشت دستم اگه بدونی چقدر داره من رو اذیت میکنه نه! حالیشون نمیشهمیگم در بیارید اینو. بیصبر خواهش میکنم: پارمیس رو صدا میزنید مامانی؟ مادر بزرگ بلافاصله سرش را برمیگرداند رو به سمت اتاق بالا.

جیغ میزند: پارمیس... اعظم خانوم بیا دوستت دم در کارت داره. صدای پارمیس میآید: ما با ایشون کاری نداریم مامانی! پیرزن سرتکان میدهد و نجوا میکند: جنی شده. و رو به من همانطور آهسته ادامه میدهد: بیا برو بالا... این رفته تو جلد نه ی ذلیل مرده ش. به سرکوچه اشاره میکنم.. آخه ماشین منتظره. مرا کنار میزند. سرش را از لای در بیرون میبرد و جیغ میزند: آقای نارنده برو قربون شکلت. مسافرنداری. مرد هوار میکشد: یعنی چی؟ اسکولمون کردی خانوم؟! با بیچارگی میگویم:

نه، نه... خودم خواستم منتظر بمونه. مادر بزرگ بیتوجه آستین پالتوam را گرفته سعی دارد مرا به داخل بکشاند. چاره ای نیست. حالا که تا اینجا آمده ام بهتر است سردر بیاورم چرا پارمیس اینطور موضع گرفته..

مامانی، چشم... من میآم داخل. فقط پول این بنده خدا رو حساب کنم

بیام. با تمام زورش مرا به داخل میکشد.. بیا برو تو... خودم کرایه اینو میدم. کورسی چند حساب میکنه مامان جان؟ به سختی خودم را نگه داشته ام و تلاش میکنم نگذارم از من عبور کند و به سمت ماشین برود.. پولش رو با موبایل پرداخت کردم مامانی. برم مسیر برگشت روکنسل کنم. دست از کشمکش بر میدارد و دسته ی پول کش پیچ شده را بالا



میگیرد.. بگو به قرآن! بین پول هست... چطو انترنِتی پول این بابا، تاکسی زرده رو دادی؟! واہ! مرد پیاده شده و من میدوم به سمت ابتدای کوچه. کرایه ی رفت را بعلاوه ی مقداری به عنوان خسارت حساب میکنم و وقتی ماشین دنده عقب میگیرد و دور میشود نفسم را بیرون میدهم. مادر بزرگ پارمیس برایمان شلغم پخته و چای روی پله ها میگذارد و فریاد میزند بخوریم تا او نمازش را بخواند و شام آماده کند. روی تختش نشستهام و او سشوار را بدون اینکه واقعا موهایش را خشک کند روشن نگه داشته است. داد میزنم: پارمیس؟! بلندتر از من فریاد میزند: کوفت کاری... شما دیگه با اعیان و اشراف پایتخت میگردید ماهایی که غلط زیادی میخوریم رو به یه ورتون هم حساب نمیکنید.. عجب روده دراز کینه ای هستی تو! بالاخره سشوار را خاموش میکند و سکوتی شیرین محیط را فرامیگیرد. حنجره ام درد میکند آنقدر که هوار زده ام. روی صندلی به سمتم میچرخد در حالی که موهایش وز کرده و افشان است.. ببند... روت شد بیای اینجا و بشینی جلو چشم من؟!!

چاپلوسانه میگویم: اومدم منت کشی. البته کار دیگه هم داشتم... پیام هام رو نخوندی؟! - برو به اون بگو جونش در بیاد پول آرایشگاهت رو بده. میخوای خودت رو میمون درست کنی بری بشینی تو مراسم دوست اون دیگه. لبخند میزنم: پس پیام ها رو نخوندی؟! دماغش را چین میدهد و میگوید: باس میفهمیدم چی میکنی زرت و زرت یا نه!

التماس میکنم: دستم به دامن پارمیس جونم. چشم غره میرود و نجوا میکند: مارمولک گوربه گور شده.. قربون شکلت برم... میآی کمکم؟ برس را به سمتم پرتاب میکند و جیغ میکشد: آخه تو چرا انقدر نفهمی؟!!

به چه زبونی بگم دور اون مراسم رو خط بکش تا حالیت بشه کره خر؟!!

حرصم میگیرد و مثل خودش جیغ میزنم: چرا باید خط بکشم دورش رو آخه؟! یک هفته س بیخ گوشم مثل دارکوب تق تق میکنی نرو نرو!

برمیخیزد و دستهایش را به کمرش میزند و پرخاش میکند: آدم نیستی تا آخرین لحظه بیخبر بمونی نه؟! باس حتما امشب به فنا بری تا حالت بشه وقتی من زر میزنم نرو لابد یه چیزی میدونم که میگم. از بینی نفسش را بیرون میدهد و همچنان خشمگین ادامه میدهد: فردا اس ا ماس محبی میآد برات که سرکار عالی تو لیست خدمه ی صولتی های بی وجدان هستید. جشن عروسی ناباور نجوا میکنم: یعنی چی؟ جیغ میزند: یعنی اون عوضی به محبی اطلاع نداده تو فردا مرخصی هستی.

بخش دوم هزینه ی قراردادت رو هم پرداخت نکرده، تلفن هم جواب

نمیده! محبی هم تو رو گذاشته تو لیست جشن فردا. ده دوازده روز

پیش اون رفیق احمقش اومد دفتر و قرارداد نوشت برای جشنشون...هی منتظر شدم طرف یه حرکتی بکنه؛ به خودت بگه، به محبی بگه... اما هیچ! یارو به هیچ جاش نیست توی خاک توسر تو این شرکت داری کار میکنی. مینالم: نمیفهمم پارمیس! - کل هزینه ی قراردادت رو پرداخت نکرده. یه بخشیش مونده که قرار بوده هفته ی پیش تسویه بشه. پس محبی هم قرارداد رو فسخ شده میدونه. نفهمیدی تمام هفته رو بهت شیفت داد؟ چقدر احمقی تو آخه؟! - من... من، آرش رو نمیدیدم. گفته بود برای مدتی سرش شلوغه... من، فکر کردم تو اسمم رو به برنامه ها اضافه میکنی چون میدونی اونو نمیبینم! محبی چرا اینکار رو کرد؟! - چون آرش خانت قول مراسم عضو هیئت مدیره رو بهش داده بود و انجامش نداد! - چرا زودتر بهم نگفتی پارمیس؟! - چون فکر میکردم سروکله ی احمقش پیدا میشه و کارها رو ردیف میکنه. گریه

میکنم و سرش داد میکشتم: چند شب پیش که بهت گفتم پیششم چرا بهم نگفتی قضیه رو؟! چقدر تو عوضی هستی آخه! من خاک تو سر اونجا تو یک وجبیش نشسته بودم! باید بهم میگفتی تا ازش بپرسم... چرا نگفتی پارمیس؟ هوار میکشد: چون نمیخواستم تو بری بیوفتی به پاش که یه کاری کن تو جشن اون عوضیا به جای خدمتکار مهمون باشم. خود بیشعورش باید فهم و شعورش میرسید... حتما نخواسته که نکرده!

حالت بشه الاغ، حالت بشه . صورتش ملتهب و سرخ است. صدای مامانی از حیاط به گوش میرسد که میپرسد چه اتفاقی افتاده . جیغ میزند: هیچی مامانی... ولمون کن! صدای پیرزن میآید: هفت تا خونه اونورتر صدات رو شنید چشم دراومده .. این مدت خیلی خیلی سرش شلوغ... میان حرفم میپرد: خودت تیکه کنی، بمیری هم نمیذارم زنگ بزنی بهش . صورتم را پاک کرده و خودم را روی تخت گلوه میکنم .

سرم نبض میزند و احساس درد جسمی دارم. انگار کسی ناغافل و بیهوا با مشت و لگد به جانم افتاده .. باید ازش توضیح بخوام . آن سر تخت مینشیند و با مکث میگوید: بیا بیرون مرجان . سرم را روی زانوهایم

میگذارم و نجوا میکنم: هنوز زمانم تموم نشده امکان نداره... مدتها باهام کلنچار رفت برای این عروسی .. انقدر چموش نباش کره خر .. تو نمیتونی بفهمی .. میخوام پیام نزدیکتر . عضلاتم منقبض میشود و قلبم تند میتپد . خودم را جمع میکنم و آهسته میگویم: نه .. همینجا بمون .

من با لایلا صحبت میکنم فردا به جات بیاد . گوشیت هم توقیفه... کله خربازی در بیاری کارت ساخته س .. هنوز وقت هست . فردا با محببصحت میکنه . برمیکیزد باید خودم را

جمع و جور کنم و به خانه برگردم. آرش فردا زنگ میزند.. پاشو لباست رو عوض کن  
پاهایم را روی فرش میگذارم و اجازه میدهم انقباض عضلاتم کمی آزاد شود .

رعشه ای محو و ضعیف درست شبیه توهم سراپای وجودم را گرفته .

مکت میکنم تا تمام شود و این اتفاق نمی افتد .حتما خیال میکنم. به کمک تاج تخت میایستم و

جاذبه ی زمین شدیدتر از همیشه مرا به سمت عقب میکشد .. یابو اندازه ی تو زبون نفهم

نیست! بتمرگ سرجات.. داری نغله میشی خبر مرگت . روی لبه ی تخت مینشینم و فرصت

میدهم تا سرگیجه ام تمام شود .. برمیگردم خونه .. غلط کردی .. حوصله ت رو ندارم

پارمیس .. فک کردی من عشق میکنم نیگا کنم به قیافه ی شبیه اسهال تو؟! .. میخوام برم

خونم .. خفه شو زر نزن . صدایم را بالا میبرم و عصبانی جیغ میکشم: خودت زر نزن .

عروسکی به سمتم پرتاب میکند و میگوید: میخوام زر بزنیم بینم فضولم کیه . اشکهایم

عجولانه پایین میچکند و صورتم از درد نفس بر قلبم

جمع میشود. پارمیس دستهایش را به کمرش میزند و رو برمیگرداند .. بعد از شام با هم

میریم .توان بحث کردن ندارم. نمیتوانم تمرکز کنم و بفهمم باید چطور به خانه برگردم.

پالتو ناگهان به قدر آزاردهنده ای سنگین میشود .دستهایم را بیرون میکشم و میگذارم این

حجم سنگین رهایم کند و روی تخت بیوفتد .. من باس باشم و نظارت کنم تو ی اسکول

نیوفتی دنبال اون آشغال... انقدر خروپخمه ای که بعید نیست زنگ بزنی و حرف تو دهنش

بذاری .چشمانم را میبندم و بدون اینکه به معنی کلمات توجه کنم صدای پارمیس را

میشنوم. حس میکنم سینه ام سنگین است. آرش به خاطر میآورد و همه چیز را روبراه

میکند. هنوز فردا را برای امیدوار بودن دارم .روی کاناپه مقابل تلویزیون روشن در حالی

که پتو را تا زیرچانه ام بالا کشیده ام به سکوت شب گوش میدهم. تلویزیون که بیصدا کار میکند و نور صفحه ی گوشی پارمیس فضا را به قدر کافی روشن کرده است تا نترسم. ناگهان ترس از تاریکی به جانم افتاده و با اصرار خواسته ام که تلویزیون روشن بماند.

فرصت  
فکر کردن پیدا کرده ام در حالی که تمام عقلم را در اختیار دارم. دیگر خبری از آن انکار و هیجان و بهت اولیه نیست. برخلاف تصور پارمیس توطئه ای در کار نیست. حتی مطمئنم قصد و عمدی هم در کار نبوده است. همه چیز به طرزی عادی، روال نرمال و طبیعی اش را در پیش دارد. آرش ده ها مشغله ی مهم و وقتگیر دارد و هیچ عجیب نیست اگر در جریان جزئیات مراسم عروسی رفیقش نباشد. من آنقدرها هم آدممهم و پرننگی در زندگی اش نیستم که بیژن به اینکه برای حفظ عزت نفسم از شرکتی که در آن کار میکنم نیرو نگیرد اهمیت بدهد و تمام جوش و جلای پارمیس در مورد این سوتفاهمهای زنجیره وار برمیگردد به احساس علاقه و رفاقتی که با من دارد. شوخی و مسخره به نظر میرسد اگر فکر کنم آرش ظرف همین مدت کوتاه و با وجود تایید و ابراز رضایتی که پدربزرگش بروز داده ورشکست شده و آنقدر بی پول شده باشد که توان پرداخت بخش دوم هزینه ی قرارداد را نداشته است. تمام آن پیگیریها؛ حضور شخص خودش در شرکت برای بستن قرارداد، اصرارش برای پذیرفتن پیشنهاداتش و آن همه زمانی که با وجود مشغله صرف میکرد. تختی که ناپدید شد و گفتگوهای طولانی و صمیمانهمان .

نگاههایش، لبخندهایش! ساعاتی که انگار به هردوی ما خوب میگذشت .

میدانستم او ماندنی نیست. اما المانها و رفتارها، دیوانه وار امیدوارم کرده بود که از طرف او هم حسی هست و این اشتباه عظیم و نابخشودنی من بود. بدون آنکه بفهمم و در بیخبری از

دنیای خودم فاصله می‌گرفتم و به دنیای او نزدیک می‌شدم. همینکه پذیرفته بودم در آن عروسی شرکت کنم و این مضحکترین تصمیم ممکن بود. آنقدر آرام و نامحسوس قدم به قدم در دنیایی که برایم داخل حباب ساخته بود غرق می‌شدم که حال بد چندساعت قبلم کمترین توانی بود که برایش میدادم.. مرجان؟ از شنیدن صدایش لبخند می‌زنم و نجوا می‌کنم: هوم؟ - اینی که می‌خوام بپرسم الان وقتش نیست. میدونم حالت بده... میان حرفش می‌پرسم و می‌گویم: نه، پیرس... خوبم.. چی شده؟ - ... - تو از لمس زنا می‌ترسی.

هیچ وقت تو تاریکی محض نمی‌مونی... یهویی نزدیکت بشن نفست می‌گیره.. دارم می‌رم پیش روانشناس تا درستش کنم.. چی رو درست کنی؟! به لب‌هایم زبان می‌زنم. نفسم رو هو می‌کنم و همه‌ی شهامت‌م را فرا می‌خوانم تا بتوانم بگویم.. بچه که بودم یه... کسی سعی کرد بهم دست‌درازی کنه. گوشه‌هایم وز وز می‌کند و حس می‌کنم لشکر مورچه‌ها از سوراخ‌های بینی‌ام به چشمها و مغزم هجوم برده‌اند.. حیوون!

آنقدر خشمگین و بیزار این کلمه را نجوا می‌کند که هرگز حتی وقتی رکیک‌ترین ناسزاها را به زبان آورده است این اندازه‌ی بزرگ از خشونت و تنفر را حس نکرده‌ام.. فردا بمون خونه تا شب رو همین مبل گوجه‌فرنگیت لاش کن. بگی نه دهنمو وا می‌کنم! - مگه نگفتی اسمم تو لیسته؟! از گوشه‌ی چشم می‌بینم که از حالت درازکش به حالت نشسته تغییر وضعیت می‌دهد و موبایلش را میاندازد.. تو شکر خوردی کره‌خر! - ... مگه فیلم هندیه؟! - ... - مرجان اون روی وحشی من رو بالا نیار. چشم‌ام رو می‌بندم و دهنم رو باز می‌کنم و هرچی این مدت ملاحظه‌ت رو کردم تموم میشه! روی آرنجم بلند میشوم و لبخند می‌زنم.. ملاحظه کردی؟! خداوکیلی می‌گی؟ چشمانش را تنگ می‌کند و ابروهایش عمیقا به هم گره می‌خورند.. بین من کله خرابم‌ها! انگشت تو لونه زنبور نکن. نجوا می‌کنم: فقط هارت و پورتی عزیزدلم... داری



واس من شاخ و شونه میکشی؟! نه، مٹ اینکه تنت میخاره... شما بی وجدانا لیاقت ندارید آدم واری باهاتون حرف بزئم. بدنش حالت تهاجمی گرفته و کاملا مشخص است مشغول گشتن میان اندوخته های گوهر بارش است. بالا میخزم و اعالم میکنم: من فردا طبق برنامه سرشیفتم حاضر میشم... رنگ صورتش یک پرده سرختر میشد.. انقدر بدبخت نشدم که تو خونه مخفی بشم. این شغل منه، دارم از این راه نون در میآرم. از داشتنش خیلی خیلی خوشحالم... چون کدم تا تونستم به اینجا برسم.

آرش هیچ کدوم اینا رو نمیدونه. بدونه هم نمیتونه بفهمه. لبخندی موزیانه و خطرناک روی صورتش ظاهر میشود. چهارزانو مینشیند و پوزخند میزند.. هماهنگی های جابجایت با من... مگه نمیگی اون نامرد زنگ میزنه؟! حله، زنگ زد باهاش میری! ما هم چشممون کور، جونمون در بیاد، ازتون پذیرایی میکنیم. شانه بالا می اندازم و آهسته میگویم: دیگه به این بازی ادامه نمیدم. قلبم میلرزد و احساس مرگ و تباهی میکنم. ناباور میپرسد: یعنی... یعنی... آرش بی آرش؟! ... - بگو حکیمه رو کفن کنم؟! بگو به مرگ اعظم؟! ... - چطوری میشه؟ چطوری اینجا نشستی و آرومی! لرزم میگیرد و وزوز دوباره آغاز میشود.. دارم میمیرم. و این یک حقیقت محض است. من بدون او مردن را ترجیح میدهم. حاضرم با لبخند تسلیم مرگ شوم. حاضرم دیگر نباشم. اما مگر میشود؟! بخوادم و یا نخواهم این زندگی و سرنوشتم است.. خیلی سالاری مرجان... من لات و گردن کلفت و کله خر و نترس زیاد دیدم.

اما تو ازهرکی تاحالا دیدم کله خرتر و نترس تری. کلمات خالصانه و واقعی اش تسکین کوچکیست برای دلم. اما، در تمام تو خلقت کسی بوده که اینطور عمیق و مشتاقانه آرزوی



مرگ و فراموشی کند؟ نزدیک شده و پایین پایم مینشیند. محتاطانه دستم را لمس میکند و خیلی زود عقب میکشد.. بین مرجان... نگاه کن. خوب گوش کن... جفتک ننداز.

میخوام مٹ آدم، قشنگ و شسته رفته یه چی بگم. فقط نگاهش میکنم.

به لب هایش زبان میزند و سر تکان میدهد.. ... بمون خونه. میدونم جنمش رو داری که بیای. اما خداوکیلی ستمه آدم بی خودی خودش رو به فنا بده. میفهمی چی میگم؟ درستش اینه که دیگه نبینیش ...

بینیش کارت ساخته س. سر تکان میدهم؛ کاملا درست میگوید. اما این را نمیداند که من با کمال میل حاضرم درد بکشم اما آرش را ببینم.

همان اندازه ای که به دست کشیدن ایمان و اعتقاد دارم به حس عمیقی که وجودم را فرا گرفته و ریشه دوانده هم ایمان دارم. دو احساس قوی که در تقابل با یکدیگرند. و من از پس جنگیدن در دوجبهه برنمیآیم.

میفهمم که باید دست بکشم؛ اما نمیتوانم دیدنش را از خودم دریغ کنم.

توجیحم برای فردا این است که من میروم تا سرکارم حاضر شوم.. من باید فردا پیام. نمیتونم پیام پارمیس... میخوای انتقام بگیری؟! محکم و شدید سر تکان میدهم.. اصلا... اصلا نمیخوام. اون کار بدی در حقم نکرده. همیشه باهام خوب بوده... اگه آرش نبود من چطور میفهمیدم عشق یعنی چی! فقط میخوام جایی باشم که اونم هست. سرش را به مفهوم ندانستن تکان میدهد و زمزمه میکند: وجدانا نمیدونستم این غلطا تو دنیای واقعی هم هست. واس ما این قرتی بازیا ختم میشه به تو فیلما. نگاهی کج به سمتم میاندازد و همانقدر آرام غر میزند: چه باکلاس! ما بدبخت بیچاره های بیکلاس خاکبرسر ته تهش یا به فنا میریم یا

طرف مٹ بز میذاردمون سر کار و فلنگو مینده .پتو را دورم میپیچم و سرم را روی زانوهایم میگذارم .. خوش به حالتون .جیغ

میزند: کره خر رو بین! مٹ سگ میزنم تا ... قیافه اش آنقدر شاکی و ناراضیست که نمیتوانم لبخند نزوم .چشم غره میرود و به رختخوابش برمیگردد و همانطور که پتو را روی سرش میکشد میشنوم که میگوید:

حالا دارم برات .از خوابیدن پارمیس که مطمئن میشوم برای فرار از بیخوابی و دردجانکاهی که سراپایم را به آتش میکشد بدون آنکه بدانم تاثیر دارد یا نه دو قرص آرامبخش را امیدوارانه میبلعم و به خودم تلقین میکنم که میتوانند کاری کنند تا در دنیای بی خبری خواب فرو بروم .اما خواب هم تسکین درد بیدرمانم نیست. میخوابم و در تمام طول این خوابیدن دردناک او را میبینم. چنان برای دیدنش عطش دارم که تمامش را حتی در دنیای خواب هم حس میکنم .برای دیدنش میرقصم و پایکوبی میکنم و برای نداشتنش صورتم را میخراشم خون گریه میکنم .مثل دیوانه ها در حالی که میدانم این خواب است و آرش هرگز آنطوری که مشغول دیدنش هستم مرا نمیخواهد از خواب میپریم .به طرز غیرقابل باوری توانسته ام بفهمم این حقیقی نیست. موهایم را کنار میزنم و خودم را گلوله میکنم و چشمانم را میندوم. این خودزنیست؛ اما من با آغوش باز درد را میپذیرم. دوباره صورتم را تصور میکنم. سعی میکنم جز به جز تصاویر را به خاطر بیاورم. قلبم آنقدر تند می تپد که

وحشتزده به سینه ام چنگ میزنم .کلمات در مغزم طنین میاندازند. اومیگوید که مرا میخواهد .. چته؟! صدای خشدار و مبهوت پارمیس کاری میکند تا وحشتزده چشمانم را باز کنم .. کابوس دیدی؟ - ...- مرجان... داری سخته میکنی؟ مینشینم و سعی میکنم خوابهایم را پشت سر بگذارم. شروع به شمارش میکنم و در نهایت ناباوری اعداد هیچ کاری نمیکنند. از جا

برمیخیزم و بی تعادل به سمت دستشویی میروم. صورتم را بارها و بارها میشویم و بدون نگاه کردن به آینه بیرون می‌آیم. بیرون آمدنم هم زمان میشود با زنگ خوردن گوشی موبایل. پارمیس با بیشترین سرعت ممکن خیزبرمی دارد و به گوشی ی لبه میزتلوویزیون چنگ میزند. -- به قرآن بیای جلو خفت میکنم. نجوا میکنم: بگو کیه؟ صدای ملودی آشنا را قطع میکند و تشر میزند: هر خری میخواد باشه.

برو کتری بذار گشمنونه. پیامی میرسد و پارمیس گوشی را داخل کشوی میز میاندازد و برمیخیزد. -- دستتو قلم میکنم مرجان... سمت گوشی بری خون به پا میکنم. دندانهایش را روی هم میساید و در حالی از کنارم میگذرد که پاهایش را روی زمین میکوبد. حرکاتم ناخودآگاه است وقتی به سمت میزتلوویزیون میروم. کشو را باز میکنم و موبایل را مثل شی ای مقدس بین دستانم میگیرم. نفسم را نگه میدارم و پیام رامیخوانم «حدود دو میآم دنبالت. باید بریم خونه تا آماده بشم» داغی اشک را روی صورتم حس میکنم و قبل از اینکه پشیمان شوم مینویسم» یه کاری پیش اومده. خودم میآم.» منتظر نمیانم تا

واکنشش را به پیامم ببینم. گوشی را داخل کشو می اندازم و به سمت آشپزخانه میروم. صدای رسیدن یک پیام دیگر را میشنوم و تمام اراده ام را بکار میگیرم تا به سمت کشو هجوم نبرم. -- رفتی سر کشو؟! کتری را زیر شیر میگیرم. -- نه. -- برم نون بگیرم؟ -- نه... لواش هست. -- حلیم چی؟ -- نمیخواد. -- پنیر ليقوان؟ کتری را روی گاز رها میکنم و زل میزنم به صورت منتظرش. پلکش میپرد. تهدیدآمیز نجوا میکنم:

پارمیس! پلک زدنش تند و مداوم میشود و ناگهان میزند زیر خنده.

چشمانم را مبیندم . خنده اش ظرف چند ثانیه ی کوتاه بند میآید و نجوا میکند: شکر خوردم . میپرسم: ساعت چند باید بریم؟ ... هیچ صدایی نمیآید و من دوباره تکرار میکنم: ساعت چند پارمیس؟ به شعله ی آبی زیر کتری نگاه میکنم. صدای آرامش که پیچ میکند و جویده جویده فحش میدهد را میشنوم .. چموشتر از این من ندیدم... دلم برات میسوزه بدبخت خدازده، وگر نه مادرنزاییده کسی رو حرف من حرف بزنه . درسکوتی سرد و غیردوستانه مسیر را طی کرده ایم و حالا کمی بالا تر از خانه ی صولتیها به دنبال جای پارک میگردیم. ورودی خانه سوت و کور بوده و برخلاف انتظارم خبری از تردد و تکاپو نیست .. خالی شو! نگاهش میکنم.

- باهام خوب باش پارمیس . چانه اش را بالا میگیرد و میگوید: دخت اومده... یه کاری میکنم خون گریه کنی .. باشه... فقط اخم و تخم نکن .

خب؟! همانطور که پیاده میشود خطاب به شخصی غایب که احتمالا آرش است شروع به ناسزا گویی میکند. در مورد انواع القاب و صفتها و طرق مختلف کشتن میگوید و در را آنقدر محکم به هم میکوبد که

گوشه هایم سوت میکشد . عالیه را داخل حیاط پیدا میکنیم . بالا ی سر صدری ایستاده و فرمان میدهد. صدری روی چیزی چمباتمه زده و بیتوجه به او مشغول است . شل کار میکنی آدم لجش میگیره .. میگم سرش اونوره... انقدر ها!!! دست بجنبون. خدایا منو وردار، من به قبر هفت جدم خندیدم زن این مرد شدم! نزدیکتر میشویم و صدری را مشغول کلنجار رفتن با ریشه هایی خاک آلود مبینیم که سر صبر و در آرامش در حال پس و پیش کردنشان است .. ها... اینم از مرجان خانوم مفقود الاثر! تو معلوم هست کجایی دختر؟ باهاس آجانکشی کنیم بیوفتیم دنبالته؟ این آرش خان دوبالاربه موبایل من زنگ زد پرسید

اومدی یانه.... چکار کردی؟ قرار بوده بری خونه شون و نرفتی؟ ناباور میپرسم: زنگ زده به شما؟ برایم پشت چشم نازک میکند و همزمان با پنجه ی دمپایی به ساق پای صدری میکوبد.. اونور، میگم سرش اونوره!

میگفت تلفنت رو جواب نمیدی و کار واجب داره. منم گفتم آقا آرش جان، این آدم معلوم نیس کجا سیر میکنه که محل تلفن نمیده. حالا زودتر زنگ بزن معطله. و بلافاصله خطاب به پارمیس پرنخوت نجوا میکند: سلام از ماست عزیزم! پارمیس از کنارم میگذرد و تنه ی محکمی به شانه ام میزند؛ امروز روز سختی خواهد بود. فضای سرسرا از تمام لوازم خالی شده و به طرز زیبایی با میز و صندلیهایی رویه دار و گل آرایی زیبا و چشم نواز پوشیده شده. پارمیس مستقیم به سمت آشپزخانه میرود و خطاب به تعدادی از اعضای گروه که از ساعاتی پیش حضور پیدا کرده اند سوالاتی میپرسد. راهم را به سمت راه پله ی منتهی به طبقه ی دوم کج میکنم و روی اولین پله مینشینم. کاور لباس را پیش پایم میاندازم و سرم را به کاسه ی زانویم میفشارم. اراده ی تق و لقم تا ازهم گسستن فاصله ای ندارد. نجوا میکنم: میتونم خودم رو بزخم به اون راه و این چند مدت رو هم داشته باشم. اشک پشت پلکهایم نیش میزند. اگر حالا دردش این اندازه کشنده است یک ماه و نیم دیگه

چطور خواهد بود؟! -! مرجان... مرجان؟ سرم را بالا میبرم و سعی میکنم با پلک زدن از شفافیت چشمانم کم کنم. رویا در دو قدمی اما ایستاده؛ اخمآلود است. همانطور آهسته ادامه میدهد: این چرا انقدر سگه امروز؟! همانطور نگاهش میکنم. چشمانش را درشت میکند و ادامه میدهد: اون موبایل لامصب رو چرا جواب نمیدی؟! -! توی کشوی میز تلویزیونه. غر میزند: چی زدین امروز شما دوتا؟! اون سگه چی؟!!

موبایل اونم تو کشوئه؟ حدس میزنم: احتمالا سایلنتش کرده .. محبی باباتون رو در میآره. حداقل بیست بار به من زنگ زد. بیچاره اید .

خبردار مینشینم و جدیتر از قبل میپرسم: چکار داشته؟ صبح جدول رو برام فرستاد... ما نیم ساعت زودتر از ساعت جدول حاضر شدیم .. سراغ تو رو میگرفت. چیکار کردی؟! تو مراسم قبلی خیتی بالا آوردی رو شده؟! مینالم: نه... نه به خدا. وای... خدایا نه. بسه، دیگه نمیکشم .

مبهوت میپرسد: گریه میکنی خره؟! هق هق میکنم: چیکار داشت رویا!؟!

میشه بری بهش خبر بدی رسیدیم؟ دستهایش را به کمرش میزند و

دور خودش میچرخد. شالش را عصبی روی موهایش میکشد و به سمتم برمیگردد . - چرا روانی بازی در میاری؟ مگه چی شده حالا؟! محبی رو نمیشناسی تو؟ نزدیک شده و روی زانوهایش به سمتم خم میشد. پیش آمدن دستش را مبینم و حس میکنم کسی گلویم را میفشارد؛ این واکنش خیلی زیاده از حد انتظار اغراق آمیز است. قلبم از شوک ایناحساس بیاندازه قوی و شدید وحشیانه و ترسیده میتپد .. رویا باز تو پیچوندی کره بز دودره باز! رویا عجولانه عقب میپرد و راست

میايستند .. اومدم اینو پیدا کنم. پیغام داره از محبی .. بر گرد سر کارت تا هنوز جمله اش تمام نشده که رویا به سرعت باد به سمت آشپزخانه

میدود .. پاشو نترس... با محبی حرف زد. روی پاهایم میجهم و تلو تلو میخورم. مقابلش میایستم و بالبه ی آستین روی صورتم میکشم .. آرشه؟ آرش زنگ زده و شکایت کرده! محبی اخراج میکنه ! صورتش را مچاله میکند و با حالتی چندان آ میز تشر میزند: نمیر حالا!

چته حمله میکنی! با بیچارگی زل زده ام به صورتش .. این عوضی زنگ زده محبی و سراغت رو گرفته. محبی پول پرست هم گفته دیگه در استخدامت نیس داداش! یارو هم بلافاصله پول رو واریز کرده و طلبکار شده که نیروی طرف قرارداد من کوپ! خب؟! خب و زهرمار... محبی داره خودشو میکشه تو رو پیدا کنه و بگه از لیست حذف شدی ... - خواب مرگ رفتی؟! هوی! حذف شدی دیگه... بیا سویچ رو بگیر و برو رد کارت. بدو بدو، خالی کن مکان رو بذار باد بیاد ... - درست عینهو

اون حیوان تاکسیدرمی شده ی منزل سرهنگ! ... - کار داریم بابا. از برنامه عقیم... این تازه کارها دارن گند میزنن تو همه چی. باس برم بالا سرشون! من میمونم .. چی؟! - میمونم... خودم به محبی زنگ میزنم .. بیا برو نذار من خودداری رو بذارم کنار و حکیمه و پیروز و سلطون و خودم و خودت رو حراج کنم! اگر میشد برای یک انسان به دنبال شباهتهایی با آتشفشان گشت همین حالا وقت کشف و درکش بود. گدازه ها را در چشمانش میدیدم. اما بی دلیل و دیوانه وار میخواهم تا دربرابرش شاخ و شانه بکشم .. نمیخوام برم. میمونم و مثل همیشه کارم رو انجام میدم .. تو لیست نیستی احمق! - به محبی زنگ میزنم و میگم مشکل رفع شده .. چیه؟! یهو دوربرداشتی! دیدی اون افتاده دنبالت و ماله کشیده شیر شدی؟! میخوای سوسه بیای جلوش؟ - نخیر... اگه فرار کنم دیگه تمومه. دیگه نمی تونم اون یک ماه نیم رو بیچونم. بعد تموم شدنش خودم رو می کشم پارمیس... میفهمی؟ بیست تا قرص آرامبخش بخورم تمومه. بُرای چند ثانیه فقط نگاه میکند و بعد موبایلش را از جیب شلوارش بیرون میکشد. موبایل را به سمتم میگیرد و میرود. میدانم چه دیده اما میتوانم اعتراف کنم دیشب تا به حال، این فکری اندازه خارق العاده، وسوسه انگیز و درست به نظر



میرسد. محبی اصرار دارد به آرش زنگ بزند و کسب تکلیف کند و من دروغ میگویم که خودم با او صحبت کرده ام و بابت در دسترس نبودن توضیح داده ام و او گفته امشب چون خودش هم اینجاست نیازی به حضور من در خانه اش ندارد. چندبار و با تاکید پرسیده دقیقا منظورش همین بوده و من خیالش را راحت میکنم که بوده! گوشی را به پارمیس پس میدهم و او نجوا میکند: تو آشپزخونه بمون. لبخند میزنم و میگویم:

چشم رئیس. تهدیدم میکند: نینم چشم چرونی میکنی! -... - من امشب دنبال دردرس میگردم مرجان... بهونه دستم بدی میرم جناب آفرنده رو خفه میکنم! بیا برو لباس عوض کن. کاملا جدی به نظر میرسد. مطیعانه بیرون میروم و عالیه را میبینم که همزمان وارد سالن میشود. چیزی را مثل ورد مدام تکرار میکند. دستهایش را تکان میدهد و جلو میآید.. از قصد خودشو میزنه به خنگی! خیرنبینی الهی صدری ...

چطو خام شدم و خودمو بدبخت کردم! همانجایی که هستم میایستم و منتظر میمانم. مرا که میبیند راه کج میکند و به سمتم میآید.. - خر نشی شوهر کنی! این مردا اضافه خلقتن... بیا بریم بالا. یه ریزه از اون ماتیکت بمال به لب و دهن من. ازاون بنفشه که سر تولد این نکبت زده بودی. همراهته؟ لبخند میزنم و به کیف و کاور لباسم روی پله ها اشاره میکنم.. بله. جلو میافتد و به غرولند ادامه میدهد. وارد اتاقی خالی میشویم که چند آینه ی قدی و یک رگال خالی لباس دارد. برایم شرح میدهد که چقدر سختی کشیده و آسیب دیده تا خانه را برای عروسی آن «نکبت گشنه گدا» آماده کنند. کت و دامن سبزش را پرغرور نشانم میدهد؛ رنگش انتخاب صدری بوده! مهربانانه وسایلم را میگیرد و میگوید جای امنی میگذارد تا محفوظ بمانند. چه خوب که عالیه را دور و اطرافم دارم. بیخبری او و تمام چیزهایی که برای گفتن دارد باعث آرام شدن درد قلبم میشود.. بذار صندلی بیارم بشینم... قشنگ منو درست

کن. به طوری درستم کن که زیاد تو چشم نیاد. هرچند تازه عروسم و عیب نیست. اما خوب این ذلیل مرده هی منو نگاه میکن ورپریده، حواسم هی پرت میشه. خودش را در آینه برانداز میکند در حالی که لبخندی بزرگ روی لبهایش دارد. صدای ویبره ی گوشی اش باعث میشود روی پهلوهایش دست بکشد و گیج اطراف را نگاه کند.. بیا عالیه جون ... اینجاست. تو جیب بلوزتون. لباسهایش که روی ساعدم آویزان است را بالا میگیرم و او دستپاچه پی گوشی میگردد .. حتما خانوم صولتیه!

آها، ایناهاش. ... آقا آرش جانہ! لباسهایش از روی دستم پایین میریزد و او بلند و دوستانه و مهربان سالم میدهد .. به مرحمت شما... قربون

دستتون، سلامت باشید. ایشالله شیرینی دومی شما رو بخوریم. ها؟!

بله... آره... اومده. ایناهاش، اینجاست. پهلو من واستاده. گوشیش رو جا گذاشته بچه م... چشم. باشه. گوشی را در آغوشم می اندازد و باعجله برای برداشتن لباسهایش خم میشود .. چرا اینا رو پخش و پلا کردی!

گربه ی این دختره همه جا رو نجس کرده. جواب بده! آرش خان کار واجب داره باهات. بجنب. دستهایم میلرزد. دندانهایم ریز و اعصاب خردکن به هم میخورند و من فاصله ای تا قالب تهی کردن ندارم .. بله؟ - مرجان! چشمانم را میندم. صدایش! کاش صدا هم مثل تصویر ثبت میشد .. اینکه به تماسهام جواب نمیدی زشتترین کار ممکنه! تمام مدت در حال دنبال کردن رد و اثر بودم! - .... هیچ عمدی در کار نبود ... کاملاً بیخبر بودم. علاوه بر مشغله م توی شرکت در گیر حمله ی قلبی محبوبه خانم هم بودیم... می شنوی صدام رو؟ داری گوش میدی؟ میآم دنبالت... تا... حدودا چهل دقیقه ی دیگه . - من نمیتونم توی عروسی

شرکت کنم - صدام میزنن. باید برم... سرکارم. صدایم بیشتر به زوزه و ناله میماند؛ چیزی ناخوشایند و نشنیدنی.. امروز کار نمیکنی... هماهنگ شده .. ممکن نیست. اینجا... اینجا بچه ها دست تنهان. میبخشید! باید برم. گوشی را از گوشم جدا میکنم. تا میکنم و به طرف عالیهِ میگیرم. با دهانی نیمه باز و چشمانی متعجب نگاهم میکند .

دهانم خشک است و هوا مزه ی سرب میدهد - باهاس میرفتی خونه ی آفرنده ها؟ اینا که خودشون میان عروسی! بدون اینکه بفهمم چه میگوید به حرکت لبهایش زل زده ام. کمی جلو میآید و در حالی که چشمانش برق میزند نجوا میکند: تو خونه ی اینا رفت و اومد داری عکس مکسی از خانوم دکتره ندیدی؟ لای کارتا اسمشون بود ...

شانسمون زده. امشب خواست خدا عروس آرش خان رو رویت میکنیم .

فامیلیشون امجدی، من این چیزا خوب یادم میمونه. یا ابوالفضل ...

صدای کوک کردن آلات موسیقی را میشنوم. کسی در ترومپت میدمد .

صدای عالیهِ بین هیاهوی سازها ناواضح به گوش میرسد .. یا قمر بنی هاشم... یا امام زمون... یا ام البنین. خلسه و سبکی سرم خیلی زود جای خودش را به هوشیاری ای غیرمنتظره میدهد. صورت عالیهِ وحشتزده و دهانش تا انتها درجه ی ممکن باز است. جیغ میکشد و کمک میخواهد. چیزی داغ روی لبهایم جریان پیدا میکند. بوی آهن حالم را بهم میزند .. ای بی صاحب بمونه اون ساز و دهلتون... سینه ی عزات رو بز نیم الهی هستی. این بچه غرق خون شد که! یا امامزاده صالح ...

دستم به دومنت آقا جون. مرجان؟ دست و پایم را جمع میکنم و با آگاهی از اینکه نباید لباس فرم آلوده شود سرم را خم میکنم. قطرات خونی غلیظ روی سنگ کف اتاق میچکد .. دورت

بگردم... تو به این سن فشارخون داری مادر؟! دستپاچه روی پاهایش میایستد و دستور میدهد: سرت رو بگیر بالا ... گور بابای لباس. میرم دستمال و یخ بیارم .

باهاس ملاحت رو بگیری زیر آب سرد . به کمک دستم آرام و بیتعادل بلند میشوم. پره های بینی ام را به هم چسبانده ام تا خون کمتر تراوش کند .. هیچی نیست عالیه خانوم ... ..

همانطور نگاهم میکند. رنگ و رویش برگشته و قفسه ی سینه اش آرام بالا و پایین میرود .. دیشب درست نخوابیدم... مال بدخواییه .چشمانش را باریک میکند .. آقا آرش اخراجت کرد؟ خونه شون کار کردی خاطرخواهش شدی حالا عذرت رو خواستن تو دلت خالی شد؟! ..

... خاک بر سرم! این آفرنده ها یه سروگردن از صولتیها هم بالا ترن... تو مملکت های خارجه ملک و املاک دارن. طبقه رفتی؟ نصف باغات مال ایناس. فرح خانوم میگفت امجدی دخترش رو میذاره تو طبق و پیشکش اینا میکنه! خدا من رو مرگ بده. آرش خان رو هربار دیدیم یکی باهاس بوده؛ کوتاه و بلند و چش آبی و چش سبز! خودش که نمیدونه؟ ایشالله به حق علی که اخراجت کردن. اما اگه نکردن خودتو بزن به مریضی و نرو .. خودش

نمیدونه .پل بینی ام را رها کرده و دستمال های مچاله ای را که قبل از شروع سخنرانی اش ستمم گرفته زیربینی ام نگه داشته ام. توان دروغ گفتن یا انکار کردن ندارم. طوری دلسوزانه و صمیمی نگاهم میکند که با تمام قلبم میخواهم حرف بزنم .. الهی شکر... باهاس نذاری بفهمه. میره چغولیت رو به کارفرمات میکنه از نون خوردن میافتی .. ... حالا بیا بریم تو دسشوری سروصورتت رو بشور. من خودم امشب یه کاری میکنم رای محبوبه خانوم زده بشه و جوابت کنه .حواسم هست یه چیزی بگم برات بد نشه .سعی میکند بازویم را برای کمک بگیرد و من عجولانه جلو میافتم. دستمال ها تر شده و از لای انگشتانم چند قطره خون پایین میچکد و آه از نهادم برمیخیزد .. عب نداره عزیزم... میشوریم ردش میره. شالت رو بنداز و

ملاجت رو بگیر زیر شیر. من برم جعبه ی دستمال رو بیارم . در مورد ضعف و خون دماغم به کسی چیزی نگفته .

مرا پشت میز نشانده و انبوهی قاشق و چنگال جلویم ریخته و دستور داده تمامشان را برق بیندازم و میان دستمال سفره ها با روبان ببندم .

این جزء وظایف ما نیست اما هیچ اعتراضی به آن ندارم . سعی میکنم شالم را طوری بیندازم که لکه های خون روی سارافونم را پوشاند .

پارمیس آنقدر درگیر است که نمیبینمش و بچه ها با تمام قوا و تمرکز مشغول کارند. مهمانها رسیده اند و گروه موزیک مشغول نواختن آهنگی آرام است. محبی هر آن میرسد و من باید قبل از رسیدنش کار دیگری به جز اینجا نشستن برای خودم دست و پا کنم . از جایی که عالیه مرا نشانده فقط بخش کوچکی از سالن را میبینم. خانم صولتی با آن پیراهن مشکی پراز سنگ و ملیله زیر پرتو نورهای رنگارنگ میدرخشد و جای خورشید خانم با آن موهای بافته و لبخند همیشگی اش خالیست. آدمها در رفت و آمدند و ایستاده و نشسته گپ میزنند و معاشرت میکنند .

بالکن بزرگ موقتا مسقف شده و بخشی از امورات آنجا انجام میشود .

عالیه ماهرانه به همه چیز نظارت دارد و مدام برایم تاکید ی بیژن جان است و البته و تکرار میکند که تمام هدفش خوشحال حفظ آبروی چندین ساله ی صولتی خدایامرز .. آی دختر... آی دختر بیا ببینم !

دخترک تازه کار شلنگ تخته انداز به سمتان میآید. یاد روزهای اول خودم میافتم و به صورتش لبخند میزنم . عالیه چانه اش را ریاست مآبانه بالا میگیرد و خطاب به دخترک تشر

میزند: چرا رو پیشخون لیوان جمع شده؟! این شد وضع پذیرایی! نجوا میکنم: مهربون باش  
عالیه

جون. ابرو بالا میاندازد و لب میزند: فرمون کار از دستم در میره! دختر را مرخص میکند و  
آنقدر ناگهانی و هیجانزده از جا میجهد که قاشق از دستم در میرود .. پاشو پاشو... پاشو  
ببینش. اینا، اومدن. امجدیها ...

دختره پالتوعنابی تنشه. نگاهش میکنم. رویازده نجوا میکند: چه خوش سرو شکل. باریکلا...  
خوشم اومد. پاهایم میلرزد و بیتوجه به حالم برمیخیزم. و، میبینمش. چه لبخند زیبایی دارد.  
قدش حداقل یک سروگردن از من بلندتر است. روسری از سرش افتاده و موهایش رنگ  
زیبایی دارد. بینی اش روی صورتش پادشاهی میکند و گونه هایش رشک برانگیز است ..  
چی میگی مرجان؟ با آقا آرش جان در و تختن .

نیست؟! حس میکنم باز زیر بینی ام خیس شده و وحشتزده دستم را روی صورتم  
میگذارم. دیگر کار به جایی رسیده که حقیقت و خیال را گم کرده ام؛ اطراف بینی ام خشک  
است. مهمانها با همراهی میزبان به سمت جایی خارج از دیدرس ما حرکت میکنند و من به  
سختی

مینشینم .. اینجا رو سپردم به تو. حواست جفت باشه... من برم بینم صدری از حموم در  
اومد یا نه. تا باز کمر بند قهوه ای ننداخته تو کمر شلوار سیاه، برم. او میرود و من به دونفر  
از نیروهای آشپزخانه ای که مسئول سرو شام هستند اشاره میکنم تا ترتیب باقیمانده ی  
کارم را بدهند و به سمت کانتر میروم. دوباره تعداد زیادی فنجان و لیوان و ظرف روی  
کانتر به امان خدا رها شده؛ همکارانم به سختی مشغول کار هستند. به سرعت ریتم تند کار

را میگیرم و مشغول میشوم. گروه موزیک کارشان را جدی شروع کرده اند و فضا رنگ و لعاب عروسی گرفته. گوشه‌هایم به حجم بالای صدا و هیاهو عادت دارد. اما چشمهایم میتواند به دیدن دختری بی اندازه برازنده عادت کند! پیراهن کوتاه زرشکی و اعتماد به نفس خصیصه‌ی بارزش است.. قیاسی زاده!

محبی با آن نگاه توییخ گر همیشگی نامم را میخواند. دسته‌ی ظروف کثیف را بغل میزنم و مقابلش میایستم.. بله آقای محبی؟ - از هفته‌ی آینده عصر فردت روزها طبق برنامه‌ی سابق پیش میره. رضایت کارفرمات رو جلب کن... قولهایی ازشون گرفتم.. بله قربان.. البته دستور صریحشون این بود که امروز کاملا خالی و آف باشی. اما... خب، با خودشون صحبت کردی دیگه؟ درسته؟! تایید می‌کنم: بله آقای محبی. خرسند و راضی سرتکان میدهد.. خوبه خوبه... به کارت برس قیاسی زاده جان. چشمهای طماعش پی طعمه میگردد و با سرعت میرود تا بر سر یکی از تازه کارها نازل شود. ظرفها را داخل سینک خالی میکنم و در برابر سرک کشیدن به سمت سالن تسلیم میشوم.

دختر جوان با لبخند و توجه جایی در حاشیه‌ی پیست رقص ایستاده و با خانمی تپل و کوتاه قامت گرم گفتگوست. تضا د مشهو د منظره کاری

میکنند بغض کنم؛ این دختر زیاد از حد بی عیب و نقص است. هر چه میکنم توان چشم برداشتن از آنها را ندارم. دنیا از پشت لایه‌ی نازکی از اشک مهربانانه تر به نظر میرسد. دیگر صورت دختر آنقدرها هم واضح نیست. شکم منقبض میشود. تنش در وجودم اوج میگیرد و همزمان هیجانزده، دلتنگ و شیفته، متوجه آمدنش میشوم. دیر واکنش نشان میدهم. وقتی به سمتش میچرخم رد نگاهم را دنبال کرده. صورتش خنثی و بیحالت است.



تنهاست و همانجا پای در ایستاده. خانم صولتی به سمتش میرود و او زود به نزدیک شدن میزبان واکنش نشان میدهد.

دور از عقل است اما همانجا که هستم میایستم. در برابر خلسه و وسعت حضورش دست و پا بسته و بی دفاعم. با خانم صولتی راه میافتد و مستقیم به سمت میز امجدیها هدایت میشود. سوزش و گزگز خشم و حسادت و بیچارگی را در وجودم به نهایت درجه حس میکنم. او هنوز برای بیشتر از یک ماه، مال من است. دستم را مقابل دهانم میگیرم و نفسم را حبس میکنم. این فکر از کجا آمد! احساس مالکیت نسبت به او؟! - برو تو بالکن. دستور صریح پارمیس باعث میشود تا با بیشترین سرعت ممکن از مقابل کانتنر دورشوم. پای سینک برمیدرم. - میرم به محبی میگم چه بازیای سرش در آوردی. - نمیخوام برم. - پدرت در میآد اینجا! دستم را میان کف ته لگن فرو کرده و با گریه مقابله میکنم. - میخوام بینمش. - احمق عوضی. این را میگوید و چرخدستی را شلخته روی سینی سینک و اطرافش خالی میکند. تشرزدنش را به رویا و لیلا میشنوم و به کندی لیوانها را آب میکشم. بدون توجه به حجم زیاد ظروف، مشغولم. از دستهایم کار میکشم و در برابر رفتن پای کانتنر مقاومت میکنم. ناگهان هیاهو برپا میشود و صدای آتشبازی و همهمه‌ی هجوم آدمها به سمت حیاط متوقفم میکند. عروس و داماد رسیده اند و موزیک شادی نواخته میشود و صدای سوت و کف و خنده اوج میگیرد. - تو حیاط آتشبازی... مرجان؟ به لیلا لبخند می‌زنم. - برو، خوش باشید. میمونم به اینا میرسم. مشتاق و مهربان لبخندم را پاسخ میدهد: می‌آم کمکت... سه سوته اومدم. فقط میخوایم آرایش و لباس عروس رو دید بزیم. رفتنشان را میبینم. تازه کارهای هیجانزده قبلتر رفته اند و من حالا که دستهایم متوقف شده دوباره احساس بدبختی

میکنم. آرش میتواند جشنی باشکوهتر و بزرگتر برای همسرش برگزار کند! شیرآب را تا آخر باز میکنم و مشغول میشوم. ظرفها را

میشمارم و آب میکشم. به نظر میرسد اعداد کارایی و خاصیتشان را از دست داده اند! -  
 مرجان؟ سراپای وجودم غرق شعف میشود. نزدیکباش را حس میکنم.. باید برگردم تو  
 سالن... همه چیز دست به دست داد تا امشب تبدیل به یه شب بد بشه. میترسم که  
 برگردم و نگاهش کنم. میترسم عنان از کف بدهم و گریه کنم. من آنقدرهایی که  
 ادعایش را داشته ام قوی نیستم؛ فرار بهترین انتخاب ممکن بود.. درستترین کار ممکن  
 این بود که از این مراسم فاکتور بگیریم... داری میشنوی؟ .

منطقم میان مه غلیظی که مغزم را احاطه کرده فریاد میزند این خوشی درست نیست. سعی  
 میکند مرا به سمت خودش بچرخاند. دست از کار میکشم. باید به او بابت حضورش در این  
 محیط سوال برانگیز هشدار بدهم. حالا ما روبروی هم ایستاده ایم. پیراهن سفیدش را در  
 قاب خوش فرم یقه ی کت سیاهش میبینم.. واقعا متاسفم. اتفاقاتی که افتاد دلیل خوبی برای  
 سهل انگاری من نیست... این لکه ی خونه؟ به این فکر میکنم که با شعف حاضرم برای تمام  
 عمرم همین اندازه از او را داشته باشم؛ و، خیلی زود خانم دکتر جذابمان پا به صحنه ی تخیالت  
 و

آرزوهایم میگذارند و دیگر برای من حتی همین اندازه ی ناچیزهم جا نیست. عبور یکی از  
 پسرهای تازه وارد را میبینم و دستور میدهم: برو بیرون... نباید اینجا باشی.. میخوام بدونم  
 لکه های خون روی لباست علتش چیه.. احتمال داره بیننت. برو آرش.. هدیه م رو میدم و  
 نیم ساعت دیگه توی ماشین میبینمت. همچنان به صورتش نگاه نمیکنم.

سرم را تکان میدهم و سعی میکنم به سمت سینک بچرخم. ممانعت میکند. در برابر وسوسه‌ی نگاه کردن به چشمانش مغلوب میشوم و نگاهش میکنم. لبخند میزند و پرشالم را کمی عقبتر میبرد و قبل از اینکه بتوانم کاری کنم باقی لکه‌ها را هم میبیند.. تصادف کردی؟! نه... همکارهام سرمیرسن. برات بد می‌شه.. خونریزی بینی؟! -! بله... برو بیرون آرش.. نیم ساعت دیگه میبینمت. دهانم شبیه لب‌های ماهی، صامت باز و بسته میشود. عرضه‌ی حرف زدن ندارم؛ سر تکان میدهم.. چرا نه؟ توضیح کافی نبود؟ - کافی بود. ممنون... اما الان من سرکارم.. خانم قیاسی؟! به آقا بفرمایید سرمیز باشن تا بچه‌ها برسند خدمتشون. غافلگیر و معذب برای پارمیس دست تکان میدهم و او لب میزند: اشغال. آرش از روی شانه نگاهش میکند.. خیلی کوتاه وقت ایشون رو میگیرم... اگه ممکنه؟! صورت پارمیس به لبخندی خبیث مزین میشود.. ممکن نیست قربان! -! محبی رو روی ایوون دیدم به

گمونم.. دوستان تحت سرپرستی من هستن قربان! از صورت پارمیس میخوانم از این بازی نمایش قدرت لذت میبرد. بچه‌ها یکی یکی به داخل سرک میکشند.. آرش؟ نگاهم میکند؛ عصبانی.. بیرون باش لطفا... خواهش میکنم. کج میایستد.. همراهم بیا... بیرون حرف میزنیم.. محل کارمون شدید آقا. لازمه دوباره تکرار کنم بفرمایید

بیرون؟ میشناسمش؛ پارمیس تا حریف را از میدان به در نکند دست بردار نیست! - بفرمایید آقا... من رسیدگی میکنم. عذر میخوام ازتون، حق با شماست. آرش اجازه‌ی عبور میدهد و پارمیس چشمهایش را برایم درشت میکند. دستهایش را به هم میکوبد و تشر میزند:

سر کارهاتون، تند، سریع. یالا... یالا بچه ها. بچه ها متفرق میشوند و من از مقابل پارمیس میگذرم. نجوا میکند: خودت رو تیکه شده بدون. دسته های شالم را که حین کار پشت شانه ام انداخته ام مرتب میکنم و از بین جمعیت میگذرم. عروس و داماد از در عبور کرده اند و مشغول خوش و بش با مهمانها هستند. آرش جلو میافتد. وقتی آنطور، با شانه هایی راست و موزون راه میرود از اینکه میدانم کیست و میشناسمش غرق غرور میشوم. زنی مقابلش ظاهر میشود حتی سلامش هم با ناز و کرشمه است! سرش را کج نگه داشته و مژه های ضخیمش انگار سنگینی

میکنند.. چطوری آرش جون؟ خیلی غیبت داری! خیلی خیلی... عزیزم، خودت میدونی آس جمعهامون بودی! نیستی حال و هوامون مٹ سابق نیست عزیزم.. نگار جان! من باید یه تلفن ضروری رو جواب بدم..

گوشی دستت نمیبینم عزیزم! میخوام ازت درخواست رقص کنم. کف دستش را مقابلش نگه داشته و لبخند می زند.. ... افتخار دوراول رقص با شما رو دارم حضرت اجل؟! از او میگذرد و چیزی زیر لب نجوا میکند.

زن دستش را نمایشی روی سینه اش میگذارد و قدقد میکند: اوه! داری عرشیا رو پیشنهاد میدی؟ جمله ی زن خطاب به هوا گفته میشود و من مشغول سنجیدن شانس فرار هستم. آرش از روی شانه نگاهم میکند و من تظاهر میکنم مشغول میانبر زدنم. صدری را میبینم که از لای در به داخل سرک میکشد. میایستم؛ پیرمرد بیچاره با فرق بیش از اندازه کج، پیراهنی تا بیخ گلو دکمه انداخته و نوک بینی براق فقط یک جفت کفش خیلی بزرگ و لنگه به لنگه کم دارد. عالیه به داخل هلش میدهد و خودش جلو میافتد؛ چشم غره میرود و جمله ای دستوری خطاب به شوهر بینوایش میگوید. بلافاصله مرا دیده و تبسم میکند. به پشت سرش اشاره کرده لب

میزند: خوب شد؟ نه؟! آرش کنا رصدری ایستاده و آرام و دوستانه به بازویش میزند. چند جمله ی کوتاه بینشان رد و بدل میشود و او بیرون میرود. به راهم ادامه میدهم. او پشت یکی از ستونهای ضخیم داخل ایوان ایستاده و سیگار میکشد. مهمانها دسته دسته وارد میشوند و جوانکی ماشینها را جابجا میکند و صدری آهسته از ساختمان بیرون میخزد و به سمت پشت خانه میرود.. بیا اینجا. در سایه میایستم.. محبی بیرونه. کمتر دیده ام سیگار بکشد. پکهای عمیق و طولانی میزند و دود را نگه میدارد. با دست به انتهای خلوت ایوان اشاره میکند.. دورتر میایستیم. در حد رفع سوتفاهم حرف میزنیم. جم نمیخورم از جایم - مجلس شلوغیه.. دوستهام دست تنهان. دود را از بینی اش بیرون میدهد و به فیلتر سیگار نگاه میکند.. اهل طفره رفتن نیستی و نیستم مرجان. حقیقت را میگویم: دیشب که فهمیدم قراره به عنوان مستخدم توی این مراسم باشم نه مهمون یه پنجره پیش چشمم باز شد! - دیگه برای مه رجان کار نکن.. مه رجان به من هویت داده.. خیلی راحت برات یه شغل پیدا میکنم.. شغل دارم.. از اینجا میریم و

تمام اتفاقاتی رو که افتاده فراموش میکنیم. بیا نزدیکتر... مدت زیادیه که ندیدمت.. تصمیم این نیست آرش.. فراموش نکردن؟! - نزدیک شدن.. بیا اینجا مرجان - اون خانم خیلی خیلی برازنده و تحسین برانگیزه - اون خانواده مهمون بیژن هستن! دستهایش را داخل جیبش میگذارد. جایی که ایستاده ام نور خیلی کمی دارد پس، نگاهش میکنم.

این فرصت کوتاه یک هدیه است. دو قدم آهسته به عقب برمیدارم و میچرخم.. تمام این مدت مثل یه عوضی رفتار نکردم! میخکوب

میشوم. کاملا جدیست.. ... ما با همیم! در حال حاضر با همیم.

بروسر کارت ... حالا که اصرار داری. شب میریم خونه ی من. تحت هر شرایطی! اینو به اطلاع رسانی جدی بدون عزیزم. رد میشود و پای پله ها با خانواده ای تازه رسیده احوالپرسی میکند. از سایه بیرون میآیم و بدون لحظه ای مکث به سمت پشت ساختمان میروم. اگر الان هر کدامشان را ببینم؛ هر نصیحت یا سوال یا تهدیدی بشنوم به مرز جنون میرسم. کنده ای نشسته و هیچ کاری نمیکند. صدری نگاهش گاه و روی بیگاه به سمت در میرود و آمد و شد آدمها را میبیند. کنده ای به پهلو افتاده در چند قدمی اش میبینم. امشب هوا عالیست. آنقدر خوب که میتواند به جای او اسط زمستان اوایل بهار باشد. روی کنده مینشینم و چند بار نفس عمیق میکشم. چشمهایم را میبندم و سعی میکنم صدای ضرباهنگ آشنای ترانه را نشنوم؛ موفق میشوم. تصور میکنم میتوانم صدای وزش باد را بشنوم. صدای بال زدن پرنده ها را. دقایق خوب میگذرند. یک حس خوشایند، شبیه آرامش و صلح، در هوا موج میزند. صدری مرا طور لذتبخشی نادیده گرفته و من از اینکه تنها نیستم و در عین حال تنهایم خوشنودم ... از پنجره ی توالت دیدمت نکبت ...

آه از نهادم برمیخیزد. هنوز آماده نیستم به جمع برگردم. پارمیس که

احتمالا صدری را دیده جمله اش را نیمه کاره رها میکند و میآید و مقابلم دست به کمر میایستد .. کم مونده بود عالیه زنگ بزنه به بهشت زهرا! از گوشه ی چشم میبینم که صدری توجهش جلب شده و به ما نگاه میکند. پارمیس رد نگاهم را میگیرد و بیهوا زیر خنده میزند. پیرمرد اعتنایی نمیکند و همانطور که برمیخیزد خطاب به فضای خالی مقابلش میگوید: به عالیه خانم خبر میدم اینجا نشستی .. یا پیغمبر ... این چرا شکل اسکولا شده؟! با کفشش به ساق پایم میزند و میگوید: تو شکر میخوری میپری وسط حرف من! نزدیک بود برسم به مرحله ی ...

فضول آشغال. صورتم را بین دستها و زانوهایم پنهان میکنم. باز به کفشم میزند.. اوی؟ نکبت خانوم؟ این بابا مَث بز زل زده به گلدونای پای پنجره! هوی؟ قهوه ایش کردی؟ - ... - پاشو بریم تو. نظرم عوض شده... لایلا رو میفرستم تو آشپزخونه. تو و رویا مسؤل سالن و این ادامای تازه وارد هستید.. کار نمیکنم.. به قبرت میخندی.. برو گمشو تو!.. حکیمه و پیروزت گم شن! سرم را برمیدارم و نگاهش میکنم.. ول نمیکنی. نه؟ - خیر. میایستم.. بریم. کنارم راه میآید.. مسؤل سالنی!.. باشه. ساکت شو پارمیس. جلو میافتد و همه را به باد ناسزا میگیرد. روی پله ها پاهایش را میکوبد و بالا میرود. محبی بین راه نگهش میدارد و من آهسته وارد میشوم. فضا بوی خوشِ عطر و پرتقال میدهد. سرم را زیر میاندام و به سمت آشپزخانه میروم. عروس و داماد روی پیست رقص هستند. عروس موهای کوتاه و هایلایت شد هاش را اطراف صورتش رها کرده و حلقه ی گلی پر از غنچه های رز رنگارنگ روی سر دارد. آشپزخانه تقریبا خالیست. گوشه ی کور پیشخوان میایستم و به سرعت پیدایش میکنم. پشت میزی دور از میز امجدیها با مردی گرم گفتگوست. صندلی اش از میز فاصله دارد و پا روی پا انداخته. هول و عجول دنبال دختر امجدیها میگردم. پشت میزشان نشسته و با موبایلش مشغول است. سرم را دوباره به سمتش میچرخانم و او نگاهم میکند؛ نه لبخند دارد، نه اخم! صورتش همان اندازه ی بار اولی که دیدمش بیحوصله و دلزده و خسته است. دو دختر نزدیک میشوند.

نگاهش را با مکث میگیرد. برایشان سرتکان میدهد و هردو روی صندلی های خالی مینشینند. دختر جوانتر چیزی میگوید و میخندد و او دوباره سرش را به سمت آشپزخانه برمیکرداند. نگاهم بی اراده میز امجدیها را میپاید. دخترشان موبایل را روی میز گذاشته و با لبخند به پیست نگاه میکند. هیچ کدام توجهی به آن دیگری ندارند. صدای ریسه رفتن



دختری که نزدیک آرش نشسته به آسمان می‌رود. طوری بلند و پراغراق می‌خندد که صدایش را به وضوح میان هیاهو می‌شنوم. آرش لبخندی شبیه به پوزخند دارد و نگاهش میکند. مثل دیوانه‌ها باز نگاهم به میز امجدیها می‌رود. لایلا با چرخ وارد میشود و چیزهایی در مورد انعام می‌گوید. یکی از تازه‌کارها می‌آید و پای سینک می‌ایستد. آرش برایم دست بلند میکند و لب می‌زند: آب لطفا. وسط آشپزخانه می‌ایستم و خطاب به لایلا خواهش می‌کنم: برای میز هفتم، سمت چپ آب میبری؟ سرک می‌کشد و نجوا می‌کند: اوه اوه! یارو موقشنگه دعوا داره! پارمیس گفته چرخ تحویل تو... من خیز برداشتم برای پذیرایی از عروس و دوما. چرخدستی را مقابلم رها میکند و پشت میز مینشیند. دقت می‌کنم تا لکه‌ی روی لباسم پوشیده شده باشد. بطری را باز می‌کنم و

داخل لیوان آب میریزم. مردی که همراهش دورمیز نشسته بی توجه به ما بشقاب را روی زانویش گذاشته و میوه می‌خورد و به میان سالن نگاه می‌کند.. هدیه رو از طرف هر دومون به عروس دادم. میز را مرتب می‌کنم و ظرف شیرینی را می‌چینم.. والبته توضیح دادم انتخاب تو بوده. مرد بشقاب را روی میز می‌گذارد و از من می‌پرسد: سرویس

بهداشتی؟ راهم‌ایش می‌کنم و می‌روم تا بشقابش را بردارم.. چرا به اون زل زده بودی؟ به میز امجدیها نگاه می‌کند. دختر پشت میز نیست.. چرا می‌خواستی من رو همراهت بیاری میون اینا؟! با دستم به اطراف اشاره می‌کنم.. من حتی به خواستگاری اون دختر هم نرفتم. از لای دندانهای به هم فشرده ام پر خاش می‌کنم: تو قرار بود من رو بیاری بین اینا... مثل یه احمق!.. ... تا به دختره نشون بدی همیشه یه جاسوئیچی بهت آویزونه؟!.. وقتی لیست مهمونها رو تنظیم می‌کردن نظر من رو نپرسیدن مرجان! از اینکه دختر آنطور بی نقص است خشمگینم. پشت چرخم می‌روم و نگاهش می‌کنم.. امر دیگه ای نیست قربان؟! می‌ایستد و در آرامش

محض اعلام میکند: میریم خونه . پوزخند میزنم. به مبارزه میطلبمش. خشم جایگزین خوبی برای درد است . پلک میزند. اطراف را نگاه میکند. نگاهش روی کسی ثابت میشود و راه میافتد. به طرف محبی میرود. از مغزم کار میکشم. باید چرخ را به آشپزخانه ببرم. ازعالیه سراغ وسایلم را بگیرم و بعد از روی نرده های بالکن آشپزخانه عبور کنم و به حیاط بروم. مثل سربازی دست از جان شسته، در آرامش محض به نقشه ام میپردازم. سدعالیه محکمترین سد است. تا دروغی آنقدر قانع کننده برایش دست و پا نمیکنم جای لوازم را نمیگوید . پارمیس میپرسد چرا حواسم به جدیدها نیست و میگویم پی جمع کردن خراب کاری یکی از همانها میروم. لوازم را برمیدارم . میشنوم که محبی سراغم را میگیرد. پالتو را روی لباس فرم میپوشم و شالم را عوض میکنم .

کوله را با کمترین جلب توجهی کنار پایم آویزان میکنم و منتظر میمانم تا محبی رویا را برای پیدا کردنم روانه کند. عالیه دنبالشان راه میافتد و خبری از پارمیس نیست. بدون جلب توجه وارد آشپزخانه میشوم. داخل بالکن دونفر مشغول شمارش پک های دسر هستند. به گوشه ی خلوتتر بالکن میروم و برزنت را کنار میزنم و از آن ارتفاع کم تا سطح حیاط میپریم . یکی از دونفر صدا میزند: هوی! کجا استاد؟! با تمام توانم می دووم و به در حیاط میرسم. بازی را برده ام . هنوز خیلی دیروقت نیست؛ میتوانم ماشین بگیرم و پشت درهای بسته ی خانه ام پنهان شوم .

مسیر کوچه طولانی و تمام نشدنیست. سعی می کنم چسبیده به دیوار راه بروم و هرچه کمتر به اطراف نگاه کنم. کاش به پارمیس میگفتم و ماشین را برمیداشتم . صدای بوقهای کوتاه، ممتد و اعصاب خردکن ماشینی باعث میشود به سرعت گامهایم اضافه کنم. راننده دست از

بوق زدن برنمیدارد. جرئت نگاه کردن ندارم .. نقشه ی افتضاحی بود! فریاد میزند و کمی سرعت میگیرد. چند متر جلوتر میایستد و پیاده می شود .

کتش را در آورده و کراوات ندارد .. این هشت دقیقه هم معطل جابجایی ماشینها شدم! ... - بریم .. - ... - یه نقشه ی فرار دیگه! داری به چی فکر میکنی مرجان؟! - معامله میکنیم. جا میخورد. بازی هنوز ادامه دارد .. خوبه .. از درد سر تعقیب من خلاص میشی. در عوض خونه ی تو هم منتفیه .. - ... - چگونه؟ - چه اشکالی داره؟! تمام سعیم رو میکنم .. - ... - من رو تا یه مسیر سرراست به خونهم برسون .. وگرنه؟! - ... تفریح آمیز و علاقه مند نگاه میکند؛ مشغول سنجیدن عواقب است. به سمت ماشین میرود .. تو ماشین در موردش بحث میکنیم. سعی میکنم لحنم قاطع باشد وقتی میگویم: نه! اما او خودش را به نشنیدن می زند و موتور ماشین را روشن میکند. کوچه را به نیمه رسانده ام. بعد از تمام شدن کوچه وارد خیابانی خلوت و پهن و بلند میشوم و بعد خیابان اصلی. دویدمن احمقانه است. هردو ساکتیم. کوچه ها و خیابانها را بی هدف میگردد. نه مسیر خانه ی خودش را در پیش دارد نه خانه ی من .. تو خونه حرف بزنی؟! - حین رانندگی نمیتونی

حرف بزنی؟ ناخودآگاه کنایه میزنم. باز هم خودش را به نشنیدن میزند و میگوید: بگو! باید شجاع باشم. باید باور کنم هر روز اضافه مساویست با دردی بیشتر. باید دست بکشم و بگذرم. بخصوص حالا که دختر جوان این اندازه جذاب و بینقص است. به دست هایم نگاه میکنم .. ما روی سه ماه توافق کرده بودیم. بعدش تصمیم گرفتی زمان رو اضافه کنی! چیزی نمونده وقت اضافه هم تموم بشه .. و؟! - داریم دور باطل میزنیم .

این رو قبول کن .... خونواده م متقاعد میشن که ازدواجم رو به آینده ای نامعلوم موکول کنیم .. لغونه، موکول! ... - میبینی؟! هرچند نامعلوم اما بدیهی .. چرا روی بحث ازدواج درجا میزنی؟! - بذار برم. ما حتی دوست خوبی هم نمیشیم. یادته گفتی بهش تظاهر میکنیم؟! حتی همیشه تظاهر کرد .. - تو یه مغز حسابگر و عاقل داری. همه ی اینها رو میدونی؛ میدونستی! من نهایتش شیش ماه دیگه جذاب باقی

میومن... بذار برم آرش .. صبر کنیم تا جذابیت هامون برای هم ته بکشه .  
چطوره؟! نجوا میکنم: خوب نیست.

- به این سوالم راست جواب بده. تو لحظات و دقایق خوبی رو

نگذروندی؟ بدون مکث سرتکان میدهم: چرا .. مشکلات با لحظات خوب بیشتر چیه؟! -  
تکرارترین و احمقانه ترین نوع ارتباط بین زن و مرد در طول تاریخ! -... خودمون رو بزنیم به خنگی و پس پرده با هم باشیم و بعدش با فضاحت نخود نخود هر که رود خانه ی خود! -  
تو پس پرده نبودی .. روی صحنه هم نمیتونم باشم .. فرض رو بر درست بودن تعریف و تحلیل تو میذاریم. چه صدمه ای به تو وارد میشه؟ من رو دوستی معرفی کن که بعد از یه مدتی ازش جدا شدی. به سمتش میچرخم بهت زده با دستانی که ناخودآگاه به اطراف باز شده میگویم:

آرش! این... تو! حتی شوخیش هم مسخره س. مگه قصه ی شاه پریونه!

- چرا به اون دختر زل زده بودی؟ - ... - به سوالم جواب بده. دستهای لرزانم را بین زانوهایم میگذارم و سعی میکنم بازهم شجاع باشم .. آرش، من واقعا حالم خوش نیست. دیشب وقتی شنیدم چه اتفاقی افتاده انگار با مغز خوردم زمین. آره، فهمیدم که همش مال این بوده که خیت

شدم؛ همه ی اون سردرد و شوک و غصه. چرا میخوای بذاری باز این چیز بد پیش بیاد برام؟ این اتفاق میتونه هزار مدل دیگه بیوفته... من مال زمینم تو اهل آسمون. بغضم سرباز میکند و صدایم با گفتن آخرین کلمات میشکند .. چرا با کلمات بازی میکنی؟ سوتفاهم برای هر کسی پیش میآد که یه بخش بزرگیش به خاطر سهل انگار خود ماست. کار شرکت سرسام آور بود. به محبوه حمله ی قلبی دست داد و باید میرفتم تا کمک کنم. دوتا پرواز یه روزه به مشهد... یکی به اصفهان. انتخاب و معارفه ی عضو جدید هیئت مدیره. و و و... اگه طبقه ی من یه کوچولو بهت نزدیک بود امروز نهایتا نک و نال میکردم که تو این مدت همدیگه رو کم دیدیم! ... - تو کارفرمایی و من مستخدم، آرش .

دستش را روی فرمان میکوبد و فریاد میزند: دیگه هیچی نمیشنوم. بحث تموم شد. آنقدر عصبانیتش ناگهانیست که حتی وقت نمیکنم بترسم .

ممکن نیست آرش آفرنده اختیارش را از دست بدهد! اما فریاد بعدی به حد مرگ مرا میترساند. تصور گرم شدن زیر بینی و روی لبم باعث میشد به سرعت صورتم را پوشانم .. و اما نتیجه ی بحث امشب ما! این ارتباط همچنان باقی میمونه. تمام و کمال... ما انجامش میدیم. نوک انگشتانم مرطوب شده. صدایم میلرزد وقتی میگویم: من خونه ت

نمیآم. مطلقا نگاهم نمیکند. وارد اتوبان شده و مسیر خانه اش را در پیش گرفته. مخفیانه انگشتان و لبم را خشک میکنم و سعی میکنم بغضم را فرو دهم .. حرف زدیم... به نتیجه نرسیدیم. این بحث میمونه برای یه موقع دیگه .. - آرش؟! - من راننده این ماشین هستم ...

نگاهم میکند: مسلما ازت قویترم. برات توضیح دادم و تو نپذیرفتی !

احساس جریان پیدا کردن خون داخل مجرای بینی ام باعث میشود به سرعت دستمال را روی صورتم بگذارم.. نیازه دکتر ببیندت؟ - نه.. آب میخوای؟ لحنش کمی آرام شده. با تمام قلبم توجهش را میطلبم. این را بیشتر از هر چیز دیگری در دنیا میخواهم.. مرجان؟ صندلیت رو

میخواهونم.. خوبه... دوست دارم بشینم. صدایم ناگهان بیش از حد لازم مریض به نظر میرسد. چشمانم را می بندم؛ پی چی هستم! چرا سعی

دارم توجهش را جلب کنم؟! - غذا میگیرم... بهتره خونه بخوریم.

چیز خاصی لازمه بگیرم؟ غذای بخصوصی؟ - تجویز عالییه هم همین بود.

فشار خونم بالا نیست. چیزهایی را که میشنوم باور نمیکنم! من میخواهم کاری کنم تا لبخند بزند. زل زده ام به نیم رخ متبسمش و انگار پاداشی باور نکردنی نصیبم شده با این لبخند! چند لحظه ی پیش با ناز به مریضی تظاهر کرده ام و قدم بعدی چه خواهد بود! اعتراف به عشقش؟! اشک چشمانم را پر میکند. از سرخشم، حسادت و ضعف.

دستم از او کوتاه است. تمام عمرم را صرف تعقیب سایه به سایه ی حکیمه جان کرده ام. به تعداد موهای سرم در مورد خانواده ام به آدم ها دروغ گفته ام. وقتی برادر رویا مرد گریه کرده ام که حتی غم مرگ را هم تجربه نخواهم کرد. این عادلانه نیست.. میخوام برم خونه م. به خاطر اینکه نداند در آستانه ی فروپاشیم نجوا میکنم و او لبخندش عمیقتر میشود.. که داروهای تنظیم فشارت رو برداری! - آرش من میخوام... هق هقی اندوهگین و ترسناک از سینه ام بالا می آید و صدایم را میبرد. جریان خون آغاز میشود و من از جمع و جور کردن خودم عاجزم. حرکت عجولانه اش را میبینم. جعبه ی دستمال را یکدستی برمیدارد و چند برگ جدا میکند. حرکت ماشین کند میشود و میایستد. دستمالها را نامنظم و تقریبا مچاله

روی دهانم میگذارد و پیاده می شود. در باز میشود و او سرم را میچرخاند. دستمالها خیس شده اند .

کمی از اشک و کمی از خون .. این اتفاق زیاد میافته؟ باید چکار کنیم؟ مرجان؟ حس خلسه ای سبک و آرامشی سکرآور وجودم را پر میکند .

دستهایم را اطرافم دارم و میفهمم که مشغول رسیدگی به من است. اما من بدشانسم؛ این حال رویایی چند لحظه بیشتر طول نمیکشد. کاهش و توقف جریان خون را میفهمم و دنیا به طرز تهوع آوری به حال سابقش برمیگردد. جعبه ی دستمال را برمیدارد. تعداد زیادی دستمال میکشد چشمهایم را بسته نگه میدارم. سرم را کمی بالا میبرد. - خوبی... نگران نباش. انگار داره بند می آد. چیزی نیست... باید استراحت کنی. اینها را زیر لب میگوید و صورتم را پاک میکند. چشمانم را بسته نگه می دارم .

صدا میزند: مرجان؟ دلم نمیخواهد مهربانی اش را تمام کند .. شاید بهتر باشه یه دکتر ببیندت. احساس ضعف میکنی؟ نمیتوانم جلوی لبخند

زدنم را بگیرم. در حالی که هنوز چشمهایم بسته است میگویم: خون بند اومد .. سر گیجه، ضعف؟ وقتی آنطور نزدیک حرف میزند تمرکز روی کلمات و معنایشان غیرممکن است .. دختر خوب، نگاهم کن .. بریم؟!

چشمانم را باز میکنم. دلم میخواهد مخمل نرم و لطیف نگاهش را به گستردهترین و دلخواهترین وجه تفسیر کنم. لبخند میزند. میگویم:



حالا دیگه خوبم .کناره ی انگشت اشاره اش خونی شده. کمی از موهایش روی گوشه ی پیشانی اش ریخته و دقیق و موشکافانه نگاهم میکند .. انگشتات خونی شده .. توهم چونه و اطراف دماغت!- ممنون .

- وقتی به گلاره نگاه میکردی حسست چی بود؟ - ... حالا دیگه خانم دکتر، دختر امجدی ، کیس مورد تایید، صاحب اسم شده !نیش میزنم:

تحسین! کمی فاصله میگیرد و دستش را به قسمت بیرونی سقف ماشین میگذارد. .. بذار بخش صادق وجودت جواب بده .سرم را مصمم به چپ و راست تکان میدهم. لبهایم را بسته نگه میدارم. نگاهش صبور و منتظر است .. میخوام بدونم .. چیه بدونی آرش؟ انعکاس نجوای نامش در گوشهایم شبیه نوای فرشته هاست .. فقط حسست رو بگو .. ... - مرجان !به چشمهایش زل زده ام. حسم، خشم، حسادت، بیچارگی و فلاکت بود. راست میایستد .. باید بر گرم خونه... فردا ظهر احتمالا مراسم داریم .نوبتی سکوت میکنیم! مثل احمقها ادامه میدهم: باید زودتر برم تا بتونم لباسهام رو بشورم و اتو کنم .یک نیم چرخ میزند و دستش را به موهای روی پیشانی اش میرساند. صورتش را نمیبینم. در خودم اضطراری مالیخولیایی احساس میکنم برای دیدنش .. آرش؟

بیتوجه به من جلوی ماشین را دور میزند و پشت فرمان مینشیند. دچار اشتیاقی وسواسگونه برای صدا زدن اسمش شده ام .. آرش!- اگر احساس سرگیجه داری یه شکلات بردار .به شکلاتهایی که خودم برایش گذاشته ام نگاه میکنم. پنج شکلات بوده و حالا چهارتا شده. لفاف پنجمی باز و صاف شده و همانجاست .. من... من... نمیدونم ... سرش را به سمتم چرخانده و به دقت تماشا می کند. آنقدر جدی و متمرک که انگار بین صحبتی حیاتی و جدی بوده ایم

.سر گشته و جان به سر ادامه میدهم: هیچی! هیچ حس مسخره ای نداشتم. چرا ولم نمیکنی؟  
تشر میزند: بهت گفتم صادق باش. مثل دیوانه ها هیاهو به پا میکنم: مگه

کی ای تو که بهم دستور میدی؟! ... - میخوام برم خونه، کپه ی مرگم رو بذارم. فردا بیدار  
بشم و زل بزنم به یه پیچک آشغالی... اجازه ی سلطان خانوم رو بدم. دلم برای حکیمه جان  
تنگ بشه. دلم برای... خدا لعنتت کنه. راه میافتد و با سرعت میرود. برایم مهم نیست. حاضرم  
تمام استخوانهایم در تصادف بشکند. از زندگی دست بکشم؛ بمیرم. حتی اگر با مرگ هم تمام  
نمیشود هیچ شوم. اطراف شبیه صحنه ای گنگ در گذر است. با اشتیاق خطر را به آغوش  
میکشم. قلبم درد دارد. او این همه نزدیک و این همه دور است. اما مرگ هم مرا نخواسته!  
ماشین را

انتهای پارکینگ نگه میدارد و کمر بندش را باز میکند. پیاده میشود. در را با خشونت باز  
میکند. مقاومت نمیکنم. مقابلش میایستم و او مرا جلو میاندازد.. کیفم رو میخوام!.. که به  
تماس کی جواب ندی؟! طوری سایه به سایه تعقیبم می کند که چاره ای جز رفتن ندارم. در  
آسانسور را باز میکند. ناگهان به شرایط و اتفاقات پیشرو واقف میشوم. مرا همراه خودش به  
داخل کابین میکشد و من چشمانم را میبندم. ناگهان در با شتاب باز میشود و زنی همراه  
کودکی نشسته در کلاسه بلند و شاد سلام میدهد.. اجازه هست؟ این دخلم ما اورژانسی  
باید برسه خونه.

مبهوت لبخند بازیگوش دخترک شده ام و آرش است که نحوه ی ایستادنم را مدیریت  
میکند. دخترک قان و قون میکند و با هر بار بازوبسته کردن دهانش مقدار زیادی بزاق روی  
لبها و چانه اش ظاهر میشود.. خوبید شما آرش خان؟ سیامک میگفت تلفنی موافقتتون رو با  
اصلاحات ساختمون اعلام کردید. دخترزیبای داخل کالسه کمی به جلو مایل میشود و

عروسک قورباغه اش را به سمتم میگیرد .. خیلی ممنونم بابت زحماتشون... عذرخواهی بفرمایید که فرصت کمک ندارم .

دختر ناز عروسکش را تکان می دهد: نا نا... نانانا ...مادرش روی کالسکه خم میشود و میگوید: جون دلم... بگو ماما . و خطاب به من ادامه میدهد: ازتون خوشش اومده. خیلی خونگرم و معاشر تیه .لبخند میزنم:

خدا حفظش کنه .مهربان نجوا میکند: ممنون عزیزم .آسانسور به طبقه ی آخر میرود و زن پیاده میشود. تصویر صورت دخترک اما، نمیرود .. بیا .همراهی اش میکنم. وارد خانه میشوم. تا انتهای پذیرایی کنارش راه میروم و وقتی میایستند مینشینم .. باید لباست رو عوض کنی. گرمکن و شلوارت هست .. ... -مرجان؟ سرم را بالا میگیرم و از اینکه او هنوز ،برای دقایقی دیگر، حتی ساعتی دیگر هست لبخند می زنم .. باشه .. زنگ میزنم غذا بیارن .. خوبه... باشه .. خوبی؟ - بله، خوبم .. من میرم درجه حرارت خونه رو تنظیم کنم و چای بذارم. لباس توی اتاقمه ...

راحت پیداش میکنی .همان کاری را میکنم که میگوید. میروم تا از شر لباسهای فرم خالص شوم. به خودم اجازه میدهم تا برای ساعتی از آنها متنفر باشم. اتاقش را اول خوب تماشا میکنم؛ بازهم همان حس امن و دنج قبل را دارد. گرمکن و شلوارم کنار روی پشتی صندلی پنجره آویزانند. فقط یکبار استفاده شان کرده ام .وقتی برمیگردم حالم کمی بهتر است. صورتم را بارها شسته ام .رنگ زردم با شستشو پاک نشده .سرمای نوک انگشتانم رفته و لباسهای راحت و تمیز حس خوبی ایجاد کرده .. بیا اینجا .میروم و روبرویش پشت میز آشپزخانه مینشینم. به جای فنجان یا ماگ داخل لیوانهای دسته دار شیشه ای چای ریخته .. اسم اون بچه چیه؟ گنگ نگاهم میکند .. بچه؟ - بچه ی توی آسانسور .

با مکث نجوا میکند: نمیدونم... - تاکید کردم غذا رو با حداکثر سرعت برسون... - اینکه تلفنت رو جواب نمیدادی لجبازی بود یا خواستی اعتراض رو نشون بدی؟ چایم را مینوشم. لیوانهای شیشه‌های کاری کرده اند اینجا برایم بیشتر از همیشه شبیه خانه شود... تصمیمم رو گرفته بودم که همراهت نیام... و من لزومی نداشت که از تصمیمت مطلع بشم؟! - به پیامت جواب دادم... دو تا جمله ی مبهم! - گوشیم را انداختم تو کشو... چرا اینکار رو کردی؟ - ... به محتویات لیوانم نگاه میکنم... چرا اینکار رو کردی؟ چرا اصرار داری بری؟ چرا به گلاره این همه توجه نشون میدی؟ باهام حرف بزن! محتویات لیوانم انعکاس محوی از صورتم است. موهایم یک طرف صورتم را گرفته. دخترک چه لبخند زیبایی داشت. صدای زنگ میآید و او برمیخیزد... باید به سوال هام جواب بدی مرجان... باید جواب بدی! میرود و من با دقت به انعکاس تصویرم زل زده ام. میز را میچیند و لیوان را از بین انگشتانم در میآورد. گرسنه ام. به اینکه غذا چیست و چه طعمی دارد توجه نمیکنم و هرچه در بشقابم گذاشته را میخورم. حرکتی برای جمع کردن میز انجام نمیدهم و او هم اعتراضی نمیکند. ظرفها غیب میشوند - بیا... تو هال میشینیم... روی کاناپه نشسته ایم. عکسش را در میز شیشه ای میبینم.

امشب شب انعکاس و پژواک است... مدت رو از توافقمون حذف میکنیم. مثل یک ورد در دلم میگویم: تا ابد مثلا... اگه خواستی دچار حمله ی عصبی یا هیستریک یا حمله ی لجبازی یا هرچی بشی بهم میگی و من دیگه زنگ نمیزنم... - میآی اینجا. از مهرجان استعفا میدی... برای کار معرفیت میکنم و جایی که میری قطعا از مهرجان بهتره... - گلاره یه گزینه ی پیشنهادیه که میتونم ردش کنم... از مهرجان میرم. از خونه م میرم. حکیمه جان میره... برام چی میمونه؟! - ... به سمتش صورتش میچرخم و تکرار میکنم: چی میمونه آرش؟ به خدا

التماس میکنم بگوید من میمانم. .. بگوچی میمونه؟ - جوابش اینه... ازمن هیچ چیزی نیمونه. به بچه ی پرورشگاهی که دیگه تو پرورشگاه هم راهش نمیدن .. کارم یعنی همه چیز. یعنی جا برای زندگی کردن. غذا برای ملی شدن یا نشدن. خوردن. یعنی مرز من بین.

لب میزنم: تو بگو، برام بدون مهرجان چی میمونه؟ چشمانم را میبندم. او برایم نمیماند .. تو مهمی... اینکه اطرافم باشی رو میخوام. میخوام که باهات وقت بگذرونم. من... من به ... جمله اش تمام نمیشود. آهسته

میگوید: باهام بیا به اتاقم. تصمیمم را گرفته ام. کمی فاصله میگیرم و نگاهش میکنم. چقدر همه چیز واقعی و بدیهی و شدنی به نظر میرسد .

- معامله میکنیم. میخندد .. معامله میکنیم! بگو ... بچه... به بچه میخوام. صورتش در کسری از ثانیه دچار حالات گوناگونی میشود. تحیر، بهت، گنجی و ناباوری .. بچه رو میبرم. بهت تعهد محضری میدم که هیچوقت من و اون رو نمیبینی. پول رو ازت قبول میکنم و باید بهم قول بدی نمیخوایش. نه ده سال دیگه، نه صدسال دیگه. رهایم میکند؛ آرام و باطمینانه. کمی فاصله میگیرد در حالی که ارتباط چشمیاش همچنان با چشمهایم برقرار است .. داری شوخی میکنی دیگه؟ !- هیچ وقت انقدر مصمم و جدی نبودم .. بچه !این کلمه را شبیه نفرین زیرلب زمزمه میکند .. چی باعث شده به این روز بیوفتی مرجان؟ - ... - چه کنی با بچه؟ عروسک بازی؟! ... - چی تو رو به این حال انداخته !- ... - مرجان! باهام حرف بزن... بگو، بذار بدونم .. من حرفم رو زدم. تشر میزند: اراجیف به هم بافتی !- نه ... صدایم میشکند. کنترلی روی احساساتم ندارم. پردهی مه احساسات دوباره و اینبار به شدت ضخیمتر و غلیظ تر اطراف مغزم را گرفته. شبیه هزیان نجوا میکنم: براش مامان خوبی میشم. حتی از حکیمه جان هم بهتر... مال خودم

میمونه... من و

اون میشیم خونواده‌ی هم ... - بچه‌ی تو... بچه‌ی تو من رو از تنهایی در می‌آره. میشنوم که نجوا میکند: مرجان... میان حرفش می‌پریم:

صبر کن. گوش کن. محکم پلک می‌زنم تا دیدم شفاف شود. به چشم‌هایش زل می‌زنم ادامه می‌دهم: به اون دختر خیره شده بودم چون انتخاب توئه؛ انتخاب خونواده ت. خوش شانسه، خیلی خیلی خوش شانس... ظاهرا خودش از اینکه چقدر خوش شانسه مطلع نیست! حتی پلک هم نمی‌زند ... من هم میتونم به روزی ازدواج کنم و صاحب بچه بشم. میدونم این رو... اما، من اون ازدواج رو نمی‌خوام. اون بچه رو نمی‌خوام. هیچ وقت نمیدانستم سکوت هم میتواند شدید و عمیق باشد.

مردمک چشمانش روی صورتم ثابت مانده اند و عمیقا سکوت کرده ..

همه چیز را از دست داده‌ام. او را از دست داده‌ام. فکر کردن به عمق این فقدان بماند برای بعد؛ میتوانم در خانه‌ی خودم عزاداری کنم. برای چند ساعت در همین گیجی و بهت سکرآور میمانم تا برسم. برمی‌خیزم و روی رفتن تمرکز میکنم. اول باید لباسهایم را بردارم. کوله‌ام داخل ماشینش جا مانده؛ مهم نیست. چند تکه خرده ریز بی اهمیت داخلش داشته‌ام. میتوانم ماشین کرایه کنم و پولش را وقتی به خانه رسیدم بدهم. لباسهایم همانجا روی صندلیست. شالم را میپوشم. بقیه را در

آغوش میگیرم و بدون نگاه کردن به اطرافم از اتاقش بیرون میروم. اگر تمرکز را از دست بدهم همینجا میمیرم. از قوانینی که امن و سالم نگه میداشتند ول کرده‌ام و حالا مستحق دردی کشنده‌ام و رای تمام دردهای دیگر. اعتراف احمقانه‌ام دقایق و لحظات آخر را تباه کرده.

بزدلانه به سمت در میروم. هیچ خداحافظی ای در کار نیست. من مرد میدان وداع نیستم.. داری میری! توجهی نمیکنم. تمام ذهنم به هدف رفتن چسبیده.. چیزی رو که به وفور از دخترای دور و برم شنیدم از زبون تو نشنیدم! نمی خوام بگی دوستم داری مرجان؟! چرا آنقدر بیرحم و خشمگین! من که کاری جز رفتن انجام نمیدهم.. یه بچه که بشه اهرم فشار! درسته؟ خوب است. من از نیش افترا استقبال میکنم.

میتواند مرا از داغ اصلی منحرف کند.. نه هر بچه ای! فقط یه بچه از من... میفهمم! اما این درد دارد. این لعنتی طور بدی میسوزاند.. برگرد و بهم بگو دوستم داری. زود باش... مثل یه ترسوی بدبخت فرار نکن. مرجان... نتونستی تا تهش رو بری! درسته؟! بهم بگو دوستم داری.

بذار پرونده ی این ماجرا بسته بشه. چطور میتواند؟! چطور میتواند! به سمتش میچرخم. رنگ پریده و آشفته است. لبهایش سفید شده و دستهایش دوطرف تنش آویزان است. به چشمانش نگاه میکنم. چیزی درست نیست. چیزی که داخل چشمانش است با لقه ی زبانش یکینیست. اما نمی توانم، قدرت تجزیه و تحلیل ندارم.. دوستت دارم. این جمله را مثل دعا بر زبان میآورم. به چشمانش زل زده ام و تکرار میکنم:

دوستت دارم آرش! اینبار شبیه ناله است. این دوست داشتن تباهم میکند. برق اشک را در چشمانش میبینم. پوزخند میزنم؛ امشب شب انعکاس و پژواک است. این برق اشکهای خودم بوده! به رفتن ادامه میدهم. به هدفی برای انجام نیاز دارم. باید بدانم تصمیم حداقل برای چند ساعت بعدی زندگی ام چیست. کفشهایم را به دست میگیرم و پا برهنه روی سنگهای کف راهروی بیرون آپارتمان میایستم. آسانسور در طبقه ی چهارم ایستاده. نمی توانم از پله ها پایین بروم. دیگر انرژی و توانی برایم باقی نمانده.. مرجان... بیا. برگرد تو



... آرام ززمه اش میکند؛ نامم را. بیشتر از پیش از نامم خوشم میآید .. بهم چند دقیقه زمان بده... خواهش میکنم عزیزم . به سمت صدا بر نمیگردم. روی رفتن تمرکز میکنم. فقط کافیهست تا او را ببینم؛ چشمانش کاری میکند تا حتی بخواهم برایش بمیرم .بخشیدن و ماندن که پیش پا افتاده ترین کار است. من طلسم را مَلی شدن ندارم .شکسته ام؛ فاصله ای تا میبینم که کابین آسانسور پایین میآید و میایستد .. تو داشتی میرفتی... من ... من عصبانی شدم... مرجان ... در نقره ای آسانسور باز میشود. زنی خوشصدا میگوید: طبقه ی سوم !- تو درست میگفتی. ما روی صحنه نمی

تونیم با هم باشیم. این، آزارت میده... رفتارها... واکنشها... نمیتونم باهات اینکار رو بکنم. سعیم رو کردم... اما... فقط این نیست. انتظاراتی از من میره... من ...وارد میشوم. او نمیداند با من چه میکند! به سمتش میچرخم. یک دستش را به چهارچوب در گرفته. رو به بیرون خم شده و مضطرب و آشفته است. نمیتوانم او را اینگونه ناآرام ببینم .. میدونم آرش... آروم باش .دکمه ی پارکینگ را لمس میکنم در حالی که روحم ضجه میزند برگرد و آرامش کن . برای بقیه ی عمرم از تمام آسانسورها بیزارم. آن درهای لعنتی زود بسته میشوند. دلم هنوز دیدن او را میخواسته و درها بسته شده اند .و آنها که باز میشوند، دیگر آرش نیست .

بیرون میآیم و کفشهایم را میپوشم. به سمت خروجی میروم. دکمه ی روی قفل را میزنم. در باز نمیشود. به سیستم امنیتی نگاه میکنم و روی زمین پای در مینشینم. دیگر تحمل کشیدن وزنم را ندارم. به کمی زمان برای فکر کردن نیاز دارم. از سرما کرخت شده ام. دربا کلیک آرامی باز میشود. میایستم. پاهایم خشک و دردناک است .دویست وشش سفیدی جلوی در ایستاده .راننده میپرسد: خانم قیاسی؟ به سمت در عقب

میروم و خودم را روی صندلی میاندازم. حتما قیافه ام طور خاصی است که مرد مدام زیرچشمی نگاهم میکند. چشمانم را میبندم؛ درد آغاز میشود. آرش از دستم رفته. روزها میگذرند؛ چهار روز، چهار روز از ندیدنش گذشته. آسمان خاکستریست و خیابانها و آدمها خاکستری هستند. زندگی در من پژمرده و حتی مرگ هم دیگر جذابیتی برایم ندارد.. موبایل مصبت رو از تو کشو در بیار! فرچه را با شدت بیشتری داخل کاسه ی توالت میکشم.. اون احمق رو گیر بیارم.. منصوره دختر هفده ساله ی تازه وارد جلو میآید و شانه ام را لمس میکند.. مرسی مرجان جون... دل و رودهم داشت می اومد بالا. لبخند میزنم.

چشمانش پر از اشک میشوند.. فکر نمیکردم قراره توالت بشوریم!

لبخندم را بزرگتر میکنم تا آرام شود.. من انجامش میدم... برو. ذوق زده میپرسد: واقعا مرجان جون؟! میتونم برم؟ و صبرنمیکند تا جوابم را بشنود. به کارم برمیگردم.. تو غلط میکنی تعیین تکلیف میکنی! کی گفته میتونی... میان حرفش میروم.. ببخشید... حق با توه.. اینطوری نباش! صدایش خش دارد.. مرجان این شکلی نباش... بگو چه مرگته؟ حالا خش صدایش تبدیل به بغض شده. اهرم شیر را بالا میدهم و شلنگ را روبه سرامیک شسته شده میگیرم. صدا میزند:

مرجان... دکمه ی تخلیه را میزنم و شدت جریان آب را بیشتر میکنم.. میرم... در دستشویی را محکم میبندم. قصد کرده ام امروز بعد از کار به دیدن پدرم برده ام بروم. پارمیس فریاد میکشد: من اگه این بابا رو به فنا ندادم! می بینی حالا. دلم میخواهد برایش کمی حلوا بپزم. دو روز قبل برایش خرما برده ام و امروز میتوانم سعی کنم تا حلوا بپزم. مثل تمام این روزها سعی میکنم در دیدرس محبی نباشم. هیچ توضیحی برای سوالات احتمالی اش ندارم. ساک ورزشی و کیفم را از داخل انبار برمیدارم و بی سروصدا به سمت خروجی خانه میروم. پارمیس

از تعقیب و سوالپیچ کردنم دست برداشته و من نفسی به راحتی میکشم. منصوره برایم دست تکان میدهد. به مهربانی اش لبخند میزنم و بیرون میروم .

هوا آنقدر سرد نیست که نشود تا ایستگاه مترو پیاده رفت. پس سلانه سلانه از گوشه ی پیاده رو راه میروم و سعی میکنم به خاطر بیاورم حکیمه جان چطور حلوا میپخت. ناخودآگاه دستم سمت کارت تلفن داخل جیبم میرود. از چند کیوسک روزنامه فروشی پرسیده ام تا یکی از اینها را پیدا کرده ام. باید حال حکیمه جان را پپرسم. باید در مورد تصمیمش برای رفتن جویا شوم. اینکه میخواهد برود دیگر مثل سابق قلبم را بدرد نمیآورد و مضطربم نمیکند. اما هنوز آنقدری برایم مهم

است که بخواهم از احوالش بدانم. تلفن همگانی خلوت و متروکه ی نبش چهارراه توجهم را جلب میکند. میایستم و زل میزنم به عددها .

کارت را داخل منفذ میگذارم و شماره میگیرم. فقط یک رقم دیگر مانده تا اعداد کامل شوند و من میفهمم مشغول چه کاری هستم! وحشتزده گوشی را روی طاقچه میاندازم و کارت را بیرون میکشم. وای به احوالم میشد اگر آن عدد آخر را اضافه میکردم؛ صدایش... آخرین نخ عقل و منطق را در وجودم پاره میکرد. به سرعت وارد یک سوپر مارکت بزرگ میشوم و از مغزم کار میکشم. یک بسته آرد، شکر، زعفران، هل، گالب .

کمی پودر نارگیل برای تزیین. دوباره مرور میکنم. همه چیز درست است. ایستگاه مترو خلوت است و من خسته با یک بغل خرید و آن ساک ورزشی میتوانم کمی نفس تازه کنم. حقوق این ماهم را که گرفتم باید یک کوله پشتی بخرم. زن اعلام میکند «ایستگاه

بهارستان. «وسایلم را جمع میکنم و پشت سر آدمها بیرون میروم. هنوز تا غروب آفتاب مانده. اگر به سرعت بروم و بدون فوت وقت به کارهایم برسم میتوانم با مترو رفته و بعد با تاکسی برگردم. کیسه خرید را به آغوش کشیده ام و تند راه میروم. مراحل پخت حلوا را در سرم مرور میکنم؛ امیدوارم یوسف، پدری که هیچ وقت ندیدمش از اینکار خوشحال شود. وسایلم را روی پله میگذارم و قفل را باز میکنم. کلید را داخل جیب پالتو برمیگردانم که صدایی آشنا میگوید: مرجان خانم! وسایلم را جمع میکنم. حکیمه جان با شکر و آب و زعفران شهد درست میکرد.

شاید باید از سلطان خانم پرسیم... خانم مرجان لطفا، خواهش میکنم...

چند دقیقه فقط! اول وسایلم را بالا میبرم بعد سراغ سلطان خانم میروم... خانم... با شما هستم!... من دیروز هم اومدم. پریشب هم اومدم... گوش بدید لطفا... به کار خیلی خیلی اورژانسی دارم آقا...

بخشید من رو. نیم نگاهی به صورت جدی و اخمآلودش می اندازم و سعی میکنم وارد شوم. اما او نزدیک ایستاده... ادب حکم میکنه که بشنوید چی میگم و برای چی تا اینجا اومدم و منتظر موندم! نجوا میکنم: من کار دارم آقای عرشیا! یک قدم عقب میروم. نگاهش به سمت پنجره ی سلطان خانم میروم و نیم قدم دیگر فاصله میگیرد... ممکنه پیام داخل؟! میان چهارچوب میایستم. در را با دستم محکم نگه داشته ام... همسایه تون... صاحبخونه ام! ایشون پریشب هم من رو دیدن.

اینطوری صورت خوشی نداره... بذار چند لحظه ی کوتاه حرف بزیم. بیا تو ماشین بشین... نه... پس ناچارم همینجا بگم... باید با آرش صحبت کنی... به عنوان یه دوست، به عنوان

عشق، به هر عنوانی! - ... - خوب نیست. به چشمهایش زل میزنم تا بفهمم چقدر راست میگوید. بی اراده ام وقتی میپرسم: چی شده؟ سر تکان میدهد: بهم ریخته ...

پرخاشگر، فراری .. - ... - بین، گوش کن. من بهت هشدار دادم. البته اون موقع تصور میکردم کیسه دوختی .... ببخشید که رک میگم. اما کاش کیسه دوخته بودی! این آدم اهل ارتباط طولانی مدت و جدی نیست. یعنی نبود... چی گذشته؟ بهت قولی داده و بینتون اتفاقی افتاده؟

باید بری باهاش حرف بزنی ... بلاتکلیفش گذاشتی؟! درست وقتی که خواسته شیوه ش رو عوض کنه! - فقط یه مدت براش کار کردم .. بس کن لطفا! خودم را عقب میکشم. دستش جلو میپرد و مانع بسته شدن در میشود. فاصله ای تا استفراغ ندارم .. اوکی، باشه... حق با توئه! دارم تند می رم... عذرمیخوام .. - ... - پس یه ارتباط احساسی شکل گرفته و تو یا اون کنار کشیدید. درسته؟ کاملا میشه حدس زد که علت چی بوده... آرش مرد موفقیه. از یه خونواده ی درخور .

پدر بزرگش پرنفوذ و متموله ... آرش یاد گرفته که باید قابل اعتماد و مسئولیت پذیر باشه؛ طوری که تمام خلا عدم حضور پدرش رو پر کنه .

این خیلی خیلی سخته! میفهمی مرجان؟ کاری کرده که ضعفها و کمک های پدرش دیگه به چشم نمی آد. اون خودش رو توی این نقش غرق کرده ... نمیتونه دست بکشه. بغض خفه ام میکند وقتی نجوا میکنم:

بله ... می فهمم .. درگیر شده... درگیرت شده . سر تکان میدهم: من هم .

- یا باید بهش برگردی بدون هیچ چشم داشتی و یا اینکه بری! - ... - اون دیر یا زود میآد دنبالت. این رو مطمئنم . سر تکان میدهم: نمیتونم ...

جایی رو برای رفتن ندارم. سرش را پایین میاندازد و نجوا میکند: کم و بیش میدونم... ما گاهی با هم حرف میزنیم.. سلام علکم آقا! داشتم زنگ میزدم پلیس بیاد گفتم یکه به قاضی نرم. ناسالمتی ما مسلمونیم این خانوم میشناسی؟ کیشی؟! اگر بگویم قلبم طوری آرام میزند که تپشهایش را احساس نمیکنم دروغ نگفته ام. عرشیا به سمتش میچرخد و با مکث میگوید: یه آشنا! براق میشود: ما آشنا و ماشنا و این صبتا نداریم سلطان خانم حکیمه خانوم شرط کردم؛ مجرد، فقط با ضمانت تام و تمام! من تو این محل شناسم... پدر خدایا مرز من یه زمانی صاحب همه ی این محل بوده... ما جزاعیان و اشرافیم. حالا باس منیر خانوم جلو من رو بگیره پیرسه خونه ی مستاجرت چه خبره؟ زنگ زدم به حکیمه خانوم... موبایلش رو برداشت! نومزدشی؟ برادرشی؟ نسبتتون چیه آقا جان؟! من تحمل پرس و جوی در و همساده رو ندارم. دوماه دیگه تا موعد قراردادش مونده. تمدید نمیکنم... شما رو به خیر ما رو به سلامت.. یه مورد کاری بود سرکار خانم. ایشون برای یکی از اقوام کار میکردن... راضی بودن ازشون. قصد داشتم بابت کار توی خونه ی مادرم با ایشون صحبت کنم. سلطان خانم مشکوک سه انگشتش را نشان میدهد و میپرسد: واس خاطر نظافتچی خونه ی مادرت سه بار اومدی اینجا کشیک کشیدی؟! عرشیا به سمت من میچرخد.. مادرم اصرار دارن حتما شما تشریف بیارید. اگه ممکنه لطفا یه تجدید نظری بکنید.

- من رو سیاه نکن آقا جان! منیر خانم میگفت ماشینت از اون شانسی بلنداس! تو مباحثی، منشی ای چیزی نداشتی؟ این دختر موبایل نداشت؟! - عذر میخوام سلطان خانوم... احتمالا شرکت آدرس رو داده به ایشون. دیگه تکرار نمیشه. صدایم میلرزد و من از اینکه کنترل روی اعصابم ندارم آشفته ام. پیرزن جلوی ژاکتش را روی شکمش میکشد و با عصا به سرکوچه اشاره میکند.. بفرما برو آقا... تا من با حکیمه خانم یه بنگاه آشنامون میسپارم...

منیر خانوم میگفت مستاجر بیشتر از دو سال بشینه بلند کردنش مکافاتہ! راهش را میگیرد و به سمت دیگر خانه و در اصلی ساختمان میرود. عرشیا متاثر و خجالتزده نگاهم میکند و من آرام در را مینبدم. وسایلم را جمع میکنم و بالا میروم. حالا دیگر زمان کافی برای رفتن ندارم. پس میتوانم برای تمرین کمی حلوا آماده کنم؛

شاید پسفردا عصر بتوانم به دیدنش بروم. روی کاناپه نشسته ام.

تلویزیون روشن است و من مشغول تماشای سریالی هستم که نمیدانم موضوعش چیست. صدای عرشیا در گوشم میپیچد. خوب نیست... بهم ریخته... درگیرت شده! اینها آن چیزهایی نیستند که بخواهم بدانم. این احوالات موقتی و زودگذر هستند؛ عرشیا اغراق میکند. او خوب میشود.

نگاهم به کشوی نیمه باز میزمانده. روی دست و پایم مینشینم و خودم را به سمت کشو میکشانم. موبایل پشت و رو جلوی کشو روی دسته ی سیدی ها افتاده. یک دستم را محکم روی دهانم میگذارم و دست دیگرم را به سمتش میبرم؛ خاموش است. باید به شارژر وصل شود. سیم را وصل میکنم و ثابت نگهش میدارم. ده دقیقه بدون هیچ تکانی

مینشینم. صفحه بالا میآید و من بغض میکنم. انبوه بی شماری پیام از پارمیس و حکیمه جان و پیروز سرازیر میشود. پیام رسان را باز میکنم و وارد صفحه اش میشوم. یک پیام در انتظارم است؛ فقط یک پیام.

«امیدوارم فراموشم نکنی. بهت فکر میکنم» آخرین بازدیدش برمیگردد به همان شبی که خانه اش بوده ام. عکسش را باز میکنم. دستهایم میلرزد. شدت دلتنگیام سرسام آور است... آرش... یه جور ناجوری دلم برات تنگ شده. آرش، دارم زور میزنم تا ملی نشم. میدونی



چرا؟! اون تونست بمیره، اما من نمیتونم. امیدواری فراموش نکنم؟! مگه امکان داره احمق جون! فراموشی زورش به تو نمی رسه. به پهلو میخوابم و درخودم مچاله میشوم. نجوا میکنم: بهم فکرمیکنه! و این جمله را مثل یک ورد، انگار جادو دارد و میتواند از دیوانه شدنم جلوگیری کند بارها و بارها زمزمه میکنم. ازاینکه زیرجریان آب گریه نمیکنم ابایی ندارم؛ آب از سرم گذشته. موبایل پیش چشمم در حالی که از شارژ در آمده خاموش میشود و من وحشتزده به سمت سیم هجوم میبرم. نمیتواند دیدن عکسش را از من دریغ کند. سیم مدام جدا میشود و من فحش میدهم.

قادرنیستم لرزشم را کنترل کنم و رفتارم شبیه دیوانه هاست. گوشی و سیم را رها کرده و خودم را عقب می اندازم. اما جنون تماشای صورت او هنوز با من است؛ حالا دیگر از خودم هم میترسم. صبح که بیدارمیشوم میفهمم که هنوز دیوانه نشده ام. کاملاً از احوالاتم آگاهم و به همان شدت قبل درد میکشم. موبایل کامل شارژ شده و سیم از جایش بیرون نیامده. مینشینم و بدون اینکه مایل به شکنجه دادن خودم باشم صفحه را مبیندم. وقت دارم دوش بگیرم و صبحانه بخورم. پارمیس پیام میدهد: خبرمرگتون بالاخره برگشتید به دنیای زنده ها! برایش مینویسم: سلام. گوشی زنگ میخورد. آنقدر سریع تماس گرفته که

نمیتوانم وانمود کنم حمام بوده ام و نشنیده ام. تماس را برقرار میکنم و دوباره سلام میدهم. در جوابم نجوا میکند: زهرمار... خرسمون از خواب زمستونی بیدار شد! سه ربع دیگه دورمیدون زیر تابلو. فقط فرصت دارم دوش بگیرم. زودتر از من رسیده و با موبایلش مشغول است. مینشینم و سلام میدهم. چشمغره میرود و راه میافتد. هنوزاز میدان دور نشده ایم که لقمه ی پیچیده ای با نان تافتون روی دامنم میاندازد و غرولند میکند: بخور جونت در نره. شروع میکنم و میان جویدنم میگویم:

ممنون. نان و پنیر و خرما است. مزه اش کمی متفاوتتر از چیزییست که انتظار داشته ام اما بد نیست. اولش با احتیاط و بعد با اشتها میخورم. از گوشه ی چشم نگاهم میکند.. خوردی؟

البخند میزنم: ممنون.. مامانی داد... فرجی میگفت شماره ی من رو داده به یه بابایی! پرسم:

فرجی بدون علاقه منشی؟! نه، فرجی مدیرعامل. به بیرون نگاه میکنم: خب؟! امشب باید لباسفرم را به خشکشویی بدهم.. یه یارو به نام آفرنده! میگفت دستورمجبی بوده. باید اجاق گاز رو جلو بکشم تا کفگیری را که پشتش افتاده بردارم.. اوئی؟! نگاهش میکنم.

چشمانش را درشت میکند.. آفرنده شماره ی من رو گرفته! به نگاه کردنم ادامه میدهم. به مرز خطر نزدیکم. باید حواسم را با چیزی پرت کنم. تکه ی آخر لقمه را داخل دهانم میگذارم. طعم شور و شیرینش را دوست ندارم.. مرجان! مرجان، مرجان؟ دیوونه م کردی! وابده. دست بردار...

چرا خودت رو میزنی به خریت؟ رد دادی؟ هان؟ آره! از صدای بلند فریادهایش جا میخورم. اما به مفهوم کلماتش دقت نمیکنم.. دارم بهت میگم... چیکار کنم؟ زنگ زد گند بزنم بهش؟! چیکار کنم؟!... شماره کارتت رو میدم میگم شکر خوردی پاش واستا. میگم باس اخ کنی مایه رو. خوبه؟!... یه کاری میکنیم. قرارمیدارم برم شرکتش مثلا، که حرف بزنیم. بعد میرم یک بازی در میآرم بترسه. هان؟ - ولش کن. جیغ میزند: غلط کردی! دیدی قیافه ت رو؟! آدم باس کفاره بده چشمش میافته تو روت... وابده؛ وابده. سقط میشی... میفهمی؟ - زنگ نمیزنه.. ازسگ کمترم این رو فحش کش نکنم. حالا میبینی! - دیروز میخواستم حلوا بپزم.. بیاری سرقبر من؟ این زنگ زد چی بگم مرجان؟ - نمیزنه... حلوا پختن مامانیت رو دیدی؟! اسکول آمار لحظه به لحظه ت رو داره! مٹ خر سرتو - گاو... کردی تو برف! کمی به سمتش میچرخم.. پارمیس، سلطان خانوم گفت دیگه امسال باهام تمدید نمیکنه. سمت شما

اوضاع اجاره چطوره؟ توجهش جلب میشه... به حکیمه بگو بیاد مخشو بزنه... رفته شهرستان... چرا؟! -! دنبال خونه ی اجاره ای... میخواد پیش پیروز بمونه... بگو زنگ بزنه... اگه تو شرایط خوبی بود میگم بهش. نجوا میکند: لازم نکرده... نگفتی هم نگفتی. این کره خر زنگ زد خودم ازش مٹ عابربانک پول میکشم بیرون. به هر تر فندی که شده پارمیس را راضی کرده ام تا بگذارد شیفت بعد هم بمانم و کار کنم. محبی گیرم انداخته و سوال پیچم کرده که چرا آقای آفرنده میخواهد دورادور در جریان کارهایم باشد. خواسته تا بداند چرا نیاز بوده شماره ی پارمیس را داشته باشد و تاکید کرده احتمالاً به عنوان نیروی دائمی چشمشان مرا گرفته و مشغول تحقیقات هستند.

یادآوری کرده به خاطر داشته باشم از کجا برخواسته ام و مهرجان را فراموش نکنم... موبایلم یه مدتی خرابه... نرسیدم بدم برای تعمیر. شاید علت... گرفتن شماره ی پارمیس این بوده. برای هماهنگ کردن - قیاسی زاده جان، باید درخواست مساعده میدادی! من به فرجی میگم حسابداری اعلام کنه. تو یکی از نیروهای کارآمد و کوشای مهرجان هستی. تاکید میکنم... فراموش نکن به کجا وابسته و مدیونی. سرتکان میدهم و تایید می کنم... بله آقای محبی. کاملاً متوجه هستم.

خیالتون راحت باشه... قیاسی زاده، کاری کن مراسمشون به شرکت خودمون ارجاع داده بشه... چشم. بازویم از پشت کشیده میشود و

پارمیس خطاب به محبی میگوید: شمعها باید چیده بشن قربان...

مرجان اوستای کاره با دست اشاره میکند تا بروم... برو قیاسی زاده...

برو، برو به کارت برس . دستم را از دست پارمیس بیرون میکشم. کنار گوشم هیس هیس میکند: سوژه زنگ زد! رد تماس کردم... بیا! بریم عقلهامون رو بذاریم رو هم . صبر میکنم تا از محبی به قدر کافی دورشویم .

میایستم و مستقیم نگاهش میکنم .. هیچ نظری ندارم پارمیس .

چشمهایش را تنگ میکند .. به جون مامانی زبونت رو از تو حلقه میکشم بیرون! ..  
- عوضی بازی در بیاری رفتم پیش محبی .

تهدیدش زیاد تو خالی به نظر نمیرسد .. چکار باید بکنم؟! دندانهایش را روی هم میساید و میگوید: جفتک بندازی کله کردم سمت محبی!

روشنه؟ سرتکان میدهم. اشاره میکند تا دنبالش بروم. بین راه به سپیده میگوید مراقب اوضاع باشد و وارد حیاط خلوت پشت عمارت میشود. با فاصله روی پله ها مینشیم و سکوت میکنیم. مغزم عجولانه پی یافتن بهانه ای برای رفتن میگردد .. بلوف زدی؟! نگاهم میکند .. امتحان کن!- نمیخوام اینجا باشم . چانه اش را جلو میدهد .. باید باشی... باید این دندون لق رو بکنی مرجان! گوشه بین انگشتانش زنگ میخورد و او نگاهم میکند. لب میزند: آماده ای؟ نیم خیز میشوم .. بری، نه من نه

تو! صدای آرش از بلندگوی گوشی پخش میشود. روی پله فرود میآیم .

سینه ام سنگین میشود .. خانم پارمیس؟! چقدر حسرت صدایت را دارم آرش! پارمیس قوز میکند و محتاطانه جواب میدهد: بله؟! - خوب هستی خانوم؟ زل زده ام به نیم رخش. حتی پلک هم نمیزند .. امرتون رو بفرمایید قربان .. میخوام چند دقیقه از وقتتون رو بگیرم . تشر میزند:

هستم در خدمتتون .. حال مرجان چطوره؟ - خوب... عالی! زانوهام را بغل میکنم و سرم را روی بازویم میگذارم. اشکهایم برای چکیدن عجلوند .. میبینیدش؟! نگاهم میکند .. بله .. خوبه .. ... همراهم اشک میریزد .. یه قرار ملاقات تنظیم میکنم... باید بینمتون .. چرا؟! - در مورد مرجانه .. همین الان بگو آقای آفرنده . نامش را طوری با نفرت صدا میزند که نفسم بند میآید .. باید رودررو با هم حرف بزیم. دو روز دیگه... چه ساعتی براتون مناسبه؟ - روز و ساعتش رو بهتون اطلاع میدم . گوشه‌هایم منتظر شنیدن صدایش هستند و او سکوت کرده . چند لحظه میگذرد تا اینکه بگوید: بسیار خوب. میبینمتون خانم! گوشه‌ها بالا میگردد و لب میزند: حرفی داری؟! دیگر نمیتوانم تحمل کنم. از جا میجهم و وارد ساختمان میشوم . گیج میخورم و یکی از زانوهایم خم میشود. پشت ستونی قطور پناه می‌گیرم. این درست نیست؛ آرش خیال نبوده و وجود خارجی دارد. من و او در یک شهر زندگی میکنیم. هیچ‌چیز ممکن و دور از ذهن نیست که بارها او را در مجالس و مهمانیها ببینم .

یا باید از مهرجان دست بکشم و به دغدغه‌ی خانه دغدغه‌ی شغل را هم اضافه کنم و یا کمی، فقط آن اندازه که لازم است خوددار و مسلط بر احوالاتم باشم .. گفت از مدارکت عکس بگیرم! یا اگه شد همراهم باشه . وزنم را از روی ستون برمیدارم و راست میایستم .. مدارکم؟!!

رو برویم میایستد .. ... - یعنی چی؟ - به تو چه! هرچی هست به نفعته .

باس حسابت رو صاف کنه . غیر اینه؟! - من باهاش حساب و کتابی ندارم . ابروهایش را پرنخوت بالا میبرد و میگوید: اون دیگه تصمیمش با تو نیست جیگر. من و ایشون جلسه میذاریم؛ تصمیم میگیریم . آرش نمیتواند این کار را با من و خودش بکند. من گفته ام دوستش دارم و او قصد پرداخت هزینه‌ی دوست داشته شدنش را کرده! نفسم بند میآید .

تمام توانم را به کار میگیرم تا این افکار مسموم را رها کنم. همه ی این روزها در دنیای سکوت تحمل دردها به شدت قابل تحملتر بوده. نباید بگذارم سکوت داخل سرم تبدیل به هیاهو شود. به نظرم یکی از میزها باید جابجا بشه. لاین عبور چرخ رو بسته. با صدای بلند فکری را که قبل از تمام این چیزها در سرم بوده را به زبان میآورم و به جهت درست مورد نظرم اشاره میکنم. چرا یهو اسکل میشی؟! میز چیه! صدایشمبهوت است. سخت به ایده ام میچسبم. بچه های تازهکار نمیتونن راحت رفت و آمد کنن. بیا ردیفش کنیم. چند لحظه فقط نگاهم میکند. به لبهایش زبان میزند. دستهایش را باز و بسته میکند و سعی میکند چیزی بگوید اما منصرف میشود. تنهیم میگذارد و میرود. به کمی زمان برای برگشتن به دنیای مورد علاقه ی این روزهایم نیاز دارم اما صدایش، صدای زنده و قوی و عزیز او مانع میشود. باید فراموش کنم.

از دستهایم کار بکشم و آنقدر فرسوده شوم که شب چاره ای جز خوابیدن برایم نماند. بازهم پای لگن ظرفشویی ایستاده ام. شنیدن صدای جریان آب خوب است. سپیده یکی از جدیدها را فرستاده تا کمک کند و خودش مشغول سروسامان دادن به بخش سرو نوشیدنیست. شما چرا وقتی میتونید به کار آسونتر انجام بدید ظرف میشورید مرجان خانم؟!

به صورت کم سن و سال و کنجکاوش لبخند میزنم و میگویم: باعث میشه فکر نکنم. دست از کار میکشد. چرا میخواید فکر نکنید مرجان جون؟! پیشدستی کفی را سمتش میگیرم و میگویم: زیاد که فکر کنی

از یه جایی به بعد دیگه نمیتونی اون چیزی که دوست داری باشه با اون چیزی که هست رو ازهم تشخیص بدی. چشمهایش را چپ میکند. من که نفهمیدم. قیافه ی بامزه ای پیدا کرده. نوک انگشت کفی ام را به گونه اش نزدیک میکنم و او سرش را عقب میکشد و

میخندد. باید از محبی بپرسم که لیست مراسم فردا بسته شده یا نه. پس از این تمام وقت خالی ام باید صرف پیدا کردن خانه بشود. دوماه زمان زیادی نیست .. ایده ای نداری؟ نگاهش میکنم. متعجب تکرار میکنم: ایده؟ -

بی وجدان من میخوام عادت کنم مٹ آدم حرف بزnm تو نمیداری! اتوبان خلوت و کم تردد است و او با آرامش میراند. لبخند می زnm .. ببخشید .

درچه موردی عزیزم؟! - پول یا شغل؟! آه از نهادم بلند میشود؛ او دست بردار نیست. تذکرآمیز نامش را صدا میزنم .. پارمیس! - حالا دو روز با بالا شهری پلکیدی واس من لحن رو عوض نکنها! ادایم را در میآورد و تکرار میکند: پول یا شغل تضمینی و دائمی؟! - فردا مراسم ظهرهیچ کدوم تو لیست نیستیم. بریم دنبال خونه بگردیم؟! - هااا... خونه هم گزینهی خوییه ها .. عوضی بازی در نیار. صورتش را مچاله میکند!

- ... - برای پنجشنبه عصر قرار میذارم. گوشی ممد رو هم میگیرم. تو هم میآی. تا اینجا رو داشتی؟! دست میبرم تا دستگاه پخش را روشن کنم. دستم را پس میزند و تکرار میکند: تا اینجا نقشه رو داشتی؟ سرم رابه سمت پنجره میچرخانم .. خوب، داشتی! میرم تو جلسه

چطوری؟ درحالی که گوشی ممد روشنه. گوشی خودم هم یه طوری که تابلو نباشه دم دست... بگو خوب! تومیشینی تو ماشین و همه چیز رو میشنوی. من حواسم به گوشیم هست... با هرچی حال نکردی اس میدی من میزنم زیرش. حله؟ داشتی نقشه رو؟! چرچیل یه همچین مخ سیاستمداری نداشت لامصب .. هیچ جلسه ی کوفتی و مسخره ای در کار نیست. اگه ادامه بدی نه من، نه تو .. گمشو بابااا ... مفت میخوره!



خف بمیر... واس من جست نیا، که میزنم دک و دهن تو خورد میکنم .

جلسه میذاریم؛ مایه رو میگیریم. یه پول تپل و، تمام.. باشه. سرعت ماشین کم میشه.. مرگ من؟! ..! - وا دادی؟! به همین راحتی! به سمتش نگاه میکنم.. پس دیگه ادامه نده چشمانم را میبندم و به بسته بندی آرام آرام وسایلم فکر میکنم. باید با سلطان خانم صحبت کنم .

اگر هنوز سر حرفش بود از محمد بخواهم برایم کارتن بیاورد. مقابل در اصلی خانه ایستاده ام. سلطان خانم در را میزند و فریاد میکشد: کیه؟ صدا نمیآد! وارد حیاط میشه بلند اعلام حضور میکنم. داد میزند: بیا تو مرجان. جلوی در راهرو به عصایش تکیه داده. در جواب سلامم سر تکان میدهد و رو به عقب برمیگردد و خطاب به کسی داخل خانه دستور میدهد: زیر سیب زمینی رو کم کن. مقابلش میایستم.. شبتون بخیر .

برایم پشتچشم نازک میکند.. با حکیمه خانوم حرف زدم!

امیدوارم پیرسم: میتونم بمونم؟ - منیر خانوم میگفت یه نوبه ی دیگه هم تو رو تو یه ماشین اعیونی دیده! -... مشکوک نگاهم میکند و ادامه میدهد: حکیمه خانوم که هنوز تعریف تو میکنه. اما به قول منیر خانم که، مستاجر ر و نباید بیشتر از دو سال نگه داشت. چانه اش گرم شده و میشه فهمید قصد پر حرفی دارد. احساس خستگی امانم را بریده است .

قبل از او پیشدستی میکنم: سر موعود خونه رو تحویلتون میدم. خوشش نیامده؛ تشر میزند: کلیت یدک رو بذار بنگاه مشتری آورد اسیر نشیم. راه برگشت را در پیش میگیرم و زمزمه میکنم: باشه. به یک خواب عمیق و تاریک و طولانی فکر میکنم. آنقدر خسته ام که معده ی گرسنه ام هم

میتواند تا فردا صبر کند. اما به محض ورودم به خانه موبایلی که بی امان زنگ میخورد انتظارم را میکشد. بیرون درمیایستم و به خاموش و روشن شدن صفحه اش روی لبه ی میز تلویزیون نگاه میکنم. پای جلو رفتن ندارم و کسی که آنطرف خط هست هم قصد دست کشیدن ندارد.

نمیتوانم تا صبح بیرون در خانه ام بایستم. کیف را کنار در رها میکنم و با تعجل به سمت گوشی میروم. تصویر خندان حکیمه جان روی صفحه کاری میکند تا چشمانم را با آسودگی ببندم.. سلام حکیمه جان. همانجا جلوی میز مینشینم و آرام میگیرم.. حفته یه چک حسابی بخوری ازم یا نه! نجوا میکنم: آره. تشر میزند: تو که انقدر بیفکر و یلخی نبودی مرجان! میدونی این چند روزچند بار زنگ زدم؟! اگه منشی شرکتتون نمیگفت زنده ای یقین میکردم دواز جونت مردی! گریه ام میگیرد و ناله میزنم: به نظر نمیآد خیلی هم زنده باشم! نجوا میکند: یا خدا! چی شده؟!.. هنوز یه ماه و نیم مونده بود. همتون بهم گفتید نگو...

اما گفتم!.. مرجان!.. خواست بدونه... اما وقتی شنید... شیون میکنم:

حکیمه جان... چرا یهو زندگیت رو کن فیکون کردی بچه! من غم کدومتون رو بخورم؟! پیروز دوباره رفته تو لاکش و حالش خوش نیست؛ تو اونور... مگه قرار نبود عاقل باشی؟!.. الان... دیگه... عاقل شدم... هق هقم تبدیل به سکسکه شده و نفسم بالا نمیآید. روی شکم دولا میشوم و جان میکنم برای جرعه ای هوا. حکیمه جان صدا میزند: مرجان!

دستم موبایل را رها میکند و یقه ی لباسم را چنگ میزند. از وحشت تیره ی پشتم میلرزد. نمیتوانم نفس بکشم. مرگ ترسناک است. هیچ آغوش ملکوتی ای برایم باز نشده. آرامشی درکار نیست. صدایی از دور فریاد میزند: مرجان! صدای حکیمه جان را تشخیص میدهم. سعی

میکنم نفس بکشم. خرخر زشتی از دهانم خارج میشود. دستهایم میلرزد و به پهلو میافتم. باید بتوانم این حمله را رد کنم. حکیمه جان میترسد.

چشمانم را میبندم و به او فکر میکنم. آرش پایش را روی پا میاندازد و لبخند میزند و میخواهد در مورد روزی که گذرانده ام بداند. با تمام تمرکز و حواسش به من نگاه میکند. او مرا به دیگران ترجیح داده.

آهسته نفس میکشم. هوا را با ولع میبلعم و به سرفه میافتم. دستم برای پیدا کردن موبایل حرکت میکند و سعی میکنم بنشینم. نفس عمیقی میکشم و صدا میزنم: حکیمه جان؟! جیغ میزند: تموم شد؟ میتونی نفس بکشی؟! سرتکان میدهم. قطره‌ی درشتی عرق روی شقیقه ام پایین میغلند... خوبم، خوبم... گوشه افتاد. داد میزند: دروغ نگو بچه!.. به خدا خوبم. به جون خودت حکیمه جان... به صاحبخونه ت گفتم تا آخر هفته می‌آم تهرون... میتونی این چند روز گند نزنی؟ باید به سروسامونی به این پسر بدم و بعد پیام خرت و پرتهام را جمع کنم. اگر سلطان قبول نکرد تمدید کنه نترسی ها! خونه‌ی من تا یک سال و نیم تحت اختیارته. لبخند میزنم و نجوا میکنم: دیگه نمیتورسم... شماره‌ی این آقا رو به من میدی؟! دستم ناخودآگاه به سمت سینه ام میرود. یقه‌ی لباس را از پوستم فاصله میدهم. هنوز وحشت شدت دردناک و وهم آلود حمله‌ی چند دقیقه‌ی پیش تمام نشده... تموم کردیم. قرارداد رو فسخ کرد. دروغ میگویم. یادم نمی‌آید به او دروغ گفته باشم! ناخودآگاه سعی میکنم آنها را از آرش دور نگه دارم... پس خودت رو جمع و جور کن. دنیا به آخر نرسیده... برای خاطر به اتفاق تموم شده، داشتی خودت رو به کشتن میدادی! خجالت زده زمزمه میکنم: ببخشید. دستور میدهد:

انگار هیچ وقت نبوده. خب مهرجان؟! مویه میکنم: انگار هیچ وقت نبوده...

باشه حکیمه جان .. برواستراحت کن . طوری خسته ام که حتی تصور تکان دادن دستهایم و بیرون آوردن آستین پالتو و مانتو هم سخت است .

گوشی را رها میکنم و چشمانم را میبندم. امروز هم تمام شده است .

صدایش را شنیده ام؛ فهمیده ام که خانه ی امنم تا مدتی دیگر وجود خارجی نخواهد داشت؛ به حکیمه جان دروغ گفته ام و هنوز نفس میکشتم. این خوب است! دنیای سیاه خواب را بغل میکنم. تصاویر درهم و برهم میشوند . برق اشک را در چشمانش میبینم. نجواها تکرار شونده و دردآلود هستند. یکی برایم دردل میکند. میخواهد که برایش بمانم .

وسعتی بیکرانه اطرافش را فراگرفته و او تنهاست . سینه ام سنگین است . چطور روحی زخمی توان التیام خواهد داشت ! دستم را برای گرفتن دستش دراز میکنم. میتوانم تسکینش دهم. او با وجود داشتن من دیگر تنها نیست. صدایش میزنم. تکرار نامش خوشترین نوای

هستیست . خودم را به سمتش متمایل میکنم تصویر تکه تکه میشود .

انگار کودکی سنگی میان بر که ای زلال پرتاب کرده. گریه میکنم. میدانم که این خواب است. اما من بودنش را حتی در کابوس هم میخواهم. بین لباسهایم گیر افتاده ام و بدنم کوفته و آزرده است. به اشک ریختن ادامه میدهم. حالم از وضعی که در آن گرفتارم بهم میخورد. بیچارگی و نکبت از سر رویم میبارد. شب و روز در حال بغض کردن و دور زدن حقیقتم .

حتی آنقدر بزدل و دروغگو و ترسو هستم که وقتی آرزوی مرگ میکنم و مرگ سراغم میآید پشیمان میشوم و برای اندکی هوا به التماس میافتم .

سردردناکم را بین بازوهایم میگیرم و به او فکر میکنم. تصور کردنش را دوست دارم. او با خیالش آرامم میکند و من محتاج این آرامشم. روزی دوبار در فواصل مشخص تماسهایی از حکیمه جان دارم که به خوبی متوجهم کرده اگر پاسخ داده نشوند بلافاصله منشی شرکت پیغام میفرستد که حواسم به گوشی ام باشد. موبایل از تبعیدگاهش خارج شده و دوباره مقابل چشم و در دسترس است. حال و روزم کمی بهتر به نظر میرسد و تصویر آرش عملا به مخدرم تبدیل شده. قدرت انکار یا نادیده گرفتنش را نداشته ام. درد عشقش بیچاره ام و جسارت فراموش کردنش را هم. درمقاب تنها چیزی که از او برایم مانده خاطره ها هستند. و خدا میداند که من چقدر جانانه قدرشان را میدانم.. او، مرجان؟ میز را پاک میکنم و با تاخیر نگاهش میکنم.. بله؟ با ابرو به سمت آشپزخانه اشاره میکند. نجوا میکند: میخوای برو تو آشپزخونه. لبخند میزنم: خوبم. اصرار میکند: نه، میگم امروز پنجشنبه س... برو بشین یه دودوتا چهارتایی بکن. به لیوان میان انگشتانم نگاه میکنم. چیزی نمونده تا صدایش را بشنوم. پارمیس کنارم میایستد و سقلمه میزند.. باس رو موضوع سوار باشیم. وگرنه که به قول ممد فرخوردیم. طرف

اینکارهس...! برای توصیف نه چندان نادرستش تبسم میکنم. آرش یک تاجر بینظیر و جذاب است.. خنگ شده رفته! واس لیوان لبخند می زنی؟! - میرم خونه و به صحبتهاتون گوش میدم. مرا جلو میاندازد تا وارد آشپزخانه شوم و نجوا میکند: چه خبره تو اون سگ دونی؟! با ممد هماهنگ کردیم بعدش بریم چند جا خونه ببینیم. روبرویش میایستم تا فرار نکند و شمرده شمرده میگویم: میرم خونه ی حکیمه جان. آخر هفته ی بعد. وسایلم میآد تو زیرزمین خونه ی شما تا سال بعد که خواستم خونه بگیرم. پلک میزند. دهانش را باز و بسته میکند و به

آستینم چنگ میزند. دنبالش کشیده میشوم. آشپزخانه ی بزرگیست. در حدفاصل کاور یخچال و کابینت باریک و بلند انتهای آشپزخانه هلم میدهد و مقابلم

میایستد. گونه هایش گل انداخته به سمتم خم شده .. بری خونه ی حکیمه جان که وقت و بیوقت اون پیروز کلید بندازه بیاد تو؟! ها! نکنه خودتم بدت نمی آد - قفل در رو عوض میکنم. جیغ میزند: تمام مدت داشتم به اون بدبخت فحش میدادم! خدا بغلش کرده که شر تو از سرش کم شده... کی بشه شرت از سر من کم شه! یه شهر رو سور میدم. میگی چشم یا سرتو بکنم ...منصوره به فریادم میرسد .. پرمیس جون... یه آقایی می خواد شما رو ببینه. میگه خاک سیگار رو میزشون پاک نشده .

- اون آقا شکر خورده با تو! بدو گمشوبه کارت برس .بداخلاق زمزمه میکنم: وحشی نباش .مثل خودم آرام میگوید: توهم عوضی .نباش .

آشفا - ... - میآی مٹ آدم میتمرگی تو ماشین. با اون گوشای وامونده ت همه چیز رو خوب گوش میدی. نظرت رو پیام میکنی و تا آخر عمرت لال میمونی وقتی من حرف میزنم .نفسم را حبس کرده ام. او اینبار طوری مصمم است که جای هیچ بحثی باقی نمی ماند .محتاطانه میگویم: باشه .کنار میایستد و با دست اشاره میکند میتوانم گورم را از مقابل چشمانش گم کنم .زمان به کندی میگردد و انتظار و ترس من وصف ناپذیر است .. ممد الان زنگ زد. سه تا آدرس گرفته .هیچ واکنشی نشان نمیدهم. چنگال های آبکشی شده را آرام روی پارچهی آبیگر میگذارم و ساکت میمانم .. نمیخواهی غار غار کنی، نه نه! تزی؟ مخالفتی؟ چیزی؟! سرم را تکان میدهم و مودبانه میگویم: ممنون .

ابروهایش را بالا میاندازد. مکث میکند و با تاخیر ادامه میدهد: سوژه هم زنگ زد... -  
خواست بدونه از قرار امروز خبر داری یا نه. لبه ی سینک را میگیرم.. گفتم ما از اون خاله  
زنکاش نیستیم داداش!... - تاکید کرد نباس بدونی. گفت، گفتگوی امروز که تموم شد به  
وقتش در جریان قرار میگیری... - دوباره از حالت پرسید. بهش گفتم به لطف رفیق  
احمقش در حال اسباب کشی! چشمانم را میبندم. آهسته در حالی که صدایش نزدیک شده  
میگوید: اصن حوصله نداشتا! مٹ سگ در جهنم میموند... بگم گر خریدم باورت نمیشه!... -  
مد میآد گوشیش رو میده. گوشی خودم گیج میگیره اگه همزمان دو تا کار بخوای ازش. از  
محبی مساعده گرفتی میریم دو تا موبایل قسطی بر میداریم. باشه؟ نگاهش میکنم. لرزش  
دستهایم کمتر شده. به مهربانی اش لبخند میزنم؛ حتی اگر سبک رفاقتش شبیه همه نباشد.  
حتی اگر آنقدر درگیر رفیق باشد که برای حمایتش بیگدار به آب بزند.. باشه... من سفید،  
توسپاه.

چشمانش میدرخشد.. یه قاب دیدم سنگ کاری شده. عکسش هم یه نخ سیگاره که داره  
دود میکنه.. تو بساط دستفروشهای میدون خراسون.. خاک تو سر بیکلاست! نخیر، پشت  
ویترین موبایل فروشی تو پاساژ.. دروغگو! میخندد و همزمان سعی میکند از خودش دفاع  
کند.. به جون ممد. میبرمت ببین... یکی هم برا تو دیدم. دو تا قو که کلشون توهم تاب  
خورده و گردنشون با نگیں تزیین شده. عاشقش میشی. باد به غبغب می اندازد. کنارم  
میایستد و اوهم مثل من تکیه‌اش را به لبه ی سینک میدهد. امروز مراسممان کوچک و خلوت  
است و همین باعث شده محبی وقتش را برای سرکشی به ما هدر ندهد. پس با خیال آسوده  
برای دقایقی بی کار میایستیم تا گپ بزیم.. ممد چطور قبول کرد گوشیش رو بده بهمون؟ -  
جیگرداره، نده - قلبم سوراخ شده پارمیس. یه سوراخ بزرگ که دردش آدم رو میکشه...



میتونی باور کنی دلم نمیخواد این سوراخ بسته بشه و دیگه درد نکشم؟! ... - اگه قراره شرط خوب شدنش فراموشی باشه حاضرم تا آخر عمر تحملش کنم . - توئه صاف و ساده و توحاشیه عادی، او نه خفن و جلب جذاب!

چطور چفت هم شدید؟! چشمهایم را میبندم و یک قطره ی اشک پایین میافتد .. اون خواست ... تلاش اون بود. همه ش رو مدیون اونم .. رسماً گند زده تو زندگیت. چقدر خری تو! - از اینکه خودشو چپوند تو زندگیم ناراحت نیستم .. شانس عین آدم عاشق شدن رو ازت گرفت .. نه تقصیر اونه نه من .. تو گور باباش... عوض این کار آگاه بازیها بیاد بگیردت .. مسخره میکنی؟ شانه بالا می اندازد .. نشدنی که نیست... اما نشه بهتره. باس به جای توهم زدن فکر یه مو از خرس کردن باشیم . تکیه ام را از لبه ی سینک برمیدارم و کمی به سمتش متمایل میشوم .. پارمیس؟ همانطور که سرگرم ناخونهایش است نجوا میکند: هوم؟! - یه خواهش .. بیخیال تلکه کردنش نمیشم .. میخوام خواهش کنم ارزش یه عکس بگیر ی . صاف میایستد .. پس؟! سرم را تکان میدهم .. هرچیزی بیشتر از قول و قرارمون بده، نمیخوام . نگاهش حالا راضی و موافق به نظر میرسد .. حله . کاش میتوانستم به آغوشش بروم . به سمت لگن ظرفشویی میچرخد و جایم را میگیرد . گرمیزند : اسیرمرا م شدم ! ادامه میدهد: باقیش با من . برو ریلکس کن... باید رو فرم باشی . حریف گردن کلفتی . به راحتی جای پارک پیدا میکنیم . تذکر میدهم در دیدرس دوربینهای مدار بسته ی ساختمان توقف نکند . محمد پیشنهاد میدهد که کنارم بماند . توضیح میدهم که حضورم آنجا هیچ علت خاصی ندارد و او اینبار پیشنهاد همراهی اش را به پارمیس ارائه میدهد و مورد خشم و غضب واقع میشود . داخل ماشین نشسته ام و به جروبحثشان گوش میدهم . به سختی در برابر پیاده شدن و پرسه زدن اطراف ساختمان شرکت مقاومت میکنم . محمد کوتاه آمده و اخم آلود خداحافظی میکند .

پارمیس علامت میدهد که وقت رفتن است. چندبار پشت سر هم سرتکان میدهم. لباسهایش را مرتب میکند. نگران است. این را از چرخاندن مداوم ساعتش میشود فهمید. همه چیز ناگهان جدی و اضطراب آلود و پیچیده به نظر میرسد. تپشهای قلبم اوج میگیرد و غریزه ی فرار و ترک محیط پرتنش به طرز دلشوره آوری مرا به پیچ و تاب میاندازد. اینکه زمام امور در دست خودم نیست و فقط ناظری بی اراده ام را دوست ندارم. گوشی موبایل زنگ میخورد. بلافاصله صفحه را لمس میکنم.. الو پارمیس؟ مشغول راه رفتن است. صدای قدمهایش را روی سنگ صیقلی میشنوم. زمزمه میکند: با من باش. نفس نمیکشی. صدا ازت در نیآد. شیشه ها بالا باشه تا صدای خیابون کارمون رو خراب نکنه. اوکی؟ حالت تهوع دارم. محکم سرتکان میدهم و نجوا میکنم: مراقبم... صدای قدمهایش قطع میشود.. احساساتی نشو.

از مغزت استفاده کن... بعدش میریم یه گوشه میشینیم و یه دل سیر گریه میکنیم. چشمهایم را میندوم و قول میدهم: نگران نباش... برو.

صدای خش خش میآید. گوشی را داخل آسترکتش میگذارد و من سراپا گوش میشوم. کیف را پایین میاندازم و خودم را در آغوش میگیرم.

ملودی مالایم و دلنشین آسانسور. همه ی محو آدمها! چند قدم بلند و بعد صدای آشنای آن خانم جذاب مدیر دفتر. نامش را میپرسد و به همراهی دعوتش میکند. پارمیس میپرسد: آقای مدیر تشریف دارن؟ صدای زن دوراست.. بله عزیزم... منتظر تون هستن.. شما چرا زحمت کشیدید؟ من خودم میپرسیدم اتاق رئیس... زن میان حرفش میآید:

جناب آفرنده خواستن تا ازتون استقبال کنم! دری باز میشود. همه چیز را به خاطر میآورم. پارمیس کتش را جابجا میکند و صداها کمی واضحتر میشوند. چند ضربه ی کوتاه به در میخورد و بعد کلیکی آرام و صدای او که میگوید: میتونید برید خانوم. دهانم را میپوشانم. پارمیس محتاطانه سلام میدهد. آرش راه میرود.. ممنون از اینکه اینجا هستید.. مرجان بهترین دوست منه.. حالش چطوره؟ - ... پارمیس پاسخ نمیدهد.

گوشه‌هایم را تیز میکنم. مشغول تشکر کردن است. آرش صندلی تعارفش کرده.. حال مرجان چطوره؟ صداها واضحتر و نزدیکتر شده. میتوانم حالت و جایگاه نشستنتان را تصور کنم.. ساکته... سرش تو کارشه.

همین!- منظورتون از ساکته چیه؟!- حرف نمیزنه... هیچی نمیگه. چه اتفاقی افتاده آقای آفرنده؟ این دختر تو حال خودش نیست!- باید تاکید کنید جلسات مشاوره ش رو بره.. این بچه داشت زندگیش رو میکرد. آسه میرفت آسه میاومد. آرامشش رو بهم زدید!- ... - ماها آموزش دیدیم که سرمون به کار خودمون باشه... هیچ کدوم از

سریکاری و وقتگذرونی نیومدیم به مهرجان. بین این همه آدم گرفتار و مصیبت زده شما دست گذاشتی رو تنهاترین و حساسترین!- حلش میکنم. صدایش مغموم و گرفته است. قلبم برایش مچاله میشود.. چطور حلش میکنید؟!- حالش بده!- جریان خونه چیه؟ چشمه‌هایم را میبندم. چشمه‌هایم را میبینم.. به آقایی از طرف شما رفته پیشش... با یه ماشین تابلو. همسایه‌ها دیدن و به گوش صاحبخونه ش رسوندن.. اینطوری عنوان کرده؟ که از طرف من اونجاست!- به هر حال اشتباه بوده رفتن ایشون. چه از طرف شما یا از طرف خودش.. اجازه بدید بریم سر بحث اصلیمون. علت جلسه ی امروز.. ... - مدارکی که خواستم همراهتونه؟- اون مدارک برای چی هستن؟ - باید به بانک ارائه بشه..

چه مبلغی مدنظر تونه؟ - وکیلیم ترتیبی میده که ماهیانه به حسابش مبلغ قابل قبولی واریز بشه .. اما... مرجان الان مشکل خونه داره. پیشنهاد من اینه که کل اون مبلغ قابل قبول رو یکجا بهش بدید .. این روهم حل میکنم .. - خب... ازت یه کاری میخوام . هردو سکوت کرده اند .

گوشی را به گوشم نزدیک میکنم و زانوهایم را به هم میفشارم. مثانه ام آلازم میدهد. بیصبر زمزمه میکنم: پارمیس، پپرس. صدای آرش میآید .

لحنش محافظه کارانه است .. حاضرید برای منافع دوستتون با من همکاری کنید؟! - حرف آخر رو همین اول بزنید آقای آفرنده. ندیده هم می دانم پارمیس فاصله ای تا سرآمدن صبرش ندارد. اضطراب امانم را بریده؛ امیدوارم کار بالا نگیرد .. میدونم که حالش بده. بهش حق میدم... این زودرنجی کاملا برام پذیرفته و طبیعیه ...- مخش رو زدی و کاری کردی فکر کنه متفاوته. بعدش لابد پرسیده تهش چی! شما هم گفتی تـاـهی وجود نداره جیگر! هستیم دورهم! صدایش رفته رفته بالا می رود. به داشبورد چنگ میاندازم. کار زودتر از آنچه تصور میکردم بینشان بیخ پیدا کرده .. آروم باش خانوم. من و شما با هم یه حرف مشترک داریم اونم مرجانه. بحث رو به بیراه نبر... سعی کن از منطقی رفتار کنی .. شما هم لطف کن به مرجان برچسب لوس و زودرنج و احساساتی نچسبون تا منطقی ادامه بدیم .. مرجان یه رفاه و آرامش خوب بدست میآره. بدون تاریخ و مدت و تضمین شده... در عوض قانعش میکنی که با من بمونه .. یعنی... به چه عنوانی؟ صدای حرکت پایه های صندلی را میشنوم و انعکاس قدمهایی که به نظر میرسد مربوط به آرش باشد .. باید بیاید شرکت و با محبی قرارداد جدید امضا کنید! من کاره ای نیستم قربان! از واژه واژه ی جمله ی کوتاهش کنایه و اشمئزاز چکه میکند. خش خش لباسهایش متوجهم میکند که در حال برخواستن است

.. ما باید بریم به چند تا آدرس سر بزیم. لطف میکنید اگه چک مرجان رو تحویل من بدید .. بشین... به توافق میرسیم. توجیه میشی که تصمیم من برای مرجان خوبه .. اینطور که متوجه شدم مرجان عنوانی نداره تو زندگی شما. یعنی، پول میگیره و هیچکس باقی میمونه! صدای نزدیک شدن قدمهایش میآید .. با کلمات بازی نکن .

بشین. دستورش اکید و قاطع است. پارمیس مینشیند؛ چاره ای جز نشستن ندارد .. براش یه آپارتمان میگیرم. سند به نامش میخوره اما حق هیچ اعمال نظری جز سکونت توی اون آپارتمان رو نداره. نمیتونه بفروشدش و نه اجاره ش بده .. قبولش نمیکنه!.. تو به همین خاطر اینجایی. قانعش کن... من ازش مراقبت میکنم. قول میدم .. قبول نمیکنه. به مراقبتت نیازی نداره .. بهش بگو دارم به توافقمون عمل میکنم. اما به جای دریافت پول، صاحب یه خونه میشه ... لازم نیست فعلا از جزییات آگاهی کنی .. این نامردیه!.. نیست .. خودش عرضه ی چرخوندن زندگیش رو داره. تو فقط باید به قولت عمل کنی .. دارم به قولم عمل میکنم!.. ... - تعهد محضری میدم که مادام العمر یه مبلغ مشخص و معقول به حسابش واریز بشه... بین، دارم میگم برای تمام عمر. سند خونه بی شک قانونی و بدون دوز و کلک به نامش میخوره .. ... میبینی؟ همه چیز به نفع دوستت رقم میخوره .. ... - اون الان تو شرایط روحی خوبی نیست. نمی تونه با منطقش جلو بره. تو اینجایی تا تو این برهه ی زمانی به جای رفیقت فکر کنی و تصمیم بگیری .. ... - یه بخشی از حقیقت رو بهش بگو. وکیل اسناد رو آماده میکنه و باهاتون تماس میگیره. کاری کن که بیاد و چیزی رو که به نفعشه انجام بده .. من کل ماجرا رو بهش میگم .. این کار رو نمیکنی!.. یه کاری میکنی که محبی سوتمون کنه بیرون؟! راحت باش داداش... هرچی در توانته انجام بده .. معامله همیشه عاقلانه ترین راهه. قوانینش هم ساده س ...

در مورد منافع و خواسته هامون گفتگو میکنیم و به توافق میرسیم .. منظورت چیه؟ - معامله کن! سرمنافع دوستت باهام به توافق برس و پورسانتت رو بگیر .. یه چک بنویس و خلاصمون کن آقای آفرنده. این همه صغری کبری چیدن نداره که !- روی کدوم بخش از مفاد قرارداد تردید داری؟ - بین برادر، من الان تو اوج خانومی و ادب و متانت به سر میبرم. کس دیگه گفته بود رفیقت رو به حق دلالی بفروش ...

بنویس ما بریم .نمیتونم واست شرح بدم چیکار میکردم! - تحت

فشارقرار دادن مرجان برای من سخت نیست. چرا داری کار رو برای رفیقت سخت میکنی!- تهدید نکن مرد حسابی! نمیخوادت؛ دیگه نمیخوادت. حالیه؟!اگه میخواست خونه و پول و کوفت و زهرمار و باج دادن لازم نداشت .. بحث رو به مغلظه نکش !- تو داری چپش میکنی!

دختره نمیخواد ببیندت. حتی ازت نخواسته مرد باشی پای حرفی که زدی بمونی. زنگ زدی بیا ...مام گفتیم دمش گرم. طرف آدم حساییه ...

حالا هم میریم. انگار نه انگار قرار ی بوده ....بذار زندگیش آسون بشه .

بدون دغدغه ی مالی. با من رشد میکنه .چطوری ادعات میشه رفیقی؟!

صداها دور و نزدیک میشوند. پارمیس تند و پر هیاهو چیزهایی میگوید .

آرش دستور میدهه آرام بماند. ارتباط را قطع میکنم .گوشی محمد را داخل داشبورد میگذارم.

کیفم را زیرصندلی میچپانم و سوئیچ را برمیدارم. دستهایم میلرزند وگرنه قفل فرمان هم

میزدم. امیدوارم تا وقتی برمیگردیم دزدی از این اطراف رد نشود. موقع راه رفتن قوز میکنم

و بدون اینکه سرم را بالا ببرم به قدم هایم خیره میشوم. دستم میسوزد و سینه ام به خس

خس افتاده. دهانم خشک و بدطعم است. مقابل درمیایستم و برای وارد شدن تردید نمیکنم. مرد پشت کانتر صدا میزند .. سرکار خانم؟! اعتنایی نمی کنم. با قدمهایی بلند به سمت

میآید .. اجازه بدید... خانم! میایستم و نگاهش میکنم. با تاخیر

انگار چیزهایی به خاطر آورده .. با آقای آفرنده قرار ملاقات دارم .. چیزی اعلام نکردن .. زنگ بزنی و بپرسد. راهم را میگیرم و دکمه ی آسانسور را میزنم. کابین خیلی زود میرسد. نمیبینم مرد چه واکنشی نشان میدهد و برایم مهم نیست. شرکت او بر خلاف بار قبلی که اینجا بوده ام زنده و پویاست. آدمها در رفت و آمد هستند و صدای تلفن و همهمه ی گفتگو و تکاپو جریان دارد. بدون توقف به سمتی که میشناسم میروم .

کسی جلوی حرکت را نمیگیرد. در میزنم. صدای فدایی بلند میشود :

جانم؟! میز پر ابهت و بزرگش در ضلع غربی اتاق قرار دارد. نگاه میکند .

با تاخیر میایستد .. قرار ملاقات داشتید عزیزم؟! به دراتاقش نگاه میکنم .

هیچ صدایی نمی آید .. بله. از پشت میزش بیرون میآید .. اجازه بدید بپرسم... گفتن

مزاحم شون نشم. مهمان دارن... اما شما... اجازه بدید .

خودم را به زن میرسانم و دوشادوشش به سمت اتاق میروم. تقه ی آرامی به در میزند. حالا

تش میگوید از اینکه آنقدر نزدیک ایستاده ام راضی نیست .. بمونه برای بعد خانم فدایی

. صدایش جدی و بدخلق است. فدایی آرام دستگیره را میچرخاند و لای در را باز میکند.

طوری ایستاده که دیدی به داخل ندارد .. خانومی به نام ... نگاهم میکند. لب میزنم: قیاسی

زاده .. به نام خانوم قیاسی زاده اینجا تشریف دارن قربان .



منتظر بمون؟ لحظات میگذرند و من زیر نگاه خیره ی زن گیر افتاده ام.

درباز میشود و آرش در حالی که سرتا پا لباس رسمی پوشیده مقابل در ظاهر میشود. نگاهش میکنم .. سلام. به من چشم دوخته؛ بدون هیچ واکنشی. یک دستش به دراست و دست دیگرش کنارتنه اش آویزان. به داخل اشاره میکنم .. فقط چند لحظه وقتتون رو میگیرم. نجوا میکند:

بیا تو. پارمیس با دهانی باز و صورتی متعجب و البته ناراضی همانجایی که تصور میکردم ام نشسته. میایستد .. مرجان! از کنار آرش عبور میکنم. میپرسم: به توافق رسیدید؟! پارمیس چانه بالا میاندازد .. ما با اینا توافقمون نمیشه!- میشه بری، پارمیس جان. سوئیچ را به سمتش میگیرم. فکش سفت میشود .. چک رو بگیریم با هم رفتیم .. خودم میگیرم. میآید و روبرویم میایستد. نجوا میکند: خود خدا هم با این به سازش نمیرسه! بیخیال شو .. ... - یه بی وجدانیه که دومی نداره!

آنقدر آهسته میگوید که ناخودآگاه سرم را به سمتش خم میکنم .. منو به غلط کردن انداخت میشعور. این قدش خیلی بلندتر از ماهاس. .. بیا بریم .. چه خبره اینجا؟ از پارمیس فاصله میگیرم. دستانش را به کمر زده و بدون انعطاف و تند نگاهمان میکند. پارمیس کنارم میزند. موبایلرا بیرون میآورد و بالا میگیرد .. همه چیز رو شنیده. سوئیچ را روی موبایل میاندازم .. بهم پنج دقیقه وقت بده پارمیس. گردنکشی میکند:

لازم نکرده. این آقا به هیچ صراطی ... میان حرفش میپریم: دو دقیقه!

نگاهش روی آرش مکت میکند. از لای دندانهایش زمزمه میکند: احمق!

مرا دور میزند و به سمت در می‌رود. می‌شنوم که می‌گوید: دوباره به حال مرگ بندازیش آدم می‌فرستم پا چشمتو به خط خوشگل بندازه. صدای باز و بسته شدن در می‌آید. نمی‌خواهم که بفهمد چطور فقط دیدنش برای من شده نهایت آمال و آرزوهایم. دستانم را مشت می‌کنم. تاول کف دستم می‌ترکد. تا عمق جانم می‌سوزد. نزدیک می‌شود. قلبم می‌لرزد.

جذابتر و نفسگیرتر از همیشه است... باید با هم حرف بزنیم. سرتکان میدهم... باشه. دریک قدمی ام میایستد. اگر کمی دقت کند میتواند صدای تپشهای قلبم را بشنود. عقب می‌پرم. نباید بفهمد چطور می‌لرزم.

- تو از لحاظ روحی به هم ریختی عزیزم. قضاوت نکن و بذاراتفاقات اونطوری که من می‌خوام پیش بره... - بشین... سرگیجه داری؟ دستهایم را پشت کمرم می‌برم. آنقدر محکم دندانهایم را روی هم می‌فشارم که گونه ام تیرمی کشد. نباید ببیند کم مانده از بیچارگی فراقش بمیرم... من خوبم. حالا بهم بگو تو چی می‌خواهی! - می‌خوام که تو رو نگه دارم... که چی بشه؟! در تمام عمرم اینطور شجاع نبوده ام.

من در مقابل او نایستاده‌ام؛ در این لحظه من در مقابل خودم ایستاده‌ام. نزدیکتر می‌شود. اینبار محتاطانه و صبور... چیزهایی که بهت میدم در برابر کل دارایی خاندانم تقریبا هیچ محسوب میشه. و، چیزی که تو بهم میدی قابل ارزش گذاری مادی نیست. میبینی؟! دست بالا ی این معامله با توه مرجان... من باید بهت چی بدم آ... آرش؟ نامش برایم قداست دارد. جلوه‌ی وجودش چشمانم را می‌زنددیگر توان استقامت ندارم. مرا به سمت خودش میکشد. پس از روزها حس می‌کنم که زنده‌ام... ازت می‌خوام که نری. موندنت رو بهم بده مرجان... پارمیس ازت پرسید به چه عنوانی. کی ام من آرش؟!... ذره ذره قوایم را جمع می‌کنم تا عقب بروم. این سکوت سهمگین حقیقت قصه‌ی ماست. دیگر از اینکه در برابرش بیچاره و

ضعیف و شکست خورده به نظر برسم ابایی ندارم. گلویم درد میکند از بغض. کاسه ی  
چشمانم میتپد از کثرت اشک .. ازت مراقبت میکنم. قول میدم .سرتکان میدهم. اشکها  
وحشیانه بیرون میریزند .. میدونم .. دیگه دغدغه ی خونه و پول نخواهی داشت .

هرچی که بخوای ...هرچی . برای بهتر دیدنش دستپاچه پرشال را روی چشمانم میکشم  
.انگشتان آزرده ام در مجاورت اشک شور قرار میگیرند و آه از نهادم برمیخیزد .. زیادی  
سفت و سخت به مهرجان چسبیده بودم. میرم... جایی که نینمت .. جفنگ میگی!.. جون  
ندارم آرش ...

رمق ندارم. من مرد این میدون نیستم .. ... - حسرتت رو بخورم شرف داره به اینکه هیچی  
نباشم .. سینه اش بالا و پایین می رود. روی پیشانی اش قطرات ریز عرق میدرخشد. اجازه  
میدهم تا حافظه ام خوب به خاطر بسپارد .. از ایران میریم . اون بچه ای که خواستی رو بهت  
میدم... میآم و میبینمت .به سکسکه افتاده ام .. درحالی که اینجا با خانوم دکتر ازدواج کردی و  
مشغول بزرگ کردن بچه های اونی!.. ... - لعنت بهش... ازش متنفرم. از هر کی که میتونه  
کنار تو بایسته .. ... - نمیتونم آرش. من انقدر باگذشت نیستم .. بوی سیگار میدی! به صورت  
پیشانش لبخند میزنم .. چیز بدردنخوریه .. بذار منم تو زندگیم گاهی خربت کنم! بزنه به  
سرم... دیوونه بازی در بیارم. وقتیایی که دلتنگی فشار آورد ... نمیتوانم ادامه دهم. به یک  
حمله ی عصبی ترسناک نزدیکم. باید بروم. شالم را مرتب میکنم و سعی میکنم صورتم را  
خوب تمیز کنم. دو قدم رو به عقب میروم تا نمای بهتری از سرتاپایش داشته باشم. هیچ کس  
در تمام اعصار، در طی دوران ، نتوانسته یک نفر را اینطور جانکاه و سخت دوست بدارد .به  
سمت در میچرخم. به هیچ چیز فکر نمیکنم. مشابه و برابر این درد را کشیده ام و فهمیده ام  
جان سختتر از آنی هستم که دوام نیاورم .. همونی میشه که من میخوام .. ... کمتر از ده قدم

دیگر تا در مانده. کاش باز هم حرف بزند .. توی خونه ای که بهت میدم زندگی میکنی. تمام هزینه های زندگیت پرداخت میشه و... بدون هیچ قید و شرطی با من میمونی ... - مسخره ست اگه فکر کنی میذارم بری و گم و گور بشی! کنار در میایستم. به سمتش میچرخم. برای گفتن چیزی که شفافترین و زنده ترین احساس زندگی ام است تردید نمیکنم .. دوستت دارم . سرش را تکان میدهد .. نه، نداری .. قسم میخورم که بیشتر از همه چی تو این دنیا تو رو دوست دارم .. داری دروغ میگی... لعنتی تو داری میری !

فریاد میزند. صورتش سرخ است . با دهان نفس میکشد و چشمان غمگینش روزگام را سیاه میکند .. من حسود و خودخواهم آرش. تو رو برای خودم میخوام... تو برای من نمیشی. مٹ روز روشنه .. رفتن رو فراموش کن . لحنش سرد و قاطع است. میخواهد تا باور کنم توان آسیب رساندن به من را دارد. لبخند میزنم. دستم را روی قلبم میگذارم .. دردش من رو نکشت! زیاد امیدوار نباش تهدیدهای تو بهم کاری بشه . به سمت در میچرخم. ثانیه ها را غنیمت میدانم. وجودش راندارم که دستگیره را حرکت دهم .. معامله میکنیم . همه ی چیزهایی رو که دادم رو میگیری و تا وقتی کسی تو زندگیم نیست باهام میمونی. اگر رفتم... توهم برو . سرم را به چوب سرد و صیقلی در تکیه میدهم .. تو برام موندنی نیستی . دستگیره را پایین میکشم .. خداحافظ .. من برات جنگیدم! جنگیدم برات... اما تو ... صدایش میلرزد. پاهای من میلرزد .

دستهایم ، قلبم، روحم، تمام جانم .. دستهام خالیه. تو دوری... جای من کنار تو نیست. بس کن ... بذار گورم رو گم کنم . همانجا مینشینم و فشار تنم دوباره در را میبندد . از گوشه ی چشم میبینم که به سمت صندلی ها میرود و مینشیند و روی زانوهایش خم میشود .. میگی دوستت دارم. پدر و مادرم هم میگفتن دوستم دارن. اما این دوستت دارم لعنتی آسون روی

زبونها میچرخه... کی حاضره ثابتش کنه! عمق غم صدایش مبهوتم میکند. درخودم جمع میشوم. سرش را بالا میآورد.. کی حاضره ثابتش کنه؟! کاش یه کمی سعی کنید! سرش را تکان میدهد. روحم زیر بار مطالبه ی برحقش پریشان میشود. نجوا میکنم: چطوری برات سعی کنم؟! چکار کنم؟! برم پیش کی؟ به کی التماس کنم آرش؟ سرش را تکان میدهد.. من نمیدونم مهرجان!

حقیقت را میگوید. چشمانش لبریز از حقیقت تنهاییست. دقایق

میگذرند. هر ثانیه عمق میدهد به گردبادی که در آن گرفتاریم. حالا دیگر رفتن را از منظر او میبینم. این برایش یعنی دست کشیدن و نامردی. تصمیمم را گرفته ام. درحالی که کشف میکنم دقایقیست دیگر اولیتم خودم نیستم. بدون لحظه ای تردید اولویت بیچون و چرا من اوست.. آرش؟ با تاخیر نگاهم میکند. هر دو خلع سلاحیم. حالا دیگر چاره ای جز نگاه کردن به خود واقعی یکدیگر نداریم.. معامله میکنیم.

چشمانش جدی میشود.. بگو.. اون خونه رو ازت میگیرم. مال خودم میشه بدون شرط و شروط... پولت رو نمیخوام. خودم بلام خرج خودم رو در بیارم. از همین امروز تمام زندگی من میشه تلاش کردن برای رسیدن به تو. خودم رو میکشم بالا... وقتی بهت نزدیک شدم. اگه تونستی تمام و کمال مال من باشی میمونم. به سینه ام چنگ میزنم.. .. اگه، اگه رسیدم و نبود. رفته بودی... مال کس دیگه ای شده بودی.

معامله مون فسخ میشه. میایستد و تا میان اتاق میآید. از صورتش هیچ چیزی معلوم نیست.. نمیخوام صبر کنم.. شرایط این معامله رو من تعیین میکنم! چانه اش را بالا میگیرد.. نه..

پامیشم میرم! بعد این همه دیگه حق نداری بگی کسی برام سعی نکرد! - مسخره س! -  
خودت معامله کردن رو یادم دادی .. اینکه روزهامون رو هدر بدیم

احمقانه س. با هم میمونیم... من تلاشت رو میبینم. به یه نقطه ی معقولی که رسیدی وارد فاز بعد میشیم .. آدمای اون بیرون ... میان حرفم میپرد: مهم نیست. آهسته برمیخیزم .. چرند نگو، معلومه که مهمه! مقابلش میایستم .. ... - یک قدم هم عقب نمیرم. یا اینی که من گفتم یا هیچی. موافق به نظر نمیرسد .. ... - به جون خودت قسم مطلقا کوتاه نیام .. من میخوام بینمت .. شاید شیش ماه دیگه فهمیدی جوگیر شده بودی! خواستی بری دنبال زندگی خودت... اونوقت نه تو میمونی تو رودربایستی و نه من حالم بدتر از این میشه .. بدرد نخورترین معامله ایه که به عمرم دیدم .. شاید چرا باید حاضر رو به نفع آینده ی نامعلوم رها کنم؟! - - چون من مهم بودم؛ اونقدری که برام تلاش کردی ... الان هم باید اجازه بدی من برات تلاش کنم .. یک بند اضافه میکنیم. هفته ای یک دیدار. مصمم سرم را تکان میدهم . - نه. مثل دو تا غریبه .. اونطوری من بهت هیچ تعهدی ندارم! میتوانم بفهمم که مشغول نارو زدن است .. مهم وقتی که من دست پر رسیدم بهت. اون موقع اگه کسی بود من میرم .. تمام و کمال به شیوه ی زندگی شش ماه قلم برمیگردم .. اون رو به شدت علاقه ات و وجدانت واگذار میکنم .. اگه تو این مدت تو کسی رو دیدی که ... جمله اش را تمام نمیکند. زل زده به چشمهایم .. کسی که از تو بهتر باشه؟! نه، غیرممکنه! - مثل دو تا غریبه؟! تکرار میکنم: مثل دو تا غریبه. به سمت میزش میرود و مینشیند. به صدلی اشاره میکند .. بشین... مذاکره میکنیم. چند تا بند جدید گنجونده میشه و توافق رو قطعی میکنیم .. نه! عصبانی از جا برمیخیزد. دستهایش را روی میز ستون میکند و با تحکم میگوید: من آدم

دور ایستادن و منتظر موندن نیستم .. پس دیگه گلایه نکن که برات سعی نکردم! - ازت یه سوال دارم. بشین لطفا .

ناگهان آرام به نظر میرسد. مینشینم. روی یکی از آن دو صندلی مقابل میزش. او هم نشسته؛ مشت‌هایش را در هم انداخته و مقابل دهانش گرفته. آرنج‌هایش روی میز است. دست دردناکم را آهسته باز میکنم و نگاه کوتاهی به کف دستم میاندازم .. دستت زخمه! دستم را مخفی میکنم و سر تکان میدهم .. نه .. میفهمم وقتی دروغ میگی .. من هم میفهمم وقتی میخوای دیگران رو تحت تاثیر قرار بدی و حرفت رو به کرسی بنشونی. گونه‌هایش فرم میگیرد .. اونشب چرا رفتی؟ این بدترین سوال ممکن است. من نمیخواهم در موردش حرف بزنم .. ... - برام مهمه که بدونم. تو با رفتنت به من آسیب زدی. اما او حق دارد که بداند .. تنها دوستم توی پرورشگاه... اسمش ملیحه بود. یاد گرفته بود بهم زیاد نزدیک نشه و گاهی که دچار حمله میشدم فرار نمیکرد .

نگاهش میکنم. بازوهایش را روی میز گذاشته. هیچ قضاوت یا ترحمی در چشمانش نمیبینم .. رویا میبافت که به فرزندخوندگی گرفته بشه .

همیشه منتظر یه خانواده بود. وقتی کسی نبردش شروع کرد به

خیالپردازی کردن مَلی مرز بین حقیقت و خیال در مورد وقتی که میتونه بیرون بره. رو رد کرد و مرد. معتاد شد. تزریقی شد... چون مرز رو رد کرد ... من هم داشتم ردش میکردم. کم کم باورم میشد که بودن با تو شدنیه .. همین چند لحظه ی پیش مرزها رو تمام و کمال جابجا کردی! نمیترسی؟! سرم را تکان میدهم .. من مرزی رو رد نمیکنم. من میخوام تلاش کنم بهت برسم .. اگه رسیدی و من نبودم؟! چند ثانیه مکث میکنم تا خوب فکر کنم. قلبم فشرده



میشود. اما من نه به او بلکه به خودم قول داده ام تا برایش تلاش کنم .. بذار این هدفم باشه. تو ارزشش رو داری... حتی اگه برام منتظر نمونی . لب میزند: خوبه .

میخواهم بایستم تا قول و قرارمان را رسمی کنیم .میگوید: من این معامله رو بدون بند و تبصره قبول نمیکنم .. ... - ماهی یک دیدار. شام رو با هم میخوریم و حرف میزنیم .. نه! - هر سه ماه! - ... - بهت تلفن میزنم .. پولت رو قبول نمیکنم. فقط خونه... خونه رو هم بدون اون شرایط مسخره بهم میدی! - حداکثر دو سال زمان داری .. ... - چرا مخالفت نمیکنی؟! - باورم همیشه تو واقعی باشی! - میدونم .لبخند میزنم. من او را همینطور که هست دوست دارم. با تمام ضعفها و

قوتهایش .مخالفت میکنم: دو سال کمه! - توافق کردیم .. نکردیم. تو پیشنهاد دادی منم گفتم نه. درضمن، خونه رو خودم پیدا می کنم .. چی؟ سرتکان میدهد و نجوا میکند: زیادی بهت پروبال دادم! از آرزویم برایش میگویم .. یه جایی تو محله ی حکیمه جان... همیشه آرزوم بوده .مقابل میزش میایستم. . اخم میکند .. زودباش آرش... معامله ی خوییه .میایستد .. نظرم توی این معامله تامین نشده... میریم شام میخوریم و در موردش بحث میکنیم .. میخوام برم دنبال خونه بگردم .

پارمیس پایین منتظره .بیتوجه میگوید: یه سری استثنا داریم داخل پرائنرز. تولد هامون ...مناسبتها. اتفاقات خوب .. قبوله .. ننگینترین قراردادی بود که به عمرم بستم. رسماً ازم کلاهداری کردی .. درسته ...

کی میتونه از یه دوستی شیش ماهه خونه بکشه بیرون! - میم، قاف تو اختالسرگ بزرگی خواهی شد .میخندم. دوستش دارم .حالا دیگه علاوه براو، زندگی را هم دوست میدارم.

زندگی ای که غایتش او باشد را با تمام وجود میخواهم. نمیدانم چه اندازه از قول و قرارمان به سرانجام

میرسد. نمیدانم این معامله ی به قول او ننگین پابرجا میماند یا نه. اما میدانم که من جانم را برای رسیدن به او میگذارم. او بیشتر از هر کس دیگری در دنیا لیاقت دوست داشته شدن را دارد.. آ، آ من با تمام اراده و توانم تلاش میکنم برات .. تو دومین نفری... میدونستی؟ اولیش بابایی بود. نداشت من زندگیم رو به گند بکشم.. به اون پیرمرد ثابت میکنم قرار نیست تا ابد تنها آدم مهم زندگیت باقی بمونه.. یک تنه می خوای آفرنده ها رو به خاک و خون بکشی!.. چشمهایم را میندم.. تو تعادل دنیا رو بهم ریختی! یه معامله انجام دادم که همزمان هم ازش راضی ام هم ناراضی

پایان.